هو الله

هذا
کتاب
المثنوی المولوی
المعنوی در بندر
بمبئی ئرزلور طبع
آمد

تعالی



شرح حال مولوی

بکلام حاجی زین العابدین شیروانی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی سید الانبیاء والمرسلین و علی آله الطیبین الی یوم الدین اما بعد بر ضمیر منیر صفوت تخمیر ارباب عرفان و برای معرفت پیرای اصحاب ایقان پوشیده و پنهان نخواهد بود که مؤلفان کتب اخبار و مصنفان صحف آثار احوال خجسته مآل سلطان العارفین و برهان المحققین مولانا جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی قدس الله سره العزیز را در هیچ کتابی بطریق تفصیل بیان نکرده اند و نیز در تذکره ها بسبیل اجمال ذکر نموده اند اقل درویشان خادم ایشان ابن اسکندر زین العابدین شیروانی نعمة اللهی الملقب بمست علی عفی الله عنه و لوالدیه و احسن الیهما والیه در حین گردش عالم و سیاحت طوایف امم در مدینه قونیه که مسکن و مدفن آن بزرگوار و مرجع و مآب فقرای هر دیار است کتابی دید که موسوم بود بمقالات و در آن کتاب احوال آن سر حلقهٔ اهل حال بطریق تفصیل مذکور بود و آن مجموعه را یکی از مریدان مولانا بهاء الدین ولد تالیف نموده و احوال هشت کس از مشایخ سلسلهٔ آنجناب را ذکر کرده است این ضعیف بنابر استدعای فرزند ارجمند سعادتمند سالک مسالک شریعت و ناهج مناهج طریقت عالیجناب فضایل مآب زبدة السالکین زین العابدین الملقب برحمت علی ایده الله بلطف الخفی والجلی مفصلی از مجمل و مجملی از مفصل احوال آن مرکز دایرهٔ فضل و کمال را بیان نماید تا خوانندهٔ کار را کاری و شنونده کار را یادگار باشد بیت

غرض نقشی است کز ما باز ماند	که هستی را نمی بینم بقائی
مگر صاحبدلی روزی برحمت	کند در حق درویشان دعائی

بر ضمایر مهر مآثر اولو الابصار مخفی و مستور نماند که ولادت باسعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنهٔ ششصد و چهار هجری نبوی

ششصد و چهار بد ز هجرت	هست تاریخ مولد حضرت
زجلدهای کتابش که مثنوی گوید	همان شراب کش باده خم حیرت
همان همای بلند آشیان عرش نشین	حیات تشنه به پیرایه ابد تزئین
سخن سرشته ز شعر او شده مثنوی است	رموز کوی ازل مولوی که داد بجا
که هیچ عرش بلند است و هیچ فرش	معتقدان مولوی از قید این سخن

گویند آنجناب در پنج سالگی هر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قحافه خلیفهٔ اول بود برین ترتیب مولانا جلال الدین محمد ابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب ابن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبد الرحمن بن ابو بکر اباً عن جد از علمای نامدار عالی مقدار و از فضلای کبار آن دیار بوده و شیخ احمد الخطیب البلخی مرید قطب العارفین

شیخ احمد الغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار بود ارباب فتوی در نظرش بمقدار بود نقلست که در واقعه حضرت
رسالت پناه صلعم خوارزمشاه را فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضا وزیر خوارزمشاه همان خواب را مشاهده نمود و شیخ حسین هم آن
در خواب می بیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که صبیه خوارزمشاه را بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر
خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عفیفه مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی
در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اوّلا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و سلسله
بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ ابو الجناب نجم الدین الکبری را دریافته است و از روی ریاضت
و مجاهده باعلی قلل مشاهده شتافته و مقبول همه دلها شده و در علم متمکن بوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبان را بکشف حقایق و معارف
راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ میساخته و بحال همه طوایف می پرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جمله مریدان
و معتقدان آن بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اقطاب بود از مریدان آنجناب بوده و با تابکی مولانا جلال الدین محمد الرومی
اشتغال مینمود آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب تجلیات را دیدند که در خیمه نشسته
و مولانا بهاء الدین با بهجت تمکنات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانا را نوازشها فرموده و گفته تا ترا سلطان العلماء لقب دادیم
آن جماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند و چون در راه با یکدیگر ملاقی شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متحیر
میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از ادای صلوات و اوراد و اذکار بر بام رفته بود و آن جماعت از هیبت آنمکان در کوفتن در مجال اختیار ندا
... از بام خبر کرده فرمود تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما را تا انکار
از میان نگشود آن جماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت او اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید
و امام فخر الدین رازی نیز تبعیت می آمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان مینمود
و میگفت جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل بدرس فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند امام فخر الدین
شکایات از غایت عرق حسد مشمئز میشد و او را بمکر و سعایت و فساد میکرد اما فرصت نمید اتفاقا روزی سلطان بزیارت مولانا آمده
کثرتی عظیم با شکوه بیش از پیش دید و فخر رازی خطاب کرده گفت هیچ کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر تدبیر دفع این
نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبول است این سخن بجاهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود
در جواب گفت صواب آنست که کلید خزاین و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای
مریدان و شوکت معتقدان وهنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ما نمانده یا کلید ها را قبول کند یا از دار السلطنه بیرون رود
در مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون بدین سیاق عمل کردند و ما را ندو دمان خویش برآوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید
و قسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نشود

تا دل مرد خدا نامد بدرد	هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیز بر مملکت ایشان بخت قتل مجد الدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین

خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر بحش خاطر مولانا بهاءالدین بجست
نقلست که مولانا روزی دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر است هر کرا ارادت در پیشانی است آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر
از همه همراه شدند آنوقت مولانا جلال الدین ابن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور با جناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات
کرد و جناب شیخ کتاب اسرارنامه را که یکی از مؤلفات خود بمولانا جلال الدین عنایت نمود و بهاءالدین گفت که این فرزند گرامی بدار زود باشد
که از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردیده و چون بدارالسلام بغداد رسید
اکابر و اعاظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول
بثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند
و چون بروم بازگشتند در اثنای حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را ارادتی عظیم
و اعتقادی عظیم راسخ شد و او را تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور
فرمود و در آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت
نمائید که جهت شما در آنجا فتوحی خواهد بود بنا بفرموده آن بزرگوار مولانا در مدینه ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که حرم
سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود
و بزودی از آنجا عزیمت آقشهر نمود و فصل زمستان آنجا اقامت کرد و بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل
حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاده و استعجال حرکت مولانا نمود و ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان
با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا را استقبال نمود سلطان بعد از اظهار خلوص و ارادت اشتر شاه نام که در گام زدن بیکرانه و بیمثال بود برسم
پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بتواضع و فروتنی می افزود و گفت جهت
دولت و سعادت افتخار میکنم و این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر
عشر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولانا جلال الدین ابن چهارده ساله بود و در آن صغر سن از وی علوم و حکم بزرگ عالم شده
چون والد بزرگوارش در سنه ششصد و سی و یک هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت و لوای نشر علوم
و درس فنون و امر معروف و نهی منکر برافراشت آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ
خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفاتش در ریاضات و مجاهدات مکاشفات و مشاهدات دست داده
قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود
آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس تبریزی رسید و ارادت آنجناب را از دل و جان برگزید و نسبت طریق شمس الدین بجناب قطب الاولیا
و زبدة الاصفیاء علی ابن موسی الرضا علیه التحیة والثناء میرسید براینموجب شمس الدین مرید بابا کمال الدین جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین
خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابوبکر نساج و او مرید شیخ ابوالقاسم

کورکانی واو مرید شیخ ابوعثمان مغربی واو مرید شیخ ابوعلی رودباری واو مرید شیخ جنید بغدادی واو مرید شیخ سری سقطی واو مرید شیخ معروف
کرخی واو مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا اورده‌اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود و علاء الدین از نژاد کیا امید
بزرگ بود گویند وی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب
آموخت و انواع فضایل اندوخت صاحب نفحات آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز است و بعضی گفته اند که
اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد نموده و درین باب روایت دیگر نیز وارد است راقم گوید شاخ گل هر جا که میروید گل است
نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان و دل مریدش گردید
وقتی بابا کمال جمعی از مریدان که از آنجمله شیخ بهاء الدین زکریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاندند و شمس الدین را نیز
بریاضت و خلوت امر فرمود شیخ فخر الدین لوایح اسرار را بصورت لوامع وشهها املا نمود بعرض شیخ کمال الدین رسانیده و شمس الدین اظهار
هیچ معنی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح نمیشود عرض نمود
بیش ازان حقایق مشاهده می افتد و از جهت اشتغال مصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب نتواند کرد و مرا دست نمیدهد
شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع حکمت از دل او بر زبانش جاری شود
بهمراه آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا باید بطرف روم رفت و در آنجا سوخته ایست میباید او را مشتعل کرد
شمس الدین بموجب فرموده عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرز و بوم بشهر قونیه رسید و در کاروانسرای شکر فروشان منزل کرد روزی
در بازار مولانا جلال الدین بر استری سوار بکوکبه تمام عبور مینمود که شمس الدین او را دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید
که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای
آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت حکیم سنائی بر آن خواند علم کز تو ترا نه بستاند
جهل ازان علم به بود بسیار مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید
مولانا را ملاقات نمود و در آنوقت مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست
مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف
فرمود که ای درویش بعضی فواید والا بود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد و یکان یکان همه کتابها را بیرون
آورده و آب در وی اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حالست ترا از آن چه خبر
بعد ازان با یکدیگر صحبت بسیار داشتند مولانا طریقهٔ سماع و فرجی و وضع دستار مشابه ایشان ساخته و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه مصنف

بیرامان مرج در وارد بناگوش ضمیر		ازان الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین		زعقل و در و جهانگذر حجاب عقل بر هم زد		دو سه منزل از منشور سخن باز شمس الدین

منقولست که چون مولانا مرید شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او می نشست و هیچ از احد مریدان و موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین
طعن و تشنیع کردند که مردی بی سر و پا برهنه شکم گرسنه ظهور نمود مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را

سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین اشعار سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت بعد از جهات بسیار مطلوب را دریافت

در مثنوی از زبان امام و اذ برین اشارت فرموده
ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را — شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان
مولانا و شمس الدین با یکدگر بروم

آمدند و چندگاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دیگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند بنیاد حسد و حقد نمودند [بیت] خدای تخم حسود از جهان براندازد — اگر حسود نباشد جهان گلستانست — این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آتش فراق شمس الدین آرام و قرار از دست داده گم کرده عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت برو در بسوی شام بجز ام شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی یافت که با فرنگی بچه‌زاده شطرنج میبازد و میبازد بخاطر حظ میبازد کر آن پسرک ا مردانست وازین راه آگاهش میسازد واین زر را بقیه شمس الدین ایثار کن و کفش حضرت را بسوی روم گردان و این ابیات بخوان [نظم]

بروید ای حریفان بکشید یار ما را — بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیایم — همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را
این غزل قریب یازده بیت بود

بدین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفت آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم عزم گردید و آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماه راه طی نمود هرچند آنجناب مبالغه کرد که سوار شو بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود [نظم] آفرین خدای بر پدری — که تو پرورد و مادری که تو زاد — چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت فائز گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین بفرمود و گفت من از دو چیز شدم مرا سری و سری بود سر بتو دادم و سر به پسر بخشیدم اگر بهاء الدین ولد هزار سال عمر بودی و همه اوقات در طلب خدا صرف نمودی آنچه در این سفر حاصل گشت هزاریک حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین را اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحه شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون چکیده دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامی هست بعضی گویند مولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود راقم گوید این قول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طوائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیر آیه لیس من اهلک نشانه شد پسر ناخلف مولانا بود و بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرض مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود مولانا بجنازه او حاضر نگشت مخفی نماند که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در ۶۴۵ هجری روی نمود آورده‌اند که مولانا بعد از واقعه هائله شمس الدین همواره غمگین و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترک تسلی فرمود نسب وی بآنکس میرسد که گفت آسیت کردیا و صحبت حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر جنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده

و بحسن طاعت و انقیاد و بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور و در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلک نظم کشید الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول طبع و مطبوع عرفا گردید که شیخ بهاء الدین با آنهمه فضل و کمال در تعریف میفرماید: من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب. در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد و اقالیم رسیده دید و شروح بزبان فارسی عربی و ترکی و هندی آن بسیار نوشته اند نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد صبح آن شب بقیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داد مولانا فرمود که دیشب وقتی که از خاطر تو گذشت بمن وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود لهذا این ابیات هم آن وقت از خاطر سر زده

بشنو از نی چون حکایت میکند | از جداییها شکایت میکند
در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی گویند حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گروهی را میبینم از غیب شمشیرها کشیده که گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نمود گفت نیک دیدی چنانچه در مثنوی اشارت نموده

دشمن این حرف این دم در نظر | شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او | حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد | کم مباد از این جهان این دید و داد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسفر آخرت رحلت نمود بدین سبب فتور در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دو سال تعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد و بعد از انقضاء مدت مذکوره بار دیگر حسام الدین خدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره بدین فرموده

مدتی این مثنوی تاخیر شد | مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچه ها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود | بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود | سال اندر ششصد و شصت و دو بود

الحاصل بجد تمام و سعی ما لا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بانجام رسید عارضهٔ شدید بر بدن شریفش روی نمود و دران بیماری از جهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی میفرماید مثنوی

مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتش ورا کی زنده دم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن | بهر چه بستی در علم لدن
او بگوید من دهان بستم ز گفت | گفت لطفش چون شتر زین پس بخفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | نیستش با هیچکس تا حشر گفت
قصهٔ شهزادگان تا بسر | ماند ناگفته درستیم بسر
باقی این گفته آید بی زبان | یا درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او | وقت رحلت آمد و جستن ز جو
گفتگو آخر رسید و عمر هم | مژده کامد وقت آن گرفتن بهم
در جهان جان کنم جولان همی | بگذرم زین نهر در آیم در یمی

تعبیر کرده اند محققان روم و دانشمندان آن مرز و بوم و از ثقات دیار مصر و شام مکرر استماع شد که مولانا صحبت یافته ثابت دفتر دیگر بر مثنوی افزوده چنانچه شیخ اسمعیل قیصری در حدود هزار و اند هجری شرحی بر جلد هفتم نوشته و تحقیق است که ناظم جلد هفتم مولوی نیست و الحاقیست چون بعد از تدوین جلد ششم گفته بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین فرید | دولت پاینده قدرت بر مزید
چونکه از چرخ ششم کردی گذر | بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعد عالی همت هفتم نفس | زانکه تکمیل عدد هفت است و بس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی

بسیر مثنوی تألیف نموده و بعنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو با تمام رسان بنا بفرموده مولانا کتاب سبع المثانی
بنظم آورده فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام و عرب مشهور است خصوص جلد هفتم بصحت او رسیده آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین قدس سرّه در کشور روم و ایران
و غیره عرفای عظام و مشایخ کرام بسیار بوده اند از آنجمله شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی و شیخ نجم الدین رازی
و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و شیخ محی الدین العرابی و شیخ صدر الدین قنوی و شیخ مؤید الدین جندی و شیخ ابوالحسن مغربی
الشاذلی و شیخ ابوالعباس المرسی و ابن الفارض الحموی المصری و شیخ عزیز الدین نسفی و شیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ
و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ نجیب الدین بزغش الشیرازی و شیخ برهان الدین الترمذی و شیخ نور الدین عبدالرحمن الاسفرائی و شیخ جمال
الدین جوزقانی و شیخ رضی الدین علی لالا الغزنوی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ ابومحمد عبدالله المغربی
و شیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان تلمسانی و شیخ ابوالغیث یمنی و شیخ صلاح الدین زرکوب و شیخ موسی سدرانی و شیخ
صدر الدین فرغانی و عین الزمان جمال الدین و حاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه و غیره
ملاقات نموده و طریق معاشرت پیموده بود و در شهور سنه ۶۷۲ هجری در همان دیار بدار القرار انتقال نمود مزار فیض آثارش در غایت اشتهار و بنایگاه
ابنای روزگار است از ملوک زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکو خان و اباقا آن خان در ایران و بندق دار در مصر و شام و علاء الدین کیقباد
سلجوقی در کشور روم و ناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند و از فرقه حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بود روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود اوصیکم
بتقوی الله فی السرّ و العلانیة و بقلّة الطعام و قلّة المنام و هجران المعاصی و الآثام و مواظبة القیام و ترک الشهوات علی الدوام
و احتمال الجفاء من جمیع الانام و ترک مجالسة السفهاء و العوام و مصاحبة الصالحین و الکرام و انّ خیر الناس من ینفع الناس و خیر الکلام
ما قلّ و دلّ پوشیده نماند که سلسله مولوی در بلاد روم و شام و مصر و عرب و جزایر بحر روم و دیار روم ایلی و قرم و عراق عرب جاری و معمول است و در نزد
خورد و کلان و اعیان و دانا و نادان و حاجب و سلطان مقبول است لباسی خواص مخصوص درویشان نسبت و تاج نمدی بلی در زیر سر گذارند و مشایخ ایشان عمامه بر آن
تاج ببندند و ذکر و فکر و مراقبه و اوراد و سماع و حلقه ذکر جلی در میان ایشان متداول است و در هنگام سماع نی و دف میزنند و در آن سلسله قانونست که چون
خواهد کسی در آن طریقه در آید باید که مدت هزار و یک روز خدمت نماید برای موجب چهل روز خدمت چهارپا پایان کند و چهل یوم کناسی فقرا نماید و چهل یوم
آبکشی و چهل یوم فراشی و چهل یوم هیزم کشی و چهل یوم طباخی و چهل یوم حوائج از بازار آورد و چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند
و چهل یوم نظارت نماید بر این نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آن مدت ناقص گردد باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند
آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سرکار خانقاه پوشانند و تلقین اسم جلاله را کنند و حجره جهت آسایش و عبادت بوی دهند
و طریق ریاضت و مجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده
و قانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن
او ظاهر گردد
تمّت بالخیر

هو الله تعالى

بسم الله الرحمن الرحيم

أحمدك اللهم يا مجيب كل سائل وأصلي وأسلم على من هو لنا إليك أشرف الوسائل محمد و
عترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل أما
بعد فهذا كتاب أشرقت شموس تحقيقه وأزهرت في سماء
الفهوم نجوم تدقيقه قد أخذت البلاغة فيه زخرفها
وأشبه الروض من صحيفته أحرفها ولما أفرط محققه
في بحار تحقيقه غايته وعلى في علاء تدقيقه نهايته طفق
أن يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الدائر
فيقول هذا كتاب مرقوم أم رحيق مختوم أو مواقع نجوم
أم عقد منظوم وهذه نفثات السحر أم نفحات السحر أم هذا
نسيم الأرواح أم نسيب الأدواح فهذه فقر أم درر وهذا فصل البديع أم فصل الربيع و
هذه رياض أزهار أم غياض أفكار تجري من تحتها الأنهار قد اطردت من منبع البلاغة أنهارها
وغردت بألسن الفصاحة أطيارها وزهى وردها وحلا وردها ووافقت غضارتها
وشاقت نضارتها وملئت بأدلة التوحيد خضر أوراقها حتى توصل السالك الحريق [الغريق]
الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رأيت الحبيب بعينه ورائي بعيني الله يرزقنا
وإياكم ولقد أحسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا
التصنيف وأجاد في انطباع هذا الترصيف وعلمنا كيف
يكون الإملاء وأن الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء واستنطقني
لساني ليعرب عن حسن كتبه وطرزه فاستحيى واستقدمت
جواد قلمي في هذا الميدان فأحجم فنعم القول قول القائل الماهر
كم ترك الأول للآخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن
ذهب إلى غيره لم يهتد إلى سواء السبيل فإن فضائل الله
ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم وهو سمي
خليل الله الرحيم وتلك حجتنا آتيناها إبراهيم وسلام على إبراهيم ورزقه الله المقام في جنات النعيم
والوفود والعكوف إلى مجاورة سيد أولياء الولي الكريم العلي العظيم آمين يا ربنا الرؤف الحليم

دیباچۂ مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا كتاب المثنوي المعنوي وهو اصول اصول
اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين و
هو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر و
برهان الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها
مصباح يشرق اشراقا انور من الاصباح وهو
جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين
تسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا
وعند اصحاب المقامات والكرامات خير
مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه يأكلون
ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو
كنيل مصر شراب للصابرين حسرة على آل فرعون
والكافرين كما قال يضل به كثيرا ويهدي
به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان
وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق
بايدي سفرة كرام بررة يمنعون بان لا يمسه
الا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه
ولا من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير
حافظا وهو ارحم الراحمين وله القاب اخر
لقبه الله تعالى بها واقتصرنا على هذا القليل
والقليل يدل على الكثير والجرعة تدل على الغدير
والحفنة تدل على البيدر الكبير يقول العبد
الضعيف المحتاج الى رحمة الله تعالى محمد بن
محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت

فِي تَطْوِيلِ الْمَنْظُومِ الْمَثْنَوِيِّ الْمُشْتَمِلِ عَلَى الْغَرَائِبِ فِي النَّوَادِرِ

وَغُرَرِ الْمَقَالَاتِ وَدُرَرِ الدَّلَالَاتِ وَطَرِيقَةِ

الزُّهَّادِ وَحَدِيقَةِ الْعُبَّادِ قَصِيرَةِ الْمَبَانِي

كَثِيرَةِ الْمَعَانِي لِاسْتِدْعَاءِ سَيِّدِي وَسَنَدِي

وَمُعْتَمَدِي وَمَكَانِ الرُّوحِ مِنْ جَسَدِي وَذَخِيرَةِ يَوْمِي

وَغَدِي وَهُوَ الشَّيْخُ قُدْوَةُ الْعَارِفِينَ إِمَامُ الْهُدَى وَالْيَقِينِ

مُغِيثُ الْوَرَى أَمِينُ الْقُلُوبِ وَالنُّهَى وَدِيعَةُ اللهِ بَيْنَ

خَلِيقَتِهِ وَصَفْوَتُهُ فِي بَرِيَّتِهِ وَوَصَايَاهُ لِنَبِيِّهِ وَ

خَبَايَاهُ عِنْدَ صَفِيِّهِ مِفْتَاحُ خَزَائِنِ الْعَرْشِ أَمِينُ كُنُوزِ

الْفَرْشِ أَبُو الْفَضَائِلِ حُسَامُ الدِّينِ حَسَنُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ

حَسَنٍ الْمَعْرُوفُ بِابْنِ أَخِي تُرْكٍ أَبُو يَزِيدِ الْوَقْتِ جُنَيْدُ الزَّمَانِ

صِدِّيقُ ابْنِ الصِّدِّيقِ رَضِيَ اللهُ عَنْهُ وَعَنْهُمُ الْأُرْمَوِيُّ الْأَصْلِ

الْمُنْتَسِبُ إِلَى الشَّيْخِ الْمُكَرَّمِ بِمَا قَالَ أَمْسَيْتُ كُرْدِيًّا وَأَصْبَحْتُ

عَرَبِيًّا قَدَّسَ اللهُ رُوحَهُ وَأَرْوَاحَ أَخْلَافِهِ فَنِعْمَ السَّلَفُ

وَنِعْمَ الْخَلَفُ لَهُ نَسَبٌ أَلْقَتِ الشَّمْسُ عَلَيْهِ رِدَاءَهَا وَ

حَسَبٌ أَرْخَتِ النُّجُومُ عَلَيْهِ أَضْوَاءَهَا لَمْ يَزَلْ فِنَاؤُهُمْ

قِبْلَةَ الْإِقْبَالِ يَتَوَجَّهُ إِلَيْهَا بَنُو الْوُلَاةِ وَكَعْبَةَ الْآمَالِ

يَطُوفُ بِهَا وُفُودُ الْعُفَاةِ وَلَا زَالَ كَذَلِكَ مَا طَلَعَ نَجْمٌ

وَذَرَّ شَارِقٌ لِيَكُونَ مُعْتَصَمًا لِأُولِي الْبَصَائِرِ الرَّبَّانِيِّينَ

الرُّوحَانِيِّينَ السَّمَائِيِّينَ الْعَرْشِيِّينَ النُّورِيِّينَ السُّكَّتِ

النُّظَّارِ الْغُيَّبِ الْحُضَّارِ الْمُلُوكِ تَحْتَ الْأَطْمَارِ أَشْرَافِ الْقَبَائِلِ

أَفَاضِلِ الْفَضَائِلِ أَنْوَارِ الدَّلَائِلِ آمِينَ يَا رَبَّ الْعَالَمِينَ

وَهَذَا دُعَاءٌ لَا يُرَدُّ فَإِنَّهُ دُعَاءٌ لِأَصْنَافِ الْبَرِيَّةِ شَامِلٌ

وَالْحَمْدُ لِلّٰهِ وَحْدَهُ وَصَلَّى اللهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَعِتْرَتِهِ

حَسْبُنَا اللهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ نِعْمَ الْمَوْلَى وَنِعْمَ النَّصِيرُ

جلد اول از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بشنو از نی چون حکایت میکند ... وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند ... از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق ... تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش ... باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم ... جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من ... از درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست ... لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست ... لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد ... هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد ... جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید ... پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید ... همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون میکند ... قصه های عشق مجنون میکند
دو دهان داریم گویا همچو نی ... یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما ... های و هوئی در فکنده در سما
لیک داند هر که او را منظر است ... کاین فغان این سری هم زان سر است
دمدمه این نای از دمهای اوست ... های و هوی روح از هیهای اوست
محرم این هوش جز بیهوش نیست ... مر زبان را مشتری جز گوش نیست
گر نبودی نالهٔ نی را ثمر ... نی جهان را پر نکردی از شکر
در غم ما روزها بیگاه شد ... روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست ... تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد ... هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام ... پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش گدای جوش ماست ... چرخ در گردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو ... قالب از ما هست شد نی ما ازو
در سماع راست هر تن چیر نیست ... طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر ... چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهٔ ... چند گنجد قسمت یکروزهٔ
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد ... تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد ... او ز حرص و عیب کلی پاک شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صعقا
سر پنهانست اندر زیر و بم / فاش اگر گویم جهان برهم زنم
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی‌نوا شد گرچه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
چون که گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست / مو کشانش میکشد تا کوی دوست
من چه گویم هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق / بر سر و بر گردنم مانند طوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
آینه کز زنگ و آلایش جداست / پر شعاع نور خورشید خداست
رو تو زنگار از رخ او پاک کن / بعد از آن آن نور را ادراک کن
این حقیقت را شنو از گوش دل / تا برون آیی بکلی از آب و گل
فهم اگر دارید جان را ره دهید / بعد از آن از شوق پا در ره نهید
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن
نقد حال خویش را گر پی بریم / هم ز دنیا هم ز عقبی برخوریم

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن کنیزک را و بیمار شدن آن کنیزک و در آن بیماری

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت / ناگهان در دام عشق او صید گشت
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون میطپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است / هر الم را در کف ما مرهمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتی است / نی همین گفتن که عارض حالتی است
ای بسا ناآورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شاه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت
سستی دل شد فزون و خواب کم / سوزش چشم و دل پر درد و غم
شربت و ادویه و اسباب او / از طبیبان ریخت یکسر آب او

عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان
حال ما و این طبیبان سربسر / پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذق است / صادقش دان کو امین و صادق است
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
خفته بود آن خواب دید آگاه شد / گشته مملوک کنیزک شاه شد
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
میرسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر جهان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / بر خیالی نامشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مهرویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
نور حق ظاهر بود اندر ولی / نیک بین باشی اگر اهل دلی
آن ولی حق چو پیدا شد ز دور / از سراپایش همی میریخت نور
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
ضیف غیبی را چو استقبال کرد / چون شکر گوئی که پیوست او بورد
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
آن یکی چون تشنه و آن دیگر چو آب / آن یکی مخمور و آن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم ماند از لطف رب
بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
مائده از آسمان شد عائده / چونکه گفت انزل علینا مائده
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دائم است و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
نان و خوان از آسمان شد منقطع / بعد از آن زان خوان نشد کس منتفع
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب
هر که گستاخی کند اندر طریق / گردد اندر وادی حیرت غریق
حال شاه و میهمان بر گو تمام / زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خواب دیده بود و بشارت بقدوم او داده شده بود

شه چو پیش میهمان خویش رفت / شاه بود و لیک بس درویش رفت

دست بگشاد و کنارانش گرفت | همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت | وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان میکشیدش تا بصدر | گفت گنجی یافتم آخر بصبر
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت | میوه شیرین دهد پر منفعت
گفت ای نور حق و دفع حرج | معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال | مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
ترجمان هر چه ما را در دلست | دستگیر هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی | ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی | قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم | دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب عیسی را بر سر بیمار

قصه رنجور و رنجوری بخواند | بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید | هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند | آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون | استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت | لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود | بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست | تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل | نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست | عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست | عاقبت ما را بدان شه رهبرست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان | چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گر چه تفسیر زبان روشنگرست | لیک عشق بی زبان روشنترست
چون قلم اندر نوشتن میشتافت | چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
چون سخن در وصف این حالت رسید | هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت | شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب | گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد | شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر | چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست | شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد | مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیک آن شمسی که شد مستش اثیر | نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو | تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلقست | آفتابست و ز انوار حقست
چون حدیث روی شمس الدین رسید | شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه بردم نام او | شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست | بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها | باز گو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود | عقل و روح و دیده صدچندان شود
گفتم ای دور اوفتاده از حبیب | همچو بیماری که دورست از طبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا | کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق | ان تکلف او تصلف لا یلیق
هر چه میگوید موافق چون نبود | چون تکلف نیک نالایق نمود
من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست | کاین دلیل هستی و هستی خطاست
شرح این هجران و این خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع | فاعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق | نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی | نقد را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار | خود تو در ضمن حکایت گوش دار

استعیذ الله مما یفترون
یعنی پناه بخدا میبرم از آنچه افترا زده اند ۱۲

شمس در خارج اگرچه هست فرد یعنی شمس از معانی کلیه است و کلی است در خارج منحصر در فرد ولی در ذهن افراد دیگر از این نوع تصویر توان کرد ولی شمس که ... در خارج و در ذهن ... دارد ۱۲

یعنی تکلیف مکن مرا که من در عالم تجرد و فنا مستغرقم و قوت تفهیم من گذشته ...

خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول / بازگو رنجم مده ای بوالفضول
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه / بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
تا نگردد خون دل و جان جهان / لب بدوز و دیده بر بند این زمان
پیش ازین آشوب و خونریزی مجو / بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام آن حکایت بازگو

خلوت طلبیدن طبیب از پادشاه جهة دریافت مرض کنیزک

چون حکیم از این سخن آگاه شد / وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم از کنیزک چیزها
خانه خالی کرد شاه و شد برون / تا بپرسد از کنیزک او فسون
خانه خالی کرد و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / کی غمان را دست بودی بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع او بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار او کند / حاذقی باید که بر مرکز نشست
بر جهد وان خار محکم تر کند / عاقلی باید که خاری بر کند
آن حکیم خارچین استاد بود / دست میزد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهرتاش
سوی قصه گفتنش میداد گوش / سوی نبض و جستنش میداشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر خود را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودی تو بیش
نام شهری برد و زانهم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماهرو / آب از چشمش روان شد همچو جو
گفت بازرگانم آنجا آورید / خواجهٔ زرگر در آن شهرم خرید
در بر خود داشتش شش ماه و فروخت / چون بگفت این آتش غم بر فروخت
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست و گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت اکنون آن حکیم با صواب / آن کنیزک را که رستی از عذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش و ایمن و فارغ که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور / بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگوی / گرچه شاه از تو کند بس جستجوی
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت

غلول: خیانت
دهلیز: دالان
قرابت: خویشی
شهرتاش: یعنی همشهریها
غاتفر: نام محله ایست از سمرقند

دانه چون

دانه چون اندر زمین پنهان شود   بعد از آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم   کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر   وعده‌ها باشد مجازی تاسه[1] گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان   وعدهٔ نااهل شد رنج روان
وعده‌ها باید وفا کردن تمام   ورنخواهی کرد باشی سرد و خام
آن حکیم مهربان چون راز یافت   صورت رنج کنیزک باز یافت

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد   شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست   در چنین غم موجب تاخیر چیست
گفت تدبیر آن بود کان مرد را   حاضر آریم از پی این درد را
قاصدی بفرست کاخبارش کند   طالب این فضل و ایثارش[2] کند
مرد زرگر را بخوان زانشهر دور   با زر و خلعت بده او را غرور
چون ببیند سیم و زر آن بینوا   بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند   خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
زر اگرچه عقل می‌آرد ولیک   مرد عاقل باید او را نیک نیک
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید   پند او را از دل و از جان گزید

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

گفت فرمان ترا فرمان کنم   هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آنطرف یکدو رسول   حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر   پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت   فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری   اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم   چون بیائی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید   غره شد از شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد   بیخبر کانشاه قصد جانش کرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت   خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا   خود بپای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و سروری   گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب   اندر آوردش به پیش شه طبیب
پیش شاهنشاه بردش خوش بناز   تا بسوزد بر سر شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد   مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس بفرمودش که بر سازد ز زر   از سوار[3] و طوق و خلخال و کمر
هم ز انواع اوانی[4] بیعدد   کانچنان در بزم شاهنشه سزد
زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار   بیخبر از حالت این کارزار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه   آن کنیزک را بدین خواجه بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود   آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را   جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
مدت شش ماه میراندند کام   تا بصحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت   تا بخورد و پیش دختر میگداخت
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد   اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهائی کز پی رنگی بود   عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری   تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او   دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پر او   ای بسا شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من   ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین   سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان   ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون[5] من   می‌نداند که نخسبد خون من
بر منست امروز و فردا بروی است   خون چون من کس چنین ضایع کی است

[1] تاسه: بیم و اضطراب
[2] ایثار: عطا نمودن
[3] سوار: دست بند
[4] اوانی: جمع آنیه یعنی ظروف
[5] مادون: پست تر

گرچه دیوار افکند سایه دراز / باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا / سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک / آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک
زانکه عشق مرده کان پاینده نیست / زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر / هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست / وز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا / یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست / با کریمان کارها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن آن مرد زرگر باشارت الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد بر دست حکیم / نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه / تا نیامد امر و الهام از اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق / سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب / هرچه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست / نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد / تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی / در صفا غش کی هلد پالودگی
بگذر از ظن خطا ای بدگمان / ان بعض الظن اثم را بخوان
بهر آنست این ریاضت وین جفا / تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد / تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله / او سگی بودی درانده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا / نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد / سوی تخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میلرزد ز نیش احتجام / مادر مشفق در آن غم شادکام
تو قیاس از خویش میگیری ولیک / دور دور افتاده بنگر تو نیک
پیشتر آ تا بگویم قصه / بو که یابی از بیانم حصه

حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوا و سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجه روزی سوی خانه رفته بود / بر دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه از دکان / بهر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن بادام ریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر میکند و میگفت ای دریغ / کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار

۳ جفا: ناشایست

۴ در خبر است کاذا مدح الشقی غضب الرب و اهتز له العرش یعنی هرگاه شقی را مدح کنند خداوند در غضب آید و عرش بلرزد

۵ کل: اقرع

با هزاران غصه و غم گشت جفت ‌ ‌ کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ را هرگون شگفت ‌ ‌ وز تعجب لب بدندان میگرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن ‌ ‌ تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت ‌ ‌ چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت ‌ ‌ با سری بیمو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان ‌ ‌ بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی ‌ ‌ تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را ‌ ‌ کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر ‌ ‌ گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد ‌ ‌ کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند ‌ ‌ اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر ‌ ‌ ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی ‌ ‌ هست فرقی در میان بی منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل ‌ ‌ لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ‌ ‌ زان یکی سرگین شد و زین مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور ‌ ‌ آن یکی خالی و این پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین ‌ ‌ فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا ‌ ‌ وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد ‌ ‌ وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد ‌ ‌ این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست ‌ ‌ آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب ‌ ‌ او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم ‌ ‌ شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس ‌ ‌ هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را ‌ ‌ برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف ‌ ‌ زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا ‌ ‌ رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع ‌ ‌ آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم ‌ ‌ آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او ‌ ‌ فرق را کی بیند آن استیزه جو
این کند از امر و آن بهر ستیز ‌ ‌ بر سر استیزه رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز ‌ ‌ از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات ‌ ‌ با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت ‌ ‌ با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند ‌ ‌ لیک با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود ‌ ‌ هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود ‌ ‌ ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست ‌ ‌ نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست ‌ ‌ لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون ‌ ‌ همچو کژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست ‌ ‌ پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست ‌ ‌ تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب ‌ ‌ بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان ‌ ‌ در میانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو زیک اصلی روان ‌ ‌ درگذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار ‌ ‌ بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک ‌ ‌ هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی ‌ ‌ آن کسی داند که پر بود از وفا
در دهان زنده خاشاکی ار جهد ‌ ‌ آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد ‌ ‌ چون در آمد حس زنده پی ببرد

جولقی
ژنده پوش

اشباه
جمع شبه یعنی مانند

مرغزی ‌ ‌ رازی
مردم منسوب بشهر مرو ‌ ‌ منسوب بشهر ری

اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن است
مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ
لا یبغیان یعنی ظرف دو دریا هم
ملاقی شوند و متصل گردند لیکن
در میانشان پرده‌ایست که بهم نرسند

حس دنیا نردبان این جهان / حس عقبی نردبان آسمان
صحت این حس بجوئید از طبیب / صحت آن حس بجوئید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که بهر عشق و حال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغگیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی شرمی است
شیر پشمین از برای گد کنند / بومسلیم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استا احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
چون درون خانه احول رفت زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود
گفت احول زان دو شیشه تا کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را بر شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

او وزیری داشت گبر و عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
با ملک گفت ای شه اسرار جو / کم کش ایشان را و دست از خون بشو
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این مکر و این تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانئی / نی هویدا دین و نه پنهانئی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب از حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادیگاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصارے در مکر او

تخریب: ویران کردن
صفیر: بانگ مرغ
سلیم: مار گزیده
گد: مشقت و تنگدستی کردن
بومسیلم: نام شخصی که دعوی پیغمبری کرد
میلان: میل کردن از طرفی
حکم مر: یعنی فرمانی با تلخی و درشتی

وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور
چون شوند آن قوم از من دین پذیر / کار ایشان سر بسر شوریده گیر
در میان ایشان فتنه و شور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی آید کنون اندر بیان
چون شمارندم امین و رازدان / دام دیگر گون نهم در پیششان
در حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه
تا بدست خویش خون خویشتن / بر زمین ریزند کوته شد سخن
پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / در تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بوئی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر یزدان را و عیسی را که ما / گشته ایم این دین حق را رهنما
وز جهود و از جهودان رسته ایم / تا بزنار این میان را بسته ایم
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون شمارندم امین و مقتدا / سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان راز نهفت
کرد رسوایش میان انجمن / تا که واقف شد ز حالش مرد و زن
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
چون چنان دیدند ترسایان زار / میشدند اندر غم او اشکبار
حال عالم اینچنین است ای پسر / از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او
او بیان میکرد با ایشان براز / سرّ انگلیون و زنار و نماز
او بیان میکرد با ایشان فصیح / دایما از اقوال و افعال مسیح
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب باطن را بجستندی که کو
مو بمو و ذره ذره مکر نفس / میشناسیدند چون گل از کرفس
گفت زان فصلی حذیفه با حسن / تا بدان شد وعظ و تذکیرش حسن
موشکافان صحابه جمله شان / خیره گشتندی در آن وعظ و بیان
دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بینوا
دم بدم پابسته دام توئیم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اوّل ای جان دفع شر موش کن / وانگه اندر جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبان ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید درین انبار ما
پس ستاره آتش از آهن جهید / وین دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی بر فلک
چون عنایاتت شود با ما مقیم / کی بود بیمی از آن دزد لئیم
گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را / میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص / فارغان بی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشه سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها

شمه زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
ترک روز آخر چو با زرین سپر / هندوی شب را بتیغ افکند سر
میل هر جانی بسوی تن بود / هر تنی از روح آبستن بود
از صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در دام و در داور کشی
چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند
فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود
بازدان کز چیست این روپوشها / ختم حق بر چشمها و گوشها
گفت لیلی را خلیفه کان توئی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
دیده مجنون اگر بودی ترا / هر دو عالم بیخطر بودی ترا
باخودی تو لیک مجنون بیخود است / در طریق عشق بیداری بد است
هر که بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خواب است بیداریش به / هست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
نی چنانکه از خیال آید بحال / آنچنانش کرد و او را صد وبال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل در شوره بریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی‌مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

اشاره بآیه ایست که الم تر الی ربک کیف مد الظل ولو شاء لجعله ساکنا ... یعنی ندیدی بسوی پروردگارت که چگونه کشید سایه را ...

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریض متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی از آفت آخر زمان

کیف مدّ الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احبّ الآفلین گو چون خلیل

روز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / از حسد آلوده گردد خاندان

خانمانها از حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گردد غراب

گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر و پر حقد و ریا

طهّرا بیتی بیان پاکی است / گنج نور است ار طلسمش خاکی است

چون کنی با بی‌حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکرانرا بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب و قند زهری ریخته

هان مشو مغرور زان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او

او چو باشد زشت گفتش زشت دان / هر چه گوید مرده آن نیست جان

گفت انسان پارهٔ انسان بود / پارهٔ از نان یقین که نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان / بر مزابل همچو سبزه است ای فلان

بر چنان سبزه هر آنکو بر نشست / بر نجاست بی شکی بنشسته است

بایدش خود را بشستن از حدث / تا نماز فرض او نبود عبث

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر چه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی سوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها

آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد چون خاک ایشانرا بباد

پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم

ز انتظارم دیده و دل بر ره است / زین غمم آزاد کن گر وقت هست

گفت اینک اندرین کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است در حکایت حال خلیل الرحمن فلما جنّ علیه اللیل رای کوکبا قال هذا ربی فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی چون شب بر او در آمد و تیره گردید ستارهٔ رخشان را که قوم بران سجده میکردند دید ابراهیم علیه السلام بسبیل استفهام انکاری یا تقریری گفت اینست پروردگار من پس چون غروب کرد و فرو رفت گفت دوست نمیدارم فرو روندگانرا

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ البقره است که و عهدنا الی ابرهیم و اسمعیل ان طهّرا بیتی للطائفین والعاکفین والرکع السجود یعنی عهد کردیم و عهد گرفتیم از ابراهیم و اسمعیل که پاک کنند خانهٔ مرا برای طواف کنندگان و مقیمان در اعتکاف و عبادت از بت و خبث و پلیدی و آلودگی ... فرموده

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و آن دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر
چون زبون کرد آن جهود آن جمله را / فتنه انگیخت از مکر و دها

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت خود نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کاین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی یکی را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچه‌ت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده / هر یکی را ملتی چون جان شده
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این که اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد بگو زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری
در معانی اختلاف و در صور / روز و شب بین خار و گل سنگ و گهر
وحدت اندر وحدتست این مثنوی / از سمک رو تا سماک ای معنوی
زین نمط زین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه اختلاف در صورت روشست نه در حقیقت

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ یکرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند خدا عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن دریای جود
چند باران عطا باران بده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
چند خورشید کرم تابان بده / تا بدان آن ذره سرگردان شده
پرتو دانش زده بر ماء و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان عنایت یافته ست / کآفتاب عدل بر وی تافته ست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وین امانت وین سداد
آن جماد از لطف چون جان میشود / زهره را از قهر پنهان میشود
آن جمادی گشت از فضلش لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشیست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
ناگزیر جمله کان حی قدیر / لایزال و لم یزل فرد و بصیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آنسو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بیحدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / درشکست آن موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیش عار بود
با چنان غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو کبود تا تو ریش او شوی / خاک کبود تا حشیش او شوی
[illegible]
زر و نقره چیست تا مفتون شوی / چیست صورت تا چنین مجنون شوی
این سرا و باغ تو زندان تست / ملک و مال تو بلای جان تست
آنجماعت را که ایزد مسخ کرد / آیت تصویرشان را نسخ کرد
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می برد سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس بتر زین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدمزاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش از یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار

عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهرآب را شربت کند
در خرابی گنجها پنهان کند / خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم / در سبب سوزیش سوفسطاییم
در سبب سازیش سرگردان شدم / در سبب سوزیش هم حیران شدم
چون وزیر ماکر بد اعتقاد / دین عیسی را بدل کرد از فساد

مکر کردن وزیر در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد / میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کاین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی میطپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس
گفت هان ای سخرگان گفتگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع کردن وزیر مریدان و اتباع خود را

پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست فعل و قول ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم و وهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکر است و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی نفور
گفتگوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش کن هین هوش دار
جمله گفتند ای حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا / مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف و عجز و فقر ما دانسته / درد ما را هم دوا دانسته
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند / گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی / خشک ما بحر است چون دریا تویی

با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک

بی تو ما را بر فلک تاریکی است — با توی ما این زمین تاری کی است

با مه روی تو شب تاریکی است — روز را بی نور تو تاریکی است

با تو بر خاک از فلک برتریم ما — با سما ما نیست چون خاکیم پست

صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را

صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها در پیش معنی اسمهاست

الله الله یکنظر بر ما فکن — لا تقنطنا فقد طال الحزن

گفت حجتهای خود کوته کنید — پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گر امینم متهم نبود امین — گر بگویم آسمان را من زمین

گر کمالم با کمال انکار چیست — ور نیم این زحمت و آزار چیست

من نخواهم شد ازین خلوت برون — زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان از خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست — گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست

اشک دیده هست از فراق تو دوان — آه آهست از میان جان روان

طفل با دایه نه استیزد ولیک — گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی — زاری از ما نی تو زاری میکنی

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست — ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات — برد و مات ما ز تست ای خوش صفات

ما که باشیم ای تو ما را جان جان — تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهاییم و هستیهای ما — تو وجود مطلقی فانی نما

ما همه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دمبدم

حمله مان پیدا و ناپیداست باد — آنکه ناپیداست هرگز گم مباد

باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی نیست را — عاشق خود کرده بودی نیست را

لذت انعام خود را وامگیر — نقل و باده و جام خود را وامگیر

ور بگیری کیست جستجو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند

منگر اندر ما مکن در ما نظر — اندر اکرام و صفای خود نگر

ما نبودیم و تقاضامان نبود — لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم — عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه — عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقش دیو و گه آدم کند — گاه نقش شادی و گه غم کند

دست نی تا دست جنباند بدفع — نطق نی تا دم زند از ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت — گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست — ما کمان و تیراندازش خداست

این نه جبر این معنی جباریست — ذکر جباری برای زاریست

زاری ما شد دلیل اضطرار — خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست — این دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست — خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافلست از جبر او — ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این را خوش جواب ار بشنوی — بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری که در بیماریست — وقت بیماری همه بیداریست

آن زمان که میشوی بیمار تو — میکنی از جرم استغفار تو

مینماید بر تو زشتی گنه — میکنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین — جز که طاعت نبودم کاری گزین

پس یقین گشت آنکه بیماری ترا — می ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو — هر که را دردست او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر — هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو — جنبش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر شادی چون کند — چوب اشکسته عمادی چون کند

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می بینی که پایت بسته اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی بینی بگو / ور همی بینی نشان دید کو
در هر آنکاری که میلستت بدان / قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندران جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری اند / کافران در کار عقبی جبری اند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین جان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف می روید کلام

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت خود

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را
آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده ام / رخت بر چارم فلک بر برده ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

ولیعهدی وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

گفت هر یک را بدین عیسوی / نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده ام این وامگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد اندر سر عزیز / هر چه او را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک وز رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

نی دو باشد تا توی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
لاجرم چون بر یکی افتد بصر / آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه بر نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

اطلب المعنی من الفرقان و قل / لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / هم گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم یک گوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق

در بیان آنکه انبیا علیهم السلام گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشانرا زیان دارد قال علیهم السلام انا امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ الماس است تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمامی داستان / وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر در کار نیابت

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کاین نیابت بعد از او آن منست
آن امیری دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / بر کشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست
هر امیری داشت خیلی بیکران / تیغها را برکشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکو مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست / چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد ناردانگ / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر بانگ
آنچه پرمغزست چون مشکست پاک / وانچه پوسیده‌ست نبود غیر خاک
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وانچه بی‌معنیست خود رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود باقیمتست / چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار

یعنی طلب کن معنای این از قرآن مجید و بگو لا نفرق الخ [illegible]

۳ مری: برابری کردن

۳ جحود: انکار

۴ فتی: جوانمرد

گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرّاد خانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو دُر از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا
گر تو سنگ خاره و مرمر بوی / چون بصاحبدل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدمی / رو بجو اقبال را از مقبلی
دست زن در ذیل صاحب دولتی / تا ز افضالش بیابی رفعتی
صحبت صالح ترا صالح کند / صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
مستهان و خوار گشتند آن فریق / گشته محروم از خود و شرط طریق
هم مخبّط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بروی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آنچه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختران باشند کز ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق / در میان اصبعین نور حق

زرّاد: زره سازنده و اسلحه پردازنده
ذیل: دامان
طالح: تبه کار
غزو: جنگ
مستجیر: پناه برنده
مخبّط: لغزیده

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور هر کو یافته — روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است — بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را — از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود — از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو — وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت در پهلوی آتش نهادن که هر که سجود بت کند از آتش رهائی یابد

آن جهود سگ ببین چه رای کرد — پهلوی آتش بتی برپای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفس بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب میگیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود — آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن در درون دارند نار — آب را بر نار ایشان نیست کار
ز آب چون نار برون کشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود
آهن و سنگست اصل نار و دود — فعل هر دو کفر ترسا و جهود
بت سیاهابه است در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه — نفس بتگر چشمهٔ بر شاهراه
بت درون کوزه چون آب کدر — نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ — وآب چشمه میزهاند بیدرنگ
آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر ازان — غرق صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر وا ره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود — پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
گفت ای زن پیش این بت سجده کن — ورنه در آتش بسوزی بی سخن

آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

بود آن زن پاکدین و مؤمنه — سجدهٔ آن بت نکرد آن موقنه
طفل ازو بستد در آتش درفکند — زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ مادر که من اینجا خوشم — گرچه در صورت میان آتشم
چشم بندست آتش از بهر حجیب — رحمتست این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال — از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو — سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوش هوای خوب رنگ
اینجهان را چون رحم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی — ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات — وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری — بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمده است — اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت فضل خدا

۱ جفا — غبار و تیرگی
۲ منحوت — تراشیده شده
۳ زهیدن — جوشیدن آب از چشمه
۴ موقنه — صاحب یقین
۵ انی لم امت — یعنی من نمرده ام

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرا و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین آتش که دارد صد بهار
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب[1] دین عذابست آن همه
اندر آیید و ببینید این چنین / سرکشته آتش گرم مهین[2]
اندر آیید ای همه مست و خراب / اندر آیید ای همه عین عذاب
اندر آیید اندرین بحر عمیق / تا که گردد روح صافی و رقیق
مادرش انداخت خود را اندرو / دست او بگرفت طفل مهرجو
اندر آمد مادر آن طفل خرد / اندر آتش گوی دولت را ببرد
مادرش هم زان نسق گفتن گرفت / در وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
نعره میزد خلق را کی مردمان / اندر آتش بنگرید این بوستان

اندر افتادن مردمان خود را در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن / میفکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌روی و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه میمالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان[3]

کژ ماندن دهان آن شخص که نام پیغمبر را به تسخر برد

آنکه میدرید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست
آن دهن کژ کرد و از تسخر[4] بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که او گریان اوست / ای همایون دل که او بریان اوست
از پی هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد / چون ز جرأت توبه کرد آن روی زرد
رحم خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهانسوز طبیعی خوت کو
چون نمیسوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوئی کردت کسی یا سیمیاست[5] / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندرا تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

[1] عذب: آب گوارا
[2] مهین: خوار کننده
[3] ناکس: سرنگون
[4] تسخر: استهزاء
[5] سیمیا: علم طلسمات و نیرنجات

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کاین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
این سبب را آن سبب عامل کند / بار کاهی بی بر و عاطل کند
وان سببها کانبیا را رهبر است / آن سببها زین سببها برتر است
این سبب را محرم آمد عقل ما / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخ این رسن را علت است / چرخ گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد و آتش می‌شوند از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق چون کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌شکست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسپندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسپند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید
از دهانت چون برآید حمد حق / مرغ جنت سازدش رب الفلق
هست تسبیحت بجای آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
بگذر از کشتن مکن این فعل بد / بعد ازین آتش مزن در جان خود
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
هم ز آتش زاده بودند آن خسان / حرف میراند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده است امه هاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

سبب در لغت رسن است یعنی ریسمان ۱۲
صفر خالی
نشف بجذب کشیدن
تا الیه یصعد یعنی بسوی او بلند شود ... پاک ...
والیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه یعنی بسوی او صعود میکند کلمات پاک و عمل نیکو را او بلند میکند ۱۲

برتقی انفاسنا بالاتقا / متحفاً منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان این قصه را / واندران قصه طلب کن حصه را

قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

طایفه نخجیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در میربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا / تلخ بر ما تا نگردد این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و قول مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو با کسب ای عمو / جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد میکن جدی میکن تا وارهی / [illegible]

باز ترجیح نخجیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق
پس بدانکه کسبها از ضعف خواست / در توکل تکیه بر غیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او میجست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / هست اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود

در خبر هست که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین یعنی مرد مؤمن عاقل از یکسوراخ دو بار گزیده نمیشود

گویند شخصی اعرابی شتر خود را مهمل رها کرده بود و میگفت توکلت علی الله جناب رسالت مآب صلی الله علیه و آله و سلم ملاحظه فرموده

جانهای خلق پیش از دست و پا / میپریدند از وفا سوی صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خورسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخوا[ر] / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد
گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن درمیان رهزنان / مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار / میبرد بی شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن
جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان کاین سببها کاشتند

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

صد هزار اندر هزاران مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرده مکر و حیله آن قوم خبیث / ورزها با ورزداری ای خبیث
کرد وصف مکرشان را ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکال و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار
ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمانی دوید

نگریستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گریختن او در سرای سلیمان علیه السلام و ترجیح توکل بر جهد

رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی خاک هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کاین مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی باز گو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
دیدمش اینجا و بس حیران شدم / در تفکر رفته سرگردان شدم

قابل اول
قبول کننده ثانی
قابل و لایق مراد است
زاد توشه — شنار عیب و ننگ
قرن در اینجا گروه است

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زو بهندستان شدن دور اندرست
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهد شانرا راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یکنفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یکدو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
اینجهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعیی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله اینجهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند از میان / سوی مرعی امن از شیر ژیان
جمع گشتند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر یکی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله‌شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بیسخن شیر ژیان را لقمه است
هم برین کردند آن جمله قرار / قرعه آمد بیسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخچیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

انکار کردن نخچیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

بارد: سرد

اشاره بحدیث نبویست صلی الله علیه و آله نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوب است مال پاک صالح بجهة مرد نیکوکار ۱۲

مرعی: چراگاه

کر فکر

گر فلک ره برونشود دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض کردن نخچیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ورنه این دم لایق چون تو کی است
گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشود در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که با حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بگردونها و دریاها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آید سر نهند او را بتان / وان در آید سر نهد چون امتان
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او را کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر نایاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر جانها (خامه‌ها) / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان
این سخن پایان ندارد گوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو شده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخچیران سر اندیشهٔ خرگوش را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رایزن / مشورت کالمستشار مؤتمن
قول پیغمبر بجان باید شنود / بازگو تا چیست مقصود تو زود

پوشیده دادن خرگوش راز را از نخچیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

معجب
معرور

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کاین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب بی خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی خرگوش و ... تا چه کرد

قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

حاصل آن خرگوش ای ... شگفت / مکر اندیشید با خود طاق و جفت
با وحوش از نیکی و بد گشاده را / شیر خود با جان خود ... باز
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست و وقت او را چو جو / خلق باطن ریگ جوی عمر تو
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا از او گردی تو بینا و علیم
لوح حافظ لوح محفوظی شود / روح او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همی داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از آن فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد از آن گردد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / چون هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

ذ
حدیث
وارد است که استر ذهبک و ذهابک و مذهبک یعنی زر خود را و رفتن خود را و نشستگاه خود و طریقه و مذهب خود را پنهان دار ۱۲

کل سر جاوز الاثنین شاع یعنی هر سری که از دو تن تجاوز کرد شایع شد
در ورق بعضی دو لب را اثنین تاویل کرده‌اند ۱۲

دمدمه
مکر و خدعه

بلاغ
رسیدن

زیافت
رکاکت

گفت

گفت من کشتی و دریا خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل رای و فن
بر سر دریا همی راند او عمد[1] / می‌نمودش این قدر بیرون ز حد
بود بی‌حد آن چمین[2] نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بر دران ای دل تو ایشان را مایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش[3] پادشاهان از هواست / بارنامهٔ[4] انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جملهٔ انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست
این سخن پایان ندارد ای پسر / قصهٔ خرگوش گو و شیر نر
در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر او در رفتن

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
بحر بی پایان بود عقل بشر / بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب[5] / میدود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیک این اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدائی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و بور[6] را / تا نبینی پیش از این سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا[7]
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

---

۱ عمد: ستون
۲ چمین: بول و سرگین
۳ بوش: کر و فر
۴ بارنامه: تجمل و حشمت
۵ عذاب: عذوبت و گوارائی است
۶ بور: رنگ سرخ مایل به تیرگی
۷ علا: بلندی

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ‌ها / پس بضد آن نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی‌درنگ
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما / بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام الدین که سامی‌نامه‌ایست
وصف او از شرح مستغنی بود / رو حکایت کن که بیگه میشود

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
باز گویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاه و من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بود آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم

نهانها … آیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است لا تدرکه الابصار یعنی درک نمیکند او را چشمها و او داناست … ابصار … ریبت شک
٣ عنف خشم
٤ نفر گروه

گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از برم

گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینیم بریم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
ماند آن همره گرو در پیش او / خون روان شد از دل بیهوش او

یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / حال ما این بود کت واگفته شد

از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا الحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع این بی باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن در راه

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش رو شو گر همی گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش

سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آب زیر کاه

آب کاهی را بهامون میبرد / آب کوهی را عجب چون میبرد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری میربود

موسی و فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر

حال آنکو قول دشمن را شنود / بین سزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود

دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان

چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن

ناله میکن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب

آنچه در کونست اشیا را چه هست / وانما ما را بدان حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین

آب را خوش صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیست ها را صورت هستی دهی

چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم پشم

قصهٔ سلیمان علیه السلام و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک

همزبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا مینمود / از برای عرضه خود را میستود

از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را خواجه خرید / عرضه دارد از هنر دیباچه‌ای

چونکه دارد از خریدارش ننگ / خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش

گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر

قلاوز: پیشرو و پیشوا
٣ مغ: بفتح میم تاریک و عمیق
٤ محابا: مدارا و مواسات
ابتهال: تضرع و زاری
ایما: اشاره کردن
سجل: قباله نوشته شده
٩ اذکار: جمع ذکر است
١٠ برده: بنده

بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق
همره ما باشی و هم پیشوا / تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را
باش همراه من اندر روز و شب / تا نه بیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود / زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد / با سلیمان گفت کو کج گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانست دعوی کردم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کافران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصهٔ آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تأویل

از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست
بو البشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر کرا او مقبل و آزاد خواند / او عزیز و خرم و دلشاد ماند
هر که آخر مومنست اول بدید / هر کرا آخر کافر او را شد پدید
هر که آخر بین بود او مومن است / هر که آخر بین بود او بینشست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / رمز و سر علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم / پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بر آن کان عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
مدح این آدم که نامش می برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رفت باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشید پوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش

من اگر

تعبیه / شقت
کافت / شکاف
تحریم / حرام کردن
توهیم / بگمان انداختن

من اگر دامی نه بینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کند / زور را بگذارد و زاری کند
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
چون بترساند ترا آگه شوی / ور نترساند ترا گمره شوی
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر
شیر با خرگوش چون همراه شد / پر غضب پرکینه بدخواه شد

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد

بود پیشاپیش خرگوش دلیر / ناگهان پا را کشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرءٌ مخفیٌّ لدی طیّ اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ و روی سرخ دارد بانگ شکر / رنگ و روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنچه در وی گشت تا / آدمی و جانور جامد نبات
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنچه در هر چه در آمد بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
این خود اجزااند کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان که صابرست و گه شکور / بوستان که حله پوشد گاه عور
آفتابی کو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون هلال
این زمین باسکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز و تب
ای بسا که زین بلای مرده ریگ / گشته است اندر جهان او خورده ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
خاک کو شد مایهٔ گل در بهار / ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
که حضیض و که میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
گه شرف گاهی صعود و گه فرح / گه وبال و گه هبوط و گه ترح
از خود ای جزو ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون نصیب مهتران درد است و رنج / کهتر از آسی کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
صلح اضداد است این عمر جهان / جنگ اضداد است عمر جاودان
زندگانی آشتی دشمنان / مرگ وا رفتن باصل خویش دان
صلح دشمن‌ها را باشد عاریت / دل بسوی جنگ دارد عاقبت
روزکی چندار برای مصلحت / با همه اندر وفا و مرحمت
عاقبت هر یک بجوهر بازگشت / هر یکی با جنس خود انباز گشت

در خبر است که المرء مخبوء تحت لسانه و همچنین المرء مخفی فی طیّ لسانه یعنی مرد پنهانست در زیر زبان خود یعنی از زبان او شناخته میشود ۱۲

مرده ریگ: مال میراثی و صاحب مرده

غدیر: گودال آب

بروت: سبلت

حضیض: پستی

ترح: ضد فرح

انباز: شریک

لطف باری این پلنگ و رنگ را / الف داد و برد ایشان جنگ را
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده است این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود

پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن خرگوش و جواب او

خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده ام زین بندها
شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
پای را واپس کشیدی تو چرا / سیدی با بچه دادی مرا
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
یار من بستد ز من در چاه برد / برگرفتش از ده و بسپاره برد
قعر چه بگزید هر کو عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم بچه در بنگرم
من به پشتی تو تانم آمدن / که نگهدارم در آن چه بی رسن
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / اینچنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش باهولتر / عدل فرموده است بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی / از برای خویش دامی میتنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی / وانکه اندر قعر چاه بی بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه میکنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذ جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیراً ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توئی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می تنی
در خود آن بد را نمی بینی عیان / ورنه دشمن بوده خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس مینمود
هر که دندان ضعیفی می کند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال تست آن از عم مرم
مومنان آیینه یکدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت مینمود
گرنه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بدگو مگو کس را تو بیش
مومن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مومن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان داده / بی شمار و حد عطاها بنهاده

رنگ: بز کوهی

واهی: سست

من حفر بئراً لاخیه فقد وقع فیه — هر که برای برادر خود چاهی کند در آن افتد

نبی: قرآن مجید است اشاره بآیه واقعه در سوره نصر است اذا جاء نصر الله والفتح که خبر فتح مکه معظمه است و بشارت بآن ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سوره فیل یعنی وارسل علیهم طیراً ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل یعنی فرستاد خدا بر ایشان مرغان ابابیل ۱۲

اشاره بحدیث نبویست که اتقوا من فراسة المومن فانه ینظر بنور الله یعنی از فراست مومن حذر کنید که او بانوار خدائی می بیند ۱۲

با طلب

با طلب چون نهی ای حی ودود / گر تو آمد جملگی جود و وجود / در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان / این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیدهٔ جان جهان / همچنین تمکذا النعیم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخچیران روانشد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / میدوید او شادمان و بار شد
شیر را چون دید در چه کشته زار / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / چون رهیدند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شدند / وانکه گردد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کانسک دوزخ بدوزخ رفت با
مژده مژده کان عدو جانها / او فتاد از عدل و لطف پادشا
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست مغزش در ربود / بر فهم دشمن شما را شد سبق
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / یا تو عزرائیل شیران مری
هرچه هستی جان ما قربان تست / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود / آن عوانرا چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استمنما / روح ما را قوت و دل را جانفزا
گفت تایید خدا بود ای مهان / نور دل بر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبه این تایید را / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / دور دایم روحها با ساقیند

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

سوی قوم خود دوید او پیش پیش / شیر را چون دید کشته ظلم خویش
چرخ میزد شادمان تا مرغزار / دست میزد چون رهید از دست مرگ
سر برآورد و حریف باد شد / برگها چون شاخ را بشکافتند
می‌سراید هر بر و برگی جدا / بی زبان هر بار و برگ و شاخها
تا درخت استغلظ آمد فاستوی / خانهای بسته اندر آب و گل
همچو قرص بدر بی نقصان شدند / جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند / در چنین ننگی و آنگه ای عجب
نقش چون خرگوش خونت بخت خورد / نقش خرگوشت بصحرا در چرا
کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر / مژده مژده ای گروه عیش ساز
کند قهر خالقش دندانها / مژده مژده کز قضا ظالم بچاه
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت / آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود
جان ما از قید محنت وارهید / گم شد و نابود شد از فضل حق

جمع شدن نخچیران بنزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

سجده کردندش همه صحرائیان / تو فرشتهٔ آسمانی یا پری
دست بردی دست و بازوت درست / راند حق این آب را در جوی تو
بازگو تا مرهم جانها شود / بازگو تا چون سگالیدی بمکر
صد هزاران زخم دارد جان ما / بازگو آن قصه کان شادی فزاست
ورنه خرگوشی چه باشد در جهان / قوتم بخشید و دل را نور داد

پند دادن خرگوش نخچیرانرا که از مردن خصم شاد مشوید

مینماید اهل ظن دیدیرا / هین بملک نوبتی شادی مکن
برتر از هفت انجمش نوبت زنند / برتر از نوبت ملوک باقیند

یعنی همچنین انعام کن ما را تا در آخرت و بهشت بحق نبی برگزیده خودت که بهترین خلق است

اشاره بآیه واقعه در سوره فتح است کزرع اخرج شطأه فآزره فاستغلظ فاستوی علی سوقه یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار

کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر یعنی مژده باد شما را ای قوم که بشیر آمد خبر فتح میدهد ۱۲

چون بنوبت میدهند این دولتست / از چه شد برپا آخر سلطنت
ترک این شرب ار بگوئی یکدو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
یکدو روزه چه که دنیا ساعتیست / هرکه ترکش کرد اندر جنتیست
معنی الترک راحة گوش کن / بعد از آن جام بقا را نوش کن

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

پاسبان بگذار این مردار را / خورد بشکن شیشه پندار را
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بیگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از عون او / وارهد از نفس و از فرعون او

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه
تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم و دل از موی علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد از نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسه بدخواه را / کی ببینی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامها پیچیده‌اند / لاجرم با دیده و نادیده‌اند
آدمی دیده‌ست باقی پوست است / دید آنست آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاقتر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر روم عمر را خفته در زیر خرما بن

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت عمر نک بزیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد
مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر
این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام
پیش سلطانان خوش و گزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود
هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ
روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار
همچو شیر آندم که باشد کار زار

بس که خوردم بس زدم زخم گران
دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین
من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست
هیبت آن مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید
ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست
بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام آنگه کلام

پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و بنزد خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند
مر دل ترسنده را ساکن کنند

لاتخافوا هست نزل خائفان
هست در خور از برای خائف آن

آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس
درس چه دهی نیست او محتاج درس

خاطر ویرانش را آباد کرد
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق
وز صفات پاک حق نعم الرفیق

سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر از عمر

وز نوازشهای حق ابدال را
تا بداند او مقام و حال را

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس
خلوت اندر شاه باشد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز
وقت خلوت نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس
وین مقام آن خلوت آمد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان
نادرست اهل مقام اندر میان

از منازلهای جانش یاد داد
وز سفرهای روانش یاد داد

وز زمانی کز زمان خالی بدست
وز مقام قدس کاجلالی شدست

وز هوائی کاندرو سیمرغ روح
پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش
وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیار رو را یار یافت
جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی
مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت
تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین
جان ز بالا چون درآمد در زمین

مرغ بی اندازه چون شد در قفص
گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش
چون فسون خواند همی آید بجوش

از فسون او عدمها زود زود
خوش معلق میزند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چه خواند
زود او را در عدم دو اسبه راند

گفت با جسم آیتی تا جان شد او
گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با لعل خوش و تابانش کرد

تا بگوش خاک حق چه خوانده است
کو مراقب گشت و خامش مانده است

تا بگوش ابر آن گویا چه خواند
کو چو مشک از دیدهٔ خود آب راند

در تردد هر که او آشفته است
حق بگوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان
آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف
زان دو یک را بر گزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوش آید ز گردون خروش

تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراک رمز و فاش را

در سورهٔ حم سجده واقع شده ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون یعنی آنانکه گفتند پروردگار ما خداوند است و بر آن ایستاده شدند فرو می‌آید بر ایشان ملائکه و گویند مترسید و محزون مشوید و مژده داده شوید و شاد باشید ببهشت آن چنانکه وعده داده شده اید

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگر است / قطره‌ها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشته است زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است او باشد جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
نانست قوت تن ولیکن درنگر / تا چه قوت جانش باشد ای پسر
گوشت پاره آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا انا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
لیک هست این فعل ما مختار ما / زو جزا که مار ما که یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت ایزد جان ما را مست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

تمثیل

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
مرتعش را کی پشیمان دیدهٔ / بر چنین جبری چه بر چفسیدهٔ
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / باده جان را قوامی دیگر است

آن زمان

آن زمان که بحث عقلی ساز بود   این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان   بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است   گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب   بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی   لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است   از عصا و از عصاکش فارغ است
بار دیگر ما بقصه آمدیم   ما ازین قصه برون خود کی شدیم

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

گر بجهل آییم آن زندان اوست   ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان ویم   ور به بیداری بدستان ویم
ور بگرییم ابر پر زرق ویم   ور بخندیم آن زمان برق ویم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست   ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ   چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی   اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی   دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر   از رسول روم برگو و ز عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید   روشنیی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب   گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع   بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده   جان صافی بستهٔ ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود   مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی   معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را   بند حرفی کرده تو باد را
از برای فایده این کرده   تو که خود از فایده در پرده
آنکه از وی فایده زاییده شد   چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی   صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم لطفش که جان جانهاست   چون بود خالی ز معنی کی رواست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست   فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است   پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو   ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق گردنها بود   نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس   همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر   گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست   چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد   واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام   نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت   دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر   نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد   ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان   گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد   در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی   با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا   ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر   انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو برخوانی قصص   مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفس زندانی است   می نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته اند   انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید ز دین   که ره رستن ترا اینست این

بوالحکم: لقب اوایل حال ابوجهل بوده
مستضیئی: کسب روشنی
نافی: مانع و نفی کننده
مقتضی: باعث و دلیل
بازغ: روشن
فلاسنگ: معنی فلاخن است که قلماسنگ باشد

ما بدین رستیم زین تنگین قفص / غیر این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازد زار زار / تا ترا بیرون کند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است
یک حکایت بشنو ای نیک رفیق / تا بدانی شرط این بحر عمیق

قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی و او را طوطیی / در قفس محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
که فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت میشاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
اینچنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در بوستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها میخورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاکبیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / وانتقام تو ز جان محبوبتر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
یاد آور از محبتهای ما / حق مجلسها و صحبتهای ما
نالم و ترسم که او باور کند / ور ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / ای عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو
قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود

صفت اولی اجنحه طیور عقول الهی

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلّت او به ز طاعت پیش حق / نزد کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان

دیدن خواجه در دشت طوطیان را و پیغام رسانیدن

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

زلّت: لغزش
خلق: کهنه

مرکب

مرکب استانید و پس آواز داد — آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی از طوطیان لرزید بس — اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیک — این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و چون آهن وش است — وانچه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف — گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار — در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند — وز سخنها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند — روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند — یک زمان زخمند و گه مرهمند
گر حجاب از جانها برخاستی — گفت هر جانی مسیح آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان — هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود — هر که حلوا خورد واپس تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان — گر خورد او زهر قاتل را عیان

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره تو صاحب
نفسی ای غافل میان خاک خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست — طالب مسکین میان تب در است
گفت پیغمبر که ای طالب جری — هین مکن با هیچ مطلوبی مری[2]
در تو نمرودیست آتش در مرو — رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح[3] نی دریایی — در میفکن خویش را از خود رایی
او ز قعر بحر گوهر آورد — از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست — دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو — زانکه اندر دام تکلیف است و ریو
جهل آید پیش او دانش شود — جهل شد علمی که در ناقص رود
هر چه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار — سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین — چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست — گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران — افکنید آن مکرها را در میان
همقدر تعظیم دینشان را خرید — وز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند — دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال — تو نه کاملی مخور میباش لال
تو چو گوشی او زبان نی جنس تو — گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیر نوش — مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن — از سخن تا او سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی — ور بگوید حشو گوید بی شکی
ور نباشد گوش و تی تی میکند — خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش — لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها — واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست — جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست و تابع استاد نی — مسند[4] جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانهٔ — دلق و اشکی گیر در ویرانهٔ

[2] مری: برابری
[3] سباح: شناگری
اشاره بآیه ... واقعه در سوره ... و اذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا لعلکم ترحمون یعنی چون قرآن خوانده شود پس آن را بشنوید و خاموش باشید تا رحمت کرده شوید
یعنی داخل خانها شوید از درهای آنها و طلب کنید روزیها را از اسباب آنها
[4] مسند: آنچه نسبت داده شد یعنی تکیه و نسبت همه با وست و او خود تکیه بر دیگری ندارد

زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان
زاید از لقمه حلال ای مه حضور / در دل پاک تو و در دیده نور
این سخن پایان ندارد ای کیا / بحث بازرگان و طوطی کن بیا
کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی وآنچه گفتی باز گو

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دایم ماند در درد و وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گر چه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / از نبی خوان آیه او ننسها
آیه انسوکم ذکری بخوان / قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموهم سخریا اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک

ماچان: محل سیاست و انتقام کشیدن
نشاف: بجوش کشیدن و معنی بیدانشی
نمر: پلنگ
وجل: ترس

اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون است: انه کان فریق من عبادی یقولون ربنا آمنا فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی انسوکم ذکری

مردمش

مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با وی است او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی[1] / میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشینه‌ها[2] / می‌شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بردها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحهٔ خواجه برو

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوئیش آن میکند
هم خفیر[3] و رهبر مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی
ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد[13]
از کبد فارغ شدم با روی تو / وز زبد[14] صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفت تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ[15]
چون زنم دم کاتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

[1] بهی: با فروغ
[2] پیشینه‌ها: در حواشی بمعنی پیشه‌ها معنی کرده‌اند
[3] خفیر: بدرقه و نگهبان و نگاه‌بان
[13] اشاره به آیهٔ کریمهٔ لقد خلقنا الانسان فی کبد یعنی خلق نمودیم آدمی را در رنج و سختی
[14] زبد: کف
[15] میغ: ابر

آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی گر صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / صوت چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وآن دمی را که نداند جبرئیل
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله مستان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
میشود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را بیدلان فتنه بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا / گر طرب را بازدانی از بلا
گر مراد ترا مذاق شکرست / بی‌مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گران جان خوار دیدستی مرا / زانکه بس ارزان خریدستی مرا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا و فی معنی القول النبی علیه السلام ان سعداً لغیور و انا اغیر منه و الله تعالی اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش شستن بود حیف و غبین
هر که با سلطان بود او هم نشست / بایدش بودن به پیش شاه مست
دست بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش آن خدمت خطا و زلتست

[illegible]

اتجار: خرید و فروش کردن
شستن: مخفف نشستن است
غبین: زیان کار

شاه را غیرت بود بر هر که او بو گزیند بعد از آن که دید رو

غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده‌دله

نالم ایرا نالها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش

چون ننالم تلخ از دستان او چون نیم در حلقهٔ مستان او

چون نباشم همچو شب بی روز او بی وصال روی روز افروز او

ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش

خاک غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق گوهرست و اشک پندارند خلق

من ز جان جان شکایت میکنم من نیم شاکی روایت میکنم

دل همی گوید کزو رنجیده‌ام وز نفاق سست میخندیده‌ام

راستی کن ای تو فخر راستان ای تو صدر و من درت را آستان

آستانه و صدر در معنی کجاست ما و من کو آنطرف کان یار ماست

ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن

مرد و زن چون یک شود آن یک توی چونکه یکها محو شد آنک توی

این من و ما بهر آن بر ساختی تا تو با خود نرد خدمت باختی

تا تو با ما و تو یک جوهر شوی عاقبت محض حبان دلبر شوی

تا من و تو ها همه یک جان شوند عاقبت مستغرق جانان شوند

این همه هست و بیا ای امر کن ای منزه از بیان و از سخن

چشم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت

دل که او بستهٔ غم و خندیدنست تو مگو کی لایق آن دیدنست

آنکه او بستهٔ غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست

عاشقی زین هر دو حالت برترست بی بهار و بی خزان سبز و ترست

ده زکوة روی خوب ای خوبرو شرح جان شرحه شرحه باز گو

کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت من همی گفتم حلال او میگریخت

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت

چه بهانه میدهی شیدات را ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو از تن بی جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نبود هوش ما

حالت دیگر بود کان نادرست تو مشو منکر که حق بس قادرست

تو قیاس از حالت انسان مکن منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادثست حادثان میرند و حقشان وارثست

صبح شد ای صبح را پشت و پناه عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذرخواه عقل کل و جان توی جان جان و تابش مرجان توی

تافت نور صبح ما از نور تو در صبوحی با می منصور تو

دادهٔ حق چون چنین دارد مرا باده که بود تا طرب آرد مرا

بادهٔ در جوشش گدای جوش ماست چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو عالم از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس درازست این حدیث خواجه گو تا چه شد احوال آن مرد نکو

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین صد پراکنده همی گفت این چنین

که تناقض گاه ناز و گه نیاز گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی میکند دست را در هر گیاهی میزند

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حجر است وانا لنحن نحیی و نمیت و نحن الوارثون بدینسان که ما زنده میکنیم و می‌میرانیم و ماییم وارث خلق پس از مردن ایشان

تا کدامین دست گیرد در خطر | دست و پایی می‌زنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی | کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست و بی‌کار نیست | ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمن ای پسر | کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش | تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود | که عنایت با تو صاحب‌سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست | گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند | طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن آن

طوطی مرده چنان پرواز کرد | کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ | بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب | از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی | چشم ما از مکر خود بردوختی
ساختی مکری و ما را سوختی | سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد | که رها کن لطف و آواز و داد
زانکه آوازت ترا در بند کرد | خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص | مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند | غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو | غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد | صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها | بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند | دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار | او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت | کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه | آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد | نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود | تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند | قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز | تا پناهت باشم از تیغ تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یکدو پندش داد طوطی بی‌نفاق | بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت | کردی آزادم ز قید و مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن | هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو | مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد | بعد شدت از فرج دل گشاد
خواجه با خود گفت این پند منست | راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود | جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست زان شد خار جان | در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو | وآنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود | در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست | جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی | اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش | از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او | دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست | کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار | دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم | از طمع میگوید او پی میبرم
مادحت گر هجو گوید برملا | روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن | کان طمع که داشت از تو شد زیان

آیه: کل یوم هو فی شان در همه ... رحمن ... اینجا هر روز ... حضرت حق ... مزاد: نوعی از بازی باشد

آن اثر

آن اثر میماند در اندرون / در مدیح این حالتی هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیک بنماید چو شیرین است مدح / بد نماید زانکه تلخ افتد قدح
همچو مطبوخ است و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج آوری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی ماند نهان / هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر ماند نهان تأثیر او / بعد چندی دمل آرد نیش جو
ور حب و مطبوخ خوردی ای لطیف / اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله بینندت بگویندت بدر / مردهٔ از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونک بدنامی برآمد ریش او / دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / میدوید و میچشانید از میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / میگریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن ۷

اینهمه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بیچند و چون / واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیدهٔ / تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری / کش از ایشان واستانی واخری
قطرهٔ کو در هوا شد یا بریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گرد آید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد / بازشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یارب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح چون اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو از برگ و گیاه
ای برادر یکدم از خود دور شو / با خود آ و غرق بحر نور شو
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمن
زانبهی برگ پنهان کرده شاخ / زانبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهائی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوز است و رهبر مر ترا / میبرد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
تو چو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نهٔ لیلی چو مجنون گرد باش

خداع: مکر و فریب
قدح: ضد مدح که هجو باشد
مطبوخ: مسهل و دوائی که بسیار دهند
[illegible]
تفتیش: جستجو کردن
خسف: فرو بردن
نشف: بخود کشیدن
نغول: عمیق
هزیمت: شکست خوردن
مل: شراب
قلاوز: پیشرو سپاه

بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره بیت

پند او را از دل و جان گوش کن / هوش با جان ساز و جان را هوش کن

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن

عیب باشد چشم نابینا و باز / زشت باشد روی نازیبا و ناز

معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز

تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند

از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ

سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

در بیان این شنو یک داستان / تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خداوند تعالی در گورستان در روز بینوائی چنگ میزد

این شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی

مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی

همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن

یا رسایل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را

سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیده صدساله را

اولیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی

گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان

سورهٔ الرحمن بخوان ای ارجمند / تا شوی بر سر پریان بهره‌مند

کار ایشانست ز انسی و پری / گر دوت روشن چو جوی نهری

نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد

گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست

هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما

جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود

گفت او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له

گه توی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی

هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی

ظلمتی را کآفتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما میگشود

آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کاین سبو را هم مدد باشد ز جو

نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر

نشر: سر کردن
فتنی: باز گشتن
رسایل: یعنی همدم و همآهنگ
یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان
ای گروه جن و انس اگر توانید که بیرون روید از اطراف آسمانها و زمین

مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه از آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو

کاین کدو با خم بپیوست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین
گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می آرد سبق

گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا میخواست جان بخشید و رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی

جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها

ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل کُه خون شدی
دوش دیگرگونه این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد در ره است

بهر لقمه گشت لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیست نیز / لیکنت از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار

اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ

ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی آن گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی

آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان

لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست

این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر گردد جدا

زهر محض است آنکه باشد بیوفا / هب لنا یا ربنا نعم الوفا
عاشق از حق چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهرمنیست

او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / زانکه طوعا لا نشد کرها بسیست

جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت

ای بلال ای گلبنت جان سیا / خیز بلبل وار جان بسکن نشا
زان دمی کادم ازو مدهوش شد / هوش اهل آسمان بیهوش شد

غابرین — یعنی گذشتگان
خواجه تاش — همقطار را گویند
انطفا — خاموشی آتش
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزابست انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا
اشاره بحدیث مشهورست که در شان حضرت امام حسن ع وارد شده که نعم الراکب ونعم الجمل
یعنی از طوع و رغبت باید در نیستی — موتوا قبل ان تموتوا — فانی شده از وی — کره و عدم اختیار — بسیار است

مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد صفات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانکه آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمیست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش‌اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس گوئی بدان / بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بیجهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
از وجود و از عدم گر بگذری / از حیات جاودانی برخوری
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب
هست بارانها جز این باران بدان / که نمی بیند در آن جز چشم جان
چشم جانرا پاک کن نیکو نگر / تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارکت تر نگشت و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازهٔ مردی از یاران برفت
خاک را در گور او آکنده کرد / زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوشستش عبارت میکند
تیز گوشان راز ایشان بشنوند / غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند هست اینخود قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
جمله پندارند اینخود دائم است / ور قدم اینجمله عالم قائم است
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چه نازک مغز از بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدوزند از لمعان برق
چشم میدوزند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر روی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامهایت می بجویم در طلب / تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت

گفت چه بر سر فکندی از ازار — گفت کردم آن ردای تو خمار — گفت بهر آن نمود ای پاک جیب — چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما — هست ابری دیگر و دیگر سما — همچنین باران ز ابر دیگر است — رحمت حق در نزولش مضمر است

بشنو از قول سنائی در رموز — معنیی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه

گر تو بگشائی ز باطن دیده — آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان — زود یابی سر منه بگزیده

پیر دانا اندرین رمزی که گفت — در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و صحراهاست — در حقیقت زین صدف دری بسفت

غیب را ابری و آبی دیگر است — آسمان و آفتابی دیگر است — ناید آن الا بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی — نفع باران بهاری بوالعجب — باغ را باران پائیزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند — همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواع است این — در زیان و سود و در ربح و غبن — این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه زار

فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان با نیکبخت — گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید — و آنکه جامد بود خود واقف نشد — وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من — دور کن از خویشتن انکار و ظن

در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند — پس غنیمت باشد آن سرمای او — در جهان بر عارفان وقت جو

در بهاران جامه از تن برکنید — تن برهنه جانب گلشن روید — لیک بگریزید از باد خزان — کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده اند — هم بر آن صورت قناعت کرده اند — بیخبر بودند از سر آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان همچون بهار است و بقاست — گر ترا عقلی است جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی بود — پس بتاویل این بود کانفاس پاک — چون بهار است و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت — گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایه صدق و یقین و بندگیست — زانکه زان بستان جانها زنده است — زان جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم شود — پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق — با خشوع و با ادب با جوش عشق

کای خلاصه هستی و زبده وجود — حکمت باران امروزین چه بود

پرسیدن عایشه که یا رسول الله سر باران امروزینه چه بود

این ز بارانهای رحمتهاست یا — بهر تهدیدات و عدل کبریا — این از آن لطف و بهاریات بود — یا ز پائیزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است — کز مصیبت بر نژاد آدم است — گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی او فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان — استن این عالم ای جان غفلت است — هوشیاری این جهان را آفت است

ازار: جامه مراد است

خمار: روی بند زنان

آیت کریمه [illegible] در قصه و سوره ق است افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید [illegible]

جامد: فسرده و منجمد شده

در کل نسخ چنین [illegible]

تقاء: پرهیزکاری

سعیر: آتش افروخته

آکنده: یعنی پر و مملو

هوشیاری زان جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح می‌رسد / تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی / وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه‌گیر شد

پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جانفزاش / زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور

آن درونی کاین درونها مست ازوست / نیستی کاین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت شد الله‌جو / سوی گورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها / کو به نیکوئی پذیرد قلبها

چونکه زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب مغتسل

که بدو ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درین زان نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی

امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده این ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

وسخ: چرک و ریم
رغیف: گردهٔ نان
نوال: بخشش
برخ: پاره پاره
مول مول: امر بدرنگ است

آنچه گفتم از نشانی سنگ و چوب   در بیانش قصه هش دار و خوب
استن حنانه از هجر رسول   ناله میزد همچو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنچنان   کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
در تحیر مانده اصحاب رسول   کز چه مینالد ستون با عرض و طول

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک ترا چون بر آن نشسته نمی‌بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا ص ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون
از فراق تو مرا چون سوخت جان   چون ننالم بی‌تو ای جان جهان
مسندت من بودم از من تاختی   بر سر منبر تو مسند ساختی
پس رسولش گفت کای نیکو درخت   ای شده با سر تو همراز بخت
گر همی خواهی ترا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند   تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش   بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین   تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند   از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار   یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
و آنکه او را نبود از اسرار داد   کی کند تصدیق او ناله جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر بگیرد واقفان امر کن   در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان   افکندشان نیم وهمی در گمان
گر بظن تقلید و استدلالشان   قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون   در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور   کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سرنگون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر   اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند   در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان   جمله کوران خود بمردندی عیان
نی ز کوران کشت آید نی درود   نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان   در شکستی چوب استدلالشان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل   آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید   آن عصا از خشم هم بر وی زدید
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر   آن عصا را خورد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار آمدید   دیده‌بان را در میانه آورید
دامن او گیر کو دادت عصا   در نگر کادم چها دید از عصی
معجزهٔ موسی و احمد در نگر   چون عصا شد مار و استن باخبر
از عصا ماری و از استن حنین   پنج نوبت میزنند از بهر دین
گر نه نامعقول بودی این مزه   کی بدی حاجت بچندین معجزه
هر چه معقولست عقلت می‌خورد   بی‌بیان معجزه بی جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین   در دل هر مقبلی مقبول بین
آنچنان کز بیم آدم دیو و دد   در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا   سر کشیده منکران زیر گیا
تا بناموس مسلمانی زنند   در سلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بر آن نقد تباه   نقره می‌مالند نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع   باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند   دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او   هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند   دست و پاشان گواهی میدهند

حنّانه ١ — ناله کننده

حصا ٢ — سنگریزه

ضریر ٣ — نابینا

٤ اشاره بآیه واقعه در سورهٔ طه است وعصی آدم ربه فغوی یعنی پس نافرمانی کرد ادم پروردگار خود را پس بی‌بهره ماند ١٢

نُکر ٥ یعنی انکار شده — ناموس قاعده و قانون

سَلَس ٦ — سالوس کردن ١٢

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل آن دوم نادرتر است / گفت حق آری از آن قادرتر است
گفت شش پاره حجر در مشت تست / بشنو از هر یک تو تسبیحی درست
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بیدرنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سر توئی و تاج سر
چون بدید آن معجزه بوجهل تفت / گشت در خشم و بسوی خانه رفت
ره گرفت و رفت از پیش رسول / اوفتاد اندر چه آن بوالفضول
معجزه او دید و شد بدبخت زفت / سوی کفر و زندقه سرتیز رفت
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین
این سخن را نیست پایان ای عمو / قصه آن پیر چنگی باز گو
باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بقیه قصه پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده ما را ز حاجت باز خر
بنده داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر زان هیبت آواز جست / تا میان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد او بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است
آمد و با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضه[۲] چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخائید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته بر جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق[۳] / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند[۴] خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد

سفول

۲ قراضه: زر ریزه

۳ عراق: نام دستگاهیست از اقسام آوازها

۴ زیر افکند: نام آوازی

۱۲

وای کز آواز

وای کز آوازش بیست و چهار   کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازین فریادخواه   داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد کس چون من نیامد در جهان   عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود از کس نیابم جز مگر   زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی از وی رسد دم دم مرا   پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آنکو با تو باشد زرشمر   سوی او داری نی سوی خود نظر
همچنین در گریه و در نالهٔ او   میشمردی جرم چندین سالهٔ او

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو   هست هم آثار هشیاری تو
بعد ازان او را ازان حالت براند   زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری ز یاد ما مضی   ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتشی بر زن بهر دو تا بکی   پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست   همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی   چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر   توبهٔ تو از گناه تو بتر
راه فانی گشته راهی دیگر است   زانکه هشیاری گناهی دیگر است
ای تو از حال گذشته توبه‌جو   کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی   گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد   جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد   جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان   که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی ماورای جستجو   من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال   غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نی که خلاصی باشدش   یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی   گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد   موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید   پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند   نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن   صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش   همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند   هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی   مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان   میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد   در جهان تن برو نشو میرسد
گفت پیغمبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

کای خدایا منفقان را سیر دار   هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان   تو مده الا زیان اندر زیان
ای خدایا منفقان را ده خلف   ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق و ممسک محل منع بود   چون محل باشد مؤثر میشود
ای بسا امساک کز انفاق به   مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران   تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا   چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی   امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد   مال شه بر یاغیان او بذل کرد
طرفه تر کاو را همی پنداشت عدل   گر سخاوت کرده ام ایثار و بذل
عدل این یاغی و دادش پیش شاه   چه فزاید دوری و روی سیاه
در نبی انذار اهل غفلت است   کان همه انفاقهاشان حسرت است

بیست و چهار: مقامات موسیقی مراد است
استغراق: از خود محو شدن مطلق
قبله: بضم قاف بوسه
تی: مخفف تهی است
عداد: شمار
چیره: غالب
ایثار: عطا
انذار: ترسانیدن

سروران مکه در حرب رسول ... بودشان قربان بامید قبول

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بهر این مؤمن همی گوید ز بیم ... در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است ... جان سپردن خود سخای عاشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند ... جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار ... برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال ... کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی ... لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد ... اشپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفی است در اثبات جو ... صورتت صفر است در معنات جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر ... جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی‌تانی شدن زین آستان ... گوش کن باری ز من این داستان

قصه خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش ... کرده حاتم را گدای جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته ... فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده ... داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود ... مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله ... سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش ... رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم و هم ترک و عرب ... مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم ... زنده گشته هم عرب زو هم عجم

اندر ایام چنین سلطان داد ... بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را ... گفت و از حد برد گفت و گوی را

کاین همه فقر و جفا ما میکشیم ... جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک ... کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب ... شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته ... دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما ... روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان ... بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک ... مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزو است و عطا ... در عرب ما همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم ... ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم

چه خطا ما بی خطا در آتشیم ... چه نوا ما در عدم را مستقیم

چه عطا ما بر گدائی می‌تنیم ... مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم ... شب بخسبد دلقش از تن بر کنم

زین نمط زین ماجرا و گفتگو ... برد او صد عبارت پیش شیخ

گر عنا و فقر ما کشتیم خوار ... سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا بکی اینچنین خواری کشیم ... غرقه اندر بحر ژرف آتشیم

تا که از روزی در آید میهمان ... شهر ما را بیا بریم از وی بجان

یک مهمان گر در آید بی ثبت ... وانکه گفتش میهمان سازیم قوت

مغرور شدن مریدان محتاج بتشبیه مدعیان مزور و ایشانرا شیخ و واصل پنداشتن و نقد را از نقل باز ندانستن و بافته را از نابافتن

بهر این گفتند دانایان بفن ... میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی ... کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند ... نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبد اندر قران ... نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم ... چه کشد در چشمها الا که یشم

حال ما اینست در فقر و عنا ... هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور ... چشمها بگشا و اندر ما نگر

صفر: خالی

نسک: بفتح نون غله است که او را عدس گویند

جسک: بفتح جیم رنج و بلا

غزو: رزم و جنگ

چیره: غالب

مبا: مخفف مبادا

ظاهرا نان چون دونان بدی / ور دلش ظلمت بخش شعشعی
از خدا بویی و دانی اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
هر که داند مرد را چون بایزید / در محشر حشر گردد با یزید

بینوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
سالها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجی است یا / خانهٔ مور است و مار و اژدها

چونکه پیدا گشت کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند رساند ولی نادر است

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نفع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت آن آن جسد

چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سراست / لیک ما را قحط نان بی‌منتهاست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم
مرد را ره می‌نماید حالها / که ندید او هیچ بخشش سالها

صبر فرمودن اعرابی معشوقهٔ زن خود را

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا بفیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وانچنان وسواس ماست
وانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین میزید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند ازین افسانهٔ زرگیری زبر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پرمیوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و آن یک مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز

ابدال
مردان خدا که گویند همواره هفت تن از ایشان در عالم هستند و قطب ایشان یک فرد

فاخته
قمری

المعیل
صاحب عیال

کاسد
چیزی که مشتری کم بود رغبت کنند

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو

چند حرف طمطراق کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است اما آن مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان ارد

نخوت دعوی دلبر و ترهات / دور کن از دل که تا یابی نجات

کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر

چند آخر دعوی و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بک میزنی / چون مگس را در هوا رگ میزنی

با سگان بر استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی

سوی ما منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده / تو من کم عقل را چون دیده

همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است / آن نه عقل است آنکه مار و کژدم است

خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست عقل تو ز ما کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از رنج و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن

یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد

زن ازینگونه خشن گفتارها / خواند بر شوی خود او طومارها

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکر کن در فقر

مرد چون این طعنه‌ها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن پاسخ بگفت

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا طعنه مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش / برکند از برده جامهٔ عیب پوش

ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی میکند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش

کز طمع عیبش نه بیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست

زانکه درویشی ورای کارها است / دمبدم از حق مر ایشانرا عطاست

بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزئی دارند ژرف از ذو الجلال

حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری با بیدلان

این یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزد که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان

ترهات: سخنان بیهوده

بروت: سبلت

بیت العنکبوت

بک: مخفف بیک است که بترکی بمعنی بزرگ است

چالش: جنگ و جدال

عقیله: پابند

برده: غلام و کنیز

فقر فخری نز گزافست و مجاز / صد هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / مار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تا کش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را میکنم من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چونکه برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی آن توی
دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر ورا کی راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای ناچیز

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که وست هر کسی از چنبره وجود خود بیند تا به کبود آفتاب را کبود نماید تا به سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همه تابهای دیگر او راستگوتر باشد و درست تابی

حاضران گفتند ای صدر الورا / راستگو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آئینهٔ مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
هر کرا آئینه باشد پیش رو / زشت و خوب خویش را بیند در او
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقر است عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم در آید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر شم کرد و پی اخشم نکرد
نای حق را بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد پی اهرم نکرد
حق زمین و آسمان برساختست / در میان بس نار و نور افروختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمیگوئی بترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد / کاین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها مشتم مزن / زخمها بر جان بخویشم مزن
گر خمش گردی وگر نه آن کنم / که همیندم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفتهٔ خود

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست

در حدیث نبویست صلی الله علیه و آله که فرموده الفقر فخری
۱۲
مصقول: صیقل شده
تحری: جستجوی قبله کردن
ستیره: مستوره
اصم: کری
شم: بوئیدن
اخشم: آنکه حس بوئیدن ندارد
اهرم: بودن بی علم و چیزی باشد که بدان هر چیز که بندد
مخفف اهرمن نیز آمده است دور نیست در اینجا مراد اهرمن باشد

گر ز درویشی دلم از صبر جست — بهر خویشم نیست آن از بهر تست
تو مرا در دردها بودی دوا — من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این — از برای تست این بانگ حنین
خویش من والله که بهر خویش تو — هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی — از ضمیر جان من واقف شدی
چون تو با من این چنین بودی بظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون — تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی — زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه — ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست — هر چه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ توام هر چم پزی — یا ترش با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانه ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خود در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم
من نهم پیش تو شمشیر و کفن — میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگویی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر — با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست — ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد — در میان گریه بر روی اوفتاد
گریه چون از حد گذشت و های‌ها — از چنینش مرد اول شد ز جا
چون قرارش ماند و صبرش بیکجا — زانکه بی گریه بد او خود دلربا
شد از آن باران یکی برقی پدید — زد شراری در دل مرد وحید
زانکه بنده روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود — چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفایش دام ماست — عذر او چه بود چو او در عذرخواست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود — چون بشد گردن نهی سودا بود
آنکه جز گردنکشی ناید ازو — چون بیاید با تو چون باشد بگو
زین للناس حق آراستست — زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش — هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — ز آتش او جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آید هر دو را — نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی — باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست — مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت بر صاحبدلان
باز بر زن جاهلان غالب شوند — زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست — خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را با مر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن

مرد از آن گفتن پشیمان شد چنان — کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم — بر سر جان من لگد چون میزدم
نیز عقل هر داننده هست — که با گردنده گرداننده هست
از آن عرجه که گرداند ورا — قیاس چرخ گردون را همی گیر
چون قضا آید نماند فهم و رای — کس نمیداند قضا را جز خدای

حنین: ناله و افغان
فدی: قربان
سمن: مانند بازوی
شمن: بت پرست را گویند
سپاناخ: ...
آتش است
اشاره باید در سوره آل عمران زین للناس حب الشهوات من النساء والبنین یعنی جلوه داده شده برای مردمان دوستی خواهشها از زنها و پسران
اشاره بایه واقعه در سوره اعراف هو الذی خلقکم من نفس واحدة وجعل منها زوجها لیسکن الیها یعنی آن خدا ایجاد نمایست که آفرید شما را از تن واحد که آدم باشد و آفرید از وی یعنی از ضلع او زوجه او حوا را تا آرام اورا که خدا بود تا آرام الفت پذیرد باو

چون

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر
چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم
من گنه کار توام رحمی بکن / برمکن یکبارگی از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود
من گنه کار توام رحمی بکن / عذر من بپذیر و بشنو این سخن
حضرت پر رحمت است و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند چنانکه زهر و پازهر و ظلمت و نور و خلوت فرعون با حق

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی
روز موسی پیش حق نالان شده / نیم شب فرعون هم گریان شده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم / ورنه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده‌ / ماه جانم را سیه رو کرده‌
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکنی / شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظهٔ مغزم کند یک لحظه پوست
لحظهٔ ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
ای عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خار است و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگ است این برای حکمت است / همچو جنگ خرفروشان صنعت است
یا نه این است و نه آن حیرانی است / گنج باید جست این ویرانی است
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزان است بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
تو همی اندر آتش سوزان خود / تو همی اندر گلستان با بیخ و درد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان

پنگان: کاسه و پیاله و طاس

موصل: پیوند کرده شده

همچو قندیلی معلق در هوا | نی به اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما | از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته | درمیان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا | کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات | تا بماند درمیان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال | جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان | مانده‌اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال | زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند و چون پیدا کنند | کاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند | زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است | کو اسیر و سغبهٔ انسانی است
مرتبهٔ انسان بدست اولیا | سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد | جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر | میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها | بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار | یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب | دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز | منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای | شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه | پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون | رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان | فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد | کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف | کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست | وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاملی | دور بودن هر نفس از جاهلی
بشنو اکنون قصهٔ صالح روان | بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نه بیند عاقبت | عاقبت بینی بباید عاقبت

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حقتعالی خواهد لشکری را هلاک کند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر | پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند | آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ | آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان | شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد | ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست | خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتریست | نفس گیرد مر ورا چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است | روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست | زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست | نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان | تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست | آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله | تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر | بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش | تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد | بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان | آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر | رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران | در دوم رو سرخ همچون ارغوان

اسفل: پائین — علا: بالا — مقناطیس: آهن ربا — سغبه: زبون و مغلوب ۱۲
رهنمون: بمعنی راهی است
اشاره بآیه که در سوره والشمس است فقال لهم رسول الله ناقة الله و سقیاها فکذبوه فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم فسویها یعنی گفت قوم را صالح ... پس تکذیب کردند اورا و پی کردند ... پس عذاب ... هلاک ... عذاب

در سوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از او جمله بتگ / در پی اشتر دویدندی چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعد را گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر[1] / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روز همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه[2]
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین[3]
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / در چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و نفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و های های / گریه‌های جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرده در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
من شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون[4]
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند این نفر[5]
کژ مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین[6]
باز اندر چشم او دل گریه یافت / رحمت بی علتی بروی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بدنعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان[7]
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

[illegible]

---

[1] منکدر: تیره و آلوده

[2] ملحمه: نزاع و حرب

[3] اشاره بآیهٔ واقعه در سوره [illegible] جاثمین یعنی [illegible] بزانو درآمدگان [illegible]

[4] حرون: سرکش

[5] نفر: گروه

[6] یعنی چگونه محزون میشود آدمی از بعد قوم کافران گمشده ۱۲

[7] اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ الرحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی راه داد دو دریا را یکی شور و تلخ و دیگری شیرین و گوارا و میان آنها حاجب و مانعیست که بیکدیگر ملاقات نکنند و آمیخته نشوند ۱۲

همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در دُر و شبه / مختلط چون میهمان یک‌شبه
صالح و طالح بصورت مشتبه / دیده بگشا بو که گردی منتبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم میزنند / کینه‌ها از سینه‌ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست / چشم آخُر بین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دو وشش اندر کشمکش
وان دگر بشناسدش تا بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
وآن دگر در پیش رو بوئی برد / وآن دگر چون دست بنهد کرد رد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وآن دگر را در گلو پیدا کند / وآن دگر را در بدن رسوا کند
وآن دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وآن دگر را بعد ایام و شهور / وآن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لا بدان پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
پنج سال و هفت باید تا درخت / باید از میوه رسانی قدر بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست اینهم زهر مار / از تصاریف خدائی خوشگوار
در مقامی زهر و در جائی دوا / در مقامی کفر و در جائی روا
در مقامی خار و در جائی چو گل / در مقامی سرکه در جائی چو مل
در مقامی خوف و در جائی رجا / در مقامی بخل و در جائی سخا
در مقامی فقر و در جائی غنا / در مقامی قهر و در جائی رضا
در مقامی جور و در جائی وفا / در مقامی منع و در جائی عطا
در مقامی درد و در جائی صفا / در مقامی خاک و در جائی کیا
در مقامی عیب و در جائی هنر / در مقامی سنگ و در جائی گهر
در مقامی حنظل و جائی شکر / در مقامی خشکی و جائی مطر
در مقامی ظلم و جائی محض عدل / در مقامی جهل و جائی عین عقل
گرچه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خُم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام
همچنین باشد تفاوت در امور / مرد کامل این شناسد در ظهور

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان

رب هب لی از سلیمان آمده است / که بده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بلکه

اختلاط: آمیخته شدن. رباط: [illegible]. شبه: سنگی سیاه شفاف. عقد: گردن بند. طالح: بدکار. منتبه: از خواب بیدار شده.

مضمون این اشعار اشاره بحدیث نبویست که میفرماید ان لله تعالی عبادا یعرفون الناس بالتوسم و ان لله عبادا یعرفون الناس بالفراسة و ان لله عبادا لهم یعرفون فی الناس کما فی الرحم [illegible] فی الاعصاب یعنی بدرستیکه خدای را بندگانی است که می‌شناسند مردم را بتوسم و مر خدا را بندگانیست که می‌شناسند مردم را بفراست و مر خدا را بندگانیست که در خلق راه میروند چنانکه میرود ارواح در بدنها و مر خدا را بندگانیست که در خلق راه میروند و مطلع اند و میگویند چون [illegible] در عصبها [illegible] ایشان

اشاره بآیه واقعه در سورة انعامست که هو الذی خلقکم من طین ثم قضی اجلا و اجل مسمی عنده یعنی او چنان خداست که خلق کرد شما را از خاک پس حکم کرد و قرار داد وقتی موعد و وقت نزد او معین است

در حدیث ثابت است که نعم الادام الخل یعنی [illegible]

[illegible] اشاره به آیه واقعه در [illegible] قال رب اغفر لی و هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی یعنی خدایا ملکی بده که نباشد کسی را بعد از من

ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نارسیده لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر صدق الله

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
خوان که القینا علی کرسیه / چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چبود منم بی مدعی
شرح این فرض است گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایسته است بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی جوید حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با یکدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام / می‌نماید جد و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست / چون حقیقت بنگری غرق ریاست
حاصل افعال برونی رهبر است / تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
راهبر که حق بود گاهی غلط / که گزیده باشد و گاهی سقط
یارب آن تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
در اثر بنمود سبب هم مظهر است / همچو خویشی گر محبت مخبر است
بنود آنکه نور حقش شد امام / مر اثرها با سببها اعلام
چونکه نور الله درآید در مشام / مر اثر را هیچکس نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریب است و بعید
در ولایت همچو آتش دود جست / چون بماهیت روی دورست سخت
دانه بین کز آب و خاک و آفتاب / چون درختی گشت عالم در شتاب
در ماهیت گردانی نظر / دور دورند این همه از یکدگر
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دوزرق حق

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هر چه گویی مر ترا فرمان برم / در بد و نیک آید آن ننگرم

---

۱ اشاره است بقصه سلیمان

۲ آیه واقعه در سوره ص ولقد فتنا سلیمان والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب یعنی بر سریر سلیمان جسدی را یعنی شیطان را [illegible] سلطنت او گشت و بار ۱۲

۳ حویج بقول وتره که با گوشت پزند

۴ [illegible]

۵ اشاره بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی بپرهیزید از فراست مؤمن که او بنور خدا می‌بیند ۱۲

در وجود تو شوم من منعدم | چون محبّم حبّ یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برّم میکنی | یا بجلیت کشف سرّم میکنی

گفت والله عالم السرّ الخفی | کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود | آنچه در ارواح و در الواح بود

یاد دادش لوح محفوظ وجود | تا ابد هست آنچه در الواح بود
تا ابد هر چه که از پس بود و پیش | درس کرد از علم الاسمای خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او | قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وا نمود | در گشاد آسمانهاشان نبود

در زمین و آسمان و عرش نیز | من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان | تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است | من نگنجم هیچ در بالا و پست
در دل مؤمن بگنجم ای عجب | گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت فادخل فی عبادی تلتقی | جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش | چون بدید او را برفت از جای خویش

خود بزرگی عرش باشد بس مدید | لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین | الفتی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین بنکاشتیم | زان تعلق ما عجب میداشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکیان | چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست | چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما این الف از بوی تو بود | زانکه جسمت را زمین بد تار و پود

جسم خاکت را از اینجا بافتند | نور پاکت را در اینجا تافتند
لیک جان ما ز روحت یافته است | پیش پیش از خاک آن بر تافته است

در زمین بودیم و غافل از زمین | غافل از گنجی که بد در وی دفین
چون سفر فرمود ما را زان مقام | تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما | که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را | میفروشی بهر قال و قیل را

حلم حق گستر و بهر ما بساط | که بگوییم از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی حذر | همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانستیم خود را ای شها | لیک میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها اگر نالایق است | رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ملک | در تو بنهیم داعیهٔ اشکال و شک
تا بگویی و نگیرم بر تو من | منکر حلمم نیارد دم زدن

ضد پدید ضدها در اندر علم ما | هر نفس نابود را افتد فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست | کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چگوییم پیش آن در این صاف | نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف | کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفا هست و خشوع | حق آنکس که بدو آرم رجوع
گر به پیشت امتحانست این هوس | امتحان را امتحان کن یک نفس

ستر میپوشان تا پدید آید سرم | امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل میوشان تا پدید آید دلم | تا قبول آرم هر آنچه قائلم

چه کنم در دست من چه چاره است | در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن کان آفتابی تافته است | عالمی پر نور و شنایی یافته است
نایب حق من خلیفه کردگار | شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی | سوی هر ادبار تا کی میروی
دوستی مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده | او ز یک تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم | بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی | هیچ پیشه راست شد بی آلتی
همچو مجنونی که بشنید از یکی | که مرض آمد به لیلی اندکی

اشاره بآیهٔ و علم آدم الاسماء کلها است که در سوره بقره واقعست

اشاره بحدیث قدسی است که فرموده لا یسعنی ارضی ولا سمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی جای نمیدهد مرا زمین من و نه آسمان من بلکه جا میدهد مرا دل بندهٔ مؤمن

۵ فادخل الی آخر یعنی داخل شو در بندگان من تا ملاقات کنی بهشتی از دیدار من این بیت اشاره بآیه‌ایست واقعه در سورهٔ فجر فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

۱۲

گفت آده

۶۹

گفت آوه بی بهانه چون شوم / در بیانم از عبادت چون شوم

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تا بود شرم اشکنی ما را نشان

لیتنی کنت ترابا حاذقا / کنت امشی نحو لیلی شائقا

شب پران را گر نظر و آلت بدی / روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعوی است و هستی است / کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سودا کنم / تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی / تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ

کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد

پس گواهی را ندزدن میبایدم / نی گواهی برون می بایدم

صدق می باید گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد بنزد خلیفه و پنداشت که آنجا قحط آب است

آب بارانست ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو

گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست

گر خزانه‌ش پر زر و فاخر است / اینچنین آبش نباشد نادر است

چیست آن کوزه تن محصور ما / اندر آن آب حواس شور ما

ای خداوندا این خم و کوزه مرا / در پذیر از فضل الله اشتری

کوزهٔ با پنج لولهٔ پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر

تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ ما صد جهان

لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم

ریش او پر باد کاین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست

زن نمیدانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان

رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین

اینچنین حسها و ادراکات ما / قطرهٔ باشد دران بحر صفا

بازجوی و بازبین و بازتاب / از که من عنده ام الکتاب

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند

در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر روی نهادن از غایت اعتقاد

در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه بهدیه روزه را

کاینچنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ ارواق نیست

زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور

مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

ایکه اندر چشمهٔ شور است جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات

ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط

ور بدانی نقلت از آب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است

ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب

بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز

که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان

گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست

خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطرهٔ زان آب کاصل گوهرست

از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او

سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ

مفازه
بیابان مهلک

اشاره بآیهٔ توبه در سورهٔ توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی بدرستیکه خدا خریده است از مؤمنان جان و مالهای ایشانرا که بعوض آن باشد بهشت ایشانرا ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ توبه است قل للمؤمنین یغضوا من ابصارهم ویحفظوا فروجهم ذلک ازکی لهم یعنی بگوای پیغمبر مؤمنانرا که چشمهارا از محرمات بپوشند و نگاه دارند فروج خود را از زنا که این پاکی ترست برای شما ۱۲

ارواق
صافی و گوارائی

دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها

دمبدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی

بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

خاص و عامه از سلیمان تا بمور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور

اهل صورت زان جواهر یافته / اهل معنی بحرها دریافته

آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

بانگ می آید که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا

جود محتاج است و خواهد طالبی / همچنانکه توبه خواهد تائبی

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقصان کریم است

جود میجوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف

روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود

چون گدا آیینهٔ جودست هان / دم بود بر روی آیینه زیان

پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا

آن یکی جودش گدا آرد پدید / وین دگر بخشد گدایان را مزید

پس گدایان آینهٔ جود حقند / وانکه با حق اند جود مطلق اند

وانکه جز این دوست او خود مرده ایست / او برین در نیست نقش پرده ایست

لیک درویشی که او تشنهٔ خداست / هست دایم از خداش کار راست

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد / او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش درویش است او نی اهل جان / نقش سگ را تو بینداز استخوان

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آب / آن ز بی آبی نمیگردد خراب

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم مخلوقست و مولود آمده است / حق نزاییده است او لم یولد است

عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجازش تا حقیقت میرود

شرح میخواهد بیان این سخن / لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مرده‌ای پوسیده‌ای / پرخیال اعمی‌ای بی دیده‌ای

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان

وین غم و شادی که اندر دل خفیست / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست / تا که ما را یاد آید راه راست

زانکه با جامه درآنسو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن درآ ای همنفس

نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست

باز میگردم سوی قصهٔ عرب / از بیان ستر و راز بوالعجب

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

مطر: باران

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والضحی است و اما السائل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن

چیر: غالب

زاک: زاج است

خفی: پنهان

پس نقیبان

پس نقیبان پیش اعرابی شدند / پس کلاب لطف بر رویش زدند
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجائی چونی از راه و تعب
ای که در روتان نشان مهتریست / فرّتان خوشتر ز زرّ جعفریست
ای همه بی‌نظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
رفت موسی کآتش آرد بدست / آتشی دید او که از آتش برست
دام آدم دانهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
آمده عمر بحرب مصطفی / تیغ در کف بسته بس پیدا قفا
آن علف‌کش سوی ویرانها شده / بیخبر بر کنج ناگه بر زده
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت

حاجت ما و فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
گفت وجهم گر مرا وجهی بدید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که یکدیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید / داد جان چون حسن نانوا را بدید
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بودش آن جستن بچارم آسمان
باز آمد سوی دام از بهر خور / ساعد شه یافت او با صد خطر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده / ماهیانه داده و بدری شده
کشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
گشته اندر شرع امیر المؤمنین / پیشوا و مقتدای اهل دین
تشنه آمد سوی جوی آب در / دید اندر جوی خود شمس و قمر
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جهان
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین دور فلک
بی‌غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان
عاشقان کل نه این عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد محتاج جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که این تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد و چون پرتو آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
بنده سوی بنده شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
عاشق دیوار شد کاین با ضیاست / بیخبر کاین عکس خورشید سماست
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
ور تو گوئی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست

فازن بالحرّه پی این شد مثل / فاسرق الدرّه بدین شد منتقل
همچو آن ابله که تاب آفتاب / دید بر دیوار و حیران شد شتاب
چون باصل خویش پیوست آن ضیا / دید دیوار سیه مانده بجا
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
کاین مدمّغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
جزو یکرو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

١ نقیب: مهتر و دانای قوم

٢ وجه العرب: یعنی بزرگ و دانا نیز ... عرب

٣ زرّ جعفری: زر خالص بیغش را گویند و بعضی گویند منسوب است بجعفر برمکی که او زر خالص کردی و بمردمان بخشیدی و بعضی گویند نام زرگریست که در صافی کردن زر استاد بود ...

عباس نام عم حضرت رسول است که در غزوهٔ مکه بحرب آمده و آخر بشرف اسلام مشرف شد

٧ ریش گاو: احمق و گول

٨ الغریق یتشبث بکل حشیش: چنانچه بجای ضعیف ...

٩ در امثال عربست که گفته‌اند ان تسرق فاسرق الدرّه و ان تزن فازن بالحرّه

یعنی اگر دزدی کنی ... نکن بجز ... اگر زنا کنی ... معصیت ... با حره ... ١٢

چون رسولان از پی پیوستن اند / پس چه پیوندندشان چون یک تن اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / زانکه جزوی سخت دارد استحکام

شرح کن حال عرب ای با نظام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه و شرح آن

با نقیبان حال خود را آن عرب / چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بر آن سلطان برید / سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله رود در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته‌ست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان / فقه خواند نی اصول و نی بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است / جان شاگردش از آن محو شه است

زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نمود آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق در گردابهاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بیخطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

آن سبوی تنگ پر ناموس و ننگ / شد حجاب بحر زان او را سنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن و جایزه با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش رسید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص / آن عرب را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد / آن جهان بخشش و آن بحر داد

جرّ: کشیدن — کو: گودال است — گول: با کاف پارسی، گوده — خوض: فرو رفتن — شنگ: شوخ — آشنا: بمعنی شناست — مزید: افزونی

کاین سبو پر زر بدست آورده‌اند   چونکه واگردد سوی دجله شتابند
از ره خشک آمده‌ست و آن سفر   از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشستند نیز را   خود فراموشش شود اینجا بکا
همچنان کردند و او بنشست سیم   پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید   سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را   وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود   آنچنان جنس و غلی را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر   کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست   کان بسکینی بد ز پری ریز توست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد   خاک را تابان تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد   خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی قطره‌ای از دجلهٔ خدا   آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدش همیشه بیخود شد   بیخودانه بر سبو سنگی زنند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده   وان سبو بشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازان ناریخته   صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال   عقل جزوی را نموده این محال
ز سبو پیدا درین حالت نه آب   خوش ببین واقف علم با صواب
چون در معنی زنی بازت کنند   تر فکرت زن که شهبازت کنند
تر فکرت شد گل آلوده گران   زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین   تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی   تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی   بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی   چون کنی در راه شیران خوش تکی
آلت اشکار خود جز سگ مدان   کمتر افکن اندر سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود   کی سوی صید و شکار خوش رود
آن عرب را بینوائی می‌کشید   تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه   در حق آن بینوای بی پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق   از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه   بوی فقر آید ازان خوش دمه
ور بگوید کفر آید بوی دین   آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی   ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خواسته است   اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش اصافی و محقق دان   همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام مطلوب او   خوش بنجر عارض محبوب باد
از شکر گر شکل نانی میپزی   طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی   کی هلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند   صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن   چونکه صورت را نصب در آبرو
ذات زرش داد ربانیت است   نقش بت بر نقد زر عاریتیست
همچو کبکی تو کلیمی را بسوز   ور صداع هر کس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور   صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همرهی حاجی طلب   خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او   بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هم آهنگ توست   تو سفیدش خوان که همرنگ توست
اینحکایت گفته شد زیر و زبر   همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش   پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آبست و هر قطره ازان   هم سرست و پا و هم بی هردوان
حاش لله این حکایت نیست هین   نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود   هر چه آن ماضیست لایذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال   ناپدید اندر ذهن او فکر مال

وثن
نام بت است

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفکت عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / زانکه شیر است اندرین بیشه‌ها
احتما بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بد سوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتاپا گلست و سوسن است / پس بهار او را دو چشم روشن است
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و ننگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آن را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابله است / هر ستاره بر فلک جزو مه است
خود جهان آن یک کس است و باقیان / جمله اتباع و طفیل اند ای فلان
او جهان کامل است و مفرد است / نسخهٔ کل وجود او بدست
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / تا کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یکدو کاغذ برفزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی‌آید جهان را بی تو کار
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی خورشید ما را نور نیست
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دل و سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیریست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هر که او بی مرشدی در راه شد / او ز غولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول

[illegible]
اشاره است بکلامی که یکی از بزرگان فرموده که الحمیة رأس کل دواء والمعدة بیت کل داء ۱۲
هزل شوخی
ضد مقابل هر چیز را
[illegible]
زجاجه شیشه است
قلاوز فارسی است [illegible] راهنمای لشکر است ۱۲

غولت از ره افکند اندر گزند
از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان
که چسان کرد آن بلیس بدروان

صد هزاران ساله راه از راه دور
بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان
عبرتی گیر و مران خر سویشان

گردن خر گیر و سوی راه کش
سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار
زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار

گر یکی دم تو بغفلت واهلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف
ای بسا خربنده را کرده تلف

گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست
عکس آن کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا
ان من لم یعصهن تالف

با هوا و آرزو کم باش دوست
چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان
هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول صلعم علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل و السر تسبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوانی پردلی

لیک بر شیری مکن هم اعتمید
اندر آ در سایهٔ نخل امید

هر کسی گر طاعتی پیش آورند
بهر قرب حضرت بیچون و چند

تو تقرب جو بعقل و سر خویش
نی چو ایشان بر کمال و بر خویش

اندر آ در سایهٔ آن عاقلی
کش نتاند برد از ره ناقلی

پس تقرب جو بدو سوی اله
سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه

زانکه او هر خار را گلشن کند
دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف

دستگیر و بندهٔ خاص اله
طالبان را می‌برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ آن را غایت و مقطع مجو

آفتاب روح نی آن فلک
که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جمله طاعات راه
برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز
تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت لایق است
سبق یابی بر هر آنکو سابق است

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند
تا یدالله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زنده‌اش کند
زنده چه بود جان پاینده‌اش کند
یار باید راه را تنها مرو
از سر خود اندرین صحرا مرو

هر که تنها نادرا این ره برید
هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضهٔ الله نیست

غایبا را چون چنین خلعت دهند
حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبا را چون نواله می‌دهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی که پیش شه بندد کمر
تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است تا بد در حساب
آن ز اهل کشف و این از اهل حجاب

جهد میکن تا رهی یابی درون
ور نه مانی حلقه‌دار از اندرون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش
سست و ریزیده چو آب و گل مباش

ور به هر زخمی تو پرکینه شوی
پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه‌گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

اشاره بآیه واقعه در سوره ص است یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق و لا تتبع الهوی فیضلک عن سبیل الله یعنی ای داود ما ترا خلیفه روی زمین نمودیم پس حکم کن میان مردم براستی و درستی و پیروی خواهش نفس خود مکن که از راه خدا دورت میکند

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر سر و دست و کتفها بی‌درنگ / می‌رسند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی می‌کشند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم و جزم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی مواساتی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای همام / گوش را بگذار و کوته کن کلام
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم نباشد شیر را / خود چه اشکم باید این ادبیر را
درد افزون گشت کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا هم نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان / میل کردی آفتاب از غارشان
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو بر کل می‌شود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خاک و خاری داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
کان سه با هم اندران صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر از صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده است / نی از آنکه جو چو زر گوهر شده است
روح قالب را کنون همره شده است / مدتی سگ حارس درگه شده است
چونک رفتند آن جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان

سنی: با قدر و بها
همام: بزرگ
منتجم: فرودان

اشاره به آیه در سوره کهف است وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم ذات الیمین و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال یعنی می‌بینی آفتاب را که چون طلوع کند میل کند از غارشان بسوی دست راست و چون غروب کند دور از ایشان بسوی چپ به ایشان نتابد

اشاره به آیه واقعه در سوره آل عمران است وشاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی با ایشان مشورت کن پس چون عازم شدی اعتماد و توکل کن بر خدا

عکس

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگهدار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای وجود و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / از تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرده ما را مست و هم مغرور و دق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن این صید را قسمت کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمتگری / تا پدید آید که تو چون گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه غالب دارم اندر بذل فضل / کاهکاهی هم کنم از عدل فصل
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت چون تویی در نگشایم که کسی از یاران نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتا برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / که پزد که وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته چون باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من در یک سرا
چون یکی باشد همه نبود دوی / هم منی برخیزد آنجا هم توی
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

مال دنیا الخ اقتباس از آیه واقعه در سورهٔ آل عمران است لتبلون فی اموالکم و انفسکم یعنی امتحان کرده خواهید شد در مالها و جانهایتان

این آیه در سورهٔ قصص واقع شده کل شیء هالک الا وجهه یعنی هر شیء هالک و هر چیز فانی و زایل است مگر وجه پروردگار عالمیان

نوعی از ایراد ... اعتراض از امتحان کردن ...

کل یوم هو فی شان بخوان
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان

کمترین کارش بهر روز آن بود
کو سه لشکر را روانه میکند

لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل

باز بیشک پیش از آنها میرسد
آنچه از حق سوی جانها میرسد

و آنچه از جانها بدلها میرسد
و آنچه از دلها بگلها میرسد

اینت لشکرهای حق بی حد و مر
از پی این گفت ذکری للبشر

این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز

خواندن آن یار یار خود را پس از ترتیب پاسخن

گفت یارش اندر آ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب

پس دو تا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دو پا یکپا شود

آن دو انبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلاف آن و این

آن یکی کرباس در جو میزند
و آن دگر انباز خشکش میکند

باز او آن خشک را تر میکند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند

لیک آن دو ضد استیزه نما
یکدل و یک کار باشد در رضا

هر نبی و هر ولی را مسلکی است
لیک تا حق میبرد جمله یکی است

چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد

روی درکشیدن سخن از ملامت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست

چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن آب را جویی جداست

میرود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندر آن بیحرف میروید کلام

تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصه دور پهنای عدم

عرصه بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست زو یابد نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم
زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگتر بود از خیال
زان شود در وی قمر همچون هلال

باز هستی جهان حس و رنگ
تنگتر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگی است ترکیب و عدد
جانب ترکیب حسها میکشد

زان سوی حس عالم توحید دان
گر یکی خواهی بدان جانب بران

امر کن یک فعل بود و نون و کاف
در سخن افتاد و معنی بود صاف

این سخن پایان ندارد باز گرد
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز
تا نماند دو سری و امتیاز

ادب کردن شیر گرگ را جهت بی ادبی و امتحان کردن روباه را

فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر
چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد
گفت این را بخش کن از بهر خورد

سجده کرد و گفت این گاو سمین
چاشت خوردت باشد ای شاه امین

وین بز از بهر میانه روز را
یخنیی باشد شه فیروز را

و آن دگر خرگوش بهر شام هم
شبچره ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه تو عدل افروختی
اینچنین قسمت ز که آموختی

از کجا آموختی این ای بزرگ
گفت ای شاه جهان از حال گرگ

گفت چون در عشق ما گشتی گرو
هر سه را برگیر و بستان و برو

روبها چون جملگی ما را شدی
چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا
پای بر گردون هفتم نه برآ

چون گرفتی عبرت از گرگ دنی
پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرد از
مرگ یاران و بلای محترز

اصلاب: جمع صلب بمعنی پشت
امهات: مادران
رحم: بچه دان
جذوب: بمعنی کشنده است
خطوب: جمع خطب یعنی امر عظیم
طاحون: آسیا
سمین: فربه
شبچره: نقل و میوه که مردمان در هنگام شب نشینی خورند

روبه آمد در زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس آن را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم این سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و ثابت در بیان
استخوان و پشم گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از ضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم خدا را پس با خدای می‌پیچید با من

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام / نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواسات بشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غرش شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی روح را از حق یدی / پس جهانی را چسان برهم زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی / هر دو عالم را همی دید او ز نی
او برون رفته بد از ما و منی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش / فانتقمنا منهم برخواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
لیک هم رمزی بگوییم با شما / بو که دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف او / بی‌نیازست او ز مغز و نغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
گفت الیس الله بکاف عبده / تا نگردد بنده هر حیله جو
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش و ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بیگمان موقن شود / زانکه مؤمن آینه مؤمن بود
مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان / در میان هر دو فرقی بیکران
چون زند او نقدها را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند نقد را و قلب را
پادشاهان را چنین عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود

نشاندن پادشاهان صوفیان را پیش چشم خود تا چشمشان روشن شود

دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد ببند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم ثبت و خط آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینه جانند ز آیینه بهند
حاجیان این صوفیان را ای پسر / ساده و آزاده و فکننده سر
سینه‌ها صیقل زده از ذکر و فکر / تا پذیرد آینه دل نقش بکر
هر که او از صلب فکرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه
یعنی عهدهای گذشته
امت مرحومه
نام امت رسول است
ید
دست است و اینجا بمعنی
قوت و غلبه است
موقن یقین کننده است
مشرف اصل اشراف بمعنی
برآمدن بر جائی و مطلع شدن است
مشرف چون مطلع از محاسبات
ملک است با این اسم
خوانند ۱۲

عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آیینه باشد والسلام
بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت او زنجیر بود و ما اسد
عار ناید شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف از آن مرد ارمغان بعد از ملاقات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب
چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
گر تو بینیشان بدشواری درون / غیبتشان خوفی ولا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم بدن / بی‌خبر زین هر دو ایشان در بدن
میرود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بی‌خبر
گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تحفه کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که او را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنه است

نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشه‌هاست
بهر آنکه نیستی پالوده کیست / وانچه این هستی همه آلوده کیست

چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا درودگر اصل سازد یا فروع

خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال

زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدید است انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جانت ای مغرور ضال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیر بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
آب جو سرگین نتاند پاک کرد / جهل نفسش را ز دید علم کرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

وان مگس اندیشه‌ها وان مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا نه پنداری که صحت یافته است / پرتو مرهم در آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آنکه پرتو وحی بر وی زد آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول

پرتو آن کاتبش بر دل بتافت / در درون خویشتن حرفی بیافت
هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی از روی کین

مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای

اندرون میسوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان

آه میکرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید

مشتغل: یعنی اسباب

درزی: خیاط را گویند

جذوع: جمع جذع ساقهٔ درخت

درودگر: نجار

[illegible]

نساخ: نسخه نویس است

[illegible]

ینبوع: چشمه

کبر زاید از شکست آن ماه را / گو نبیند گرد ظاهر راه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می نه بیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمیداند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون میجهد / لیک میترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایه منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کاین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنی است
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / کش کشانت در تک گور افکنند
تا که چون در گور یارانت کنند / طعمه موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / که به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است / پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بیجان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می ناید برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بدان دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس انبیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخره دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
مینماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کو در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تواست / وه که آن روزی برآرد از تو دست

رباط / سماط
کاروانسرا / صنف مردم

اشاره بآیه واقعه در سوره زلزال است
که اذا زلزلت الارض زلزالها
و همچنین یومئذ تحدث اخبارها
یعنی وقتی که چون جنبیده شود زمین
جنبیدنی وا زمین خبر میدهد
از اخبار خود

هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندید او / که تو خود را نیک مردم دیده
چون کند جان بازگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو میزند با زر بشب / انتظار روز میدارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر مؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت
پنجه با مردان مزن ای بوالهوس / برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه السلام و قومش را از این شهر که حصار داده اند بیمراد گردان مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده است پیدا و نهان
این دو را مشهور کردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
رهزنان را در بیابان چون کشند / یکدو تن را سوی ده ایشان کشند
تا ببینند اهل ده کیز بد بیند / رؤیت ایشان بودشان همچو بند
این دو دزد آویخت بر دار بلند / ورنه اندر شهر بس دزدان بلند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از اندازه بیش
گر زنی بر نازنین تر بر خودت / در تک هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل ای هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی اند از عقل جلیل
خون ایشان خلق را باشد روا / زانکه انسان را رمیدند ایشان را
عزت وحشی بدان ساقط شده است / کو مر انسان را مخالف آمده است
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمیدارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقل اند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند / با گیاه پست احسان میکند
بر ضعیفی گیاه این باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

مجیر: پناه دهنده
سغبه: مغلوب و فریفته ۱۲
عاد: قوم هود
ثمود: قوم صالح
خسف: فرو بردن
قذف: سنگبار کردن
نژند: زار و ضعیف ۱۲
زاجر: مانع
سمی: رفیع
نشاب: تیر
ملند: از لندیدن است یعنی خود بخود سخن گفتن از خشم و غضب ۱۲

گردش این قالب همچون سپر
هست از روح مستتر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست
همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جزر و مد و دخل و خرج این نفس
از که باشد جز ز جان ای پرهوس

گاه جنبش میکند کج چون دول
گاه صلحش میکند گاهی جدال

کز بپیشش میرود گاهی پسا
که گلستان میکند گاهیش خار

همچنین این آب را یزدان پاک
کرد بر فرعون خون سهمناک

همچنین این باد را یزدان ما
کرده بد بر عاد همچون اژدها

باز هم این باد را بر مؤمنان
کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین
بحر معنیهاست رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان
همچو خاشاکی در آن بحر روان

حملها و رقص خاشاک اندر آب
هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه
آن کند با او که آتش با گیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیه قصه هاروت و ماروت و نکال عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان
میشدی روشن بایشان آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم
لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش را آسوده دیدان رسته بد
رو بگرداند از و خشم کرد

خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست
که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید
در سیه کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز عکس عصمت و حفظ منست

این ز من بینید نز خود هین و هین
تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنان کان کاتب وحی رسول
دید در خود حکمت و نور وصول

خویش را هم لحن مرغان خدا
میشمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کو چه گوید با گلی

ور بدانی باشد آنهم از گمان
چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایه‌ای
که ترا رنجور شد همسایه‌ای

گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بپرسم چونی ای محنت‌کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت باد آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان

من بگویم بس مبارک پاست او
چونکه او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد میشود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد
عکس آن واقع شد ای آزاد مرد

کو بیا رنجور خاطر ز کر
اندکی آزرده بود ای پر هنر

کر در آمد پیش رنجور و نشست
بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد از آن رنجور پر آزار و نکر

کاین چه شکر است این عدوی ما بدست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
که همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو

این زمان ارزد و او ایم برت
گفتم او را تا که گردد غم جوت

مستتر: پنهان شده

مرا: ستیزه

چاک ران: فرج مقصود است

ابا: آش

کمدوی

کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
خود کلامش از کری معکوس بود / این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را زار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
پس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر کو همی پنداشته است / که نکوئی کرد و آن خود بد بدست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندران وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر از معصیت جان میکند
این قیاس خویش را و ترک کن / کز قیاس تو شود ریشت کهن
گوش حس تو بحرف ار در خورست / وانکه گوش غیب گیر تو کرست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق فی ملکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه / زاده آتش توی ای رو سیاه
زین قیاسات تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زان خبر عقال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی که منم انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / تا فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بظنی یا بعکسی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروتید فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید

سقط: سخن گفتن
کظم: فرو نشاندن
نمط: قسم و گونه
روسپی: قحبه
اشاره است بحدیثی که گفته شده
اشاره بآیه واقعه در سوره مؤمنون: فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یومئذ ولا یتسائلون

غار غار و وسوسه می‌هشت / تا که تخم خویشتن می‌بخشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان نهیم
عدل ورزیم و عبادات آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
این قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت لهو و لعبست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تمارا الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی / در قیامت بر رسید و بر غوی
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراکات ما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر خدا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هوا تا کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هان یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / که بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی‌بینم عیان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
سر امسینا و اصبحنا ترا / می‌رساند جانب راه خدا
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

غار غار: وسوسه
تتق: سراپرده و شادروان
ضال: گمراه

اشاره بآیه واقعه در سوره و المعارج تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة یعنی بالا میروند فرشتگان و ارواح پاکان بسوی پیشگاه پروردگار در روزی که مقدار آن پنجاه هزار سال است

اشاره بآیه واقعه در سوره و النجم ان الظن لا یغنی من الحق شیئا یعنی بدرستیکه گمان بی‌نیاز نمیکند از حق هیچ چیز را

اشاره بآیه واقعه در سوره جمعه مثل الذین حملوا التوراة ... کمثل الحمار یحمل اسفارا یعنی مثل آنانکه مکلف بودند بر داشتن احکام تورات ... ایشان ...

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کرّ و فر

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

گفت سلطان امتحان خواهم دران / گر شما خود کیست در دعوی مبین[۱]
چینیان گفتند ما خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو[۲] بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / میربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود و اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گر چه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نو صور کاید برو[۳] / مینماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت علم الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / نحر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / میکنند این قوم بروی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است / لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق اند / چه نشان بل عین و دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر مر زید را که امروز چونی و چگونه برخواستی از خواب و جواب او که اصبحت مومنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آنسو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد[۴]
گفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض[۵] و تسود وجوه

---

۱ مبین: آشکار و ظاهر
۲ ضو: روشنی و نور
۳ برو: مخفف بر اوست
۴ افتقاد: گم شدن است
۵ اشاره به آیه واقعه در سورهٔ آل عمران یوم تبیض وجوه و تسود وجوه فاما الذین اسودت وجوههم اکفرتم بعد ایمانکم فذوقوا العذاب بما کنتم تکفرون

پیش ازین هرچند جان پر عیب دید
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام
من سمات الله یعرف حالهم

تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید این جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود
پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان
روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالم است
آنکه نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش
لیک عکس جان رومی و حبش

میدهد رنگ احسن التقویم را
تا باسفل میبرد آن نیم را
یوم تبیض و تسود وجوه
ترک و هندو شهره گردد زان گروه

فاش گردد که تو کابی یا گروه
هندوی یا ترک پیش پیر گرو
در رحم پیدا نگردد هند و ترک
چونکه زاید بیندش زار و سترگ

این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

جمله را چون روز رستاخیز هین
فاش می بینم عیان از مرد و زن

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال همه خلق بر من پوشیده نیست و همه را میشناسم

هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر
در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده ها را بر درم
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را
تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم روز رستاخیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا
بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش
کآب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسان که تشنه گردش میدوند
یک بیک را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بر دوش من
نعره هاشان میرسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
درکشیده یک بیک را در کنار
دست یکدیگر زیارت میکنند
وز لبان هم بوسه غارت میکنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
از خسیسین و نعرهٔ واحسرتا
این اشارتهاست گویم از نغول
لیک میترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب
داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسبت گرم شد
عکس حق لا یستحی زد شرم شد

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس
بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی
بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت
که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را
گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل
آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد
نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
بینی از خورشید عالم را تهی
یک سر انگشت پرده ماه شد
وین نشان ساتری شاه شد

تا بپوشاند جهان را نقطه
مهر گردد منخسف از سقطه
لب ببند و غور دریایی نگر
بحر را حق کرد محکوم بشر

اشاره بحدیث شریف که فرموده الشقی شقی فی بطن امه والسعید سعید فی بطن امه

بطر: متکبر
بیض: جمع ابیض
سود: جمع اسود

اشاره بآیه والتین است و لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم ثم رددناه اسفل سافلین

خسف: گرفتن ماه در هنگام حیلوله زمین میان ماه و آفتاب

اشاره بآیه واقعه در شریفه احزابست که فرموده ان ذلکم کان یؤذی النبی فیستحیی منکم والله لا یستحیی من الحق یعنی بدرستیکه این اذیت میکند رسول را و حیا میکند پیغمبر از اظهار آن و خدا حیا نمیکند از اظهار حق

سقطه: لغزیدن و افتادن

۱۲

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرها / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد / ور بخواهد سوی ملبوسات شد
هر طرف که دل اشارت کردشان / میرود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل شد مبتلا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد للعباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
ور تو دیو خویشتن را منکری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه های خوب خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
میفرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پرمعانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتجا
امتحان را کار فرما ای کیا / شربت ز آتش بده بهر نما
امتحان کن جمله ما را ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده بر دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف / می در آمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الودود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ را تا چند چند / پند گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که میخواهی بگیر / محو او باش و صفات او پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب

کیا: بزرگ
حمیم: آب گرم
کلان: بزرگ
یوم التناد: روز قیامت
اشاره بایه واقعه در سوره محمد: کمن هو خالد فی النار وسقوا ماء حمیما فقطع امعاءهم

حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب آنحضرت اورا

سرکشان را این سر سر در عتاب / سر ببند والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌درد پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
حق همی‌خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا

حکایت

بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه میبود او دودل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفته از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / رفت اندیشه و گمانش یکسری
وهم آنگاهست کو پوشیده است / آنچنان خود از پی نادیده است
بد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی بارید نیست / هم زمین تار بی بالید نیست
گرچه هست اظهار کردن هم کمال / میرباید جانها را از خیال
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
لیک یک در صد نبود آن بی عیب / نیک دان و بگذر از تزویر و ریب
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری میکنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه‌داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جان‌فشان
پس بغیبت نیم ذره حفظ کار / به که اندر حاضری زان صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چونکه غیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق کبود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایک را چو ما بازو شناس / جلوه‌گر خورشید را در آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه هر یک بود در نور و قدر
زاجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک آن شعاع

فاضح: رسواکر
حذیر: حذر کننده
ثغر: سرحد مملکت

همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
چشم اعمش نور خور چون برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این سر را فاش تر ازین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهبر و اشمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت نبود / که بدی بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با بر و خاک و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم از نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بر وی الرحمن علی العرش استوا
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوائی مجو
نیست حکمت گفتن این اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نه کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق بی پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح و وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
خلق عالم جملگی بیهش شوند / پرده‌ها بر رو کشند و بغنوند
صبح چون دم زد علم افراشت خور / هر یکی از خواب که برداشت سر
بیهشانرا وادهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان دست افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه میپیچی چرا نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که برکند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / چون کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کارکن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان بین مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترس است آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جو آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد ازان این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست

اعمش: ضعیف چشم

اشاره باینه واقعه در سوره کهف است قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد یعنی بگو که من بشری هستم مثل شما وحی میشود بسوی من که خدای شما خدای یگانه است ۱۲

کنود: کفران کننده

کوههای بلند ۱۲

نار بیرونی بآبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می‌نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان اندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری مگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمورست از و معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوشیار
گرچه ایشان گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گوییت در دل حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزود همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانهات ویران شود / قالب زنده از و بیجان شود
در من از نابیست هستا همچو نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فسرده در وجود / هیزمیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم مینهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام خلافت عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت / آب میترسید از آن و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کاتش ما می نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل مروت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد
از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آنحضرت شمشیر از دست

او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی بتیه / کآمد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

اشاره بآیه واقعه در سوره حج نمبر ومن یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب چنانکه بیّن ذلک
لانه: آشیانه
لهب: زبانه آتش
بوش: کر و فر
کاغه: در بعضی حواشی بمعنی کول و احمق معنی شده و در بعضی نسخ خواجه نوشته شده
خدو: و خیو هر دو بمعنی آب دهانست
تیه: صحرا و وادی
۱۲

ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین و بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
جملگی گفتند با موسی ز آز / بقل و قثّا و عدس سیر و پیاز
زان گدارویی و حرص و آزشان / منقطع شد منّ و سلوی ز آسمان
امت احمد که هستند از کرام / هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت زاش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویل است وادادِ عطا / چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بدگوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران میچشاند روح را / که خبر نبود دل مجروح را
صد هزاران روح بخشد هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع بهم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است / یا بگویم آنچه بر من تافته است
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفواً احد
هر هوا و ذره خود منظریست / ناگشاده کی بود کانجا دریست
تا نه بگشاید دری را دیده‌بان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن همچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبت تدبیر رو / از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی بخشد شتاب
آن دگر انجم بجز نقشی نیافت / اینچنین تا آفتابش بر نتافت

رجا: امید
بقل: تره
قثّا: خیار
ذهول: فراموشی
اشاره بحدیث نبویست که فرموده است انا مدینة العلم و علی بابها
قشور: پوستها
لباب: مغزها

از کجا این ره تعلق یافت او — در رحم با آفتاب خوبرو
از رهی پنهان که دور از حس ماست — آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو — وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را — وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را — وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گوای باز پر افروخته — با شه و با ساعدش آموخته
باز گوای باز عنقا گیر شاه — ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار — باز گوای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست — اژدها را دست دادن کار کیست

جواب گفتن علی که سبب شمشیر افکندن چه بود در آنحال

گفت من تیغ از پی حق میزنم — بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم وان زننده آفتاب — ما رمیت اذ رمیت در حراب
رخت خود را من ز ره برداشتم — غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال — زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب — حاجبم من نیستم او را حجاب
خون نپوشد گوهر تیغ مرا — باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد — کوه را کی در رباید تند باد
آنکه از بادی رود از جا خسی است — زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز — برد او را که نبود اهل نماز
باد کبر و باد عجب و باد خلم — برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست — ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام — خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است — خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب — روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من — تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من — تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس — جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست — نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام — آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار — ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست — بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول — عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو — که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را — نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه — شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق — از غلام و بندگان مسترق
کاین بیک لفظی شود آزاد و حر — وین زید شیرین میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست — وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من — در خور قعرش نمی‌یابم رسن
چون گناه اوست ای جان چون کنم — کو را از قعر چه بیرون کنم
بس کنم گر این سخن افزون شود — خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد از سختی است — غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون نشود روزی که خونش سود نیست — خون شو این وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست — عدل او باشد که بنده غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر — زانکه شد از کون او حر بن حر

کالیوه: نادان و سرگشته
اشاره باینست که در باره حضرت ابراهیم فرموده ان ابراهیم کان امة
حراب: جنگ و رزم
خلم: غضب و کبر
غزا: جنگ و جدال
مطار: جای پریدن
مسترق: ناخود ازرق است یعنی اسیر کرده شده
مر: تلخ
غور: عمق و تک چاه

چونکه

چونکه حزم خشم کی بندد مرا — نیست اینجا جز صفات حق درا
اندرا کازاد کردت لطف حق — زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرا اکنون که رستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او — چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منی و من توام ای محتشم — تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان پیموده در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد — نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول — میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان — میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود — کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست — چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات — عین طاعت میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم — وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد — زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی — گردد او را نامبارک ساعتی
اندرا من در گشادم مر ترا — تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم — پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان — گنجها و ملکهای جاودان
جاودانه پادشاهی بخشمش — آنچه اندر وهم ناید بدهمش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی که هر آینه کشتن امیر بدست تو خواهد بود

من چنان مردم که بر خونی خویش — نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست — با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد — تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم — زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست — گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض — ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود — زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست — در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت او را اگر او بشکند — آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها — نأت خیراً در عقب آید بها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را — بین جمادی دان خرد افروز را
بار شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخته آتش فروز
از چه ظلمت آمد آن نوم و سبات — نی درون ظلمتست آب حیات
نی درون ظلمت خردها تازه شد — سکته سرمایه آوازه شد
کز ضدها ضدها آمد پدید — در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد — صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان — تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر — تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش — تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب — تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست — مر شهیدان را حیات اندر فناست

اوراق جمع ورق

جحود انکار — عصات جمع عاصی

خب بفتح و کسر خاء معجمه مکاره ... از قاموس بنظر درآمده اینجا ... خب مناسب ...

در سوره بقره این آیه واقع است ما ننسخ من آیة او ننسها نأت بخیر ... سبق ذکر یافت ۱۲

این آیه در سیپاره الم در سوره بقره واقع شده سبق ذکر یافت

چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل

حلق انسان چون ببرّد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان

زان نداری میوه مانند بید / کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس

جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله‌ی گازران
گرچه نان بشکست مر روزه‌ی ترا / در شکسته بند پیچ و بر تر آ

چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا

پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر که او بفروخت نیکوتر خرید

خانه را کند و چو جنت ساخت او / پست کرد و بر فلک افراخت او
خانه ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر

گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاص او بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات

خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخره‌ی تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
تو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق بنه گردن بجان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان
تا که آدم بر بلیسی کو شقی است / از حقارت و ز زیافت بنگریست

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عجب آوردن و توبه کردن او

خویش بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کنیم / کوه را از بیخ و از بن بر کنیم

پرده‌ی صد آدم آنگه بر دریم / صد بلیس نو مسلمان آوریم
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر

یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان الصفا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی کی جان برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم
زانکه چون جان وصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی

آنکه رویانید داند سوختن / وانکه بدرید است داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوش آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش بنواخت

جنات: جمع جانی یعنی گناهکار

موجد: وجود دهنده

مغنی: فنا کننده

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم — جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم — گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما — که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست — بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است — آدمی سوزست و عین آتش است
هر که را آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علی و خونیش — وان کرم با خونی و افزونیش

بقیهٔ قصهٔ امیرالمؤمنین علی و مساحمت و اغماض او با خونی و رکابدار خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم — روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو جان خوش آمدست — مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال
برگ بی برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است — در جهان او را ز نو بشکفتن است
آنکه مردن پیش جانش تهلکه است — حکم لا تلقوا بگیرد او بدست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست — تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست — بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما — ان فی قتلی حیوتی دائما
ان فی موتی حیوتی یا فتی — کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون — لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر — سوی وحدت آید از تفریق دهر
این سخن پایان ندارد چاکرم — چون شنید این سر رسید گشته خم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کی علی زودم بکش — تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز — تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو بود
یک سر موی از تو نتواند برید — چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بیغم شو شفیع تو منم — خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی — بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من — مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند — حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم — تا امیران را نماید راه حکم
تا بیاراید بهر تن جامهٔ — تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جانی دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر
میری او بینی اندر آن جهان — فکرت پنهانیت گردد عیان

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهة دوستی ملک دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب

هین گمان بد مبر ای ذو لباب — با خود آ والله اعلم بالصواب
جهد پیغمبر بفتح مکه هم — کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان — چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده آفاق هر هفت آسمان
قدسیان افتاده بر خاک رهش — صد چو یوسف افتاده در حبش
خویشتن آراسته از بهر او — خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق — کاندرو هم ره نیابد آل حق

زبون: خوار
اهرمن: دیو
[illegible]
ابتر: ناقص
اشاره به آیه واقع در سوره البقره است ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی میفکنید خود را بدست خود در هلاکت
[illegible]
فتی: ورزاد مرد
آل حق: یعنی اهل بیت اولیا

لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر روی ضمیری بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
زآبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آن صدر حسین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد برگ و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک جهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
جذبه بذر قند و میوه شد شاد / همچنانت تا علم با رشاد
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید
اندرا در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زودتر در نه قدم / زین چه پی بین سوی باغ ارم
هم بپرسش گفت از بهر خدا / شرح کن این را و ببندیم بلا

گفتن امیرالمؤمنین با قرین خود که سبب ناکشتن تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریده کف مولیستی / آن حقی کرده من نیستی
نقش حق را تو به امر حق شکن / بر زجاجه دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احدخو بوده‌ای / بل زبانه هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ شمع خو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن

اشاره بحدیث نبوی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا با خدای خود وقتی است که نگنجد با من در آن وقت هیچ فرشته مقرب و هیچ پیغمبر مرسل

نبی قرآن

۱۳ اشاره به آیه واقعه در سوره جمعه قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین یعنی ای یهود اگر گمان دارید که شما دوستان خدا اید دیگران از مردم پس آرزوی مرگ کنید اگر راست میگویید

خدو آب دهان

وز

قرب پنجه کس خویش و قوم او / عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همانرا میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی[1] گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز[2]
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد ازان کامیخت معنی با ثری[3]
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند / آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن و الله اعلم بالصواب

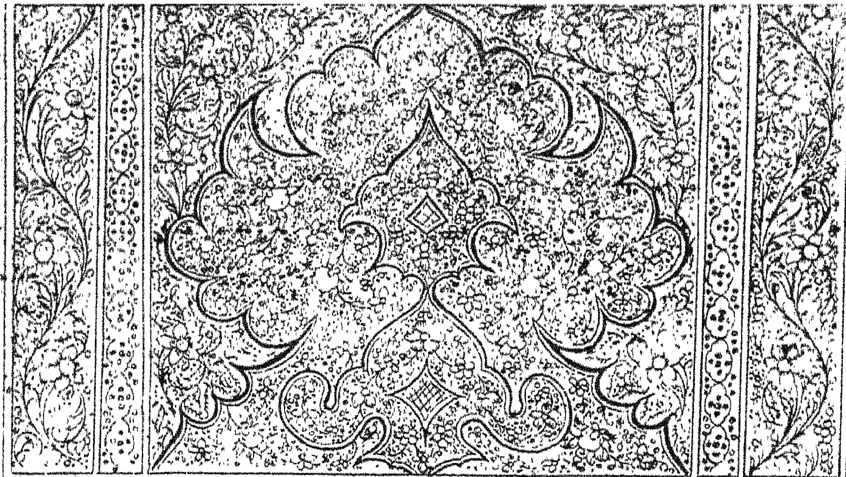
[1] ورد مربی: گل پرورده شده
[2] گبز: قوی و سطبر
[3] ثری: خاک

تمت و حسنت

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق تعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بحساب الا کسانیکه از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بی حساب جهة آن گفته اند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده و الصلوة علی محمد و آله



مدتی این مثنوی تاخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / بازگردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی باساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زاینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است / ورنه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت
زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد
گر ز تنهائی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بردوخته است / آخر آن را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مومن آینهٔ مومن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

در نفحات الانس مذکور است که بعد از آنکه مجلد اول مثنوی باتمام رسید حرم حسام الدین چلبی وفات یافت فترتی واقع [illegible] در نظم کتاب بعد از دو سال چلبی حسام الدین [illegible] مثنوی را التماس نمود شروع در نظم [illegible] کتاب صحبت مولانا بود [illegible] چلبی حسام الدین [illegible] این بیت [illegible] آن تاریخ است ۱۲

روز استفتاح پانزدهم ماه رجب است بجهت گشودن [illegible] آسمان باید تا کعبه این نام بر اینجا نهاده شد ۱۲

یار آیینه است جان را در حزن
بر رخ آیینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت
دم فرو بردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است
چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود
خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی
تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست
روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آی گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار
ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس
آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندران بازار کاهل محشرند
حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد
حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب
دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت
وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی
گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش
ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار
روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر
که مشبه را موحد میکنی
که موحد را صور ره میزنی

که ترا گوید ز مستی بوالحسن
یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند
از پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال
دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حس اند اهل اعتزال
خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست
گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است
اهل بینش چشم حس خوش پی است

هر که از حس خدا دید آیتی
در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را
پس بدیدی گاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا
جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی
کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت
باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست
که همه مغزست و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر
هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک
نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را
فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من
صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید
در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را می‌فریفت
خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این ازو
ورنه خود خندید بر من زشت‌رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم
ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال
کی جوان نو گزیند پیر زال

حزن: اندوه
انوار: جمع نور بمعنی شکوفه
یقظه: بیداری
مزاحم: راه تنگ کننده
بوالحسن: مقصود عارف کامل است
تنزیه: پاک کردن
اعتزال: نام فرقه‌ایست معتزله آن طریق و اشاعره مخالف ایشان

طیبات از بهر که للطیبین / خوب خوبی را کند جذب این یقین
در جهان چیزی که تو ناظر شوی / می‌کند با جنس سیری ای معنوی
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان را می‌کشند اهل رشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
صاف را هم صافیان طالب شوند / دردها هم تیره کان جاذب شوند
زنگ‌ها هم زنگیان باشند یار / روم را با رومیان افتاد کار
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن می‌شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم نقش خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا که شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کل را بجو / رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرما کن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من چشم خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
اندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
آنکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشم او خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / گر خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفتا ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژ شد چون شود
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

[illegible] — چون [illegible] اجزا راست شد [illegible]

تاسه: گرفتگی و خفگی
عبر: عبور کردن
نفر: گروه

دو هفته

رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه دل مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بندها داند بسی / کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / رهزنی را برده باشد رهزنی
دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آنرا غنیمت می‌شمرد

دزدیدن شخصی ماری از مارگیری و گزیدن مار دزد را و کشتن او را

وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خود را زار زار
مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحست و مصلحت را داند او / کان دعا را باز میگرداند او
وان دعا کو بیند شاکی شود / خیره ظن بد و آن بد بود
می نداند کو بلای خویش خواست / وز کرم حق آن بدو نادر وراست
گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوری عمیق

التماس کردن همراه عیسی از و زنده کردن استخوان را

گفت ای همراه نام آن سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مرده خود را رها کرده است او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییدن جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید / کو ندارد میوه مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه او

صوفیی بگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخوراست / بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

اشاره بآیهٔ واقعه در سوره فتح است محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تریهم رکعا سجدا یعنی محمد پیغمبر خداست و کسانیکه با اویند و صحابه او سخت گیرند بر کافران و رحم کننده اند میانه‌ها خود حی بینی ایشانرا دائما راکع و ساجد در عبادت ۱۲

۳ اعتمید: اعتماد است

قنق: بترکی مهمان

اشاره بآیه واقعه در ... فتحت ... [illegible]

با تو دیوار است و با ایشان در است — با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند — پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند — بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد — پیش از آن کاین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند — پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرت است — ورنه خود نسبت بدوران رؤیت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را — دیده پیش از کان صحیح و نقد را
پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی — در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند — در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار — هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست — وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است — روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست — واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چه کار — کر مادرزاد را سرنا چه کار
یکزمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او — هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست — تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند — جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر — گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — لیک هین از که جدا کن دانه را

الزام نمودن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید — چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست — از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گذار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار

خنبک: بر هم زدن کفهای دست با صوت

زربفت: زر منقش

تموز: نام ماهی از ماههای تابستان

فی: سایه

اشاره بآیه ... در سوره انعام است ... انشاکم من نفس واحده یعنی اول ... بجهان جدا ... [illegible]

اشاره بحدیث نبویست: ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره فمن اصاب من ذلک النور فقد اهتدی و من اخطاه فقد ضل یعنی خداوند خلق را آفرید در تاریکی پس ترشح کرد بر ایشان از نور خود هر که رسید هدایت یافت و آنکه محروم شد گمراه گشت ۱۲

منبل: دارو نام گیاهیست که بجهه زخمها بکار برند ۱۲

جمله راضی رفته اندر پیش با / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم افسار را کوته ببند / تا ز غلطیدن نیفتد او به بند
گفت لاحول ای پدر چندین مثال / بهر خر چندین جوال
گفت بر پشتش فکن جل نو و تر / زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر شد و تو مجو
من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سوسنم
خادم این گفت و میان بربست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو / گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با ما کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / که همی خواهند او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / کاین حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان / که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر گویان کای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
بازبان حال میگفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو / مستمند از اشتیاق کاه و جو
همچنین در محنت و در درد و سوز / نالها میکرد از شب تا بروز
روز خادم شد بیامد بامداد / زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچه با سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت آن هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
واندگر در نعل او میجست سنگ / واندگر در چشم او میدید تنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی همیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / جز بدین شیوه نتاند راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خارند اغلب مردمان / از سلام علیکشان کم جو امان

قال النبی
الحزم سوء الظن
یعنی حزم و دور اندیشی در بدگمانیست

چون خر فروشان
در هنگام بیع خر را زخمی
و چوب میزنند تا تند و تیز
حرکت کند خر فروشانه

۱۲

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لا حول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو در زمین
صد هزار ابلیس لا حول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جانرا نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد / روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کینداران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گور است و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از همدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر آن / تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان می‌نمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شب روان
گفت ای غش دور شو صافی بیا / تا بر آمد آفتاب انبیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش مهرشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه آنهم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

تلبیس
اشتباه کاری
ریو
مکر و فریب
پول
لغت پل است
خباط
کام زدن بالفرش

[illegible] الخبیثات للخبیثین [illegible]
[illegible] (۱)

اشاره بآیه واقعه در سوره بقره آیت
کان الناس امة واحدة فبعث الله
النبیین مبشرین و منذرین یعنی مردم
باهم آمیخته بودند و یک طایفه بودند
خداوند انبیا را فرستاد تا ایشان
نیک و بد و دهند مژده و بیم
نیکان را و بترسانند بدان (۲)

شرح
نوع تفسیر لفظ والضحی در سوره والضحی دو
[illegible] یعنی
ضحی را همین بامداد دانسته‌اند بظاهر مشهور
و بعضی حقیقت معنوی و دور [illegible]
این اشعار اشعار بآن است
(۳)

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا جو بود خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است / حال چون دست و عبارت آلتی است

آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند

گر یکی گویی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست بی نقصان شود / کو ز دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری

گرچه بنویسی نشانش میکنی / ور چه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو بازشه بخانهٔ روستا

علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانهٔ کمپیرزن مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی

روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
گنده پیر جاهل این دنیا دنیست / هر که با جاهل شد او خوار و غبی است

هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاه باز

باز میمالید پر بر دست شاه / بی‌زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

اسکاف [3]: کفاش
زور [4]: کلام باطل

تتماج [5]: آش آرد

اشاره [5] به آیهٔ واقعه در سورهٔ حشر است: لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اصحاب الجنة هم الفائزون، یعنی یکسان نیستند اصحاب دوزخ و اصحاب بهشت و اهل بهشت

باز گفت ای شه پشیمان میشوم　　توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر　　گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا　　بر کنم من پرچم خورشید را
ور چو پرّم رفت چون بنوازیم　　چرخ بازی گم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم　　ور دهی کلکی علمها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم　　ملک نمرودی به پرّی بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا بابیل گیر　　هر یکی خصمم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق　　بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدار نخود　　لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش　　زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یکه کان در زده است　　بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهید ازو　　موج طوفان گشت ازو شمشیرخو
احمدا خود کیست اسپاه زمین　　ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی‌خبر　　دور تست این دور نی دور قمر
دور تست ایرا که موسی کلیم　　آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید　　کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یا رب این چه دور رحمت است　　آن گذشت از رحمت آنجا رؤیت است
غوطه ده موسی خود را در بحار　　از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت　　راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم　　پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را　　تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری　　تا شود بیدار واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر　　وان دو پستان میخلد از مهر در
کنت کنزاً رحمةً مخفیة　　فابتعثت امةً مهدیة
هر کراماتی که میجوئی بجان　　او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان　　تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم　　میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم　　تا بدانی حق او را بر امم
گر بگوئی شکر این رستن بگو　　کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان　　هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی　　کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال　　رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم　　آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش　　چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست　　چون گریست از بحر رحمت موج خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن　　تا نگرید طفل کی نوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه جهت غریمان بالهام حق تعالی

بود شیخی دایما او وامدار　　از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان　　خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته　　جان و مال و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او　　خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق ز هر جا میگزارد　　کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها　　دو فرشته میکنند دایم دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف　　وی خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد　　حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار　　کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش　　تو بدان قالب بمنگر گبر وش
چون خلف داده‌ستشان جان بقا　　جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد　　می‌ستد میداد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل　　تا بود در روز اجل میر اجل

بندق: گلوله گلین
حریق: بفتح پرده دزد

یعنی گنج پنهانی بودم پس دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم مردمان را تا شناخته شوم

کنج عضانی پس دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم مردمان را تا شناخته شوم

مجان: مفت

تلف: شقا

تقاضا: به هیچکاری
شقاوت: رنج و هلاکت

چونکه

چون کمی عمر شیخ در آخر رسید | در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع | شیخ در خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش | درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر | نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد | لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر | که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند | یکزمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد بدر | تا خرد آن جمله حلوا را بزر
گفت او را کاینهمه حلوا بچند | گفت کودک نیم دینارست و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو | نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ | تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین نوال | نک تبرک خوش خورید این را حلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند | خوش همی خوردند حلوا همچو قند
چون طبق خالی شد آن کودک ستد | گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم | وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین | ناله و گریه برآورد و حنین
ناله میکرد و فغان و هایهای | کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی | بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبلخوار لقمه‌جو | سگدلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر | گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت | تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش استا دست‌تهی | او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود | رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری | از چه بود این ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودک گریست | شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف | درکشیده روی چون مه در لحاف
با اجل خوش با ازل خوش شادکام | فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند | از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او | کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک | از سگان و عوعو ایشان چه باک
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد | مه وظیفهٔ خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگذارد هر کسی | آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب | آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب | ژاژ میخاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند | وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه | خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر | در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند | همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز | قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی | یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر | هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق | نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد | وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق‌پوش از طبق برداشت او | خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود | کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز | ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن | بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم | لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب | هرزه‌گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو | گشت از انکار خضری زردرو

غریمان: یعنی طلبکاران
طبل‌خوار
سماک: نام ستاره‌ایست
ژاژخوائی: بیهوده گوئی
چغز: وزغ
توزیع: قسمت کردن

با چنان چشمی که بالا بیش تافت / نور حسش آسمان را می شکافت
کرده با حشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شمارا آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت این دنیا اگر چه اندکیست / لیک موقوف غریو کودکیست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان نخست
کام تو موقوف زاری دل است / بی تضرع کامیابی مشکل است

گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محروم بکل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال

گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو

هم مخوار دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است

لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای حضرت عیسی علیه السلام

چونکه عیسی دید کان ابله رفیق / خر که استیزه نمیداند طریق

می نگیرد پند را از ابلهی / بحل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه برزد کرد نقشش را تباه

کله اش برکند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کاندرو مغزی نبود
کرد او مغزی بدی زو اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی[2] / گفت زانرو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / نا موجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان

طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست[3]
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بُدی اندر جهان / خون چکانستی مرا بر دکان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آب زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب مارا زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه[5]

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه بر استخوان چون عاشقی / دیو چه دارد انچه بر خون عاشقی

از چه چشمست آنکه عیبانیش نیست / زامتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است اینکه کور آمد ز راه

کرده بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن تر شود

---

[1] اشاره بآیهٔ واقعه در سوره اعراف ادعوا ربکم تضرعا وخفیة یعنی بخوانید پروردگار را بطریق گریه و پنهانی ترس ۱۲

[2] اشوفتن آشفته شدن

[3] اللهم ارنا الاشیاء کما هی یعنی انچنان بنما ما را از انکه هست ۱۲

[4] میزیدن بول کردن

[5] ظاهر در حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در دو پهلوی تو واقع است ۱۲

مرکی

هرکجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانیند / غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌ش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه آبی میخورد / آب ازو بر آب‌خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگاری خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از مقلد تا محقق فرقهاست / کین چو داودست وآن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
اشهد اشهد میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آی و بستد ارغوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاوست

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری
روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سفره و سماع

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود از احتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر / کاد فقر ان یکن کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آندم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و وله
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند / کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش میباختند

حنین: ناله و زاری
بندیدن: بریدن
ضریر: نابینا
لمتر: قوی هیکل و فربه
خباط: گام زدن از روی بیهوشی
سه روزه: دریوزه، یعنی سه روز متصل گدائی کردن

آن یکی پایش همی مالید و دست ‌‌ — وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او — وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون می‌دید میلانشان بوی — گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن — ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند — گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار — زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق — سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر — کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت — رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است — زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست — گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده‌ام — من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار — آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو — باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد — بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه از سرکشی راضی بدین — نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان — حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان — اندر اندازی و جویی زان نشان
درمیان صد گرسنه گرده‌ای — پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند — قاصد جان من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا — که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم — ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند — این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم — این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب — پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها — تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر — از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز میگشتم که او خود واقف است — زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آنرا جمله میگفتند خوش — مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد — که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان — کاب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی — وین دلم زان عکس ذوقی میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش — که شوی از بحر بی‌عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان — چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر — از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را — بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع — عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه — ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع — مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی — در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال — راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی میگفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما

میلان: یعنی میل است
دق: سرزنش و طعن
حرارت: ترانه که چند نفر از یک آواز و یک حلق با هم خوانند کما سطر فی بعض الحواشی
ریش: زخم
کما ورد فی الخبر عن سید البشر الامانة مؤداة
توزیع: قسمت کردن
لمع: جمع لمعه یعنی درخشش

اشاره بآیت ... ان اجری الا علی رب العالمین ...

من دلیلم حق شمار مشتری | واد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار مر دلال را | مزد باید تا گوید سنرا

چیست مزد کار من دیدار یار | گرچه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من | کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش | تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود | با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر | همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود | گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد | این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود | لاجرم از حرص او بینور بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص | در نیاید نکته در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان از وی در فغان

بود شخصی مفلسی بی خان و مان | مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف | بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد | زانکه آن لقمه ربا کاک برد
هر که دور از دعوت رحمن بود | او گدا طبع است اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا | گشته زندان دوزخی زان نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی | زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست | جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر | نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی | مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال | گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی | میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا | با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس شود | کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده است | کان فرج وان تازگی پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر | ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله | حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد | هر کرا نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار | هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست | وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست | گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر | نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانش فمنکم مؤمن | باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمه چلدش سیاه | نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند | هر که آن نیمه ببیند کد کند

از جمال یوسف اخوان بس نفور | لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد نظرشان زشت دید | چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان | هرچه آن بیند بگردد این بدان
سایهٔ اصل است فرع اما کجا | سایه با خورشید تا دارد بجا

تو مکانی اصل تو در لامکان | این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات | ششدرست و ششدره مات مات

انسنحن را نیست حد زندانیان | مضطرند از دست آن خر قلتبان

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک‌مند | اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون | باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر | یاوه تاز و طبل خوارست و مضر
مرد زندانی نیابد لقمهٔ | ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو | حجتش این که خدا گفتا کلوا
چون مگس حاضر شود در هر طعام | از وقاحت بی صلا و بی سلام

الکن: گنگ
زحیر: مشقت
مضمون این حدیث است من لا صبر له لا ایمان له
اشاره بایه و قصه در سوره الانعام است کلوا

پیش او هیچ است لوت شصت کس / گر کند خود را اگر گوشش بس
زین چنین قحطی سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
کو ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گفت نایب پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان بجه / سوی خانهٔ مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد / خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زاده را میکشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است / وانچه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او او میشود
هر که سردت کرد میدان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو می آید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال مکسب و سوداگری / گه خیال ناحقی و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال منع و لاغ و لیغ و لاغ
گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها
هین برون کن از سر این تخیلها / هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی شهر

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
ورنه میخواهند تا هم وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را مناداها کنید / طبل افلاسش بهر جا بر زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا به شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند

لوت: خوردنی
مرده‌ریگ: مال میراث
سلام: مشفق
سگ: اشاره بابلیس [illegible] قال رب فانظرنی الی یوم یبعثون یعنی پروردگارا مهلت ده مرا تا روز [illegible]
که بدرویشی کنم تهدیدشان اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است الشیطان یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه و فضلا یعنی شیطان شما را وعده بفقر و درویشی میدهد و امر میکند شما را ببخل و امساک و خداوند شما را وعده میدهد بآمرزش و فضل و مهربانی
منغ، ماغ، لیغ: ابر، غبار و بخار، بدل
لاغ: بازی و شوخی
قلاش: مرد بی‌نام و ننگ
تسو: کمترین چیز

بیش

پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی‌گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جمله‌شان آواز با برداشته / کاین همه تخم جفا با کاشته
بی‌نوایی بدادایی بی‌وفا / نان ربایی زرگدایی بی‌حیا
مفلس است او و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کسی او را پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغا سفیه و تبه
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه کاز آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش‌دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است او تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی جامه‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده‌دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر / کرد کفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وآنچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت و از خروش
گرچه هستی تو کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
این جهان از بی‌جهت پیدا شده است / که ز بی‌جایی جهان را جا شده است
بازگرد از هست سوی نیستی / گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی‌انباز و یار / دستگیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاک را برهم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / وآنچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / عشق بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پشیز: پول سیاه بسیار تنک که از نقره و برنج سازند و فلوس ماهی نیز گویند

شعار: جامه بالای جامه‌ها — دثار: جامه زیرین جامه‌ها

پگاه: صبح زود

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوه مهر کرد خدا بر دلهای ایشان و بر گوشهای ایشان و بر چشمهای ایشان پرده‌ایست

در حدیث نبویست لکل داء دواء باذن الله یعنی برای هر دردی دوائیست چون دوا بآن درد میرسد شفا دست میدهد بحکم خدا ۱۲

ستی: بی‌بی و کدبانو است ۱۲

پرتو خورشید بر دیوار تافت　　تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم　　واطلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش　　خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو　　عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندود است خوبی در بشر　　ورنه چون شد شاهد تو پیره خر
چون فرشته بود همچون دیو شد　　کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک میستانند آن جمال　　اندک اندک خشک میگردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان　　دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقی است　　دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آبست و هم ساقی و مست　　هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس　　بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت　　بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا　　بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند　　مرد را بر نقش عاشقتر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزاست　　بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند　　خر نبینند و بپالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست　　چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا　　کم نگردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نیاید ای عمو　　خود پی پشتش روند پالانگر
پشت خر دکان و مال و مکسبست　　جان تو سرمایهٔ صد قالبست

خر برهنه برنشین ای بوالفضول　　خر برهنه نی که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا　　والنبی قیل سافر ماشیا

بلکه اشتش بس پیاده رفته است　　بار این و آن بسی پذرفته است
شد خر نفس تو بر میخیش بند　　چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست　　خواه در صد سال خواهی شصت و بیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت　　هیچ کس ناکشته تا چیزی نکاشت

طمع خام است آن مخور خام ای پسر　　خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان　　من هم آن خواهم چرا جویم دکان

کان بخت است آن هم نادرست　　کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست　　پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر　　که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق　　منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد　　وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
ای بسا کس مرده در بوک و مگر　　از جمال عافیت ناخورده بر

ور نمی‌باید تو نقصان اگر

تمثیل بحقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

این سخن بشنو که دریابی مگر

یک غریبی خانه میجست از شتاب　　دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی　　پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی دگر　　در میانه داشتی حجرهٔ دگر
ور رسیدی میهمان بودی ترا　　هم بیاسودی اگر بودت جا

کاشکی معمور بودی این سرا　　خانهٔ تو بودی این معمور را
گفت آری پهلوی یاران خوشست　　لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند　　وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام　　لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین　　بی محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو　　نزد دانا خویشتن را کن گرو

این محک باید میان جان خویش　　ور نداری ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا　　آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که ای کاروان　　سوی من آیید نک نام و نشان
نام هر یک میبرد غول ای فلان　　تا کند آن خواجه را از آفلان

اشاره بآیة واقعه در سوره یس است فمن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون یعنی هر کس را عمر زیاد دهیم در خلقت او ضعف آیا پس در نمی‌یابند بعقل ۱۲

ضریر: نابینا یعنی پیغمبر سوار شد حالکه بی که فرس او عریان بود و گویند بحضرت سفر کرد پیاده ۱۲

وازر: بار برنده　　وزر: بار

اشاره بآیة واقعه در سوره ملائکه است ولا تزر وازرة وزر اخری یعنی برندارد گشته هیچ نفس گناهکاری گناه دیگری را

در حدیث شریف آمده بانگ [illegible] یعنی حذر کن از آن که آن کار شیطان است ۱۲

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چه بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریائی شوی / آفتاب چرخ پیمائی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاقل است / آنکه بیرون است از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آنهمه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان از گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی میبرد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
هیچکس کشتست مادر ای عنود / می نگوئی کو چه کرد آخر چه بود
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش / غرق خون در خاک کو را غشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را میکشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویش اند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد اند خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را

احتیال
حیله گری

۳
فرد
اکمل کاملین در
عهد خود را گویند
۱۲

گر شود بیمار دشمن با طبیب | ور کند کودک عداوت با ادیب | در حقیقت رهزن جان خودند | راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب | ماهیی گر خشم میگیرد ز آب | تو یکی بنگر کرا دارد زیان | عاقبت که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریده زشت رو | تو مشو هم زشت رو هم زشت خو | ور برد کفشت مرو در سنگلاخ | ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم | میفزاید کمتری در اخترم | خود حسد نقصان و عیب دیگرست | بلکه از جمله کمیها بدترست

آن بلیس از ننگ و عار کمتری | خویشتن افکند در صد ابتری | از حسد میخواست تا بالا بود | خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت | در حسد خود را ببالا میفراشت | بوالحکم نامش بد و بوجهل شد | ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو | هیچ اهلیت به از خلق نکو | انبیا را واسطه زان کرد حق | تا پدید آید حسدها در قلق

ور کند از فضل در جستی و فن | کار خدمت دارد و خلق حسن | زانکه کس را از خدا عاری نبود | حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی | زان سبب با او حسد برداشتی | چون مقرر شد بزرگی رسول | پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قایم است | تا قیامت آزمایش دایم است | هر کرا خوی نکو باشد برست | هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم آن ولیست | خواه از نسل عمر خواه از علیست | مهدی و هادی وی است ای راه جو | هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نورست و خرد جبریل او | آن ولی کم از و قندیل او | وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست | نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفصد پرده دارد نور حق | پرده های نور دان چندین طبق | از پس هر پرده قومی را مقام | صف صفاند این پرده‌هاشان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش | چشمشان طاقت ندارد نور پیش | وان صف پیش از ضعیفی بصر | تاب نارد روشنائی بیشتر

روشنیی کو حیات اول است | رنج جان و فتنهٔ این احول است | احولیها اندک اندک کم شود | چون ز هفصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زرست | کی صلاح آبی و سیب ترست | سیب و آبی خامیی دارد خفیف | نی چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست | کو جذوب تابش آن اژدهاست | هست آن آهن فقیر سخت کش | زیر پتک آتش است و سرخ و خوش

حاجب آتش بود بیواسطه | در دل آتش بود بی رابطه | بی حجابی آب و فرزندان آب | پختگی ز آتش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه‌ای | همچو پا را در روش پاتابه‌ای | یا مکانی در میان تا آن هوا | میشود سوزان و می‌آرد بوا

پس فقیر آنست کو بیواسطه است | شعله‌ها را با وجودش رابطه است | پس دل عالم ویست ایرا که تن | میرسد از واسطهٔ این دل بفن

دل نباشد تن چه داند گفتگو | دل نجوید تن چه داند جستجو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است | پس نظرگاه خدا دل نی تن است | باز این دلهای جزوی چون تن است | با دل صاحبدلی کو معدن است

بس مثال و شرح خواهد این کلام | لیک ترسم تا نلغزد فهم عام | تا نگردد نیکوئی ما بدی | اینکه گفتم هم نبد جز بیخودی

پای کژ را کفش کژ بهتر بود | مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید | با یکی زان دو سخن گفت و شنید | یافتش زیرک دل و شیرین جواب | از لب شکر چه زاید شکرآب

ادیب: آموزگار

قلق: شکاف
در نسخهٔ قلمی نوشته و قلق ای اداره شدن و طغیان و همچنان در جستن است

مشکوة: چراغدان

آدمی مخفی است در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا دران گنج است و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تامل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را اینت جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در ویست

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجویی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک از آن سوتر مران
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پرفنیم
که تو زاهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل تر بدی زان یار خود / نزد ما آگه تو به زان یار بد
آن نه که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگوتر من کسی ندیدستم از او
راستی و نیکخویی و حیا / علم و دینداری و حسبان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتی است / هرچه گوید من نگویم تهمتی است
گر نگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی به پیش / کی بدی غافل وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری کزو / نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیبها و صدق و صفا و همدمی

از حضرت امیرالمؤمنین منقولست که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان خود

فرقان: فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام الله ۱۲

نافذ: شناسنده

شمن: بت پرست

کمترین عیبش جوانمردی و داد — آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید — چه جوانمردی بود کانرا ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی — بهر یکجان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آنرا بود — کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین — داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش — هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را — شاد دارد دید در خواض را
پس بعالم هیچکس نبود بخیل — زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نی ز دست — دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر آنکه خودبین نیست او — هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بدست — با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار — مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا — شرمساری آیدت اندر ورا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت ظن خود

گفت نی والله بالله العظیم — مالک الملک و رحمن رحیم
آن خدائی که فرستاد انبیا — نی بحاجت بل بفضل کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل — آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان — بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت — وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت — تا که آدم معرفت زان راه یافت
آنکه زادم رست و دست شیث چید — پس خلیفه‌اش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار شد — در هوای بحر جان دربار شد
جان ابراهیم از آن انوار زفت — بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد — پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد — آهن اندر دستبافش نرم شد
چون سلیمان شد وصالش را رضیع — دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر — چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب — شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد — ملکت فرعون را یک لقمه کرد
همچنان جرجیس از فرش چون راز یافت — هفت نوبت جان فشاند و بار یافت
چون ذکریا دم ز عشق او زدی — کرد در جوف درختش جان فدی
چونکه یونس جرعه زان جام یافت — در درون ماهی او آرام یافت
چونکه یحیی مست گشت از شوق او — سر بطشت زر نهاد از ذوق او
چون شعیب آگاه شد زین با لقا — چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال — در بلا چون دید آثار وصال
خضر و الیاس از پیش چون دم زدند — آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت — بر فراز چرخ چارم بشتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم — قرص مه را کرد در دم او دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد — با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد — حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیان را عین گشت — نور فایض بود ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان — گشت او شیر خدا در مرج جان
روشن از نورش چو سبطین آمدند — عرش را در زین دو قرطین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار — وان سر افکنده براهش مست وار
چون جنید از جند او دید آن مدد — خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید — نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس — شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد — گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف — گشت او خورشید رای تیز طرف

---

[1] اعواض: عوضها. خواض: درونده در آب

[2] سنا: روشنائی. بآیهٔ قرانی، بایست: یکاد سنا برقه یذهب بالابصار یعنی نزدیکست که روشنی برق او نور از چشمها زایل کند

[3] ارتقا: بالا رفتن

[4] قرطین: تثنیهٔ قرط است یعنی گوشوار است. مراد بیت است که حسن و حسین دو گوشوار عرش خداوندند

[5] کرخ: نام جائیست در بغداد

شد فضیل از رهزنی ره‌بین شاه   چون بحیطهٔ لطف شد طوطی شاه
بشر حافی را مبشر شد ادب   سر صفا داند بپایان طلب
چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد   مصر جان را همچو شکرخانه شد
چون سری بی سر شد اندر راه او   بر سریر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان جهان   سرفرازانند زآن سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند   هر گدایی نامشان را بر نخواند
رحمت و رضوان حق در هر زمان   باد بر جان و روان پاکشان
حق آن نور حق روحانیان   کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لایق نام نو میجویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست   مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
کو صفات خواجه‌تاش و یار من   هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم   باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو   چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای   از تک دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود   نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاک آگند   هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد   پر و بالت هست تا جان بر پرد
نور دل از جان بود ای طرار   مستعار از زاهدان ای مست عار
آن زمان کین جان حیوانی نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نی کردنست   بل حسن را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری   این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را   چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض   چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد   شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله   داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسپ و اشتر را غرض   جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض   گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار   جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها   زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام   دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش   سایهٔ بز را پی قربان مکش
گفت شاها بی قنوط عقل نیست   گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یأس بنده نیست   گر عرض کو رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر   فعل بودی باطل و اقوال قشر
این عرضها نقل شد لون دگر   حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش   لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتیست   صورت هر یک عرض را نوبتیست
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض   جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها   در مهندس بود چون افسانه‌ها
کان فلان خانه که ما دیدیم خوش   بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها   آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشه‌ای   جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض   در نگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل   بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود   در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرف اول خواندی
گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست   آن همه از بهر میوه مرسلست
پس سری که مغز این افلاک بود   اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

حافی: پابرهنه
مبشر: مژده دهنده
آگندن: پر کردن
اشاره بآیهٔ من جاء بالحسنة فله عشر امثالها نموده یعنی هرکه یک حسنه بیاورد ده برابر او مر او را باشد
جوهر: ممکنی است که در وجود محتاج بموضوع نبود
قنوط: نومیدی و یأس
سایق: گله‌بان و شبان
اول الفکر آخر العمل
۱۲

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال
جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاه است و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند / آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این / نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما / در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد / لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر / از امیران خفیه دارم نز وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمیپوشد غمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود / چون سر رشته ضمیرت میکشد

تا شه تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
اینجهان و آنجهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک / دیده باید منور نیک نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحّاً لک نعیم دائم / بس لطیفی و ظریف و خوبرو
پس سوی کاری فرستاد آنکه / تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماهرونی حد مویی مشکبو / نیکخویی [illegible] نیکخو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی / دیدنت ملک جهان ارزیدیی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویی‌ت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو از اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گین‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو

بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

اشاره
آیه و قصه
در سوره هل اتی است
هل اتی علی الانسان
حین من الدهر لم یکن
شیئا مذکورا یعنی تحقیق
که آمد بر انسان یعنی بر آدم
روزگاری که نبود چیزی
یاد کرده
شده و یا دیده شده
۱۲
غمام
ابر
طلق
درد زه
کلابه
کلاوه چرخه
تا
همام
بزرگ
از
حدیث است
که فرموده من سکت نجا
و راحة الانسان فی
حفظ اللسان یعنی هر که
سکوت کرد رستگار شد و
و آسایش آدمی
در نگاه داشتن زبانست
۱۴

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی / طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گر چه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در تک بود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه ست و حق شبان / میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می بینی که از اندیشهٔ / قائم است اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو مور و تن سترگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و برق و رعد داری ترس و بیم
ور جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ / آدمی خو نیستی خر کرهٔ
جهل محضی وز خرد بیگانهٔ / بو نداری وز خرد دیوانهٔ
سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
نک ز غیبت یک نمود از تو نشست / کز لطافت چون هوای گلشن است
تا بجسمی در نمی پیچد کثیف / آگهی نبود بصر را زان لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود از جمله حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شده است
چشم عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبست است شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی مینهد / جان تو نه زان جهد زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیا / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارید بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گر چه تدبیرت همه تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته است / آخر آن روید که اول کاشته است
هرچه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ القارعه است وتکون الجبال کالعهن المنفوش یعنی روز قیامت میگردد کوهها چون پنبه زده شده ۱۲

معنی ثانی باین آیه در سورهٔ ابراهیم و قصهٔ یوم تبدل الارض روزی که بدل کرده شود زمین بزمین دیگر ۱۲

گر نفس دزدد ز کار او مپیچ / هرچه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد دین رسوا شود

رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند

دام خود را سخت تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین / در نبی والله خیر الماکرین

گر تو گویی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی عایده

ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بی فایده نبود ببین
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست

ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی مه‌ایست

فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید / چون ترا باشد فایده گیرای مرید
ور منم زان فایده محروم تر / مر ترا چون فایده است اندر این مپر

حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی

چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک اگر آن قوت بر وی عاریه است / پس نصیحت کردن او را رهی است
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو نوشش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زاب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن او بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی میخورد / دل ز هر علمی صفایی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه است / چشم از معنی او حساسه است

از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / و آن ز خورشید است و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتی است / امر را طاق و طرم ماهیتی است
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز دو روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی‌آید اینجا که منم / کاندرین عز آفتابی روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او

روز دین روز قیامت است و دین بمعنی جزاست

اشاره بایه واقعه در سوره آل عمران است که مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی حیله میکنند ایشان و حیله میکند خدا حیله ایشان را یعنی بر کردانید و خدا بهترین مکافات کنندگان از حیله‌ها است

ژندگی یعنی ژنده است که خرقه پاره و کهنه باشد

اشاره بایه واقعه در سوره والذاریات است والسماء ذات الحبک یعنی قسم بآسمان که صاحب طریقه‌ها است و این بر آسمان هفتم تعبیر نموده اند

اشاره بایه واقعه در سوره آل عمران ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی گمان نکنید کسانیکه در راه خدا کشته شدند مرده اند بلکه زنده اند نزد خداوند روزی داده میشوند

ما که واپس مانده ذات ویم   در دو عالم آفتاب بی فیم
باز گرد شمس میگردم عجب   هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع   هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید   از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب   صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من   عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد   هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند   گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد   می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها ازین دریا ندید   هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد   تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور   ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست   کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست این نیزه که تو   راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم   ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود   داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل   داروی ظلمت کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند   ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن ای قمر   ای نهال میوه دار افشان ثمر
جمله کوران را دوا کن جز حسود   کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم   جان مده تا همچنین جان میکنم
آنکه او باشد حسود آفتاب   کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کو راست آه   اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او   کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که آید نزد شاه   باز کورست آنکه او گم کرد راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز در ویران بر جغدان فتاد   راه را گم کرد و در ویران فتاد
او همه نورست از نور رضا   لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد   در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند   پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها   باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب   اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خورد جغدم   صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم   سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من   نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست   ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند   تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر   بر کند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت‌گرست   والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس   دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه   تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی   مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر   هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز مکر و فعل و فن   هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر   اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست   مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او   مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند   بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا   دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز   صد هزاران خرمن از سرهای باز

۱ فی: سایه
۲ حبل: ریسمان
۳ عذب: آب گوارا
۴ جحود: انکار
۴ وکر: آشیان
۵ دبس: دوشاب

پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / میپرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میپرم / پرده‌های آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد کبود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بینوا
مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده است آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل و می نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / عقل ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان ازان آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
لیک مثل آوردمت تا پی بری / ور چنین لبیک پنهان رجود

کلوخ انداختن آن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیوار بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
تشنهٔ مستسقی زار و نزار / عاشقی مستی غریبی بیقرار
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
سد حجاب آب آن دیوار او / بر فلک میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از سماع بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز از آنجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار: شکافته شدن

طبل باز: طبلکی است که چون بازدو کرد وار فرار غایب شود و بسیار از ندای تا بهوای آن تن معاودت کند ۱۲

ارجعی: اشارت بآیه واقع در سورهٔ والفجر یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای جان آرام گرفته و ساکن شده برگرد بسوی پروردگار خود در حالی که خشنود شده

زبون: خوار و مغلوب

ممتحن: محنت کشیده

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میزند بر جان یعقوب نحیف
یا نسیم روضهٔ دار السلام / سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مس میرسد از کیمیا / میرسد پیغام کای اهلا بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام / یا فرستد ویس رامین را پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کز این / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کنی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود / فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابی زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش / مغتنم داند گذارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر / میرساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان / سبز میکرد و زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا / قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت دار جوانی ای پسر / سر فرود آور بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و طپان / تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکب سست / غم قوی و دل تنگ تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده / دل پر افغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور / نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ / جمله اعضا لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن او کم شده

حکایت

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن او نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پر خون شدی
جامهای خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود
خاربن در قوت و بر خاستن / خارکن در سستی و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر

ویس: نام معشوقی
رامین: نام عاشقی
معین: صاف
لزب: یعنی چسپنده
مدر: کلوخ
بلق: بضمتین صدای آب
مسد: ریسمانی که از ریشه نخل سازند
تشنج: بهم کشیدن پوست اعضا از پیری
عثیر بدن: رفتن و جه امیدن
یعنی روزگار بهای عمود میان ماست تعجیل مکن گفت تعجیل کن و سهل انگاری و معطلی در قرض ما مکن ۱۲

او جوانتر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه ندامت آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن
غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هم بیگانهٔ
یا تبر بردار و مردانه بزن / تو علی وار این در خیبر بکن
ورنه چون صدیق و فاروق مهین / هین طریق دیگرا برگزین
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزانست نفس تو ازو / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود
حس تو و فکر تو از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چکچک از آتش بر آید خوش جهد
چون کند چکچک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نکشد عدل و احسان ترا
یک شرار از وی هزاران گلستان / از یکی نام ماند نه نشان
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست / بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندرین تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود
بار تو باشد گران در راه چاه / کج مرو ره هست اندر شاهراه
سال شصت آمد در شفقت کشید / راه دریا گیر تا پایان رسید
آنکه عاقل بود در دریا رسید / شد خلاص از دام و از آتش رهید
چونکه بیگه گشت و آن فرصت گذشت / مرده گرد و خود سوی دریا زد
ورنه در تابه شوی بریان بسی / اینچنین هر کو کند بر خود کسی
حال آن سه ماهی آن جویبار / گفته شد اینجا برای اعتبار
فانتبه ثم اتقیه ثم انتصب / واستعن بالله ثم اجهد تصب
سال بیگه گشت و وقت کشت نه / جز سیه روئی و فعل زشت نه
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و بر آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا در آخر بینی و از برگ و بار
تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیلهاش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

در معنی فی التأخیر آفات

لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی تو این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن تو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند

اشاره بحدیث است که فرموده چون مؤمن از جهنم عبور کند جهنم گوید جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری یعنی بگذر ای مؤمن که نور تو آتش مرا خاموش کرد ۱۲

چکچک بمعنی دارو اول زدن آواز گرز و شمشیر یا چکیدن قطره یا بمعنی دندان بر هم زدن از سرما و خوردن طعام ۱۲

فانتبه یعنی بیدار شو عبرت گیر و برجا بایست و یاری از خدا طلب و جهد و سعی بکن که صاحب نصیب شوی

در حدیث است السخاء شجرة فی الجنة اغصانها متدلیات فی الدنیا فمن اخذ غصنا منها قاده ذلک الغصن الی الجنة یعنی سخاوت درختی است از درختهای بهشت و شاخهای او در دنیا هر که بگیرد یکی از آن شاخها

عروة الوثقی یعنی بند محکم چنانچه در آیة الکرسی در سورهٔ بقره واقع است فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی ۱۲

در رسن زن دست و بیرون شو ز چاه / تا ببینی بارگاه پادشاه
تا ببینی عالم جان جدید / عالمی بس آشکار و ناپدید

اینجهان نیست چون هستان شده / وانجهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمائی پرده‌سازی میکند

خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر

اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم حس اسبست و نور حق سوار / بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود / وانگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نورٌ علی نورٍ این بود

نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست

لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز باثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان

چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست

اینجهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بجرش میبرد گاهیش بر / گاه خشکش میکند گاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط‌گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست

گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان

تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق

خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلوده از خون تو تر

آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست

میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را

زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست / آن رهد کو در امان ایزدست

آینهٔ خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست

هیچ آئینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته باکوره نشد

پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه گفتی بنده‌ام سلطان شدی

در عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر موش حاکی انگشتری است / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله هر حلقه اندر دیگرست

ثری: خاک — علا: بلندی — مختفی: پنهان
صفی: پاکی و بی آلودگی
اشاره است بآیهٔ شریفه که وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی یعنی تو تیر نمی اندازی چون می‌اندازی بلکه خدا می‌اندازد
حرون: سرکش — زندیق — نفاط: آتش‌باز
مخلص — مقتنص
پالوده شده — بدام افتاده
باکوره: میوهٔ نارس
برهان محقق: سید برهان الدین محقق است که خلیفهٔ سلطان بهاء الدین والد است و مولوی ازوی تربیتها یافته
صلاح الدین زرکوب از مشایخ نامدار — مریدان برهان الدین است
حاکی: بیان کننده

این صدا در کوه دلها بانگ کیست   گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد   بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند   هست که کاواز صدتا میکند
میزهاند کوه ازان آواز و قال   صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون زکه آن لطف بیرون میشود   آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود   که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه   ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود   نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو   نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند   اینچنین که را بکلی برکنند
بوکه بر اجزای او تابد مهی   بوکه در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند   پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کم است   آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید آن مرهم از زخم ایمن است   هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف   وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد   آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو   پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است   رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است   ز آتشی میلافد و آتش وش است
چون بسرخی گشت همچون زرکان   پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن   آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی ازان   بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو   چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است   حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد   پاک کی ماند برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد   او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود   پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین   سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد   ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود   الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایهٔ حوض تن گلناک شد   تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل گرد ای پسر   هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان   در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ   بیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود   جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گو سلامت مر ترا   وی سلامت جو رها کن تو مرا

آوا: مخفف آواز است
مثنا: دو کردانیدن
خریف: خزان
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است صبغة الله ومن احسن من الله صبغة یعنی بگوئید رنگ خدا را که مرا دادیان است و کیست که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد ۱۲
در بارهٔ نصاری است که اولاد خود را با آب معمودیه غسل میدادند
اجتبا: برگزیدن
بط: مرغابی
طهر: پاکی
در حدیث است که الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا سد راه آدمی از ایمان است
غژیدن: حرکت کردن اطفال است ۱۲

جان من کوره‌ست و با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
همچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان جهة پرسش ذوالنون مصری

شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چون که در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش به زندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لجام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یک سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره / آفتابی مخفی اندر ذره
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
چون سفیها را بود کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم خود را است کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود در سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

کودن
کودن بی عقل
صحو
هوشیاری
اشاره بآیه واقع در سوره آل عمران است ویقتلون الانبیاء بغیر حق ذلک بما عصوا وکانوا یعتدون
یعنی میکشند کافران پیغمبران را بدون حق این بسبب سرکشی طغیان ایشان است
وانت فیهم اشاره بآیه واقع در سورهٔ انفال است وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم یعنی خداوند نیست که عذاب کند آن قوم را و حال آنکه تو ای محمد در میان ایشانی
لبق
هر چیز چرب زبان

رفت در سگ ز آدمی حرص و هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای حق گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان اوفتاد / بند بر پا دست بر سر زافتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصه ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست بقصد چنین کرده

کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است / او درین دین قبله و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفته است و دیوانه شده است
که ببندم ای فتی و ساز گاو / بر سر و پشتم بزن این دم گاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

این سخن را منقطع دان پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای که بحر علم و عقلی ای عجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو بربسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن ایشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه‌گانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

حرس: پاسبان

سفه: سفاهت بی‌عقلی

ساو: یعنی آلتی که کاو را بآن زنند ۱۲

زر ساو: زر خالص

اشاره به آیه و اذ قتلتم نفسا ... در سوره بقره است قال ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا أتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون بنی اسرائیل را یهود مقتولی شد از موسی قاتل او را پرسیدند این آیه در آن مقام است که گفت بکشید گاوی را که حق الهام کرده و بعضی از اجزای او را بر مقتول بزنید زنده شود و خود بگوید ... ماداران و ... ۱۲

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گوئی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست
شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بر مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات او / هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان بازگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و ننگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
ور رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه بجائی ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بندهٔ کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیه‌ها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان براحوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد یار از طاعت گو شد ار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را [illegible] کنی / حرص و غفلت را [illegible]
خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

زلت: لغزش
بازغ: طلوع کننده و نور گسترنده ۱۲
مفازه: [illegible]
گره: مخفف گروه است
غول: [illegible]
شین: مخفف نشین است
برده: بنده
گوش داشتن: بمعنی نگهداشتن و حفظ کردن است ۱۲

هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوستگی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان زان میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو تو فرزند لقمان را بخوان
چونکه لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بهانه و حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده ام چندین که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / ور محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / ور محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / ور محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت نار نوری میشود / ور محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت حزن شادی میشود / ور محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / از محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / ور محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود / ور محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / هست در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر فرعونی و هر گبر عنید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی وفا / آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است / آن چه لاشرقی و لاغربی است
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد

سور: آب نیم خورده
سکین: کارد
برین: برش
گرچ: برش نیز برشهای خربزه
بطیخ: خربزه
سقم: بیماری

هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که نحس کردت درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گردانْدت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری ببینی خوفها / کی ز یسری یابیابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره / عاجز آمد از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
وینجهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

قصه شاه و امیران و حسد … بر غلام خاص سلطان آمد

تتمه قصه حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از اسرارشان واقف شده / همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بران کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پردهٔ بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه ازمنت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمیگیرد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوئیش پنهان زنم آتش زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیک در رویت نمالد از کرم / هر چه گوئی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانی رمز خنده در ثمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌ببینی چون نبینی خشم شاه

در فقاع افکندن یعنی بیهوش نمودن
خارق: پاره کننده
خنبک: یعنی دست بر دست زدن
خداع: مکر و فریب
خود مرا استا مگیر یعنی استادی چنان که …

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ما / آن سپیدی و آن سیه میزان ما
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی بشنو تو قصهٔ / تا بیابی از معانی حصهٔ
رحمت صد تو بران بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول / در حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذرهٔ زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکئی را گفت پرها بر گشا
آتشیی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دائما من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقرئی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

شمول: فرا گرفتن
سفیر: پیک و سفر کننده
املاک: جمع ملک یعنی فرشته
یوغ: چوبی که بر گردن گاو وقت خیش کردن نهند

لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آنرا بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با وصول
کهربای مسخ آمد این دعا / خاک قابل را کند سنگ و حصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشتی آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و آب دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر امطر / تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برافشاند برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لکلک بجان / لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند این حله‌ها / من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست / که بهر ساعت دو صد جانش فدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
آن شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است / همچو دلالان شهانرا داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
تا سه شب خامش کن این نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانرا تو بگفت / این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد / همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی آنچه دادی در زکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ و رو / سر فدی کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد / از امید آن دلت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کو و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیر است این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
گوئیش خیر است لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من

جحود: انکار
مستحیل: ممتنع
مقوقس: نام یکی از سلاطین و حکام اسکندریه و مصر و در صحابهٔ حضرت رسول معدود شده و بدعای حضرت سنگلاخ بجهت او مزرع سبز شد
حصی: سنگریزه
سحاب: ابر
لکلک: پرنده‌ایست که مردم او را حاجی لکلک گویند
تعلق: بلکلک بازخوار وانرا تبازی گویند و هر چند و رنگ و بفتح لام مفتوح بهره و کاف تازی زده سخنان یاوه و هرزه باشد
دولاب: بضم دال و لام کسور چوبی را گویند که بر دوال آسیا نصب کنند که چون آسیا بگردش آید سران چوب بجنبند و دوال بجنبد
انتباه: یعنی بهوش آمدن و از خواب برخاستن ١٢

گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت تو شد
بنگری در روی هر مردی سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار

گوییش من صاحبی گم کرده‌ام / رو بجستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندر کنارش سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت این سالوس و نفاق
او چو می‌دید در این سو حیلتیست / او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان گردی نشانی می‌رسید / شخص را جانی بجانی می‌رسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
ور نگویم آن زحل استاره را / زآتشش سوزد مر آن بیچاره را

بس کن ای بیهوده تا زان آفتاب / آتشی ناید بیکباره شتاب
از کواکب در سپهر بیکران / ور دمی نه نور ماند نه نشان

آنچه بردارد بدان مشغول شو / وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نیاید جز عقیم / بر ندارد جز که آن لطف رحیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبان با حق سبحانه و تعالی در عهد حضرت موسی علیه السلام

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان و مان من
تو کجایی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
گر ببینم خانه‌ات را من دوام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین / خمره‌ها جغراتهای نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کیستت این ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

اشاره بحدیث من طلب شیئا و جد وجد
فرموده یعنی هر که بجوید چیزی را و سعی و کوشش کند [illegible]

چارق

چارق و پاتابه لایق مر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را | آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست | جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست | ژاژ و گستاخی ترا چون باورست

دوستی بیخرد خود دشمنی است | حقتعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگوئی تو این با عم و خال | جسم و حاجت در صفات ذوالجلال

شیر او نوشد که در نشو و نماست | چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌است این گفتگو | آنکه حق گفت او منست و من خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد | من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شده‌است | در حق آن بنده هم این بیهده‌است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق | دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه | گرچه یک جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است | گرچه خوشخوی و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان | مرد را گوئی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما آسایش است | در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است | والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف او | هر چه مولودست او زین سوی جو
زانکه از کون و فساد است و مهین | حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی | وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت | سر نهاد اندر بیابانی و رفت

وحی آمدن از حقتعالی بعتاب موسی بجهة آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا | بنده ما را چرا کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی | نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق | ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام | هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم | در حق او شهد و در حق تو سم

در حق او نور و در حق تو نار | در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد | در حق او خوب و در حق تو رد

ما بری از پاک و ناپاکی همه | از گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم | بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح | سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان | پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود | گرچه گفت لفظ ناخاضع بود

زانکه دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز | سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان برفروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست | بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو | گر بود پرخون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیتر است | این خطا از صد صواب اولیتر است
در درون کعبه رسم قبله نیست | چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو | جامه چاکان را چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست | عاشقان را مذهب و ملت خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست | عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت | رازهائی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند | دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود | چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از آن گر شرح گویم ابلهیست | زانکه شرح این ورای آگهیست

خضوع و خشوع: عجز و لابه کردن
اضمار: بطریق کنایت سخن گفتن است
عشر: ده یک
خاطی: خطا کننده
پاچیله: پا افزار

گر بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده که روان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه برزدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالوده‌ست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / این پلیدی جهل قائم بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد و جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

سؤال موسی از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندر آن تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و دیدنست

صولجان چوگان

عالم خلق

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رویت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سرّ خویش / کاینچنین نوشی همی ارزد بنیش

عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست / میوه‌ها گویند سرّ برگ چیست

سرّ خون و نطفه حسن آدمی است / سابق هر بیشیی آخر کمی است
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سرّ کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را

میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین

چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا

تخم مایهٔ آتشت شاخ تر است / سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است / آن جزای لقمه و شهوتی است

هر که در قصری قرین دولتی است / آن جزای کارزار و محنتی است
هر که را دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون طبیب است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان

وه که چون دلدار ما غمسوز نیست / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن

طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود

زاخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست

آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف

وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل

ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود

تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفرائیان آن هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر

تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین

سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آید ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی

آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
زآتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب

مستهان: خوار

معین: گوارا

خرق: پاره کردن

سوخته دوزخ قرین کوثر است

اخروهن اشاره بحدیث است که حضرت رسالت پناه فرموده الخمر جماع الاثم والنساء حبائل الشیطان وحب الدنیا ...

کان عودی در تو گر آتش زنند این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در میان جاهل آرد معرفت را از زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته از خواب گران چون بر جهید یکسوار ترک با دبوس دید
بی‌محابا ترک و دبوسی گران چونکه افزون کوفت او شد در دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم ملحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد میدوید و باز بر رو می‌فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم مرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنک آن را که بیند روی تو یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نز پی سود و زیان میجویدش لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای روان پاک بستوده ترا چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خامش کرده می‌آشوفتی خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست خاصه این سر را که مغزش کمترست
عفو کن ای خوب روی خوب کار آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی گوید اگر گویم براست شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان برهم درد نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود دست ما را دست خود فرمود احد

دشمن دانا بیازارد ترا گر بیازارد ترا نادان دوست

دبوس: گرز آهنین است

کالیوه: برگشته عقل و گیج را گویند

پس

پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا میگفتمی این ماجرا / آنقدم از تو جان تو گشتی جدا

مر ترا نی قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

می شنیدم فحش و خر میراندم / رب یسر زیر لب میخواندم

از سبب گفتن مرا دستور نیست / ترک تو گفتن مرا مقدور نیست

هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون

سجده ها میکرد آن رسته ز رنج / کای سعادت وی مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زینسان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود در تملق خرس

اژدهایی خرس را در می کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند

این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید آن بانگ خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپو / تا برون آید صد گون خوبرو

کندهٔ تن باز پای جان بکن / تا کند جولان بپای این چمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی در چاره‌گر

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست

دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم ما اند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای

ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندایی دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آید بر شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل هنگام فوقی لایقند

مضمون این آیت است که در سوره بنی اسرائیل در جزو سبحان الذی واقع شده است ولا تجعل یدک مغلولة الی عنقک ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوما محسورا و مساز دست خود را بسته بگردن خود تا بسط آن توانایی ... بستن دست کنایت است از امساک و بگشای دست خود را همه گشادن بسط ید عبارت است از عطا و کل البسط اشارت است باسراف یعنی اسراف مکن که بنشینی ملامت کرده شده و درمانده و محتاج ۱۲

وان شرر از روی مقصودی خوش است | زآهن و سنگست زین رو پیش پیش | سنگ و آهن اول و پایان شرر | لیک این هر دو تن اند و جان شرر

کان شرر کاندر زمان واپس‌تر است | در صفت از سنگ و آهن برتر است | در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است | در هنر از شاخ او فایق‌تر است

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر | پس ثمر اول بود آخر شجر | سوی خرس و اژدها گردیم باز | زانکه طولی دارد و اضمار و مجاز

خرس چون فریاد کرد از اژدها | شیر مردی داد از چنگش رها | حیلت و مردی بهم دادند پشت | اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را او بدین حیلت ببست | تا که آن خرس از هلاکت تن برست | اژدها را هست قوت حیله نیست | لیک فوق حیله تو حیله ایست

ماکران بسیار لیکن یا امین | در نبی والله خیر الماکرین | حیله خود را چو دیدی باز رو | کز کجا آمد سوی آغاز رو

هرچه در پستی است آمد از علا | چشم را سوی بلندی نه هلا | روشنی بخشد نظر اندر علا | گرچه اول خیره گی آرد بلا

چشم را در روشنائی خوی کن | گر نه خفاشی نظر آن سوی کن | عاقبت بینی نشان نور تست | شهوت حالی حقیقت گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید | مثل آن نبود که یک بازی شنید | زان یکی بازی چنان مغرور شد | کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید | او ز موسی از تکبر سر کشید | او ز موسی آن هنر آموخته | وز معلم چشم را بر دوخته

سر نخواهی که رود تو پای باش | در پناه قطب صاحب رای باش | گرچه شاهی خویش فوق او مبین | گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقش است و فکر اوست جان | نقد تو قلب است و نقد اوست کان | او توئی خود را بجو در راه او | کو و کو گو فاخته سان سوی او

ور نخواهی خدمت اهل صفا | همچو خرسی در دهان اژدها | بو که استادی رهاند مر ترا | وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاری مسکین چو زورت نیست هین | چونکه کوری سر مکش از راه بین | تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد | خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن | ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

آن یکی کوری همی‌گفت الامان | من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دو باره رحمتم آرید هان | چون دو کوری دارم و من در میان

از تعجب مردمان گفتند لیک | این دو کوری را بیان کن نیک نیک | زانکه یک کوریت می‌بینیم ما | آن دگر کوری کدام آن وانما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا | زشت آوازی و کوری شد دوتا | بانگ زشتم مایهٔ غم میشود | مهر خلق از بانگ من کم میشود

زشت آوازم بهر جا که رود | مایهٔ خشم و غم و کین میشود | بر دو کوری رحم را دو تا کنید | اینچنین نا گنج را گنجا کنید

کرد نیکو چون بگفت این راز را | لطف آواز دلش آواز را | زشتی آواز کم شد زین گله | خلق شد با وی برحمت یکدله

وانکه آواز دلش هم بد بود | آن سه کوری دوری سرمد بود | لیک وهابان که بی‌علت دهند | بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد | زو دل سنگین دلان چون موم شد | ناله کافر چو زشتست و شهیق | زان نمیگردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمده است | کو ز خون خلق چون سگ مست بود | چونکه ناله خرس رحمت کش بود | ناله‌ات نبود این ناخوش بود

وانکه با یوسف تو گرگی کرده | یا ز خون بیگناهی خورده | توبه کن وز خورده استفراغ کن | ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

مضمون این آیه است که در سیپاره و ما ابرئ واقع شده است و فوق کل ذی علم علیم و زبر هر خداوند دانشی دانائیست که درجه او بلند تر است ۱۲

[illegible]

مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی یهودان مکر کردند و خدا جزای مکر ایشان داد و خدا اعلم است بمکر یا ۱۲

[illegible]

بازکرد

بازگرد از کرگی ای روباه پیر / نصرت از حق مطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم از پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ز ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشهٔ / با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز از این آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیائی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را مشتاق شو
تا بخسبی در پناه مقبلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کاین بمکر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدائی قونیست
یا گرو بسته است با یاران این / که بترساند مرا زین همنشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
بدگمان و ابله و نا اهل بود / وز شقاوت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار رو
خرس را بگزید بر صاحب کمال / روسیه حاصل نه فاسد خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و ود

گفت موسی با یکی اهل خیال / کای بد اندیش از شقاوت و ضلال

گفتن موسی گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / ورد عالم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من نر اژدها / آب خون شد بر عدوی ما ز ما
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس نورم شد شهاب
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوئی / سجده کردی که خدای من توئی
وان توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشتخو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ابلهان / که خدائی برتراشد در جهان
در خدائی گاو چون بیدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
کاو بشاید خدائی را ابا / در رسولی ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت غفلت صید سحر سامری

حارس: پاسبان

منقاد: مطیع و فرمان بردار

قونی: کناس و پست طبع

[illegible]

مهان: خوار شده

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
زان عجب‌تر دیده‌ام از من بسی / لیک حق را کی پرستد هر خسی
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق او
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد تفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمده است / بهر فقر او نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم آید این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میکردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میشود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیل وار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

تفت: کلمه‌ایست که در هنگام نفرت و کراهت از چیزی گویند

تبوک نام موضعی است که غزوه نیز در آنجا حضرت رسالت پناه بوده و آنرا غزوهٔ تبوک خوانند

ساعتی در ره دوید من خوش شکرید
چشمکم زد آستینی بر درید

گر نه جنسیت بدی در من ازو
کی بخ آوردی بمن از زشت خو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی
کی بغیر جنس خود را بر زدی

چون دو کس با هم زید بی هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود
صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی که با مرغ دیگر همجنس نبود

آن حکیمی گفت دیدم همتکی
در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود
وین یکی کرمی که در سرگین تند

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس
وین دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان
وین یکی در کاهدان همچون سگان

آن یکی سلطان عالی مرتبت
وین یکی در گلخنی در تعزیت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل
وین دگر از بینوایی منفعل

آن یکی سرور شده ز اهل زمان
وین دگر در خاک خواری بس نهان

بلبلان را جای می‌زیبد چمن
مر جعل را در چمین خوشتر وطن

با زبان معنوی گل با جعل
این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بیگمان
هست آن غیرت کمال گلستان

غیرت من بر سر تو دورباش
می‌زند کای خس ازین در دور باش

در بیامیزی تو با من ای دنی
این چنان آید که از کان منی

گر درآمیزد ز نقصان من است
زانکه پندارند از آن من است

گر درآمیزد بمن آن زهرناک
موش و دریا باشد و ماهی و خاک

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت
چون سزد بر من پلیدی را گماشت

یک رگم زایشان بدو آزار بد
در من آن بدرگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل
که ملایک سر نهندش از محل

یک نشان دیگر آنکه آن بلیس
ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی
او نبودی آدم او غیری بدی

هم سجود هر ملک میزان اوست
هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک
هم گواه اوست کفران سگک

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا چه کرد آن خرس با آن شیرمرد

تتمهٔ قصهٔ آن مرد مغرور بر وفای خرس

شخص خفت و خرس میراندش مگس
در ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان
آن مگس پس باز می‌آمد دوان

خشمگین شد با مگس خرس و برفت
برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز
بر رخ خفته گرفته جای ساز

برگرفت آن آسیاسنگ و بزد
بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد
وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف

گر خورد سوگند هم باور مکن
بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ
تو میفت از مکر سوگندش بدوغ

نفس او میرست و عقل او اسیر
صد هزاران مصحفش خود خورده گیر

چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند او بدتر کند

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن
گر کنی بندش بزنجیر گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد
حاکم آن را بردرد بیرون جهد

بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعهودش دست شست
احفظوا ایمانکم با او مگو

هر که او گوید بنزد ما دروغ
در نگیرد گفت سوگندش فروغ

وانکه داند عهد با که میکند
تن کند چون تار و گرد او تند

جُعَل
سرگین غول

جحود
انکار کردن

احفظوا ایمانکم نیز در سوره مائده واقع است

از صحابه خواجه بیمار شد / واندر آن بیماری او چون تار شد

رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاهی جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانرا مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
پس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنانرا بشکند پشت و سنان

وحی کردن بموسی حقتعالی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کی طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکش ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را وا خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمع اند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم / چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکمخوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفتهٔ بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشانرا فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آید باغ مردم ز ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / واینچنین شربت جزای هر دنیست

عایده: گردنده
عنود: عناد کننده
صله: پیوستگی
مضمون حدیث قدسی است و در لفظ عیادت و در بیان آن حکایت موسی علیه السلام و مناجات او وارد شده موافق و مناسب است
عتیب: بکسر اول یا بالفتح بمعنی عتاب و عتاب بکسر و تخفیف سرزنش و ناز کردن و خشم نمودن
بدست: وجب
سبال: بمعنی بروت
هر یکی شوخی بدی لا ابالی و فوضی
در حدیث نبوی است که الجماعة رحمة و ید الله علی الجماعة

رفت بر من بر شما هم رفتنیست   اینچنین غصه شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفتگوی تو   از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   که ز بهر چاشت پختستم رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین   تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد   مادرش را کی داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید   عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هرکه باشد از زنا و زانیان   این برد ظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون از کجی   که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض   احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست   کاندر آیی و نگویی امر هست
بو حنیفه داد این فتوی ترا   شافعی گفتست این ای ناسزا
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بر وی برگشاد   دست او گیر ولش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بدین و صد چنین   تا چرا ببریدم از یاران گزین
گوش کردم آنچه افسوس تو   بر زنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بجست   کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هرکه تنها ماند از یاران خود   اینچنین آید مراو را حمله بد

رجعت بقصه مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است   وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید   آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غم است   کی فراق روی شاهان زان کم است
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بخسب اندر پناه مقبلی   بو که ارادت کند صاحبدلی
گر سفر داری بدین نیت برو   ور حضر باشد ازین غافل مشو
فاخته‌سان روز و شب کو کو و کو   گنج پنهانی ز درویشی مجو
در بدر میگرد و میرو کو بکو   جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب   جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه و در راه بخدمت بزرگی رسیدن و گفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست   مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست   کو بر ارکان بصیرت متکی است
گفت حق کاندر سفر هرجا روی   باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان   در تبع آید تو آن را فرع دان

[illegible]

رقاق: نان نازک
قیماز: نام غلام
وسیط و محیط: هر دو نام کتاب فقه است

متکی: تکیه کننده

۱۳

هر که کارد قصد گندم باشدش کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود در تبع عرش و ملایک هم بود
سید الاعمال بالنیات گفت نیت خیرت بسی گلها شکفت
نیت مؤمن بود به از عمل اینچنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانه نو ساخت روزی نو مرید پیر آمد خانه او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت نیت آن کن که آن می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال بود در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب چون گشاید آن نبیند ای عجب
پس عجب در خواب روشن می‌شود دل درون خواب روزن می‌شود
وانکه بیدار است و بیند خواب خوش عارف است او خاک او در دیده کش
بایزید او را چو از اقطاب یافت مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست و می‌پرسید حال یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست خلقت من نیز خانه سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر تا ببینی نور حق اندر بشر
کعبه را یکبار بیتی گفت یار گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
بایزیدا کعبه را دریافتی صد بهای و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید منتهی در منتهی آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده

چون پیمبر دید آن بیمار را خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید گوییا آندم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد دوزخ از تهدیدشان خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان در بهار است آن خزان مگریز از آن

و نیز در حدیث است که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبد المؤمن یعنی آسمان و زمین جای من نشد و دل بنده مؤمن مرا جای آمده ۱۲

سقم بیماری

همره غم باش و با وحشت بساز ‌‌ ‌ می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است ‌‌ ‌ مشنوش چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران ‌‌ ‌ این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود ‌‌ ‌ تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا ‌‌ ‌ تا که گردون شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند ‌‌ ‌ خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با که کنیم ‌‌ ‌ انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک در آید یا زنی ‌‌ ‌ کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن آنچه گفت ‌‌ ‌ تو خلاف آن کن و در راه رفت
نفس خود را زن شناس از زن بتر ‌‌ ‌ زان که زن جزوست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی ‌‌ ‌ هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت ‌‌ ‌ نفس مکار است مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال ‌‌ ‌ هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی و استیز او ‌‌ ‌ ره بر آری مکر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر ‌‌ ‌ پیشه گر کامل شود از پیشه گر
من ز مکر نفس دیدم چیزها ‌‌ ‌ کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست ‌‌ ‌ کو هزاران بار آنها را شکست
عمر خود صد سال اگر مهلت دهد ‌‌ ‌ اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را ‌‌ ‌ جادوی مردی ببیند مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ‌‌ ‌ که نروید بیتو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای ‌‌ ‌ از پی نصرت دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج ‌‌ ‌ عقل خلقان در قضا گیج است و گاج
اژدها گشته است آن مار سیاه ‌‌ ‌ آنکه کرمی بود و افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو ‌‌ ‌ شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا ‌‌ ‌ تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه ‌‌ ‌ صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون ‌‌ ‌ ای دم تو از دم دریا فزون
سحر مکار است بنموده کفی ‌‌ ‌ دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو ‌‌ ‌ تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود ‌‌ ‌ مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر ‌‌ ‌ ور فزون دیدی ازآن کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی ‌‌ ‌ احمدا ورنه تو بددل میشدی
کم نمود او را و اصحاب ورا ‌‌ ‌ آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا دلیر گردی سری را بدو ‌‌ ‌ تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود ‌‌ ‌ که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر ‌‌ ‌ وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور ‌‌ ‌ تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه‌ای ‌‌ ‌ زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ ‌‌ ‌ و اندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشد آمده ‌‌ ‌ آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود ‌‌ ‌ پف کنی کورا برانی از وجود
هان که آن که کوهها بر کنده است ‌‌ ‌ زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو ‌‌ ‌ صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید موج خونش تل مشک ‌‌ ‌ مینماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور ‌‌ ‌ تا در او راند از سر مستی و زور
چون در آمد در تک دریا فتاد ‌‌ ‌ زانکه چشمش زحل نابینا فتاد
دیده بینا از لقای حق شود ‌‌ ‌ حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول ‌‌ ‌ راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان ‌‌ ‌ تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصدها ‌‌ ‌ نیش زهرآلوده در قصدها

اشاره بآیه واقعه در سوره طه آیت که بموسی امر شد در حین انداختن عصا و اژدها شدن و ترسیدن موسی قال خذها و لا تخف سنعیدها سیرتها الاولی یعنی بگیر این عصا را و مترس که برمیگردانیم او را بخلقت اول آن

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی / پیش از آن کز بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز خاک و آب رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید / کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است / عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است / کو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال / کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد / مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می‌گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن با سید دلقک که چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز میبایست گفت / تات میکردم بیک مستوره جفت
گفت نه مستوره صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را با معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم باو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز این مجنون‌نما

بحیلت در سخن آوردن سایل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

بر نئی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان
گوی می‌بازد بروزان و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدرست و اختر باره
فر او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / وا ندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را
یک سگی در کوی بر کوری گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت ای اسد / از چه من لاغر شکاری چه رسد

عابث: بازی کننده

مغرس: محل غرس نهال

باره: بمعنی دوست و طرز و روش است و بمعنی دیگر نیز در فرهنگ منظور آمده و اینجا طرز و روش مناسب است

کلیم اول بکاف تازی و ثانی بکاف پارسی است و بر عکس این نیز ضبط نموده‌اند بلکه معنی ثانی اولی است

گور میگیرند یارانت بدشت — کور میگیری تو در کوچه گشت
کور میجویند یارانت بصید — کور میجوئی تو در کوچه پلید

آن سگ عالم شکار گور کرد — وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال — میکند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف — سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست — ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی‌چشمی است — بلکه از جهل است و از پرخشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین — این زمین از فضل حق شد خصم‌بین

نور موسی دید و موسی را نواخت — خسف قارون کرد و قارون را گداخت
رجف کرد اندر هلاک هر دغی — فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار با شرر — بیخبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر — بیخبر از حق با چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله‌شان — کند شد ز امیز حیوان حمله‌شان
گفت ابین یحملنها زین حیات — که بود با خلق حی با حق موات

چون بماند از خلق باشد او یتیم — انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ٔ — میکند آن کور عمیا ناله‌ٔ

تا نگوید دزد او را کان منم — گر تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را — چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون نگوید هم بگیرد او را تو سخت — تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد — تا بگوید که چه برد آن زن بمزد

اولا دو دیده کحل دیده است — چون ستانی بازیابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دل است — پیش اهل دل یقین آن جاهل است

کور دل با جان و با سمع و بصر — می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو — که جماد آمد خلایق پیش او

باز میگردیم سوی رازجو — تا شود هم مشورت با رازگو
مشورت جوینده آمد نزد او — کی اب کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست — بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان — همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان وجواب او

محتسب در نیمشب جائی رسید — در بن دیوار مردی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو — گفت از آن خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست — گفت از آنکه خورده‌ام گفتا آن خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن — گفت آن که در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب — ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن — مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی — گفت من شادم تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادی است — هوی هوی میکشان از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز — معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا — گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مستا ای محتسب بگذار و رو — از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی — خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی — همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رائی و تا بیری بدی — همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا زنبیل و دریوزه بدی — هم نه زورا ستی همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم شود

گفت آن طالب که آخر یک نفس — ای سواره بر نی اینسو ران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو — کاسب من بس توسن است و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش — از چه میپرسی بیان کن خواجه فاش

او مجال راز دل گفتن ندید — زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی — کیست لایق از برای چون منی

زحف: شتاب
خسف: فرو بردن
رجف: جنبیدن زمین
دغی: ناپاک زاده

[illegible]

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزابست انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها

در دفتر اول نیز مذکور شد

[illegible]

معقول آن سائل است که از ... [illegible]

گفت سه گونه زنند اندر جهان / اندو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ است او را تو بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی هست تو بیوه بود / وانکه هیچ است آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کلی خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سم اسپ توسنم بر تو رسد
های هویی کرد شیخ و باز راند / کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند اینسو بگو زوتر چه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب / این چه شیدست این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند / تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی / نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث / که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم / زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض / این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم / هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانش نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهر عام و خاص / نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند از در گشت سرد
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک / ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث این علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخر گل را مخور گل را مجو / زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخر تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
طالب دل شو که تا باشی چو گل / تا شوی شادان و خندان همچو گل
دل نباشد آنکه مطلوب گل است / این سخن را روی بر صاحبدلست
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز تو ای سلطان بخت
اینچنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکیی دوریم دور / در چنین تاریکیی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
درمیان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از مؤمنین جان و مالهای ایشان را که بعوض آن بهشت ایشان را باشد ۱۲

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ق است و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی ما نزدیکتریم باو از رگ جان ۱۲

این نزدیکی بعلم و قدرت است نه بمکان و مسافت ۱۲

از دو پارهٔ پیه آن نور روان / موج نورش میرود تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق بدارد منتهی
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو / نعمت تازه بود احسان او
عجز تو از شکر شکر آمد تمام / فهم کن در باب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول بیمار را و دعا آموزیدن او را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعائی کرده‌ای / از جهالت زهربائی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت آن روزن که از دل تا دلست / روشنی کو فرق حق و باطل است
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من از فضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / همچو غرقه دست و پائی میزدم
پر کنه باب گشایش میزند / غرقه دست اندر حشائش میزند
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی بغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن گوید

از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را نمودند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل تر باشد ز آتش رنج و دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدا شدم / جان من از رنج بی آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان من / از سر جلدی نلافم این سخن
اینجهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده‌اند / آخر اندر گام اول بوده‌اند
راز میکفتند پیدا و نهان / جمله مرد و زن و پیر و جوان
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان تا امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما

زهربا: آشی که در آن زهر بوده ۱۲

گربز: محتال و مکار

تیه: بیابان

لهیب: شعله

خشمش آتش میبرید در ختا / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / غیبت این با در لطفت ای عزیز
هیچ حاضر جشت تا زیشان / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو نام آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر مالی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را بازجست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو کبود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گوئی آدم بود دید دیو او
لعنت آن باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا بداند که هر آنکو بد کند / بیگمان باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بند بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و بس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهی است
آنکه او بی درد باشد رهزن است / زانکه بی دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن لمس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد مار را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیر گیر و سخت گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گوئی این بدیها از وی است / لیک این نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال وست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان سعی مؤمن بالقدر خیره و شره

کرده نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش ابلیسان و عفریتان زشت

لمس بودن

هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استاییش رسوا شود
ور نماید زشت کردن نقص اوست / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهد اند / بر خداوندیش هر دو ساجد اند
لیک مومن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعه سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشا / میکند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک و الشکر لک یا ذوالمنن / حاضری و ناظری بر حال این
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد / خوب را و زشت را چون خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا / کارساز یفعل الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم آن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگوی و سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / مقصد ما باش هم تو ای شریف
مومنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر بر آن یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / کان فلانجا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهد ها کردید تا شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر ما کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختند / اندرو تخم وفا انداختند
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشن اند / وز بلاها مر ترا چون گلشن اند
در میان جان ترا جا می کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره / بر مه کامل زن از مه پاره
جزو را از کل خود پرهیز نیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس این نوع گشته در روش / عیبها این گشته عین [illegible]
تا چو زن عشوه خری ای بی خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / مینمایی طیبی چون زن نجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان

راد
دانشمند
مهین
خوار

صنع شاهان خود مجو نشهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کی بینی برهنه و بینوا / دان که او بگریخت از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کوره بد بیحاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آنجهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
آن مساس طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیگهست و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کو تنها مانده / با فغان و [illegible]
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس پرده یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در وحدت میسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد و پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خانهٔ دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین من مشفق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما میگشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است — قهر بر وی چون غباری بر غش است
از برای لطف عالم را بساخت — ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است — بهر قدر وصل او دانستن است
میدهد جان را فراقش گوشمال — تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم — وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است — چشم من بر روی خوبش مانده است
گر چنان روئی چنین قهر ای عجب — هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کو حادث است — زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم — وانچه او حادث دوباره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود — این حسد از عشق خیزد نز جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین — که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی — همچو شرط عطسه گوید دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم — خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او — مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره — هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد — خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است — اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او — دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را با او

گفت امیر او را که اینها راست است — لیک بخش تو از اینها کاست است
صد هزاران چون مرا تو ره زدی — حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو بسوزم چاره نیست — کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو — من که باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست اما مرغ گیر
صد هزاران مرغ را او ره زده است — مرغ غره کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند — دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان — در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد بیخته — ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف — کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده — بو الحکم هم از تو بوجهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را — مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت — سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره‌ای — تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم — غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق — بس سپاه جمع از تو مفترق
بس مسلمان از تو دین در باخته — سرنگون تا قعر دوزخ تاخته
بس چو بلعم از تو نومید آمده — بس چو برصیصا ز تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقده را — من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را در احتیاط مکر

امتحان شیر و کلبم کرد حق — امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام — صیرفیم قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمائی میکنم — مردها را پیشوائی میکنم
نیکوان را پیشوا و مامنم — شاخهای خشک را بر میکنم

فیلسوف
دانشمند

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگ است / ور گیا جوید یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با یکدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه‌رو می‌نماید مرد را
گفت آیینه گناه از من نبود / جرم آن را که نه آیینه زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست / ز اهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم درختی میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهانم مشک و پشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا
باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری هیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی و تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش برزند
گر زنه آب ار کرد دم بهر دین / خوی اصل من همین است و همین

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

عنف کردن معاویه با ابلیس علیه اللعنه

رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد / بر رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله / رحم کن ورنه گلیمم شد سیاه
من بحجت برنیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بک است / با تگ چون برق این سگ بی‌تک است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو

زانکه حجت برنیاید با منی / هین غرض را در میان نه ای دنی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق ترس و ازو جو قطع نفس / کو نواز شرش تو با دستی چه بس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / رو بنال از شر این نفس لئیم

اشاره به آیه‌ی قصه‌ی در سوره‌ی اعراف است که آدم در مقام عذرخواهی گفته است ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین

تو خودی

تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود این تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه میروی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی روبها
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبک الاشیا یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از خشم و کین
حرص و کین هست از طباع مختلف / مر مرا کی چار ضد شد مکتنف
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی میبرم با درد و سوز / تا مگر کین دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / باز الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست / راستیها دانه دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم صدق و کذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / میپرد تمییز از اهل هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو آنرا تا کشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / وان فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگو / راست پیش آور دروغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش میبری
چارمیخت کرده‌ام من راستگو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / ور مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی

غوی: گمراه

مکتنف: فرا گیرنده

دی ماه: ماه زمستان

عن حسن بن علی علیه السلام من رسول الله قوله دع ما یریبک الی ما لا یریبک فان الصدق طمانینه والکذب ریبه یعنی واگذار چیزی که بشک اندازد ترا و بگیر آنچه ریب و شک نیفکند ترا که راستی آرامش دل است و دروغ شک و شبهه

ضریر: نابینا

مخنث: حیز

من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار ناکرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان می نجویم کوست غیر / که مرا بیدار کرد و خواند خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید و کرد استیز و کبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آمد برون / آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع بازگشت / باز بود و در پی شهباز گشت
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول
پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد

تتمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را

گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکر است و کین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد من تند
کار تو این است ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس می گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم از آن میخواندی / تا ز خیری بهترم میراندی
این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

گریختن دزد از دست صاحب خانه باواز شخص دیگر

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
چون شنید این مرد شد اندیشه ناک / گفت تا خود گشته گیر این جامه چاک
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود او بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند / کشتن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت

بن دندان کنایه از رغبت کردن و بطاعت و درد دل است ۱۲

غبین: اینجا بمعنی غبن است

شفی: شفاست با اماله شفی شده

عزازیل: نام شیطان است ۱۲

گفت اینک بین نشان پای دزد / اینطرف رفته است دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگوئی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژ است و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و از این حال آگهی
خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آئی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
وانکه اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
اینچنین کج بازئی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژ بازئی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گل است و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت صبر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی آنجا بیا تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جانفروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بیدل و جان در زبان / همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان میشود / وانچه مقصود است پنهان میشود
چاپلوسی و فسونها خواندند / نزل دستان سوی حضرت رانده‌اند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدانرا شاد کرد
مینمودی مکر ایشانرا باو / یک بیک زان سان که اندر شیر مو

زن بمزد: ژاژ
قلتبان: قواد — هرزه: یاوه و بیهوده
بینات: جمع بینه یعنی حجت و دلیل واضح
شعر: جامهٔ ابریشمی پربها

اشاره بآیه واقعه در سوره توبه حتی ... لا یغیر ... اشاره ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم یعنی خدا دگرگون نمیکند نعمت قومی را تا دگرگون کنند آنچه در نفسهای ایشانست از خوی و عادت ... تفریق پراکنده کردن

حکایت منافقان ... اشاره بآیات در سوره توبه ... واقع شده ... مسجد ضرار ... والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا وتفریقا بین المؤمنین وارصادا لمن حارب الله ورسوله من قبل ولیحلفن ان اردنا الا الحسنی والله یشهد انهم لکاذبون لا تقم فیه ابدا لمسجد اسس علی التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیه فیه رجال یحبون ان یتطهروا والله یحب المطهرین افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله ورضوان خیر ام من اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم والله لا یهدی القوم الظالمین لا یزال بنیانهم الذی بنوا ریبة فی قلوبهم الا ان تقطع قلوبهم والله علیم حکیم ۱۲

موسی را تا دیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران مکر و صوی و دمدمه / چشم غرا بایدم آندم تر تهمه

راست میفرمود آن بحر کرم / من شما را از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آتش دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغل می باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی از شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سر خوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نرد بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کی پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا بگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی بکردند آن قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر و حیله نیست / قصد ما از صدق و ذکر یا رب است

گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می آیدم / همچو صاف از درد می پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می شنید / با کلام انوار می آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگندها میخواندند

چون خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیغام گر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول

کاین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان آن پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران ستر پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
لیک آن نقش کجش از دل نرفت / مهر بد از بلیغ بیحاصل نرفت

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
ظلم بهتر زین چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایشانم جدا

شاباش: شاد باش است کرعا و تحسین باشد ۱۲

مقلوب: تباه و معکوس

غزا: جنگ است و این غزوه غالباً غزوهٔ تبوک بوده است

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ... اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن سبیل الله فلهم عذاب مهین یعنی گردانیده اند قسمهای خود را سپر پس باز میدارند خلق را از راه خدا پس برای ایشان است عقوبت خوار کننده

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ قصص است و نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی ندا داده شد موسی از کنار رود آن بر جانب راست موسی واقع بود از جای با برکت از جانب درخت که ای موسی منم خدا و پروردگار عالمیان ۱۲

گر بکاوی کوشش اهل مجاز ... تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی‌مغزتر ... صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمربسته بمکر آن قوم پست ... از نفاق و زرق و دین نادرست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا ... بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش ... کعبه کردند و حق آتش زد درش
قصد کعبه ساختند از انتقام ... حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز ... نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید آن مسجد عیان ... واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک ... پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک می‌ترسم ز کشف رازشان ... نازنینا نشد وز بیدا زشان
شرح بی تقلید می‌پذرفته‌اند ... بی محک این نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است ... هر کسی در ضالهٔ خود موقن است
اشتری گم کردی و جستیش چست ... چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چبود ناقهٔ گم کرده‌ای ... از کفت بگریخته در پرده‌ای
کاروان در بار کردن آمده ... اشتر تو از میانه گم شده
میروی اینسو و آنسو خشک لب ... کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده در زمین در راه خوف ... تو پی اشتر روان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده‌ست اشتری ... جسته بیرون بامداد از آخری
هر که برگوید نشان از اشترم ... مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجوئی نشان از هر کسی ... ریشخندت میکنند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف ... اشتری سرخی بسوی این علف
آن یکی گوید بریده گوش بود ... و آندگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود ... و آندگر گوید زگر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان ... از گزافه هر خسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن ... قسم تو گر هست رنج خوش تو کن
همچنانکه هر کسی در معرفت ... میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح ... باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آندگر در هر دو طعنه میزند ... و آندگر از زرق جانی میکند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند ... تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه ... نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید ... قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان ... قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ ... آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند ... زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش ... چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند ... باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال ... بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان ... تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان ... نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر ... امتحان کن و آنکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا ... باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان ... تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کاله شناسی سخت سهل ... چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست ... چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقست احمقیست ... و آنکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود ... تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال ... هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منکر اندر غبطهٔ این بیع و سود ... بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان کردن هر چیز را تا ظاهر شود خیر و شری که در آن پنهانست

۱ مسجد قبا: مسجدیست در حوالی مدینه
۲ چنانکه در سورهٔ فیل بیان شده حال اصحاب فیل
۳ جهیز: اسباب
۴ ضاله: گم شده
۵ موقن: صاحب یقین
۶ کیس: زیرک و دانا
۷ غبطه: رشک بر فقدان چیزی
۸ خسر: زیان

اندرین گردون مکرر کن نظر زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند دیدن و تمییز باشد دلپسند
تا بپالائیم صافان را ز درد چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو آنچه بردی شرح واده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر گه برآویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته است بهر این که نیک و بد آمیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده در حقایق امتحانها دیده
تا شود فاروق این تزویرها تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا واندر آب افکن میندیش از بلا
هرکه در روز الست آن شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش
خود بر تو این حکایت روشن است که غرض نی این حکایت گفتن است

شرح فایدهٔ حکایت شتر دیده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد لیک دانی کان نشانیها خطاست
هر کسی زاشتر نشانی میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی منهم شتر گم کرده‌ام هرکه یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست لیک گفتت مقلد را عصاست
هرچه را گوئی کذب بود آن نشان او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گوید و شبیه پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود رنگ روی و صحت و زور میشود
چشم تو روشن شود پایت روان جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین آن نشانها بلاغ آمد امین
فیه آیات ثقات بینات این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو بوی بردی اشترم بنما که کو
آنکسی را کو نه صاحب اشترست واندرین جستن شتر بهر تست
زین نشان راست نفزاید یقین جز ز عکس ناقهٔ جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود آن میدود از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان اندر و غش راستی شد ناگهان

اشاره به آیه واقعه در سوره بقره است و لنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات یعنی پس می آزمائیم شما را بقدری از ترس و گرسنگی و کمی در مال و نقصان در جان و ثمرات ۱۲

اشاره به آیه واقعه در سوره قصص است و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین

اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آمد که بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتر یاران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می نجستش تا ندید او را بدشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن

از تو می دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی نمود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کشتی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیر دست / چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است / تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان

نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را برکنند / مطرحه خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد تفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بیخبر

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد از آن یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهارم شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی دید آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بداست / وان دگر نیمش ز غیبستان بداست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

فسوسی: یعنی از اهل بازی و لاغ

دق: سرکوب

هزل: بازیچه ضد جد آن

[illegible] از پیغمبر [illegible] قد کل لسانی یعنی [illegible] زبان [illegible]

مطرحه: مکان الحذف

تا نهٔ ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف و پس از من گو / تا نروید ریش تو ای خوش ذقن / بر گل ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو / تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان در خون مردی تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند / دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

قصد خون من بچه رو میکنید / آخر از چه تشنهٔ خون منید / چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون که من درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند / گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او زر داست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم / خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها / آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود / کشت ایشان را که تا ترسیم از او / ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبکداری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او / وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان هر نفس را بودن زبون

وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان / با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / وز حسدشان خفیه دشمن داشتن / ور پذیرد چیز تو گوئی گداست / ور نه گوئی زرق و مکرست و دغاست

گر در آمیزد تو گوئی طامع است / ور نگوئی در تکبر مولع است / گر تحمل کرد گوئی عاجز است / ور غیور آمد تو گوئی کبر است

یا منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن / نی مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار / این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال / چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از قوت نی / چاره‌ستش از دین و از طاغوت نی / ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم / ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حق ذو المنن

ای که میگوئی خدا بخشد ترا / آن فریب غول میدان بر ترا / کو خلیلی کو برون آید ز غار / گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ندانم این دو مجلس آن کیست / بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او / جز بامید خدا زین آبخور / که خورد یک لقمه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل / مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگاری برد و روزش دیر شد

فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف / آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن نفس است هم

وآنچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم / ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون رحیم است و غفور این ترس چیست

گفت

غزان طایفه از ترکان که در عهد سلطان سنجر خروج کردند و سنجر را گرفته در قفس محبوس ساختند

[illegible]

عارض: آنکه عرض لشکر کند
مولع: حریص

طاغوت: بت و شیطان

اشاره بآیه در سورهٔ والذاریات والارض فرشناها فنعم الماهدون [illegible]

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف که اولئک کالانعام بل هم اضل یعنی ایشان مثل چارپایان بلکه گمراه‌تر از ایشان

زحیر: رنج

گفت پیری مر طبیبی را که من　　در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ　　گفت در چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم　　گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار　　گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست　　گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت آری انقطاع دم بود　　چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی　　گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند　　گفت از پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا　　گفت از پیریست این سخت و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم　　گفت از پیریست ای مرد علیم
گفت ای احمق برین بر دوختی　　از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد　　که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی　　بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای عمر تو شصت　　این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف　　خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی کند　　تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست　　در درون او حیوة طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی　　خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد　　چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین　　چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز　　چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان　　صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست　　هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست　　وانکه در اندیشه ناید او خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست　　گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند　　در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران　　نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کاندرون اولیاست　　سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد　　هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا میداشتند　　جسم دیدند آنچه می‌پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان　　چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
عادت آن ناسپاسان در تو هست　　نامدت هر بار و لو از چه رست
آن نشانیها همه چون در تو هست　　چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ کودکی که در پیش تابوت پدر مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر　　زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند　　تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر　　نی درو قالی و نه فرش و حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان　　نی دران بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام　　نی دران بهر ضیائی هیچ جام
نی دران از بهر مهمان آب جام　　نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه‌گاه خلق بود　　چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ　　کاندران نه روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد　　وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند　　والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو　　گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک　　خانهٔ ماراست بی تردید و شک
نی حصیری نه چراغ و نی طعام　　نی درش معمور و نی سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان　　لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا　　از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکیست چون جان یهود / بینوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تاب نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
آن بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریا و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد / نی در ایشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و نی ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بشوق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهی است
این مخنثها را کو دریاب تو / ور نمیدانی بشنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودک را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

یکسواری با سلاح بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب

قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را آن سلاح جنگ کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شر برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

پول یعنی پل

مخنث حیز

کنگ بکسر اول و سکون ثانی ستبر و داه و زفت

یک حکایت بشنو ای صاحب قبول	در میان عقل و جهل بوالفضول

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند

یک عرابی بار کرده اشتری	در جوال زفت از گندم پری
وان جوال دیگرش از ریگ پر	هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت	واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال	چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است	در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال	گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را	در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر	گفت شاباش ای حکیم اهل حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب	تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد	که بر اشتر بر نشاند شیرمرد
بازگفتش ای حکیم خوش‌سخن	شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست	تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام	بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو	گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان	گفت ما را کو دکان و کو مکان
نی رقوت و نی بخوت و نی قماش	نی مطاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند	که تویی تنهارو و محبوب پسند
کیمیای زر عالم با تو است	عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی در مکان	نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب	در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه میدوم	هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر	نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم	تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من	نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میدوم	ور ترا ره پیش من واپس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ	به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است	که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود	جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال	حکمتی نی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک	حکمت دینی پرد فوق فلک
روبهان زیرک آخر زمان	برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته	فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود	باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی	راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود	نی به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی	همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست شهرش را زوال	گشته دور از ملک او عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است	کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان	یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود	شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او	گشته دیگرگون ز خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف	برگزید از فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را	میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند	چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش	شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان	نیست مخفی بر وی اسرار جهان

رمال: جمع رمل است بمعنی ریگ

حر: بمعنی آزاد

شاباش: معنی تحسین مخفف شادباش

لغوب: مانده شده

مرده ریگ: صاحب مرده است

ایثار: عطا کردن

عین الکمال: چشم بد چشم زخم ۱۲

دل بخندد بیدار ای بیجا صلات / در حضور حضرت صاحبدلات

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلا

پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند

صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآورد از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر / ملک دل به یا چنین ملک حقیر

این نشان ظاهر است این هیچ نیست / باطنی جوی و بظاهر بر مایست

سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کاین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغز است وین دیگر چو پوست

بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر ترا راه رشد

چشم نابینات را بینا کند / سینه‌ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات / دائما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس در یکدگر پیوسته‌اند / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند

قوت هر یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها مبدل شدند

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زانسو بر جهند

گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود / جمله حسها در آن جنت رود

حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کاین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت کان بود عین عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان

چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد

چونکه دعوی میرود در ملک پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست

چون تنازع افتد اندر تنگ کاه / دانه آن کیست آنرا کن نگاه

پس فلک قشر است و نور روح مغز / این پدید است آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمده است / جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آکنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه آن غیب است او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز

که جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوف است تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب مینمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کی است ای ارجمند

قاپین: قیم

فطنت: زیرکی

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف است اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیرا یعنی ببرید این پیراهن مرا پس بیندازید آنرا بر روی پدر من تا گردد بینا از قول حضرت یوسف است ببرادران

عظات: جمع عظه است بمعنی وعظ

اشاره بحدیث نبوی است صلعم حبب الی من دنیاکم ثلاث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی محبوب و برگزیده شده نزد من از دنیای شما سه چیز بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز است

اخرج المرعی اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعلی است الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی

[illegible]

علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است — دائما بازار او با رونق است

لب ببسته مست در بیع و شری — مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیو است و پری

آدم انبئهم باسما درس گو — شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود — در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش — خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک — هر طرف او خاک را کرده است چاک

نفس موشی نیست الا لقمه رند — قدر حاجت موش را حسی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز — می نبخشد هیچکس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پرشکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان — جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا — حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد — تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان — که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش — زانکه بی چشمش چریدن ممکنست

میتواند زیست بی چشم و بصر — فارغ است از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک — تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا — او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت — ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی — استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم — چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست — جسم جوی و آب جانش سایرست

در روانی روی آب جوی فکر — نیست بی خاشاک خوب و زشت و کر
او روانست و تو گویی واقف است — او دوانست و تو گویی عاکف است

گر نبودی سیر آب از جا بجا — چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر — نو بنو در میرسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش — نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان — از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو — زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات — بنگر اندر جوی این سیر نبات

آب چون انبه تر آید در گذر — زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان — غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب — پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد — کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث — مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار — خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او — گر ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق — کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک — بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد — که تواند قطره ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودیست گو میترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل — روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود — کو بهر دم در بیابان گم شود

---

۳ وکر: آشیان
۳ عاکف: لازم و مقیم
۴ وحش: با وحشت
۵ مغیث: یاری کننده

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حد هست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
چون نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دونتری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن میر

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملایک ترکتازی می‌کنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکش آتش‌عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت‌فزا / شیخ کی بود عکس انوار خدا
بد چه باشد آتشی بر دود و سوز / شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک پیران غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت جان کن و در کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور می‌جنبان تو دم / حیثما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز

تی‌تی: بزبان کودکان سخن گفتن
آزمون: امتحان
تُف: کلمهٔ نفرین و توبیخ
رفع: (بلند) — خفض: پستی

جای راهموار نکند بهر پاش / داند او که نیست آنجای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زان وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل برکنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفتست و تو چون گفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندران گفتار نیست / از برون جویند کاندر غار نیست
نیست در سوراخ گفتار ای پسر / رفت تازان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش می نهند / او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کنند / غافل آن گفتار را از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه نگیرد و جواب شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیده است عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ از تاثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با رویش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دوداوری
پس بداند زود تاثیر گناه / پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آئینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی رو نداد
در سوم باره نویسی بر سرش / بس سیه کردی تو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها بپیش او نهید / تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتهها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یکذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بیمغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتهها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمهٔ قصهٔ طعنه زننده شیخ و جواب مرید

آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوار است و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل: گل و لای
مقلوب: واژون — تیه: بیابان
شست: مخفف نشسته است
ژاژ: سخن بیهوده — کاژ: احول کژبین
لائیدن: گفتن سخنان بیهوده

ور که باور نیستت خیز امشب آن | تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بروزن بر شو و بنگر ز نی | گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب | روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام | شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر | گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب | دیو میمیزد شتاب اندر شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند | کاندرونش می نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای | این سخن را گر شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این | دور دار این را ز شیخ دوربین
جام می هستی شیخست ای فلیو | کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است | جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می | هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود | کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را | رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام | من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک | بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید | بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانه‌ها او مے ندید | گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار | هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث | جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مالمال | کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی | میرود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید | کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز | هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان | حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق | پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان | ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود | تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او | لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را | ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست | تا بدانی کان صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل | رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

ور کنی با او مری و همسری | کافرم گر تو از ایشان بو بری
موشکی در کف مهار اشتری | در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان | موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش | گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ | کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت | گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا | پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من | در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق | من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب | پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش | از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

غر: فریب و غفلت و گول
میمیزد: بول کردن
فلیو: بیفایده و بیهوده
مخمصه: گرسنگی و شدت
عقار: شراب
حدث: نجاست
خبث: آلودگی
مصلی: سجاده و جای نماز
بابیل: مخفف ابابیل است که پرستو باشد
مری: خیرگی در برابری
قلاوز: پیشرو لشکر و راهنما
۱۴

گفت

گفت موریست و ما را اژدهاست ... که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر ... مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر ... تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن ... با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا ... بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین ... بر جه و بر کردبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا ... بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه ... تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای ... خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر ... دست خوش میباش تا گردی خمیر

چونکه آزادیت ناید بنده باش ... همچو سوزن اطلس دوزنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش ... چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگوئی شکل استفسار گو ... با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست ... راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد ... خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او ... وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند ... مانعان راه بت را دشمن اند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری ... دید آدم را بتحقیر از خری

که به از من سروری دیگر بود ... تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را ... کو بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار ... که بود اندرورون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم ... هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی ... کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند ... خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش در او ... کی فروزد از خلاف آتش در او
چون نباشد خوی بد محکم شده ... کی فروزد از خلاف آتشکده

با مخالف او مدارا میکند ... در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار ... مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا ... ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش ... تو ز صاحبدل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم ... تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو ... جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان ... که چو روز و شب جهانند از جهان

کرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

عیب کم گو بنده الله را ... متهم کم کن بدزدی شاه را
ور نباشی هیچ هیچ از هیچهاست ... پس برو هر دو بباشی متهمان

بود درویشی درون کشتیی ... ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود ... جمله را جستند و او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوییم هم ... کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی چرمدان گم شدست ... جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق ... تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب بر غلامت این خسان ... تهمتی کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة ... یا معاذی عند کل شهوة
یا مجیبی عند کل دعوة ... یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن ... سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف ... در دهان هر یکی دری شگرف

هر یکی دری خراج ملکتی ... کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست ... مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش ... او فراز اوج و کشتیش به پیش
گفت کاین کشتی شما را حق مرا ... تا نباشد با شما دزد گدا

کردبان — چنان در بعضی حواشی نوشته‌اند کوهان شتر است

لانی — یعنی سارا است چنانکه نمک لانی یعنی نمک سارا است و تریاق لانی تریاق سارا

۴ چرمدان — کیسه چرمی

تا کرا باشد خسارت زین قران / من خوشم جفت حق و با خلق گران
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی نهادم بر انبازی دزدی و بد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادت حق چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب / پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آنهم چو مو

تشنیع زدن صوفیان پیش شیخ که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بانداز لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگوی درگذر / چند گوئی رعد و سال ابر
موسیا بسیارگوئی دور شو / ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته / تو بمعنی رفته بگسسته
رو برآنها که هم جفت تو اند / عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی / چون نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ و بیجامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چهار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها ده نان بود / شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی / مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول / من بپانصد در نیایم در نحول

غماز: سخن چینی
همام: بزرگ
سوفسطائی آنکه عالم را نمودی بی‌بود داند محض خیال
زحف: سخن دروغ گفتن
شقاق: جدا شدن
مکثری: کسیکه بسیار گوید کاری بسیار کند
هذا فراق: اشاره بآیت ... در سورهٔ کهف است
خشک جنبان: آنکه حرکات بیفایده کند
نحول: ضعف

آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در بانهایت میرود / که مر آنرا اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد او وسط یا میان
بینهایت چون ندارد دو طرف / کی بود آنرا میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
این همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بیعدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام القلب عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ من است / برتر از اندیشهها پایهٔ من است
زانکه من ز اندیشهها بگذشتهام / خارج از اندیشه پویان گشتهام
حاکم اندیشهام محکوم نی / چونکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشهاند / زان سبب خستهدل و غمپیشهاند
قاصدا خود را باندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکستهپایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچسبانم دو پر من از سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی نزد ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد گو بخور او را حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیمشب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کاین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه بر صدق آن یار عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازیزبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خطخوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجادهبدوش

حافی: پا برهنه

اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف است قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ...

و همچنین اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ لقمانست و لو ان ما فی الارض من شجرة اقلام والبحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت کلمات الله یعنی اگر بوده باشد آنچه درخت بر زمین است قلم و بحر مدد رسد باو هفت دریا و مداد تمام شود تمام نشود کلمات خدا

حبر: مرکب و مداد

من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزهٔ نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنوی موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه این دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی و مسیح در شکم مادر یکدگر را

مادر یحیی چو حامل بود ازو / بود با مریم نشسته روبرو
مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دارم درون تو شهی است / کو اولوالعزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ز طفلم در شکم
ابلهان گویند این افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا

اشکال آوردن نادانان برین قصه و جواب آن

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او وا پس نشد
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون بزائید آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است / غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده / همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی بسان دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجا آمدش دست
خانه را خرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرواً قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد

اشاره بآیهٔ واقعه سورهٔ بقره است و اذا سئلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع یعنی هرگاه سؤال کنند از تو بندگان من از من پس بدرستیکه من نزدیکم و اجابت کننده‌ام دعوت خواننده خود را ۱۱

کلیله و دمنه نام دو شغالست که از ایشان حکایات نقل کنند ۱۳

عمرو زید از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز

گفت من فی آن ندانم عمرو را / زید چون زد بیگنه و بی خطا

گفت او ناچار ولاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود

زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او حد میسزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان

گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست

ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای بدخواست

بر دروغان جمع می آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ

هرکه او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر

دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ

هرکرا دندان صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هرکه میوهٔ او خورد هرگز نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها میگشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نه کوه و نه دشت

هرکرا پرسید کردش ریشخند / کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت تر

میستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر / می شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها / میفرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

کرد عزم بازگشتن پیش شاه / اشک می بارید و می برید راه

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد ای علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط

تو بصورت رفته‌ای ای بیخبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر

تو بصورت رفته‌ای گم گشته‌ای / زان نمی یابی که معنی هشته‌ای

گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست

گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام باشد بی شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار: لغزش

صفع: سیلی و قفا

آیس: ناامید

طنز: طعنه

تسخر: ریشخند

در حق دیگر بود اعم و خال　　در حق دیگر کسی وهم و خیال

صد هزاران نام و آن یک آدمی　　صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است　　همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چسپی برین نام درخت　　تا بمانی تلخ کام و شوربخت

صورت ظاهر چه جویی ای جوان　　رو معانی را طلب ای پهلوان

صورت و هیبت بود چون قشر و پوست　　معنی اندروی چو مغز یار و دوست

درگذر از نام و بنگر در صفات　　تا صفاتت ره نماید سوی ذات

کم شوی در ذات آسانی ز خود　　چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد

اختلاف خلق از نام اوفتاد　　چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو　　تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت کردن چار کس جهة انگور با همدیگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یک درم　　هر یکی از شهری افتاده بهم

فارسی و ترک و رومی و عرب　　جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا ازین چون وارهیم　　هم بیا این را بانگوری دهیم

آن عرب گفتا معاذ الله لا　　من عنب خواهم نه انگور ای دغا

آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم　　من نمیخواهم عنب خواهم ازم

گفت رومی بود گفت این قیل را　　ترک کن خواهیم من استافیل را

در تنازع مشت بر هم میزدند　　که ز سر نامها غافل بدند

مشت بر هم میزدند از ابلهی　　پر بدند از جهل و از دانش تهی

صاحب سری عزیزی صد زبان　　گر بدی آنجا بدادی صلحشان

پس بگفتی او که من زین یک درم　　آرزوی جمله تان را میدهم

چونکه بسپارید دل را بی دغل　　این درمتان میکند چندین عمل

یک درمتان میشود چار المراد　　چار دشمن میشود یک ز اتحاد

گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق　　گفت من آرد شما را اتفاق

پس شما خاموش باشید انصتوا　　تا زبانتان من شوم در گفتگو

گر سخنتان مینماید یک نمط　　در اثر مایه نزاعست و سخط

ور سخنتان در توافق موثقه است　　در اثر مایه نزاع و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر　　گرمی خاصیتی دارد هنر

سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن　　چون خوری سردی فزاید بیگمان

زانکه آن گرمی آن دهلیزیست　　طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر　　چون خوری گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما　　کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد　　تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت　　کو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ　　انس بگرفت و برون آمد ز جنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز　　گوسفند از گرگ ناورد احتراز

او میانجی شد میان دشمنان　　اتحادی شد میان پرزنان

تو چو موری بهر دانه میدوی　　هان سلیمان جو چه میباشی دوی

دانه جو را دانه‌اش دامی شود　　وان سلیمان جوی را هر دو بود

مرغ جانها را درین آخر زمان　　نیستشان از همدگر یکدم امان

هم سلیمان هست اندر دور ما　　کو دهد صلح و نماند جورها

قول ان من امة را یاد گیر　　تا به الا و خلا فیها نذیر

گفت خود خالی نبودست امتی　　از خلیفه حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند　　کز صفاشان بیغش و بی غل کند

مشفقان گردند همچون والده　　مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد از رسول حق شدند　　ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخواستن مخالفت و عداوت از میان انصار برکت وجود پیغمبر علیه الصلوة والسلام

اتحادی خالی از شرک و دوئی　　باشید از توحید نی ما و توئی

عمی: نابینا

ثقت: اعتماد

عنب: بعربی انگور

گزم: در ترکی چشم است

ازم: بترکی انگور

استافیل: برومی انگور

انصتوا: یعنی خاموش شوید

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شد آن
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
چشم کو آن رو نه بیند کور به / در دو دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابل اند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین / هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر / ور رفیق همنشینش بیخبر
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گه ببندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نگسلد یکیک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را ببست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوئی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحو هذا الذی لا ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وا مانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنهی کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بیخلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزنند / آتش توحید در شک میزنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابدشان رو نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدی مر سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است / از برون مشرقست و مغرب است

اوس و خزرج
نام دو طایفه از اهل مدینه که از انصار بودند

نظایر
جمع نظیر

مولع — عشیق
حریص — عاشق

نشکهد
یعنی پروا نکند

خاقانی
قصیده گفته ذکر طیور بیان کرده و نام او را منطق الطیر نهاده

هر یکت آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی می‌پروردشان

مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که ترا دل اندر است / آن طبیعت جانت از مادر است
میل خشکی مر ترا چون دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به دریا هم به خشکی پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیک غفلت چشم‌بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او مانده ست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یک صباح / از سجاف و از فلاح و از نجاح

[illegible]

دیباچه مجلد ثالث از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین ینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة وتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارته الفلک النورانی الرحمانی بالبهی الحاکم علی الفلک الدخانی الکروی کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیة وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما وانما یفهم کل قاری علی قدر نهاه وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر مقدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفة ما فی البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان یقطعه المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجز وتحول الاغراض بینه وبین ما یسترع الیه ولن یدرک العلم موثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا اول منصرف

السفه
سکری

عن طلبه

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم لمعيشته
الجليلة إلا أن يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه
ويأخذ من كنز الحكمة الأموال العظيمة التي لا تكسد
ولا تورث ميراث الأموال والأنوار الجلية و
الجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكرا
لفضله معظما لقدره مجللا لخطره ويتعوذ
بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل
مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم
من غيره ويعجب بنفسه بما لم يأذن له الحق و
على العالم الطالب أن يتعلم ما لم يعلم وأن يعلم
ما قد علم ويرفق بذوي الضعيف في الذهن ولا
يعجب من بلادة أهل البلادة ولا يعنف على كليل
الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه
وتعالى عن أقاويل الملحدين وشرك المشركين
وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء
أوهام المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد
والمجد على تلقين الكتاب المثنوي الإلهي الرباني
وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما
على عباده العارفين على رغم عباد وحزب
يريدون أن يطفؤا نور الله بأفواههم والله
متم نوره ولو كره الكافرون إنا نحن نزلنا
الذكر وإنا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه
فإنما إثمه على الذين يبدلونه إن الله سميع عليم
والحمد لله رب العالمين والصلوة على سيدنا محمد
وآله وصحبه أجمعين برحمتك يا أرحم الراحمين

دفتر سیم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار ‎ ‎ این سیم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را ‎ ‎ در سیم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد ‎ ‎ نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود ‎ ‎ نز فتیله و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود ‎ ‎ نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود ‎ ‎ بود از دیدار خلاق وجود
همچنین این قوت ابدال حق ‎ ‎ هم ز حق دان نز طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند ‎ ‎ تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
چونکه موصوفی باوصاف جلیل ‎ ‎ بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام ‎ ‎ ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است ‎ ‎ وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت در جهان منبسط ‎ ‎ وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق ‎ ‎ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو ‎ ‎ حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت ‎ ‎ تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکاً منه وانشق الجبل ‎ ‎ هل رأیتم من جبل رقص الجبل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس ‎ ‎ حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را ‎ ‎ حلق بخشد بهر هر عضوی جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی ‎ ‎ از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگوئی سر سلطان را بکس ‎ ‎ تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال ‎ ‎ کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاک را لطف خدا ‎ ‎ تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب ‎ ‎ تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت ‎ ‎ گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر ‎ ‎ چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز ‎ ‎ گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او ‎ ‎ دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد ‎ ‎ زانکه گندم بی غذائی کی زهد
نیست شرح این سخن را منتهی ‎ ‎ پارهٔ گفتم بدان تو پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان ‎ ‎ باقیان را مقبل و مقبول دان

اعتذار جمع عذر

زهیدن نشو و نما کردن

ملتقط برگزیده و بر چیننده

اکال خورنده

اینجهان و ساکنانش منتشر | وانجهان و ساکنانش مستقر
اینجهان و عاشقانش منقطع | اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد | آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم | رسته از صد آفت و خطار و بیم
گر هزارانند یک تن بیش نیست | جز خیالات عدد اندیش نیست
اکل و مأکول را حلقست و نای | غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را | خورد او چندان عصا و حبل را
و اندرو افزون نشد زان جمله اکل | زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد | تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست | رازق حلق و معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بماه از خلق نیست | که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود | آنگهی روزیش اجلالی شود
حلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر | یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان | کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گلخوار شد | زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت | رفت زشتی وز رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیرآموز را | تا بنعمت خو کند بد فوز را
گر ببندد راه یک پستان برو | برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف | از هزاران نعمت و خوان رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام | اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی خون بد غذا | از نجس مؤمن برد پاکی کذا
چون جنین بد آدمی خونخوار شد | بود او را بود از خون تار و پود
از فطام خون غذایش شیر شد | در فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود | طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم | هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول | اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها | بوستانها باغها و کشتها
آسمان بس بلند و پر ضیا | آفتاب و ماهتاب و صد سها
از شمال و از جنوب و از دبور | باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن | تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا | در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی | زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست و فریبست و غرور | زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او | نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان | زانجهان ابدال میگویندشان
کاینجهان چاهیست بس تاریک و تنگ | هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت | کاین طمع آمد حجابی ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع | چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون | کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد | خون تن را بر دلش محجوب کرد
زین همه انواع نعمتها بفرد | غیر خون او می نداند چاشت‌خورد
بر تو هم طمع خوشیهای این جهان | شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پرغرور | از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان | بر تو پوشاند یقین را بیگمان
حق ترا باطل نماید از طمع | در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون عاشقان | تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران در چون درآیی وارهی | از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن و حق بین شود | بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان | تا رهی از خوف و فانی در اثنا
بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن | تا بیابی در حقیقت نور جان

منتشر: پراکنده

اشاره به آیه واقعه در سوره کهف است والباقیات الصالحات خیر عند ربک ثوابا و خیر املا یعنی چیزهای نیکو باقی مانده نزد خدا بهتر است از جهت ثواب و بهتر است از جهت امید آن ۱۲

فوز: معرب پوز است

فطام: باز کردن از شیر

انجاس: جمع نجس

قصهٔ دانائی که در بیابان ببعضی مردمان رسید و وصیت کرد که پیل بچگان مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل برشکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید / پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / می‌گردد در حنین و آه آه
دود و آتش آید از خرطوم او / الحذر از کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دارم جمله عصمتهای من / گوئیا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تن اند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسئی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یکدعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان / دجله آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی بر گذر
صد هزاران اولیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس / رقص بی مقصود دارد همچو خرس
مو بمو بیند ز حرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و پر ز شر
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت بر کنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون رهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان ترسان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان را با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است آن نبی / رحمت حق مرضع است و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوئی میکند / گرد معدهٔ هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آنکو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی توان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و برزشان

تجوع: گرسنگی
کربلا: کرب و بلا، موضع مهلکات
سمین: فربه

در خبر است که الخلق عیال الله فاحبهم الی الله انفعهم لعیاله و ابغضهم الی الله اضرهم بعیاله یعنی خلق عیال خدایند محبوبترین خلق کسیست که نفع او بعیال خدا بیشتر رسد و مبغوض‌ترین کسی که ضرر او بایشان بیش کند ۱۲

گر و غوز ابیل

گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کی یار حرم / چیست این رنجور بر فرق سرم
چون نمی‌بیند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کی عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خور تیز شد
مرغ بیهنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست اجزای جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینارشمر است
میشمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگ است و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی آن کنی دفن این منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گور خانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی این سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشه‌هایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمع تان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان برکند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور فیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت و رفت / مر ورا ناززد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچه کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی خصم خویش را

اگر نیابد بوی جستن از مین … چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون بوی برد از راه دور … چون نیابد از دهان ما بخور
هم نیابد لیک پوشاند ز ما … بوی نیکت و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام … می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود … تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز … در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام … از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند … بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن … آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا … چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست … آن کژی لفظ مقبول خداست
ور بود معنی کژ و لفظت نکو … آنچنان معنی نیرزد یک تسو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیگانگانست

آن بلال صدق در بانگ نماز … حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست … این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی وای رسول کردگار … یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح … لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت … یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال … بهتر از صد حی و حی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان … وانگویم آخر و آغازتان

امر کردن حقتعالی موسی علیه السلام که بدهانی خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی

گر نداری تو دم خوش در دعا … رو دعا میخواه از اخوان صفا
بهر این فرمود با موسی خدا … وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من میجو پناه … با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان … گفت ما را از دهان غیر خوان
آنچنان کن که دهانها مر ترا … در شب و در روزها آرد دعا
از دهان غیر کی کردی گناه … از دهان غیر بر خوان کای اله
یا دهان خویشتن را پاک کن … روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست و چون پاکی رسید … رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها … شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان … نه پلیدی ماند و نی اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی … تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو … چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گفتی از عتو … خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت … چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته‌دل شد و بنهاد سر … دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای … چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب … زان همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت خضرش که خدا گفت این بمن … که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیک ماست … وین نیاز و سوز و دردت پیک ماست
نی ترا در کار من آورده‌ام … نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو … جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست … زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست … زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند … تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال … تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر … تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان … حق ندادش درد و رنج و اندهان

اشاره بآیة واقع است در سورة مؤمنون قال اخسئوا فیها ولا تکلمون که خطاب حق سبحانه و تعالی با اهل جهنم است ۱۲

زانکه

زانکه در دو رنج بار آمد بیان ... شد نصیب دوستانش در جهان
درد آمد بهتر از ملک جهان ... تا بخوانی تو خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسرده‌ایست ... خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را ... یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین ... کای خدا ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست ... زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست ... بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار ... آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کورا نام نیست ... لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر ... بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج ... صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست ... حزم را خود صبر باشد پا و دست

صبر کن از خورد کاین زرین گیاست ... حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد ... کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا ... کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق ... من قلاوزم[1] درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او ... یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا ... چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربی دارد و نه نوش او ... سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی ... خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام ... یا سقیم و خسته این دخمه‌ام
یا سرم درد است و درد سر ببر ... یا مرا خوانده است آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها ... که بکارد در تو نیشش ریشها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد ... ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پرحیل ... جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
زغرغ[3] آن عقل و مغزت را زند ... صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات ... گر تو رامینی[2] مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست ... وین برونها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند ... تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان ... که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این ... میکند آواز و فریاد و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او ... جمع آید بردرد شان پوست او

جز که مرغی که حزمش داد حق ... تا نگردد گیج آن دانه ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین ... حزم را بگذار و محکم کن تو دین

زانکه بی حزمی شقاوت بر دهد ... وین رود از دست و در دسترس ره
بشنو این افسانه را در شرح این ... تا شوی حازم برای حفظ دین

ای برادر بود اندر ما مضی ... شهری با روستایی آشنا

فریفتن روستایی شهری را و دعوت کردن او را بلابه و الحاح

روستایی چون سوی شهر آمدی ... خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی ... بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوائج را که بودش آن زمان ... راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو ... هیچ می نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار ... کاین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر ... تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار ... در ده ما باش خوش ماهی چهار
که بهاران خطه ده خوش بود ... کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال ... تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی ... عزم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال مان ... از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید ... از مهمات آن طرف خواهم دوید

[1] قلاوز: سواری که از لشکر بیرون آید بجهت محافظت و حفظ لشکریان ۱۲

[2] رامین و ویس: عاشق و معشوق بوده‌اند ویس معشوق بوده و رامین عاشق ۱۲

[3] زغرغ: آوازی که در محل خوردن چیزی یا بسبب سرما و قهر و غضب از دندانها برآید ۱۲

گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
بار هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشودی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جو / لیک هر تحویل اندر حکم هو
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زو بیا بنما جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابها و وعدهای شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی حق آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که او فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی ندیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانها و کله هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشانرا بپرس از ماضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پا از سنگ و از چه وارهد
لرزلرزان و بترس و احتیاط / مینهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشانرا و در رسیدن شومی طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا

ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاشتند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می کنند آندم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست
می گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
بار این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مرده ریگ

تو [illegible]

[illegible] چنانکه در [illegible] گوید ۱۲

اشاره بحدیث الحزم سوء الظن است و بعبارت دیگر گفته احترسوا من الناس بسوء الظن ۱۲

اشاره بآیه وافی هدایه لقد کان لسبا فی مسکنهم آیة جنتان عن یمین و شمال الی آخر که در سورهٔ سبا واقع است ۱۲

مرده ریگ مال میراثی را گویند و مرده ریگ نیز گویند ۱۲

چون رسی آنجا دان که جان فرسوده شود / کار نا امید آنجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهة طلب شفا بدعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته[1] بر در با امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحبقران
آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازان شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد از سگ کم مباش / با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش[2]
چون سگان هم مر سگان را ناصح اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند
اندر اول که بخوردی استخوان / سخت گیر و حق گزار آن را بجان
میگزندش کز ادب آنجا برو / در مقام اولین مفلح بشود
میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش / بی وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی وفایی چون سگان را عار بود / بی وفایی چون روا داری نمود
حقتعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی وفایی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش و جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او / داد در حملت ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع[3] و شیر / با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح
نی که بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان
آب و آتش خود زمین بگرفته بود / موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش چون ضایع کنم
چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت[4] / گر ترا گویم که کو گویی که رفت

[1] شسته: مخفف نشسته است
[2] خواجه تاش: همقطار را گویند
[illegible]
[3] ضرع: شیر فرود آوردن
[4] زفت: درشت و [illegible]

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان / بی‌مدد چون آتشی در کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود / نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان / چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش
آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعطه من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشةً ضنکاً و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد / قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم
قبضها زندان شده‌ست و چارمیخ / قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخش بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده
بازگرد و قصهٔ اهل سبا / بازگو تا بازگویم مرحبا

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل سبا بودند خام / کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ / نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره
نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی رهی
آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند / تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا
چشم بسته می‌شود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار / ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا گرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند / می‌بدانند و بهر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می‌بداند ترک می‌گوید چرا
بوی خشم شیر دیدی ما نکرد / با مناجات خدا انبار کرد

عوان
یدکی و پیشکاران شحنه را گویند

صبا
کودکی و بازیگری کردن را گویند

یعنی گفتند عدنا
دوری میان قوم و قبائل ما را
که
از بستان

معنی اشعار عربی اینست که خواهش میکند آدمی در تابستان زمستان را
و چون زمستان آید از آن کراهت دارد
پس راضی بهیچ حالتی نیست اگر
نه بتنگی و نه بفراخی که در فراخ
کشته شود انسان چه قدر کافر
نعمت است هرچه راستی و درستگی
می باید انکار میکند او را

۱۲

[illegible]

وانکه شد آنگروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بردریدان گوسفندان از بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چونکه چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که بروها خود ز تو چوپان تریم / چون تبع کردیم هریک سروریم
طعنهٔ گرگیم وآن یا یسفی / هین مرهم ناریم وآن عارفی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی بر دمشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته / پر و بالش را بصد جا خسته
پیش او گوساله بریان آوری / گر کشی او را بمیدان آوری
که بخور اینست مارا لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو وا خواهم از هر بیخبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یاربنا
احمدم وا مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافرانرا تاب نیست / این فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عذاب / هریکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان تست / چون بود بی تو کسی کان تست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نک بلاشان میرسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان رو گوش شو
حیلت و مکر و دغابازیش دان / هرچه از یارت جدا اندازد آن
شد ز حد این بازگرد ای یار گرد / روستائی خواجه را بین خانه برد

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / وان بگو که خواجه چون آمد بده
روستائی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان بازیست آن / حیله و مکر و دغابازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل لهو بازرگانئی / چونتان ببرید اندر بانگئی
قد فضضتم نحو قحط هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتند / وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهو است و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شمارا این یقین / که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستاده است گندم ز آسمان
باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز

دعوت کردن باز بطان را از آب بصحرا

سترگ — قوی جثه و بزرگ هیکل را گویند

نک — مخفف اینک است که عرب الآن گویند

نزه — مشتق از نزهت است بمعنی پاکیزه

کالیوه — گیج و حیران را گویند

جلب — آنچه حیوانات از شهری بشهری جهت فروختن آرد ۱۲

لطف عاقل کو بپیشش کای بدو / آب با حصن امن هست و سرو
دیو چون باز آمد ای سلطان شتاب / همین به بیرون کم رود یا خصم آب

باز را کو سپند رو رو باز کرد / از سر با دست دارای یابد
تا پری از دعوتت دعوت ترا / ما نیوشیم این دم تو کافرا

حصن‌ها را قند و قندستان ترا / من نخواهم هم بیابستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / چونکه لشکر هست کم ناید علم

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

گفت اینده‌ام کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری نازکم فرموده است / زانتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد / من نیارم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مساء سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که آیم سوی ده / تا برابرو افکند سلطان گره
بعد ازان درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم

زین نمط او صد بهانه بازگفت / حیله‌ها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را ازوی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نه کمین

آتش از خورشید می‌بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو

او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هرچه میخواهی بیار
ای که جزو این زمینی سرمکش / چونکه بینی حکم یزدان درمکش

چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی حسب ازوی رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم

حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت میر
آب از بالا به پستی در شود / زانکه از پستی به بالا در رود

گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد ازان او خوشهٔ چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد ازان سرها برآورد از دفین

اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر

پس صفات آدمی شد آن جماد / برفراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم

جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان

چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستائی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد

اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران از زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود

جز کسی کاندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت ازوی رها

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای / پس چرا در حیله جوئی مانده‌ای

قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفته میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن

با گل اندا بیده اسگالیده گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق

حسب: یعنی بس و بمعنی درسکون و سقط است ۱۲

نیرنج: معرب نیرنگ است که حیله و فسون باشد ۱۲

گفت

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
انما قد هبطا و صعدا / قد تولاه و احصی عددا
خفیه میکردند اسرار از عدا / آن سکان جاهل از جهل و عمی
گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کو سوی ده چون شد و دید او جزا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا / در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو نمیگذارد که جان سویی رود
این بدانسودان بداندیش کش / هر کسی کو بد منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی بدریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوف داد حق / نان فرستد چون فرستاد طبق
خوف آنکس است کو را خوف نیست / غصهٔ آنکس کش اینجا طوف نیست
خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

روان شدن خواجه بسوی ده

اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزو ما را خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان در آن / از برِ او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خود ما جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل گوید از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / کو بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گر چه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان / لیک کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میشوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرباران شده لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیر باران گمان تیران غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
یجی الی القلب و سیر ماسیا / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
خواجه پندارد که روزی ده دهاست / این شنیدند که روزی ده دهاست
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا
تا بماهی احمقی با وی بود / از حشیش ده جز ابلهی چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و در حجت زده

اصغا
سرگذشت را میل داشتن
شنیدن سالکی دوادار
یاران

پیش شه عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدُر ره نیست هین بُر می‌ستان / گر بدانسو نیست ره اینسو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کی است / بعد از آن لذت که معنی وی است
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یکنفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / در سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش / بر امید گلعذاری ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه‌شینی میرود
هر کرا با مرده سودائی بود / بر امید زنده سیمائی بود
آن دروگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مهروی خوب
بر امید زنده‌ئی کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / از زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / پشت بروی کرد و دست از وی فشاند
از زر اندوده صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتی است
زر ز روی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / تا بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی میپرید / جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی کز سوی ده میوزید / گو نسیما روح روان میورزید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده / پس تو جان جان ما را دیده

قصهٔ نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را مینواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
پیش او میگشت خاضع در طواف / همچو حاجی گرد کعبه بی گزاف

تشبیه
معنی گندم

خانه‌شین
مخفف خانه نشین است یعنی بامید خاتون خود میرود

دروگر
یعنی درودگر است که نجار باشد

هم سر و پایش همی بوسید ناف / هم جلاب و شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شید است اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد / مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او میشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندر آ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ‌رخ کهف منست / بلکه او همدرد و هم لهف منست
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی کو باشد اندر کوی او / من به شیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که به ده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی اندر آب
سیر گشتند از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی ده و نادیده و ناآشنا آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بدنیتی / می‌کند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن یا چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کجروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بیخوری
با لئیمان بسته نیکان زاضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی / یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز و شب اندر صبح جو / هیچگونه نیستم پروای تو

لهف: حزن و اندوه

سغبه: مقصود در اینجا فریفته و شیفته شده است

خافقین: کنایه از مشرق و مغرب است

اللتیا و التی: لتیا بفتح لام صحیح و فصیح است و گاهی بضم لام خوانده شده یعنی بعد از چنین و چنان

از خودی خود ندارم هیچ سیر | نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیر حق آگاه نیست | در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت اینک با قیامت شد شدید | تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو | لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع | کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من | نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق | شرم دار و رو چو نعمت خورد خلق
او همی گفتش چه گوئی ترهات | نه ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت | کاسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کار اندر استخوان | حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در | گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم | ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دید این بیخبر | جان شکستم درین بیگار و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار | در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل بنهاد بر جور و جفاش | جانش خوکر بود با مهر و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است | این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال | گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشهٔ | تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یک گوشه است آن باغبان | هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ | تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست | ورنه جای دیگری فرما جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده | وان کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم | گر برارد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق بگذارم امشب ای دودل | آب باران بر سر و بر زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال | رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر هم گذشته سوار | از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان کای خدا | این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان | یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام | ترک گوید خدمت خاص کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان | بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشندل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل | تو نخواهی یافت ای پیک سبیل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح | روستائی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل | بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد با شغاف | زان سبب سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت از دل تا چه کرد | بعد از آن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او | گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر | گرگ جویان و ز خود او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده | اندران ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود | از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند | روستائی پیش خواجه کی‌مند
اینچنین ویران کران با بیشه‌ام | جانشان از ناف می آمد بلب
تا کمان تمثال گرگ آهسته | سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست | زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست | روستائی های کرده کوفت دست
نا جوانمردا که خر کرهٔ منست | گفت نی این گرگ چون آهرمن است
اندرو اشکال گرگی ظاهر است | شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج وی | میشناسم همچنانکه آب ز می
کشته خر کره ام را در ریاض | کز صبادت سبعه بیرون ز انقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است | شخصها در شب ز ناظر محتجب است

[illegible]

حارس
پاسبان

شغاف
بیماری که از دوستی و محبت است

عنود
فعول از عناد است یعنی پرکین

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صاحب شب نداند هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت آن بر من چو روز روشن است / میشناسم باد خرکره من است
در میان بیست باد آن باد را / میشناسم چون مسافر زاد را

خواجه برجست و بیامد با شگفت / روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده‌ئی / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ئی

در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده‌ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است و معاف و معتقی است

مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بیدست و پا

بار که نهد در جهان خرکره را / درس که دهد پارسی بومره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی عاشقان ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد

همچنین رسوا کند حق شید را / همچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق ناید بخود از نفخ صور / مست می هشیار گردد از دبور

باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدای گرسنا
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی

که نشناسم عمر از بولهب / باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مخور
باز پران شید و سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز

تو چه خود را گیج و بیخود کرده‌ئی / خون رز کو خون ما را خورده‌ئی
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشم و مجنون ده

تو تو هم مسکینی از قرب حق / که طبق گر دور شود از طبق
آن نبی طبعی که قرب اولیاست / صد کرامت دارد و کار کیاست

آهن ار زآ وود موم میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری

شاخ خشک از قربت آن آفتاب
غیر زودتر خشک گشتن کو بیاب

آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد
که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می میخورند
عقلهای پخته حسرت میبرند

ای گرفته همچو گربه موش پیر
گر از آن می شیرگیری شیرگیر

ای بخورده از خیال جام هیچ
همچو مستان حقایق بر بسیج

میفتی اینسو و آنسو مست‌وار
ای تو اینسو نیست آنسو گذار

گر بدانسو راه یابی بعد از آن
گه بدینسو گه بدانسو سر فشان

جمله اینسویی بدانسو کپ مزن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او
شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی
در دمی در خیک و خوش پر کنی

پس بیک سوزن تهی گردد ز باد
اینچنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
کی کند چون آب بیند او وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن وی و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

پس بر آمد پوستش رنگین شده
که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته
ز آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاطی ملتوی است

از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
این تکبر از کجا آورده‌ای

یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی یا شدی از خوشدلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی
پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی

صدق و گرمی خود شعار اولیاست
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

که التفات خلق سوی خود کشند
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

پوست دنبه یافت مردی مستهان
هر صباح او چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین و چنان خورده‌ام

دست بر سبلت نهادی در نوید
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کاین گواه صدق گفتار من است
وین نشان چرب و شیرین خوردن است

اشکمش گفتی جواب بی‌طنین
که اباد الله کید الکافرین

لاف تو ما را بر آتش بر نهاد
کان سبال چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افکندی بما

ور نمودی عیب و کم خوردی دغا
هم بدی مهمانی یک آشنا

راست گفتی ور کژ کم باختی
یک طبیبی داروی او ساختی

گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم
ینفع الصادقین صدقهم

گفت اندر کژ مخسب ای محتلم
آنچه داری وا نما و فاستقم

ور نگویی عیب خود باری خمش
از نمایش وز دغل خود را مکش

بر سبال چرب خود تکیه مکن
زانکه گربه برد دنبه بی‌سخن

گر تو نقدی یافتی مگشا دهان
هست در ره سنگهای امتحان

سنگهای امتحان را نیز پیش
امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از ولادت تا بحین
یفتنون کل عام مرتین

امتحان بر امتحانست ای پسر
هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت او را و از امتحانها رو سیاه آمد

ز امتحانات قضا ایمن مباش
هان ز رسوایی بترس ای خواجه‌تاش

بلعم باعور و ابلیس لعین
ز امتحان آخرین گشته مهین

زانکه بودند ایمن از مکر خدا
کامتحانها رفت اندر ما مضی

عاقبت رسوایی آمد جاهشان
هم شنیده باشی از احوالشان

کپ زدن: سخن گفتن و گزاف سرودن

شتا: زمستان است

ملتوی: یعنی پیچیده شده است

مستهان: خوار و بی‌مقدار را گویند ۱۲

اباد: یعنی ابادک یعنی هلاک کند یعنی خدا ابادا کند کید و مکر کافران را یعنی ناچیز کند

محتلم: خواب بیننده و خفته را گویند

[illegible]

کانچه پنهان میکند پیدایش کن ** سوخت ما را ای خدا رسواش کن
او بدعوی میل دولت میکند ** سعد کاش نفرین سبلت میکند
لاف داد او کرمها میکند ** شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم وی اند ** گر بهاری لافدا ایشان بدمی
این شکم خصم سبال او شده ** دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام ** تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم ** سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم ** چون مرا خوانی اجابتها کنم
راستی پیش آر یا خاموش کن ** وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول ** عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را بحضرت در سپرد ** گربه آمد پوست دنبه را ببرد

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

از پی گربه دویدند او گریخت ** کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد ** آبروی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان ** چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود ** بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف کرم و دو دناکت ** چون شنید این قصه گشت انجم ملاکت
منفعل شد در میان انجمن ** سر فرو برد و خمش شد از سخن
خنده آمد حاضران را از شگفت ** رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند ** تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام ** بی تکبر راستی را شد غلام
راستی را پیشهٔ خود کن مدام ** تا شوی در هر دو عالم نیکنام
آن شغال رنگ رنگ اندر نهفت ** بر بناگوش ملامتگر بکفت

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

بنگر آخر در من و در رنگ من ** یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش ** مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین ** فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته‌ام ** لوح شرح کبریائی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال ** کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع ** همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت سری ** گفت طاوس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان ** جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی ** بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا ** پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان ** کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش ** برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد ** در خم مالی و جاهی در فتاد

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در نزد شغالان مینمود

هر که دید او جاه و مالش سجده کرد ** سجدهٔ افسونیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق ** از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست ** وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن ** تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی ** عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند ** پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت ** سرنگون افتادی از بالائیت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب ** نقش شیری رفت پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش ** پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان ** نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر ** هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

شخولیدن: صفیر کشیدن مرغ و فریاد زدن است

بوالعلا [illegible]

منی: عبارت است از منی کردن که در کتب واقع است الف او بطریق عادت قلب بیا نموده غرض

زانکه طاوسان کنند است امتحان
گفت یزدان هر نبی را در مساق
چون سفالین کوزه ها را مشتری
بانگ اشکسته دگرگون میبود
چون حدیث امتحانی رو نمود
پیش ازین زان گفته بودم اندکی
گوش دل را یک نفس اینسو بیار
گوش کن هاروت را ماروت را
همچنین مستی است ز استدراج حق
مست بودند و رهیده از کمند
امتحان میکردشان زیر و زبر
آن بز کوهی بر آن کوه بلند
تا علف چیند ببیند ناگهان
چشم او تاریک گردد در زمان
آن هزاران گرد و گرد نمایدش
او ز صیادان نگه بگریخته
باشد اغلب صید این بز اینچنین
همچو من از مستی شهوت ببر
مستی آن مستی این بشکند
قطرهٔ از باده های آسمان
که بسوی دل دران می بسته اند
نا امید از هر دو عالم گشته اند
پس ز مستیها بگفتندی دریغ
این بگفتند و قضا میگفت بیست
که ز موی و استخوان هالکان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

یک نشان سهلتر ز اهل نفاق — گر منافق زفت باشد نغز و پول
امتحانی میکنی ای مشتری — میزنی دستی بر آن کوزه چرا
بانگ چاوش است پیشش میرود — بانگ می آید که تعریفش کند

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق

خود چه گویم از هزارانش یکی — خواستم گفتن دران تحقیقها
تا بگویم با تو از اسرار یار — جمله دیگر ز بسیارش قلیل
ای غلام و چاکران هاروت را — مست بودند از تماشای اله
تا چه مستیها دهد معراج حق — دانه دامش چنین مستی نمود
تا بسوی عاشقانه میروند — یک کمین و امتحان در راه بود
کی بود سرمست راز نیمه شب — خندق و میدان پیش او یکیست

مستی بز از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

بازی دیگر ز حکم آسمان — بر کهی دیگر بر اندازد نظر
بر جهد سرمست زین که تا بدان — آنچنان نزدیک بنماید ورا
تا ز مستی میل جستن آیدش — چونکه جهد در فتد اندر میان
خود نیابد هش خون او ریخته — نشسته صیادان میان آن دو کوه
ورنه چالاکست و چست و خصم بین — بستم ارچه با سر و سبلت بود
مستی شهوت ببین اندر شتر — بار این مستی شهوت در جهان
او بشهوت التفاتی کم کند — آب شیرین تا نخوردی آب شور
بر کند جان از می و ز ساقیان — تا چه مستیها بود املاک را
ختم باده اینجهان بشکسته اند — خیر کمرا اینکه تو میدیده ای

تمنا کردن هاروت و ماروت آمدن بزمین را

بر زمین باران بدادی چو سبیح — گستریدی در آن بیداد جا
پیش ما یک دام ناپیدا بسیست — هین مرو گستاخ در دشت بلا
می نیابد ره ز پای سالکان — جمله ره استخوان و موی بی

خوار و بی رونق بمانی در جهان
تو شناسی مرد را در لحن قول
تا شناسی از طنین اشکسته را
همچو مصدر فعل تصریفش کند
یادم آمد قصهٔ هاروت زود
تاکنون واماندم از تعویقها
گفته آید شرح یک جزوی ز نیل
در عجایبهای استدراجشان
خوان انعامش چه دام گشوده
صرصرش چون کاه که ربا میربود
چاه و خندق پیش او چون مسلکیست
بر دود از بهر خوردن بیکرند
ماده بز بیند بر آن کوه دگر
که دویدن کرد بالوعه سرا
در میان هر دو کوه بی امان
انتظار این قضای باشکوه
دام باکیش یقین شهوت بود
پیش مستی ملک شد مستهان
خوش بود خوش چون درون دیده نور
وز جهالت ره جانهای پاک را
همچو کفاری نهفته در قبور
خارهای بی نهایت کشته اند
عدل و انصاف و عبادات و وفا
هین مران کورانه اندر کربلا
بسکه تیغ قهر لاشی گردشی

گفت

بالوعه
آب ریز و جای جمع شدن آب ناپاک

[illegible]

کربلا
در اینجا زمین پر هلاک است
با مشقت مقصود است

گفت حق که بندگان یار عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خار زار / جز بجهل و فکر هر پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / از زنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود و ساحر بی شمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای آن دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کران
الصلای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نه بیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع
شد منادی در محلها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

کای اسیران سوی میدان روید / کز شهنشه دیدن و جودست امید
چون شنیدند آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بی خبر / در طمع رفتند بیرون بی سپر

حکایت در مثل

همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصری جمع آمدند / در بر آن میر یکیک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این / این نه را خواجه دران گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشتخو / در شکم خواران تو صاحبدل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجستند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان پس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطایا هم وعده کرد آن قباد
گفت از آن گفت از برای جانها / جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان

تفتیق: دریدن و شکافتن باشد

پگاه: با بای فارسی صبح زود و سحر را گویند

یاسه: قاعده و قانون را گویند

محتال: حیله گر و مکار را گویند

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست و دور از زنان

از تفرق بنی اسرائیل ارز زنان نشان در شب حمل

خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو

گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان

نی گمان بردی که او عصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند

ایمن از فرعون بد و فعال او / لیک آن خود بد جزای حال او

خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین تقدیر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او بران درگاه خفت / نیمشب آمد بپیشش خفته جفت

زن برو افتاد و بوسیدش لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش

گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرد از لب بر لبش

گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی

در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آندم در نبرد

جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی

من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات

مات و برد از شاه میدان ای عروس / این مدان از ما مکن بر ما فسوس

آنچه این فرعون میترسید از او / هست شد اینندم که گشتم جفت تو

باز گرد و هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت با آن

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین

در زمان از سوی میدان نعره‌ها / میرسید از خلق و میشد بر هوا

شاه از آن هیبت برون شد از نژند / پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو

گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند

گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد

زهرهٔ عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را

پیش می‌آمد پس میرفت شه / جمله شب همچو حامل وقت زه

هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها

چون زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره موسی پدید

هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش

پیدا شدن ستارهٔ موسی در آسمان و غریو منجمان در میدان

روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو

راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت

هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا پوشیده خاک

همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته در فغان و بازشان

ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان

گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال

عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر

اینهمه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد

شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان

زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا

با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر میزد که الفراق

کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی عقل و هش

منتجم: ظاهر و پیدا

خویشتن را

خویشتن را اعجمی کرد و براند
گفتهای بس خشن و رجمع خواند

خویشتن را ترش و غمگین ساخت او
نردهای بازگونه باخت او

گفتشان شاه مرا بفریفتند
از خیانت وز طمع بشکفتند

سوی میدان شاه را انگیختند
آبروی شاه ما را ریختند

دست بر سینه زدند اندر زمان
شاه را ما فارغ آریم از غمان

عاقبت زرها تلف شد کار خام
شد بر فرعون و بر خواندش تمام

چون شنید از غصه رویش شد سیاه
خواند ایشان را ز خشم آن کینه خواه

گفت ایشان را که ای خاینان
من برآویزم شما را بی امان

خویش را در ضحکه انداختم
مالها با دشمنان در باختم

تا که امشب جمله اسرائیلیان
دور ماندند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام
این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت میبرند
مملکتها را مسلم میخورند

از برای آنکه در روزی چنین
فهم کرد آرید و باشید معین

رای ایشان این بود و فرهنگ و نجوم
طبل خوار هستید و مکار و شوم

من شما را بردرم آتش زنم
بینی و گوش و لبانتان بکنم

من شما را هیزم آتش کنم
عیش رفته بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بگفتند ای خدیو
گر یکی کرت ز ما چربید دیو

سالها دفع بلاها کرده‌ایم
وهم حیران ز آنچه ما کرده‌ایم

فوت شد از ما و حملش شد پدید
نطفه اش جست و رحم اندر خزید

لیک استغفار این روز ولاد
ما نگه داریم ای شاه و قباد

روز میلادش رصد بندیم ما
تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش
ای غلام رای تو افکار و هش

تا به نه مه میشمرد او روز روز
تا نپرد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هر کو شبیخون آورد
سرنگون آید ز خون خود خورد

چون مکان بر لامکان حمله برد
خون خود ریزد بلاها را خرد

چون زمین با آسمان خصمی کند
شوره گردد سر ز مرگی بر زند

نقش با نقاش پنجه میزند
سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که نو زاییده بودند سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت
سوی میدان و برون [illegible]

بار دیگر شه منادی سوی شهر
کای زنان گرد هم [illegible] میدان برید

ای زنان با طفلکان میدان روید
تا ز بخششهای شه شاد آیید

آنچنانکه پار مردان را رسید
خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

این زمان امروز اقبال شماست
تا بیاید هر کسی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهد
کودکان را هم کلاه زر نهد

هر که او این ماه زاییده است هین
گنجها بستانید از شاه گزین

آن زمان با طفلکان بیرون شدند
شادمان تا خیمه شاه آمدند

هر زنی نو زاده بیرون شد ز شهر
سوی میدان غافل از دستان قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند
هر چه بود از نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط
تا نزاید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بادر موسی علیه السلام که در تنور آتشش انداز که من او را نگاه دارم

چون زن عمران که موسی زاده بود
دامن اندر چید از آن آشوب دود

بعد آمدستان که آنک با زنان
گرد دیگر بین چه آورد آن زنان

آن زنان قابله در خانها
بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکی است
نامد او میدان که در وهم و شکی است

اندرین کوچه یکی زیبا زنی است
کودکی دارد ولیکن پرفنی است

چون عوانان آمدند آن طفل را
در تنور انداخت از امر خدا

امر آمد سوی زن زان [illegible]
کز اصل آن خلیل است این پسر

در تنور انداز موسی را تو زود / تا که وارهیش ز هستی روز دود
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود
پس عوانان همره او آنسو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان بازگردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
بازگشتند آن عوانان جانب آن / تا بجویند آن پسر را آن زمان

باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آتش افکن

باز وحی آمد که در آتش فکن / روی در امید دار و مو مکن
در فکن در نیلش و کن اعتمید / من ترا با او رسانم روسفید
مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل
این سخن پایان ندارد مکرهاش / حیله می‌پیچید اندر دست و پاش
صد هزاران طفل میکشت از برون / موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون میکشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود
لیک ازو فرعون‌تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آنرا بتوفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو هست / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتم جملگی احوال تست / خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین / دور می‌اندازدت سخت این قرین
اینجراحتها همه در نفس تست / لیک مغلوبی بحبل ای سخت بخت
آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون آنرا عون نیست
آهن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشته و در ریسمانها بسته و پیچیده ببغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گو / تا بری زین راز سرپوشیده بو
مارگیری رفت اندر کوهسار / تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او میغیژ و او را میطلب
که بگفت و که بخاموشی و که / بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش
هر کسی خود را درین جستن بجد / هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو
از ره حس دهان پرسان شوید / روی جانان را بجان جویان شوید
پرس پرسان شو دکانی جان دهید / گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی / سوی اصل لطف ره یابی بسی
این همه خوبها ز دریائیست ژرف / جزو را بگذار بر کل دار طرف
رشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر مهر خاست / از جفای خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتی است / دام راحت دائما بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود / هر گله از شکر آگه میکند

تعمیا
بطریق کنایه
که از حضرت ابراهیم شده
د بخطاب یا نار کونی
بردا و سلاما علی ابراهیم
تا در بر گلستان شد موسی را
نیز مناجات
سیم
۱۳
شارد سرکش و رمنده
بیت ۱۳
غرف جمع غرفه است
غور تک آب و جز آن
لوک
چیزی حقیر و زبون و ناچیز شده
میغیژ
بر زمین
با دست و پا چون اطفال
حرکت کردن
ژرف
پهن و وسیع
را گویند

بوی برد از جزو تا کل ای کریم
بوی برد از ضد تا ضد ای حکیم
چون عصا در دست موسی گشت یار
جمله عالم را بدین سان میشمار

جنگها می آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بیغمی

او همی جستی یکی مار شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید
مار میجست اژدهائی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق
مارگیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست
او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهائی چون ستون خانه‌ای
میکشیدش از پی دانگانه‌ای

کاژدهائی مرده آورده‌ام
در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود
زنده بود اما بشکل مرده بود
عالم افسرده است و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اخبار شد

پاره خاک تو را چون زنده ساخت
خاکها را جملگی باید شناخت
مرده زین سویند و زان سو زنده‌اند
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود
جوهر آهن بکف مومی بود

باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشد
استن حنانه آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند
کوه یحیی را پیامی میکند

جمله ذرات عالم در نهان
با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید
محرم جان جمادان کی شوید
از جمادی عالم جان در روید
غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسهٔ تأویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده‌ای تأویلها

دعوی دیدن خیال عار بود
بلکه مر بیننده را دیدار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد
آن دلالت همچو گفتن میشود

این بود تأویل اهل اعتزال
وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر
میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه جو
تا نهد هنگامه را بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش
حلقه کرد او چو زر کرد عریش
همچنانکه بت‌پرستان بر کنیش

منتظر ایشان و او هم منتظر
تا که جمع آید خلق منتشر
مردم هنگامه افزونتر شود
کدیه و توزیع نیکوتر شود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام
رفته درهم چون قیامت خاص و عام

جگر
بمعنی غم و غصه و اندوه

غی
ضلالت و گمراهی

زحیر
رنج و مشقت

عریش هر پوششی که سایه افکند
کنیش عابد ترسایان و معبد آن
کدیه گدائی نمودن

چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو

اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ و اتفاق و از اتفاق / وز دها هوی و فغان بی‌شمار

وز غلو خلق و گفت و طمطراق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند

میشکست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف میرفت چاقاچاق بند

بند بگسست و برون شد ز زیر / اژدهای زشت غران همچو شیر

در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت

گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را

خویش را بر استنی پیچید و بست / استخوان خورده را در هم شکست

نفست اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است

گر بیابد آلت فرعون او / که بامر او همی رفت آب جو

آنکه او بنیاد فرعونی کند / راه صد موسی و صد هارون زند

کرمکست این اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز مال و جاه صقر

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق

تا فسرده میبود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات

مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات

کان تف خورشید شهوت بر زند / وان خفاش مرده‌ریگت پر زند

میکشش او در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال

چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید

لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست چندانی که ما گفتیم نیز

تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در صفا

هر کسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

وز طمع هم خویش را بر باد داد / گفته شد والله اعلم بالرشاد

بیان پاسخ دادن تهدید با وعدهٔ الهی جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة و السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم

در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد / از خلافت مرد و زن را بست بد

من هم از شرت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بجز فی پس روی کردم ترا

تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی مضحکهٔ غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در شهر ما رسوا شدند

جواب گفتن موسی فرعون را در تهدیدی که با او مینمود

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فرد او ترا

عزت آن اوست وان بندگانش / ز آدم و ابلیس میخوان نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هان دهان بر بند و برگردان ورق

پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت

حراقه: آلتی را گویند

چاقاچاق: یعنی طراق طراق

حجاج: ظالمی است بطریق مثاله

مرید: کیش و مرد کننده را گویند

زلق: لغزش است

بد: چاره و گزیر

سالوس: مکار

گفت فرعونش ورق در دست ماست / دفتر و دیوان و حکم این دم مراست

خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام

مر مرا بخریده اند اهل جهان / گر همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی تا دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز
گفت موسی مر مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چه کاره نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتم باید بداد / عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد
حقتعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس ازان
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیله هاشان را همه برهم زنم / آنچه افزایند من کم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
هرچه پیوندند من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده [illegible] / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز
گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند

او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن او بدم در میکشید / خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای چرخ / که هزیمت میشد از وی بوم و کرخ
کفک می افکند چون شیران ز کام / قطره بر هر که میزد شد جذام
ز غژغژ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بروی کرد میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من ز ایشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت و رجوع اینسان بود / که گله وا گردد و خانه رود
چونکه گله بازگردد از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخرها دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود

تموز — نام اول ماه تابستانست
چیر — غالب است
طوع — رغبت و رضا
خائیدن — بوزن و معنی جائیدن آمده است
[illegible]
شدق — کنج دهان

چون ملایک گوی لا علم لنا | تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی | همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد | گم نه‌ای والله اعلم بالعباد
اندرین ویرانه کان معروف نیست | از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج | زین قبل آمد فرج اندر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک | بگسلد اشکال را استور نیک
دست عشقش آتشی اشکال سوز | هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازانسو جو جواب ای مرتضی | کاین سؤال آمد ازانسو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شهرهیست | تاب لا شرقی و لا غربی ز مهیست
تو ازینسو و ازانسو چون گدا | ای که معنی چه میجویی صدا
هم ازانسو جو که وقت درد تو | میشوی در ذکر یاربی دوتو
وقت مرگ و درد آنسو میجهی | چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو | چونکه محنت رفت گویی راه کو
در زمان درد و غم یادش کنی | چون شدی خوش باز غفلت تنی
این ازان آمد که حق را بیگمان | هر که بشناسد بود دایم بر آن
آنکه در عقل و گمان هستش حجیب | گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون | عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر | رو بخواری نی بخارا ای پسر
تا بخارای دگر یابی درون | ساکنان در محفلش لا یفعلون
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم | کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین | تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار | وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق | حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست | ماضی و مستقبل و حالش کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست | هر دو یک چیزند و پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر | بام زیر زید و بر عمران زبر
نسبت زیر و زبر شد زاینده و | سقف سوی خویش یکچیزست و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن | قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکاللب ببند | بی لب و ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد باز گرد | سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین بطلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند | اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای | هر کسی کرد عرض فکر و رای
عاقبت هامان بیامان دون | رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود | ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما | هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر | جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان | در نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار | کرد پران سوی او ده مرد کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر | سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار | در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب | او بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده | دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی | بوده استاد و نبوده چون روی
چون بر ایشان آمد این پیغام شاه | کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند | بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا | که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند | زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده است پیش شما | شاه ازان ارسال فرمودست تا
چاره سازید اندرو فغشان | کیمیا بخشد عوض شه بیکران

هجی: حروف مقطعات
حجی: عقل و فراست
شکال: پای بند ستور
حجیب: بمعنی حجاب یا الحجیب
جیب: گریبان جا
ریب المنون: کنایه از حوادث است
اساطیر: یعنی افسانه
روی: یعنی تعقب آمد است

آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما

رفتن آن دو ساحر بر سر گور پدر و پرسیدن از روان او حقیقت موسی علیه السلام را

بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویش را بر کیمیائی بر زنیم
ناامیدانیم امیدی رسد / در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آئیم در راه رشد / زندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
یک نشانی وانمایم با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا میروید / از مقام خوابشان آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا گیرید و بگذارید بیم
گر بدزدید آن عصاشان ساحرست / چارهٔ ساحر شما را حاضرست
ور نتوانید هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید ز حق در گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادوئی که حق کند حقست و راست / جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد آن سبق

تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی علیه السلام و قاصدان تفسیر قرآن را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کرده بودند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز افزون میکنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میکنند / چون نماز آرند پنهان میشوند
خفیه میگویند نامت را کنون / خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره بر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای / چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای

وجا: خستگی و اندوه
سلاح: اسباب و آلات جنگ
دیجور: تاریک و سیاه
۴ سبق: کتاب تعلیم اطفال

گر چه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بجنب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیه حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند زفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانه او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردمان / کش بنخلستان بجوئید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
و آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن و آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذر خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دو تو شدند
درگذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی‌عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها ازوی یافتن و دست بر سینه کردن در قهر خصم که اینکار را دفع بر ما نویس

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعده‌هاشان کرد و هم پیشین بداد / بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت هان ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این فتیله دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه در شیشه‌ست اعداد دوی

ور نظر

پیکار: جنگ و جدال

۱۲

در نظر بر نور داری وارهی / از دوئی و اعداد جسم ای منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار

پیل اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی چون رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان بد مختلف / آن یکی دالش لقب داد آن الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ آن دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابتر است / آن سخن که نیست ناقص آن سر است
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ از آن ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچسبی ای فتی
بسته پائی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گل است / این حیاتت را روش بس مشکل است
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل صحرا روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را وا هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بر بند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامی است / تا جنینی کار خون‌آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گوئی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصد تواست / قلزم است و غرقه گاه صد تواست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

حبوب: جمع حبه که دانه باشد ۱۲

دم مزن تا بشنوی سرّ لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب

دعوت کردن حضرت نوح علیه السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو حرف پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریزه ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای حلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرم او فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه ز اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین با علتی
پیش ازین طوفان و بعد از این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب

آشنا: بمعنی شنا
عاصم: نگاهبان
ستی: بمعنی خانم است
عنیف: درشت و خشن را گویند
ادبیر: ادبار
عائل: درویش و محتاج
مغتذی: غذا خورنده

تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
بازمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفی است / خود شناسد آنکه در رؤیت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زانرو که قضاست / نی ازآن رو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشانم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / که تو گزین چون مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وآنگه میزنم
بر قفای او زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تأمل بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
درد مند را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد / در خیالت نکته بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را / میشناسد مرد او کردرا
حکم حق را بر سر و رو می نهد / حفظ فکر خویش کس کی می نهد

در بیان آنکه میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / که چه شوقی بود جانشان را بسی

مثنی: دوباره و مکرر ۱۲

حلم: بفارسی خشم و غضب را گویند ۱۲

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است / وحی برق نور سوزان نبی است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌شود / کور خود صندوق قرآن می‌شود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است / زانکه صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / جهل باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاری نااهل و خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنان میخواند با معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل را بس تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقم و معشوق نی / عشق بر نقدست و بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم از حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / که گهی افزون و گاهی در کمیست
لیک صافی فارغ است از وقت و حال / صوفی ابن الوقت باشد در مثال
حالها موقوف فکر و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

کفیدن: شگافتن و ترکیدن
فستق
آکندن: معنی پر شدن است
قتو: نام ولایتی است

عاشق حالی نه عاشق بر منی / برامید حال بر من می‌تنی
آنکه که ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یکزمانی آب و یکدم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
لیک صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
منگر این که حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب / آب میجو دائما ای خشک لب
کان لب خشکت گواهی میدهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کاین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این سپاه و نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / میزند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو میطلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای
گر یکی گنجی بباید نادرست / در باستاد از طلب هم قاصرست
هر که چیزی جست بیشک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو دین فتح باب / میطلب واللّه اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بی رنج کسب

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بیمراد / بار اسبان و شتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایهٔ احسان وجود
کاهلان و سایه خسبان را مگر / روزیی بنهاده نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی داده است بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کرا این نادرست شد در عجب
هر کرا و پیشه داد و طلب / از ره کسب و تعب با رنج و تب
اطلبوا الارزاق من اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذوفنون
هست در فرمان او وحش و طیور / در همه روی زمین اوراست سیر

آفل: غارب و زایل را گویند

صیاح: جمع صیحه است که نعره باشد

غبی: کول و احمق

ملی: صاحب مال

۱۱

سست ریش: احمق را گویند

۱۲

با چنان فرّ داودی کاندروست
که گزیدستش عنایتهای دوست

معجزاتش بیشمار و بیعدد
موج بخشایش مدد اندر مدد

هیچکس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز همچون ارغنون

که بهر وعظی بمیراند دویست
آدمی را صوت خوبش کرده نیست

شیر و آهو جمع گردد آن زمان
سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و مرغان هم‌رسایل با دمش
هر دو اندر وقت دعوت محرمش

این و صد چندان مراو را معجزات
نور رویش بی جهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزی او
کرده باشد بسته اندر جستجو

بی زره بافی و رنجی روزیش
می نباید با همه پیروزیش

اینچنین مخذول واپس ماندهٔ
خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ

اینچنین مدبر همی خواهد که او
گنج یابد تا رود پایش فرو

زاحمقی خواهد که بی کسبش بود
بی تجارت پر کند دامن ز سود

اینچنین گنجی بیابد در جهان
که برآید بر فلک بی نردبان

این همی گفتش تسخر زن که گیر
که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده
زانچه یابی هدیه ای سالار ده

او ازین تشنیع مردم وین فسوس
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد معروف در شهر و شهیر
کو ز انبان تهی جوید پنیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا
او ازین خواهش نمی آمد جدا

کم نمیکرد از دعا و ابتهال
کرد اجابت مستعان ذوالجلال

گر گران و گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو در خانهٔ آن دعاکننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعاکننده عین خواسته است از حق تعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آن را ازو

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این دعا میکرد با زاری و آه

ناگهان در خانه اش گاوی دوید
شاخ زد بشکست دربند و کلید

گاو گستاخ اندران خانه بجست
مرد برجست و قوایمهاش بست

پس گلوی گاو ببرید آن زمان
بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش ببرید شد سوی قصاب
تا اهابش برکند در دم شتاب

ای تقاضاگر درون همچون جنین
چون تقاضا میکنی اتمام این

سهل گردان ره نما توفیق ده
یا تقاضا را بهل بر ما منه

چون ز مفلس زر تقاضا میکنی
زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر
زهره کی دارد که آید در نظر

نظم و تجنیس و قوافی ای علیم
بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبح کردهٔ هر چیز را
ذات بی تمییز و باتمییز را

هر یکی تسبیح بر نوعی دگر
گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد
وان جماد اندر عبادت اوستاد

بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بیخبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر
نیست آگه چون بود دیوار و در

چون من از تسبیح ناطق غافلم
چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص
هست جبری را ضد او در مناص

سنی از تسبیح جبری بیخبر
جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضالست و گم
بیخبر از حال او وز امر قم

وان همی گوید که این را چه خبر
جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک هویدا میکند
جنس از ناجنس پیدا میکند

قهر را از لطف داند هر کسی
خواه نادان خواه دانا هر خسی

لیک لطفی قهر در پنهان شده
یا که قهری در دل لطف آمده

کم کسی داند مگر ربانیی
کش بود در دل محک جانیی

باقیان زین دو گمانی میبرند
سوی لانهٔ خود بیک پر میپرند

علم را دو پر گمان را یک پر است
ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است

مدبر: بدبخت
ابتهال: زاری کردن
اهاب: پوست
صامت: خاموش
مناص: گریزگاه است

در بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یک پرست

مرغ یک پر زود افتد سرنگون — باز بر پرد دو گامی یا فزون

میفتد میخیزد آن مرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم — نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر میپرد چون جبرئیل — بیگمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توئی — بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرمتر از گفتشان — جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی — کوه پنداری و تو برگ کهی

او نیفتد در گمان از طعنشان — او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گر دریا و کوه آید بگفت — گویدش با گمرهی یاری و جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال — مطمئن و موقن و بی احتیال

رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد — رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی آید ورا رنجوریی — که بگیرد چند روز او دوریی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار — هست او چون کوه خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی — باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش میرفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی

بگذرد از اندیشهٔ مردان کار — عاجز آید کارشان در اضطرار

بر دمید اندیشهٔ زان طفل خرد — پیر با صد تجربه بوئی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست — تا ز افزونی که جهد و فکرتست

در وهم افکندن کودکان استاد را بمکر

تو بگو داده خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوارانه رود

روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت بمکتب تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر — تا درآید از درون یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را — سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن — کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا — تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین

اشاره
بآیه واقع است
که میفرماید افمن یمشی
مکبا علی وجهه اهدی امّن
یمشی سویا علی صراط مستقیم
یعنی آنکه ایا میرود بروی افتان
راه راست روتر است یا آنکه
ایستاده و میرود
راه را
۱۲

حنین
ناله وزاری

تواتر
یعنی تعاقب است

متکی
تکیه کننده

وثیق
محکم و استوار
۱۲

همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

رنجور شدن فرعون به وهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که به دعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود

بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی

بلکه می‌افتی ز لرز دل به وهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم به وهم و خیال

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید او نخست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من

او به حسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را به تندی برگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی‌معنیستت

گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج / می‌نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو تو رهی نه آینه‌ت / دایما در بغض و کینی و عنت

جامهٔ خواب مرا زو گستران / تا بخسبم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد / کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او به وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز / گفت امکان نی و باطن پرسوز

گر بگویم متهم دارد مرا / ور نگویم جد شود این ماجرا

فال بد رنجور گرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی

قول پیغمبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا

گر بگویم او خیالی برزند / فعل دارد زن که خلوت می‌کند

مر مرا از خانه بیرون می‌کند / بهر فسقی فعل و افسون می‌کند

جامه خواب افکند و استاد اوفتاد / آه آه و ناله از وی می‌بزاد

کودکان آنجا نشستند و نهان / درس می‌خواندند با صد اندهان

کاین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود و ما بد بانییم

هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن استاد را که او را از قرآن خواندن صداع آید و درد سر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند

چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ

گفت استا راست می‌گوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم

پس برون جستند سوی خانه‌ها / همچو مرغان در هوای دانه‌ها

خلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از ایشان

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت

وقت تحصیل است اکنون و شما / می‌گریزید از کتاب و اوستا

عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست

از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا

مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

منهتک: یعنی پرده دریده

احتراق: سوختن

غر: قحبه و جنده

ارتجاج: لرزیدن

گرم: با کاف تازی غم و اندوه

عنت: رنج کاری

یعنی قول پیغمبر صلی الله علیه وسلم واجبست قبول کردنش که فرموده است اگر مرض را بخود ببندید مریض شوند ۱۲

کتاب: مکتب خانه و دبستان

تا صباح آئیم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

بعیادت رفتن علی الصباح مادران معلم فرزندان را

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبود از این خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم کردند این مادرغران
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / جمله از مشغولی خود بیخبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس دید و نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزهٔ پای روح

خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بیخبر
تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس

روح را توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ایتلاف / آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن / پس مترس از جسم جان بیرون شدن
روح دارد بی بدن بس کار و بار / مرغ باشد در قفص بس بیقرار
باش تا مرغ از قفص آید برون / تا ببینی هفت چرخ او را زبون
یک حکایت گویمت گر بشنوی / در حقیقت بر حقیقت گر روی

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استأنس بی

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای / ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم / خلوت او را بود همخواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول / بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر / سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری / عاشق است آن خواجه بر آهنگری

هر کسی را بهر کاری ساختند / میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود / خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما / پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین / نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند / جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین / تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری / که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت رو خواجه مرا غربال نیست / گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت جاروبی ندارم در دکان / گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده / خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم / تا نپنداری که بی معنیستم
این شنیدم لیک پیری مرتعش / دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیک پیری ناتوان / دستت از ضعف است لرزان
وان زر تو هم قراضه خرد و مر / دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار / تا بجویم زر خود را از غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری / گوییم غربال خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام / جای دیگر رو ازینجا والسلام

سجاف: پرده است

مادر غران: [illegible]

سمر: مثل و افسانه

حراب: یعنی رزمگاه و جنگ

تسخر: ریشخند است

نامنتعش: بیقوت و کم حرکت را گویند

جری: لایق و سزاوار

هر که اول بین بود اعمی بود / هر که آخربین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار / اندر آخر او نگردد شرمسار
حکم چون بر عاقبت اندیشی است / پادشاهی بستهٔ درویشی است
عاقبت بینان بوند اهل رشاد / ور نگرد والله اعلم بالرشاد
اینچنین پایان ندارد راز کو / قصهٔ آن مرد زاهد بازگوی
کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد / کاندر آن کهسار بودش خواب و خور

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم بصریح و کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم مگر آنکه باد از درخت افکنده باشد

اندران که بود اشجار و ثمار / سیب و امرود و انار بیشمار
قوت آن درویش بود آن میوه‌ها / غیر آن چیزی نخوردی آن گدا
گفت آن درویش یا رب با تو من / عهد کردم که نچینم در زمن
خود نچینم میوه را در کل حین / نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد انداختش / من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا در آمد امتحانات خدا
زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر نهید
زانکه حکم کار در دست من است / اختیار جمله کان پیوسته است
هر زمان دل را دهم میلی دگر / هر زمان بر دل نهم داغ جگر
کل اصباح لنا شان جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پر است / در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان / کاب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود / آن سزد ازوی لیک اخفائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل
این همه از تاثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / کو ببیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند با وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

تشبیه بند دام قضا که بصورت پنهان و باثر پیدا است

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش
بنگر اندر دلق مهتر زاده / سر برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته / اوفتاده و املاک خود بفروخته
خوار گشته در میان قوم خود / مرهمش نایاب و دل ریش از غمش
خانه‌مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن برده و یا رها
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی با تو که من زین در رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا میخواهد از عام و خواص / وز که امین قید میخواهی مناص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از که امین بند میجوئی خلاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
بند تقدیر و قضای مختفی / [illegible]
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان برکنند
این عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمال الحطب
حبل و هیزم را اگرچه می‌ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند / کاین ز بهو بنشست و شایان نمود
لیک از تاثیر آن بنشسته بود / گشته و نالان شده او پیش او
که دعائی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

منتعش: متحرک را گویند
استثنا: انشاء الله گفتن
قازغان: بزرگ دیگ را گویند
کیا: با کاف تازی بزرگ
مناص: گریزگاه

آنکه داند این علامتها پدید — چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال — که نداند کشف راز حق حلال

مضطر شدن آن فقیر نذر کننده بکندن امرود از درخت و گوشمال حق تعالی رسیدن بی مهلت بر او

این سخن پایان ندارد آن فقیر — از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت — ز آتش جوعش صبوری می‌گسیخت
بر سر شاخی مرودی چند دید — باز صبری کرد و خود را وا کشید
باد آمد شاخ را سرزیر کرد — طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا — کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست — گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آندم گوشمال حق رسید — چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان هستند دایم در خطر — امتحانها هست در راه ای پسر
یا مکن نذری که نتوانی وفا — بر خطر منشین و بیرون جه بلا
باز گشتم سوی قصه کان فقیر — عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود — زانکه فرموده است اوفوا بالعهود

متهم شدن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

اتفاقا دزد چندی تاختند — و اندران کهسار منزل ساختند
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش — بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود — مردم شحنه در افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست — جمله ببریدند و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط — پاش را میخواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین — بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخست و ابدال خدا — دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت — پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذرخواه — که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت — ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را — میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او — پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست — تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست — باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال — تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه او دانست او فرمانرواست — با خدا سامان پیچیدن کراست
ای بسا مرغان ز معده در مغص — بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغ پرنده دانه‌جو — که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا ماهی در آب دوردست — گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده — شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیکخو — از گلوی رشوتی او زردرو
ای بسا حاجی بحج رفته بعشق — وقت باز آمد شده او پای فسق
بلکه در هاروت و ماروت این شراب — از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز — دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب — دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب — آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین — گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست — مرد زاهد را در شکوی ببست
اینچنین باشد چو بگسسته شد — صد در دیگر برو اشکسته شد
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق — کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست در خلوت

در عریش او را یکی زایر بیافت — کو بهر دو دست خود زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش — در عریشم آمدی سر کرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندر سباق — گفت از افراط مهر و اشتیاق

امرود: گلابی را نامند
جوع: گرسنگی
شحنه: داروغه
بهل کردن: در گذشتن
[illegible]
مغص: گسستن روده
ماخوذ: گرفته شده
[illegible]
عروج: بالا شدن
شکوی: [illegible]
عریش: چادر و سایبان
سباق: پیشی گرفتن

پس تبسم کرد گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا / تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قوم دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش / گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند / که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند / این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان / من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت / تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

ساحران را که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین / که برم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف

او چنان پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان / که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس

او نمیدانست کایشان رسته‌اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته‌اند / سایهٔ خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گش و برجسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان / اصل آن ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند

این جهان وهم است اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست / گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز

گر به بینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم / حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن

این جهان را که بصورت قایم است / گفت پیغمبر که حلم نایم است / از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول — حلم: خواب

روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست / خواب بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد — عضد: بازو

او گمان برده که ایندم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم / کوزه‌گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند

کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه / مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی / خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم

خرقهٔ ما را بدرد دوزنده هست / ور نه خود ما را برهنه تن به است / بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش کشیم ای عدو نابکار

خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت کردن استر پیش شتر که من بسیار در روی می‌افتم و تو نمی‌افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه عمیق

تو نیایی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی / من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی

این سبب را بازگو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست / گفت تا از چشم تو چشم من بهین / بی‌گمان روشنتر است و دیده‌بین

بعد از آن هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم خاسرم / خوش برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند

پس همه پستی و بالائی راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله / هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم — عثار: لغزش

تو نه بینی

تو ببینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآئی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چونکه فرماید که عد[1]

اجتماع خر عزیر علیه السلام بعد از مردنش باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت / که بپوسیده‌ست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو برهم می‌نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
درنگر در صنعت پاره‌زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز[2] / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن آن شیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون نبی در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمیگریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا / که نه بگذاری تو ما را در عنا
چون بیاراید بمحشر تخت / خود شفیع ما توئی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبائر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر[3] وزر[4] غیری برنداشت / من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای ناامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر آرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر موئی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران توایم / ریزه چین خوان احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی

[1] عد: یعنی بازگرد
[2] خرز: موزه دوزی
[3] وازر: بار بر پشت دارنده
[4] وزر: پشت

یا مگر خود دل نمی سوزد ترا / بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگها شان مالش است

آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم درین اندیشه دار / که نباشد از خلایق سنگسار

زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص

جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را

رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین و ود

تا که جزو است او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم ره کی برد / سوی دریا خلق را چون آورد

متصل گردد ببحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه عیان و وحی و تاییدی بود

گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش

چون گواه رحم اشک دیده‌هاست / دیده تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا زین عتابش گرم شد / در سخن یکباره بی آزرم شد

رو بزن کرد و بگفتش کای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان ور حیند / غایب و پنهان ز چشم دل کیند

من چه بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش

گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان

زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان

دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو میبرد / آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا گریان و خندان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی خواب خواب اندر کند / تا که غیبها ز جان سر برزند

هم به بیداری ببینند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و وقت خواندن بینا شدن باذن الله

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانه پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود

اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن

صبر سوی کشف هر سر رهبر است / صبر تلخ آمد برادر شکر است

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد زآهن حلقها

همام: بزرگ و دلیر است
ود: دوستی
غدیر: گودال است
یم: دریا
عناق: دست بگردن در آوردن
ضریر: نابینا

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سؤال باین نیت که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

جمله را با همدگر در میفکند ... ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زرّاد او کم دیده بود ... در عجب میماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو ... که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است ... صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود ... مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود ... سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان ... شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او ... پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی ... در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست ... کو پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان ... آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید ... کیمیائی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ شیخ نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان ... کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم‌شب آواز قرآن را شنید ... جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور میخواند درست ... گشت بی‌صبر و ز کور آن حال جست
گفت چون در چشمهایت نیست نور ... چون همی بینی همی خوانی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای ... دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا میکند ... که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا ... این عجب میداری از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان ... بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده ... در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان ... که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار ... ای به هر رنجی بما اومیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا ... که ترا گوید بهر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت ... یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وا دهم چشم ترا ... تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من ... واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار ... آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد ... در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض ... هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد ... در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد ... کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلّم و اعتراض از ما برفت ... چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی آتش مرا گرمی رسد ... راضیم گر آتشش ما را کشد
چونکه بی چشمت ببخشد دیدنی ... اینچنین کوریست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی ... گر چراغت شد چه افغان میکنی

قصهٔ اولیا که راضی‌اند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان ... که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند ... که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا ... که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام ... جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص ... کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود ... که نپوشند از غمی جامهٔ کبود
هر چه آید پیش ایشان خوش بود ... آب حیوان گردد ار آتش بود

زرّادی — زره بافی

اشاره بآیهٔ و فی هدایهٔ الا الذین آمنوا وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر ۱۲

اصبع — انگشت است

مستند — تکیه کرده شده

اعتیاض — عوض و بدل کردن

ز بر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر امتحانشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد / از چه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول از یک صاحب‌دل و جواب او

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زانسان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر او فرمان‌روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
آن و صد چندانی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد جان عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / بر سر خوانش ز هر آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در وست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی می نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمی است / جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد جلدی نی خوشش
که شمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکی است / زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواه او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنکه در آتش شود
آنچنین آمد ز اصل آن خوی او / بی ریاضت بی جستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا نز رحم خود / میکند آن بنده صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است / که چراغ عشق حق افروخته است
دوزخ اوصاف او عشق است و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی کو درین دولت بتاخت

قصه دقوقی و کرامتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین میشد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

مستلذ: لذت داده و گوارا
قطایف: نام لوزینه است
طروق: راه رو و سالک
دیباجه: عارض و رخسار
۱۳

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز

غرة المسکن احاذرها انا / انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصاً فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوئی / منفرد از مرد و زن نی از دوئی

مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست خود را نو رسند / عضو نو ببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کل است کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند

باز گشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی بازران

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله

یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم

وآنکه نشناسد تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان

حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشق است و چه استسقاست این

مهر من داری چه میجوئی دگر / چون خدا با تست چه جوئی بشر

او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز

در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست

حرص اندر عشق تو فخر است و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

شهوت و حرص نران پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود

حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس بود

آن یکی حرص از کمال مردی است / وآن دگر حرص افتضاح و سردی است

آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان

همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی علیه السلام خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوئی سرگشته‌ای

کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند گوئی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمائی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید

میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سبباً / ذاک او امضی و اسری حقباً

سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها

میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی بازگو

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمة

نعجه میش است

سالها رفتم سفر از عشق شاه ٭ بیخبر اندر ره و حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ ٭ گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین ٭ زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز ٭ دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست ٭ رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل ٭ نی بگامی بود و منزل نی بنقل
سیر جان بیچون بود در دور دیر ٭ جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان پیکر نه بیند جان من ٭ لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون ٭ میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار ٭ تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای ٭ آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام ٭ بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان ٭ اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور و شعله هر یکی شمعی از آن ٭ بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت ٭ موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین چگونه شمعها افروخته است ٭ وین دو دیده خلق ازینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود ٭ پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها ٭ بندشان میکرد یهدی من یشا
باز میدیدم که میشد هفت یک ٭ نور او بشکافتی جیب فلک

شدن آن هفت شمع مثال یک شمع

باز آن یک بار دیگر هفت شد ٭ مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها ٭ که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن ٭ سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراک هوش ٭ سالها نتوان نمودن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک ٭ زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها ٭ تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب ٭ تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین ٭ اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم ٭ در روش گوئی نه سر بد نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد ٭ نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد ٭ از صلابت نورها را میسترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب ٭ کاینچنین چون شد چگونیست ای عجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که بینم بنگرم ٭ تا چه حالست اینکه میگردد سرم
باز هر یک مرد شد شکل درخت ٭ چشم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ ٭ برگ هم گم گشته از میوه فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده ٭ سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین ٭ زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

بیخشان از شاخ خندان روی تر ٭ عقلها زان شکلها زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی عیان ٭ همچو آب از میوه جستی نور آن
این عجبتر که بر ایشان میگذشت ٭ صد هزاران خلق از صحرا و دشت
آرزوی سایهٔ جان میباختند ٭ از گلیمی سایه‌بان میساختند
سایهٔ آن را نمیدیدند هیچ ٭ صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها ٭ که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی ٭ لیک از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بینوا وین میوه‌ها ٭ پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق ٭ درهم افتاده بیغما خشک حلق

عنان
السماء صفائح
آسمان و آنچه بنظر
در آید از آن
نه

گفت هر برگ و شکوفهٔ آن غصون / دمبدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کاین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست / از قضا الله دیوانه شده است
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یکقدم زانسو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زینچنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چبود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / میزنند این بینوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم / دست بر شاخ خیالی در زدم
می بخوانم استیأس الرسل این / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخور و میده بدان کش روزیست / هر دم و هر لحظه سحرآموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم میمالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت چرا / چون بود بیهوده و هست الخطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب / اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر رو هین خموش / چند گویی چند چون قحطست گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی / من چسان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت و النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نمازست آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / می عجب داری ز کار ما هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیدست اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم از سوی حقایق بشکفید / چون ز اسمی و حرف رسمی واقفید
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی

غصون: جمع غصن یعنی شاخه
مستسعد: یعنی با بهره
چیره: بمعنی مسلط
اشاره باین آیه است در سورهٔ یوسف علیه السلام: حتی اذا استیأس الرسل وظنوا انهم قد کذبوا جاءهم نصرنا
ارسلان: بزرگی شیر را گویند

بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن بتو ای پاک دوست
گفتم آری لیک یکساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک / که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بوی سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پرگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بیچون شوی
ساعت از بیساعتی آگاه نیست / زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس از یک طویله گر رود / در طویلهٔ دیگری اندر شود
در زمان آخرجیان چست و خوش / گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا / برگشا دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ بردهٔ / نام تهدیدات نفسش کردهٔ

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون میشود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب او
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگه است ارنی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک وارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی زاقتضا

رایض: سائس و مهتر اسب
آخرجی: جلودار اسبان است
قذر: نجاست را گویند
ملوث: آلوده
غضوا ابصارکم: یعنی بپوشید چشمها را

خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و شش / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم عیسی

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
زانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته بر حائطی / حائط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گر چه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و آن پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی‌اند و پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز / وقت تنگ و خلق موقوف نماز

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امیم / کای خدا پیش تو ما قربان شویم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را / سر ببر تا وارهد جان از عنا
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
گوش و چشم و هوش گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناک / صد هزاران آید از یزدان پاک
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآورد از رکوع آن شرمسار / باز اندر رو فتد آن خام کار

جهد المقل: یعنی کوشش فقیر ناتوان
حائط: دیوار
معسر: تنگ دست
طراز: نقش جامه است
کلند: یعنی کلنگ است که تیشه باشد

باز فرمان آید از پیش برآر / از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار

باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو به مو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش

پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق تعالی و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

چون نه سرمایه بود آنرا نه سود / شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو به دست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا و آن کرام

یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم / سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت

مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ

هین جواب خویش گو با کردگار / ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد / جان آن بیچاره دل صدپاره شد

از همه نومید گردد آن دغا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها

شنیدن دقوقی در نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل در آمد در نماز

و آن جماعت از پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / آن سه تاریکی و از غرقاب بیم

تندبادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته

دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بیفایده ست این بندگی / و آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه

دیو آمد هم از عداوت تیزبین / بانگ زد کای سگ پرستان لعین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک / این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرموده ست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر

اولش پوشیده باشد وآخر آن / عاقل و جاهل ببینند در عیان
در نبینی واقعه غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان / دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید

تصور است مرد حازم

او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین

قعده: در تشهد است که نشستن باشد

خپ: امر است از خپیدن که بمعنی درهم پیچیدن و مضطرب شدن است

جسک: رنج و محنت

میکشد شیر قضا در بیشه‌ها — جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آنچنان کز فقر میترسند خلق — زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسیدی از آن فقرآفرین — گنجهاشان کشف گشتی در زمین

جمله‌شان از خوف غم در عین غم — در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفقت دقوقی در خلاص کشتی و اهل او

چون دقوقی آن قیامت را بدید — رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یا رب منگر اندر فعلشان — دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان بساحل بازبر — ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی — در گذار از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش — بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا — دیده از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم — تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز حرص و آز خود را سوختیم — وین دعا را هم ز تو آموختیم

حرمت آن که دعا آموختی — در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و رهنما توفیق ده — جرم بخش و عفو کن بگشا گره

همچنین میرفت بر لفظش دعا — آن زمان چون مادران باوفا

اشک میرفت از دو چشمش و آن دعا — بیخود از وی میبرآمد بر سما

آن دعای بیخودان خود دیگرست — آن دعا زو نیست گفت داورست

آن دعا حق میکند چون او فناست — آن دعا و آن اجابت از خداست

واسطهٔ مخلوق نی اندر میان — بیخبر زان لابه کردن جسم و جان

بندگان حق رحیم و بردبار — خوی حق دارند در اصلاح کار

مهربان بی رشوتان یاریگران — در مقام سخت و در روز گران

هین بجو این قوم را ای مبتلا — هین غنیمت دارشان پیش از بلا

رست کشتی از دم آن پهلوان — و اهل کشتی را بجهد خود گمان

که مگر بازوی ایشان در حذر — بر هدف انداخت تیری از هنر

پا رهاند روبهان را در شکار — وان ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کین — میرهاند جان ما را در کمین

از ضلالت بوسه‌ها بر دم دهند — رقص گیرند و زشادی بر جهند

روبها پا را نگهدار از کلوخ — پا چه نبود دم چه سود ای چشم شوخ

ما چو روباهان و پای ما کرام — میرهاندمان ز صد گون انتقام

حیله باریکان چون دم ماست — عشقها بازیم با دم چپ و راست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر — تا که حیران ماند از ما زید و بکر

طالب حیرانی خلقان شدیم — دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالک دلها شویم — این نمی‌بینیم ما کاندر گویم

در گوی و در چهی ای قلتبان — دست وادار از سبال دیگران

چون ببستانی رسی زیبا و خوش — بعد از آن دامان خلقان گیر و کش

ای مقیم حبس چار و پنج و شش — نغز جائی دیگران را هم بکش

ای چو خربنده حریف کون خر — بوسه گاهی یافتی ما را ببر

چون نداوت بندگی دوست دست — میل شاهی از کجاات خواستست

در هوای آنکه گویندت زهی — بسته‌ای در گردن جانت زهی

روبها این دم حیلت را بهل — وقف کن دل بر خداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب — روبها تو سوی جیفه کم شتاب

تو دلا منظور حق آنگه شوی — که چو جزوی سوی کل خود روی

حق همی گوید نظرمان بر دلست — نیست بر صورت که آن آب و گلست

تو همی گوئی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی بپست

در گل تیره یقین هم آب هست — لیک از آن آبت نشاید آبدست

زانکه گر آبست مغلوب گلست — پس دل خود را مگو کاین هم دلست

آن دلی کز آسمانها برترست — آن دل ابدال یا پیغمبرست

پاک گشته آن ز گل صافی شده — در فزونی آمده وافی شده

ترک گل کرده سوی بحر آمده — رسته از زندان گل بحری شده

غرار: فریب خوردن و مغبون شدن

زهی: در مصراع اول کلمه تحسین است

[illegible]

آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت بشکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستیّات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت آن سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر / مو نمیگنجد دراینجا ای فقیر

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که ایشان بهوا رفتند یا بزمین پنهان شدند

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار قرین / مر مرا هم مینماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چونکه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
ذره‌ها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی ز دشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر مانده‌ام کاین قوم را / چون بپوشانید حق از چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو نگویی مرد حق را در نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر

مجن: سپر

معدّ: فراهم آورده شده

قباب: جمع قبه است ۱۲

هم ازین میجنبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شده‌ست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید از ایشان بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کوئی کو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتدال / آن دعایش میرود تا ذو الجلال

باز شرح کردن طالب روزی حلال و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی شکال و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
سالها بوده‌ست کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کش میخواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد بر ویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوئی دعا چبود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این لعین
ای دعا تا چند خوانی ژاژ را / حجت قاطع بگو چبود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یکدعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بُدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا / لابه گویان که تو ده مال ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
کسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
قوم گفتند این مسلمان راستگوست / وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و در زندان او / ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو / کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو / واقعهٔ ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزاف آن دعا / همچو یوسف دیده‌ام من خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده‌کنان چون چاکران
اعتماد وی بُد بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / که چو شمعی میفروزد پیش پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان

نکت — مخفف اینک است

غبی — کور و نادان و کم بینید

ژاژ — قول بیهوده و یاوه و ژاژ خواندن کنایه از بیهوده گفتن است

قابل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قابل را اثر / قوتی در راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان نشی

چاه شد بر روی او آن بانگ نیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل / هر جفا کو بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست / تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر میشود / خار ریحان سنگ گوهر میشود / لقمهٔ حکمی که تلخی میدهد / گاه شکر آنرا گوارش میدهد

کاشکر آنرا که بود مستند / لقمه را از انکار او قی میکند / هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال / کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندک خور شده / زار روی ناقه صد فاقه برد / فیلها کوه پیشش تا رمد

در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید / ور بشد اندر تردد صد دله / یکزمان شکرستش و سالی گله

پای پیش و پای پس در راه دین / مینهد با صد تردد بی الیقین / وامدارم شرح اینرا گفت کرد / در نشانیهای الم نشرح شود

چون ندارد شرح این معنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران / گفت کورم خواند زان جرم آن دغا / پس بلیسانه قیاس است آن کدا

من دعا کورانه کی میکرده‌ام / جز بخالق کدیه کی آورده‌ام / کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل

آن یکی کور هم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاص شنید / کوری عشقست این کوری من / حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو / تو که بینائی ز کورانم مدار / دایرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنان که یوسف صدیق را / خواب بنمود و شدش تصدیق را / همچو آن لطفت تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود

می ندانم خلق اسرار مرا / راز میبینست لطفا مر مرا / حق نهانست و له داند را / غیر دانم ... و شتاب

خصم گفته ره برین کن تو مگو / رو چو سوی آسمان کرده ... / شنید می آری غلط می پنهانی / لاف شق القمر است این بیغمی

با که دانا ... چون ... / روی سوی آسمان نها کرده / غلغلی در شهر افتاده زین نبا / آن مسلمان میشد رو بر زمین

کاین چنین این بنده را رسوا مکن / گر بدم من ستر من پیدا مکن / تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این ار چه قدرست / پیش تو همچون چراغ روشن است / گاو میجستم من ای خدا / چون فرستادی بدیدم من عطا

شنیدن حضرت داود خصمان را و نیک ما

چونکه داود نبی آمد برون / گاو من در خانهٔ او در فتاد / کشت گاوم را بپرسش که چرا / گفت هین این حرفها احوال چون

مدعی گفت ای نبی الله داد / چون تلف کردی تو گاو محترم / هین پراکنده مگو حجت بیار / گاو من کشت او بیان کن ماجرا

گفت داود بگو ای بوالکرم / روز و شب اندر دعا و اندر سؤال / این همی جستم ز یزدان کای خدا / تا بیکسو کرد این عوعو دغا

گفت ای داود بودم هفت سال / کو و کان این را ... / تو بپرس از هر که خواهی اینرا / روزی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / که چه میگفت این گدا ای دلفتی / بعد زین کدیه دعا و این فغان / تا بگوید کی نشسته بیخبر

همچو پیدا پرس هم پنهان خلق / گاو اندر خانه دیدم ناگهان

مستند
یعنی اعتماد
ندیدی
مدد بست

قضیه
ستی

... حب
الیمنی معنی و یصم ...
... و مستی ...
او ... صلوه

١٣

چشم من تاریک شد بی برگ و قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم

تضرع کردن کشنده گاو از داوری داود نزد خدا

پس ز دل آهی برآورد و بگفت / ایخدای هرکجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی برازای مفضلم
این بگفت و گریه در شد هایهای / تا دل داود بیرون شد زجای
گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده این دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة
روزن جانم گشاده است از صفا / میرسد بیواسطه نامهٔ خدا
نامه و باران و نور از روزنم / میفتد در خانه ام از معدنم
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای بنده روزن کردنست
تیشه در هر بیشهٔ کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب
نور آن دانی که حیوان دید هم / پس چه کرّمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می‌ندانم خویش کرد از نور فرق
رفتنم سوی نماز آن خلا / بهر تعلیمست ره آن خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب و خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختم / گرد از دریای راز انگیختم
همچنین داود میگفت این نسق / خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی / که ندارم در یکی‌اش من شکی

رفتن داود علیه السلام در خلوت و نمودن باو آن اسرار را

باخود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
در فروبست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود
روز دیگر جمله خلقان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنین این ماجراها باز رفت / زود زود آن مدعی تشنیع رفت
زود گاوم را بده ای نابکار / از خدای خویشتن شرمی بدار
اینچنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر بیا
گاو کشته خورده بی ترس و بیم / درجواب افزوده تزویر آن لئیم
که چه چندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش ترا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو بگذرد و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / همسلمانرا ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت واویلا چه حکمست این چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت چنان / که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ و که بشکافت رفت
همچنین تشنیع میزد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

دعاوی
جمع دعوی

تشنیع
ملامت کردن

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن
ورنه کارت سخت گردد گفت
خاک بر سر کرد و جامه بردرید
گفت چون بخت نبود ای بخت کور
رو که فرزندان تو با جفت تو
خلق هم اندر ملامت آمدند
ظالم از مظلوم آنکس پی برد
سگ همیشه حمله بر مسکین کند
از کمین سگشان سوی داود جست
این نشاید از تو این ظلمست فاش
گفت ای یاران زمان آن رسید
در فلان صحرا درختی هست زفت
خون شدست اندر بن آن خوش درخت
این جوان مر خواجه را باشد پسر
که عیال خواجه را روزی بدید
تا کنون از بهر یک گاو این لعین
کافر و فاسق درین دور گزند
که ببینیدم که دارم شاخها
پس همین جا دست و پایت در گزند
خاصه در هنگام خشم و گفتگو
چون همی گیرد گواه سر الکلام
پس موکلهای دیگر بود خشم
نیست حاجت شهره گشتن گر تیز
چیره نآرم سوی کل خود دمم
او ازو صد گاو برد و صد شتر

یا نبی الله مکن زین سان سخن | بعد از آن داود گفتش ای عنود

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بدو بخش

ای بسا مردم که بینی ظلمی میبرید | یکدمی دیگر بدین تشنیع راند
ظلمت آمد اندک اندک در ظهور | دیده انکار صدر و پیشگاه
بندگان او شدند افزون ز گنج | سنگ بر سینه همیزد با دو دست
کز ضمیر کار او غافل بدند | ظالم از مظلوم کی داند کسی
کو سر نفس ظلوم خود برد | ورنه آن ظالم که نفس است اندرون
تا تواند زخم بر مسکین زند | شرم شیران راست نی سگ را بدان
عامه مظلوم کش ظالم پرست | روی بر داود کردند آن فریق

عزم کردن داود علیه السلام تا راز را آشکارا بر خلایق کند

کان سر مکتوم او کرد او پدید | جمله برخیزید تا بیرون رویم
شاخهاش انبوه و بسیار است و سخت | سخت اشخ خیمه گاه و میخ او
خواجه را کشتست آن منحوس بخت | مال او برداشت این قلتبان
طفل بود او و ندارد زین خبر | تا کنون حلم خدا پوشید آن
نی سوروز و نه موسمهای عید | هیچ یا بز را بیک لقمه بخت
میزند فرزند او را بر زمین | او بجو و برداشت پرده از گناه
پرده خود را بجو بر میدرند | ظلم مستور است در اسرار جان

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

بر ضمیر تو گواهی میدهند | چون موکل میشود بر تو ضمیر
میکند ظاهر سرت را مو بمو | چون موکل میشود ظلم و جفا
خاصه وقت جوش خشم و انتقام | پس هما کس که موکل میکند
هم تواند آورید از بهر نشر | ای بدو دست آمده در ظلم و کین
بر ضمیر تشنیت ادا کنند | نفس تو هر دم برارد صد شرر
من نه خوردم که سوی حضرت شوم | همچنان کاین ظالم حق ناشناس
نفس آنست ای میداند بی بیر | نیز روزی با خداوندی کرد

جمله مال خویش او را بخش زود
تا نگردد ظاهر از وی ای سهمت
بانگ داد و پیش پیش خویش خواند
ای دریغا چون تو خر خاشاک دام
صید و بیداد جهل خود بالا بپست
که بود سخره هوا همچون خسی
خصم هر مظلوم باشد از جنون
کز نگیرد صید از همسایگان
کای نبی مجتبی بر ما شفیق
قهر کردی بیگناهی را بلاش
تا از آن سر نهان واقف شویم
بوی خون می آیدم از بیخ او
وین غلام اوست ای یاران کتان
آخر از ناشکری این قلتبان
یاد نآورد او ز حقهای نخست
ورنه میپوشید جرمش را اله
مینهد ظالم به پیش مردمان
کاو دوزخ را ببینید از بلا
که بگو تو اعتقادت وانما
که هویدا کن مرا ای دست و پا
تا ولای را ز بر صحرا زند
گوهرت پیدا است حاجت نیست این
که ببینیدم منم اصحاب نا
بهر گاوی کرد چندین التهاب
یارب نامد از روزی بدرد

لاش — اینجا مفت و بیهیچ است

جفت — یعنی ضمیده ۱۲

التباس — مشتبه کاری کردن ۱۲

کای خدا خصم مرا خوشنود کن	گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا گفتم دیت بر عاقله است	عاقلهٔ جانم تو بودی از الست

سنگ میکرد و دو صد استغفار در	این بود انصاف نفس ای جان حج

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت	گفت دستش را پس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم	تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای	تو غلامی خواجه را این کشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او	کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است	با همین خواجه جفا بنموده است
هرچه زو زاییده ماده یا که نر	ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست	شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار	هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد را از اضطراب کردی زیر خاک	از خیالی که بدیدی سهمناک
پس سرش با کارد در زیر زمین	باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ را نوشته کارد بر	کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنین کردند و چون بشکافتند	در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان	هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه	زانکه بدظن گشته بودند و تباه

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه	داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را پس از الزام

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص	کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند	چونکه از حد بگذرد رسوا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی	میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین	سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان خواجه چه شد حالش چه گشت	همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها	خارش دلها و بحث و ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او	معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند	سر بسجده بر زمینها میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم	وانچه میفرمودهٔ نشنوده‌ایم
وز تو ما صدگون عجایب دیده‌ایم	لیک معذوریم چون بی دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آید بشیر	گر برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی	صد هزاران خصم را بر هم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد	هر یکی مر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد	چون زره سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور	با تو میخوانند چون مقری زبور
صد هزاران چشم دل بگشاده شد	از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر از همه کان دائم است	زندگی بخشی که سرمد قائم است
جان جمله معجزات است این خود	گر ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد	هر یکی از نو خدا را بنده شد
نفس خود را کش جهانی زنده کن	خواجه را کشته است او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین	خویشتن را خواجه کرد است و مهین

در بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن کشنده گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن

آن کشنده گاو عقل تست رو	بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی خواهد ز حق	روزی بیرنج و نعمت بر طبق
روزی بیرنج او موقوف چیست	آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چونکه کشتی گاو من	زانکه گاو نفس باشد نفس تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا	نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بیرنج میدانی که چیست	قوت ارواح است و ارزاق نبی است

مُحرَّر: آزاد مرد

غزو: حرکت و جهاد

طالوت: یکی از سلاطین بنی اسرائیل را گویند ۱۲

لیک موقوفست بر قربان گاو　　گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده ام ورنه تمام　　دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است　　هرچه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختم　　که ز خوش چشمان کرشم آموختم
هست بر اسباب اسبابی دگر　　در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند　　معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند　　بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان　　پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآنست در قطع سبب　　عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند　　لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند　　سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن　　تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش　　خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام　　رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کار افزا شود　　بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی　　شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست　　معدهٔ حیوان همیشه پوست جو
مغز جوی از پوست دارد صد ملال　　مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد　　عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه　　عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است　　نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سپید ار قدر یافت　　زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست　　بی ز زر همیان و کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود　　قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون　　هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند　　تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود　　لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور　　شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جوی و بی حسیب　　کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت　　بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست　　بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است　　نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست　　جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو　　از بن دندان شود او رام تو
صاحب این گاو رام آنگاه شد　　کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار　　بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن　　روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها　　دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا　　تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون　　چون خران سیخش کن از سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود　　آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت　　زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح　　صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را　　ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین　　خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن　　خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو　　واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است　　نفس ظلمانی برو چون غالب است
زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب　　بر در خود سگ بود شیر مهیب

چاش: غله از کاه جدا نموده
بازغ: تابان
ابتر: ناقص
توسیط: واسطه شدن

باش

باش با شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آنجا بگروند

گر نفس و تن بداند عام شهر
او نگردد جز بوحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود
جز مگر داود که صحبت بود

کو مبدل گشت و جنس تن نماند
هر کرا حق در مقام خود نشاند

خلق جمله علتی اند از کمین
یار علت میشود علت یقین

هر خسی دعوی داودی کند
هر کی بی تمییز کف در وی نهد

از صیادی بشنود آواز طیر
مرغ ابله میکند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غویست
هین ازو بگریز اگرچه معنویست

رشته و بربسته پیش او یکیست
گر یقین دعوی کند او در شکیست

اینچنین کس گر ذکی مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

عیسی مریم بکوهی میگریخت
شیر گوئی خون او میخواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد و جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که اینسو میگریزی ای کریم
نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو
میرهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توئی
که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده
بر جهد چون شیر صید آورده

گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو

بر دمی بر روی سنگ تا جان شود
در هوا اندر زمان پران شود

گفت آری گفت پس ای روح پاک
هرچه خواهی میکنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردان گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آنرا بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آنرا سبق

آن همان رنج است و این رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجی است کان رحم آورد
احمقی رنجی است کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چاره بروی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها بریخت

بر سر آرد زخم رنج احمقی
رنج نبود چاره جوئی آن شقی

اندک اندک آب را دزدد هوا
وینچنین دزدد هم احمق از شما

آن گریز عیسوی نز بیم بود
ایمنست او از پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

یادم آمد قصه اهل سبا
کز دم احمق صباشان شد وبا

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

آن سبا ماند بشهری بس کلان
در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانها می آورند
درج در افسانهاشان بس سر و پند

هزلها گویند در افسانها
گنج میجو در همه ویرانها

ذکی
تیزهوش

مستوی
یعنی درست شده و راست آورده

ود
دوستی

اشراق
تابش

بود شهری بس عظیم و مه ولی — قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز — سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو — لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو نوع خلایق بیشمار — لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن — گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور — از سلیمان کور و دیده پای مور
آن دگر بس تیزگوش و سخت کر — گنج و در وی نیست یکجو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز — لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک گروهی میرسند — من همی بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان — که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زان منم — که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند — خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله — میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم — از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند بیرون آمدند — در هزیمت در دهی اندر شدند
اندران ده مرغ فربه یافتند — لیک ذرهٔ گوشت بروی نی نشان
کور دید و آن کر آوازش شنید — عور بگرفت و بدامن درکشید
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ — استخوانها زار گشته چون تباغ
پس طلب کردند دیگی یافتند — بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن — مرغ فربه را بدیک اندر فکن
آتش کردند چندان ای پسر — کاستخوان شد پخته لحمش سحبر
زان همی خوردند چون از صید شیر — هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان — در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت — از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است — در نظر ناید که آن بیجارهی است
نک پیاپی کاروانها مقتفی — زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جوئی نیابی آن شکاف — سخت ناپیدا و زو چندین رفاف
الضیاء الحق حسام الدین عیان — بابا بگفت شرح این بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست — آشنارا روی در بیگانه نیست

شرح کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید — مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو — عیب خلقان و بگوید فاش او
عیب خود یکذره چشم کور او — می نه بیند گرچه هست او عیب‌جو
عور ترسد که دامانش برند — دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک — هیچ او را نیست و ز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش — خنده آید جانش را زین ترس خویش
آنزمان داند غنی کش نیست زر — هم ذکی داند که بود او بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال — کو بران لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پارهٔ گریان شود — پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار — گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید — پس بر آن مال دروغین میطپید
خواب می بیند که او را هست مال — ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برکشاید گوش کش — پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسائی این عالمان — که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون — گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی — خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم میبرند — خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق — غرق بیکاریست جانش تا بحلق

سکره: بروزن سفره کاسهٔ کلان را گویند و گاهی بتشدید را و ضم کاف آمده چنانچه درین بیت ۱۲
جو سنگ: مقدار وزن یک جو ۱۲
تباغ: بتقدیم با بر نون تار ریسمان را گویند که خام باشد و بر دوک پیچیده شود. تحفه
رفاف: جمع رف آمده
نبی: قرآن حمید

عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / خود روا یا ناروائی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ٔ / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ٔ
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

قصهٔ حرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا / میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بسکه می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر بر درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل سبا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ / پا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ
شکر نعمت نعمت افزون کند / صد هزاران گل ز خاری بر دمید

جواب قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانمان ازین / شکر چه گوییم بر گوشت ببین
پیش ما این نعمت آمد محنتی / شکر محنت کس نگفتست ای فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمیخواهیم اسباب و فراغ

جواب گفتن انبیا مر قوم را

انبیا گفتند در دل علتیست / که ازان در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
اینهم از تاثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث ناید نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسکست آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذائی که زوی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد

ضیاع
جمع ضیعه که آب و زمین باشد ۱۲

معبره
رهگذر و محل عبور ۱۲

آشنائی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون گردد ولا[۱]
آشنائی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمتر است
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر[۲] / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / گر بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی زار و نفیر
دفع علت کن چو علت خو[۳] شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد شاخ نو / بشکفد صد خوشه کهنه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق[۴]
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم[۵] ما پرتو نور جلال
کاینچنین فعلی ترا نافع بود / وانچنان فعلی ز ره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد / وانچنان قولی ترا نیش آورد
آنچنان و اینچنین از نیک و بد / پیش تو بنهیم و بنمائیم جد
گر تو خواهی این گزین ور خواهی آن / زهر و شکرستانت و گوهر شد عیان
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی[۶] می‌نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بسته همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بدان / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کاین زان علت است / مایه کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی برده / که صباح است و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
فضل بی علت کمر در بایدت / زین شقاوت روی دل برتابدت
ورنه مانی در چنین کوری ابد / آئینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب[۷] رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا[۸] بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل سر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد دارد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

[۱] ولا: دوستی
[۲] نفیر: یعنی متنفر
[۳] خو: درودن گیندن
[۴] فانفلق: از انفلاقست که شکافتن باشد
[۵] ملهم: آگاه کننده
[۶] دست مزد: مزد اجرت باشد چنانچه آیه وافی هدایه بر مطلب این شعر دلیلیست قاطع که فرموده وما اسئلکم علیه من اجر ان اجری الا علی رب العالمین است ۱۲
[۷] جذوب: کشنده است
[۸] انصتوا: یعنی گوش دهید ۱۲

قوم

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما

کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت وین چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود

ما کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست و چه شید و دغا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان

غالبا ما عقل داریم این قدر / کی کند نارد شناسیم از کدر

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانچه در کتاب کلیله آمده

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زان یکسو شوید

ورنه من‌تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگوئید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

نک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آب‌خواه

آن فلان شب حاضر آی ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی آن دلیل

چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید

چونکه زد خرطوم پیل آنشب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ترس ترسان بازگشتند آن همه / بعد از آن نامد یکی ز ایشان همه

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل آوردن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر و قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه رئیسی جست خواهیم از شما / که زیاستان فرو بست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین کشته پر

ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / آفتابی اندر و ذره نمود

کاو می کو بود همسیل ندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود / ز آنطرف جنبید کور افزا نبود

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

احمقان را اینچنین حرمان چراست / می نسازد کم ما ز راه راست

این غلط ده دیدهٔ حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک

یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش

نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی

گرد سرگردان بود آن دم مار / لایق آمد و درخوردان هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

کرز
با کاف پارسی زردک را گویند

آوه
یعنی افسوس

آهنج
یعنی قصد و آهنگ و کشیدن و انداختن آمده است ۱۲

ظُلّه
آنچه از گرما بدان پناه برند

وصف هر جائی مناسب باشدش / بیگمان جائی که حق تیر اندازش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
ای صبیح لطف هست و قهر اندر میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است
جمله حرف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند دلی در قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند
کی رسد تا آن این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار خانهٔ الهی که نامتناهی است

آن مثل آوردن آن حضرت است / که بعلم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشته قوم عاد / کاستخوانشان خورد و برد اندر باد
این مثال آورد شداد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
همثالت را چو زاغ و بوم دان / کز ایشان پست شد صد خاندان
نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت

مثل زدن قوم نوح باستهزا در کشتی ساختن او

در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش کراست / وان یکی میگفت شستش گر مراست
آن یکی میگفت بالانش کجاست / وان یکی میگفت پایش گر چراست
وان یکی میگفت این مشکی تهی است / وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت جو چون میخورد / ورنه بارت کی بمنزل می برد
آن یکی میگفت بیکاری مکر / باشدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچه کمها بخواهی گشت کاست
این مثل بشنو که شب دزد عنید / در بن دیوار حفره می‌برید

حکایت آن دزد که حفره میکند و میگفت دهل میزنم

نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو که گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا و ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر حزن و کل
آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده‌ای ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که بپیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

حیل: جمع حیله
حبوب: جمع حبه بمعنی دانه
خورد و مرد: یعنی ریز ریز است هر دو از توابع است
کژ: بمعنی کج و کژمژ زبان آن طفل که زبان او بگفتن جاری نبود
فرتوت: پیر خرف شده از کار مانده
حرباکث: چند معنی دارد اینجا بمعنی لغز گوئی باشد

بازگو

باژگونه کرده معنیش را کز کفی مستعد شو نیش را

اضطراب ماه گفتی در زلال که بترسانید پیلان را شغال

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب خشیت پیلان ز مه در اضطراب

این چه باشد آخر ای کوران خام با همی که شد زبونش خاص و عام

چه مه و چه آفتاب و چه فلک چه عقول و چه نفوس و چه ملک

چه وحوش و چه طیور و چه حمام چه ملوک و چه گدا چه کیقباد

چه بلاد و چه جبال و چه سحاب چه مه و چه سال و چه لیل و نهار

چه تراب و آب و چه باد و چه نار چه خریف و صیف و چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او همچو گوئی در خم چوگان او

آفتاب آفتاب آفتاب این چه میگویم مگر هستم بخواب

صد هزاران شهر را خشم شهان سرنگون کرده است ای بدگوهران

کوه برخود میشکافد صد شکاف آفتابی چون خراسی در طواف

خشم مردان خشک گرداند سحاب خشم مردان کرد عالم را خراب

بنگرید ای مردگان بی حنوط در سیاستگاه شهرستان لوط

پیل خود چه بود که سه مرغ پران کوفتند آن پیلکان را استخوان

ضعف مرغان ابابیل است او پیل را ابدید و نپذیرد رفو

کیست کو نشنید آن طوفان نوح یا مصاف لشکر فرعون و روح

روحشان بشکست و اندر آب ریخت ذره ذره ایشان بر میگسیخت

آنچنان پیلان و شاهان ظلوم زیر خشم دل همیشه در رجوم

تا ابد از ظلمتی در ظلمتی میروند و نیست عونی رحمتی

نام نیک و بد مگر نشنیده اید جمله دیدند و شما نادیده اید

دیده را نادیده می‌آرید لیک چشمتان را واگشاید مرگ نیک

گرد عالم می‌پرد خورشید و نور چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب آئی از آن نور عظیم بسته روزن باشی از ماه کریم

تو درون چاه رفتستی ز کاخ چه گنه دارد جهانهای فراخ

جان که اندر وصف گرگی ماند او چون ببیند روی یوسف را نکو

لحن داودی لبیک و که رسید گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد هر زمان والله اعلم بالرشاد

صدقوا رسلا کراما یا سبا صدقوا روحا سباها من سبا

صدقوهم هم شموس طالعه یؤمنوکم من مخازی القارعه

صدقوهم هم بدورنا باهره قبل ان یلقوکم بالسابره

صدقوهم هم مصابیح الدجی اکرموهم هم مفاتیح الرجا

صدقوا من لیس یرجو خیرکم لا تضلوا لا تصدوا غیرکم

پارسی گوییم هین تازی هل هندوی آن ترک باش از جان و دل

هین گواهیهای شاهان بشنوید بگرویدند آسمانها بگروید

بیان معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بجال اولیان بنگرید تا سوی آخر بخرسی بر پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط از دو آن گیری که دور است از خباط

آن یکی گوید درین ره هفت روز نیست آب و هست ریگ پای سوز

آن دگر گوید دروغست این بدان که بهر شب چشمه بینی روان

حزم آن باشد که برگیری تو آب تا رهی از ترس و باشی در صواب

گر بود در راه آب این را بریز ور نباشد وای بر مرد ستیز

این خلیفه زادگان دادی کنید حزم بهر روز میعادی کنید

آن عدوی کز پدرتان کین کشید سوی زندانش ز علیین کشید

آن شه شطرنج دل را مات کرد از بهشتش سخرهٔ آفات کرد

چند جایش گرفت اندر نبرد تا بکشتی در فکندش روی زرد

همچنین کرده است با آن پهلوان مست شش میکرد ای دیگران

مادر و بابای ما را آن حسود تاج و پیرایه بجالاکی ربود

باژگونه: یعنی وارونه
خشیت: بیم و ترس
صیف: تابستان
خریف: زمستان
خراس: خری که آسیا را گردد
ابابیل: پرستو
عون: داوری کردن

تصدیق کنید آنها را که طمع نفع و اجری از شما ندارند گمراه می‌کنند و غیر را نیز منع میکنند

کردشان آنجا بریده زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روئید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت

تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحول زنید اندر سرش

کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام

شاد مرغی کو به ترک دانه گفت / در ریاض قدس بیهش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام رست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرصش بدانه می‌کشد

این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
رفت و دانه خورد و اندر دام ماند / صایدش کشت و بخورد و کام راند

باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخّاً له / تا امام جمله آزادان شد او

هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای

بارت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا

چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش روانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جفت وی / جفت می‌آید پی او سوی حی
بار دیگر سوی این دام آمدید / خاک اندر دیدهٔ توبه زدید

بارت آن تواب بگشود آن گره / گفت هین بگریز و هیچ سو مره
باز چون پروانه نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزنده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکر گوئی بخشد او / روزی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دامم رها کن ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم

چون خلاصت داد حق از امتحان / همچنان نفسی که بودی همچنان
چون رها کردت فرامش کردیش / جان خود را مست و بیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه بسازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع کرده استخوانش / زخم سرما خورد و گرداند چنانش
کو بگوید کین قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چونکه تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای / کاهلی سیری غری خودرایه‌ای

گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانه‌ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه‌ای / در زمستان باشدم کاشانه‌ای

حمام: کبوتر

چالیش: جنگ و نزاع

چون ببندد بیخ و شد آن حرص تفت / همچو سنگ سود ای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکرباره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکمخواری و دق
نعمت و تاب را شکری کنید / تا سر محبوس خود را شکنید
شکر جذب نعمت او فزا کند / کفر نعمت مر ورا کاو کند

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / آنچه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد بار گویی باش نو
خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر
مار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو
قلب را گویی که زر پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو
هیچ از آن اوصاف دیگرگون شوند / آب کی گردد عسل ای ارجمند
خالق افلاک و هم افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده است هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدت چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید
وآفرید او وصفهای عارضی / که کهی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بیهده است / مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده است کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده است کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سختتر میگشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذرهٔ زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استقا
انبیا گفتند نومیدی بد است / فضل و رحمتهای باری بیحد است
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید

باز جواب انبیا علیهم السلام جبریان را

ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما کره سیر ما / میرسانیم این رسالت با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین در که ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم

---

۱ شکر: یعنی اهل شکر
۲ ایثار: عطا نمودن
۳ انتباه: بهوش آمدن از خواب ۱۲
۴ نتان: مخفف نتوان است
۵ فطس: پهن بینی بودن است
۶ لقوه: کج دهان شدن
۷ استقا: آب خوردن است

دل فرو بسته ملول آنکس بود | کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضر است | در نثار رحمتش جان شاکر است

در دل ما لاله‌زار و گلشنیست | پیری و پژمردگی را راه نیست
دائما تر و جوانیم و لطیف | تازه و شیرین و خندان و ظریف

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست | که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست | خود دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یکروز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یکروز هم | که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال | کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست | مستی از سغراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هرکس کو نخورد | کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر ای مهربان | اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم | ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم
هین بجوشید از نجوم سعد را | زانکه در ظلمت درید و قعر چاه

هرکه ما را گشت پیرو باز رست | از عذاب نار و در جنت نشست
وانکه نشنید از شقاوت پندها | در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید | نحس مایید و ضدید و مرتدید

جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها | در غم انگندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق | شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل و شکر بودیم ما | مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هرکجا افسانهٔ غم گستریست | هرکجا آوازهٔ مستنکریست

هرکجا اندر جهان فال بدیست | هرکجا مسخی نکالی موخذیست
در مثال قصه و فال شماست | در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت و بد | از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر | اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد | که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی | فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا | میرهانم میبرم سوی سرا

چون نبی آگه کننده است از نهان | کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور | که چنین رنجی برآرد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی | فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا | میرهانم میبرم سوی سرا

زانکه میگوید [illegible] | گر کنی تو با دم و خاسر دران
صد ره ار بینی دروغ اختری | یک دو باره راست آید میخری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان | میکنند آگاه و ما خود از عیان

دود میبینیم و آتش از کران | حمله می‌آرد بسوی منکران
تو همی گویی خمش کن زین بیان | که زیان ماست فال شومتان

ای که نصح ناصحان نشنوی | فال بد با تست هرجا میروی
افعیی بر پشت تو بر میرود | او ز بامی بیندت آگه کند

گوییش خاموش غمگینم مکن | گوید او خوش باش خود رفت سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی کردنت

پس بدو گویی همین بود ای فلان | چون نه بردی کرد بانگ و فغان
باز نالیدیم تو سنگی میزدی | تا مرا از جهد نمودی آن بدی

او بگوید نی که می آزرده | تو بگفتی نی که شادم گرده
گفت من کردم جوانمردی بپند | تا رهانم مر ترا زین خشک بند

لهف: اندوه و دریغ خوردن

سغراق: بفتح سین بروزن چقماق کاسه بزرگ و پیاله شراب

جعل: جانوریست سیاه که بهوا در سرگین جای دارد و بوی او خوش نیست

نکال: بد عاقبتی و بدبختی

موخذ: مقام موخذه

مشتها: میل و رغبت

از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی / بدکند با تو چو نیکوئی کنی
نفس ازین صبر میکند منحنیش / که لئیم است و نسازد نیکوئیش
باکریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفتصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بندهٔ گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان خود دوزخ است / پای بند مرغ بیگاه فخ است

حکمت در آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان در اینجهان تا معبد متکبران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندران ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک از و مقصود این خدمت بدست
ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود
لیک از و مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم و هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نشیلند ساخته چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهة رکوع جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فروتنی کنند که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة الی آخره

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیر است و نیاز
آنچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمن اند
ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نیند / نیشکر لیک در صورت نیند
آن سگان را این خران خاضع شوند / شیر را عار است کو را بگروند
گربه باشد شحنهٔ هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوفشان از کلاب حق بود / خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربی الاعلاست ورد آن مهان / رب ادنی درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوکان مشک ناف
روبهش دیگ لیس ای کاسه لیس / تُش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن از شرحی بگویم دور دست / خشم گیرد میر هم داند که هست
حاصل آن آمد که بد کن ای کریم / با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند / چون لئیم آن نفس بد کفران کند
زین سبب بد کاهل نعمت شاکرند / اهل نعمت طاغی اند و ماکرند
هست طاغی بیگلر زرین قبا / هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم / شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ میزد جامه ها میدرید
بانگ میزد نک نوای بینوا / قحطها و دردها را نک دوا
چونکه دود و سوز او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های هوئی میزدند / تا که چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفرهٔ آویخته از نان تهی است

ایذا: سختی و اذیت کردن

جافی: جفا کننده

فخ: دام است

تُش: مخفف تو اش است

گفت رو رو نقش بی معنیستی / بیخبر از خویش و عاشق نیستی // عشق نان بی نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی سرمایه سود // بال نی و گرد عالم می پرند / دست نی و گوی میدان می برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت // عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت // آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی اوست ضد خوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل / آب باشد پیش سبطی جمیل // جاده باشد بحر را اسرائیلیان / غرقه گه باشد ز فرعون عوان

باد بد بر عادیان گرز و تبر / لیک بر هود و بر قومش ظفر // گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار

بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان // نزد عاشق درد و غم حلوا بود / لیک حلوا از خیال حلوا بود

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید / و آنچه او از بوی او اندر کشید

و آنچه زو در روی بود و اندر دوید / خاص او بد آن به اخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هر دو صفت

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست / پیش یعقوبست پر کو مشتهیست // روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالحضور

عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین روییست قوت جانها // جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دورجا

آنکه بستد پیرهن را بشتافت / بوی پیراهان یوسف می نیافت // وانکه صد فرسنگ ز آن سو بد او / چونکه بد یعقوب می بویید او

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب // مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است // جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست

قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی // یک خیالی نیک باغ آن شده / یک خیالی زشت راه این زده

آن خیالی از اثر باغی شده / و آن خیالی عالمی بر هم زده // آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او // دیده بان دل نبیند در مجال / کز کدامین کنج جان آید خیال

جز مگر آن دل که دارد عون حق / کو نه او را نیست کرده کون حق // گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند قدم // دامن فضلش بکف کن کور وار / قبض و اعمی این بود ای شهریار

دامنش امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست // آن یکی در مرغزاری جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق آن ز چیست / وین عجب مانده که این در حبس کیست // هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست

هین بیا ای همنشین در انجمن / گوید ای جان من نیارم آمدن // هین بیا جانا که پایت بسته نیست / گویدش نی نیتانم تو بیا

یک مثل آمد درین معنی بگفت / بو که یابی زین بیان آن نهفت

اندرین معنی بگویم قصهٔ / گوش بگشا تا بری زان حصهٔ

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود و انس غلام در نماز و مناجات

لوت یعنی [illegible]

مشتهی یعنی با رغبت

جاریه کنیز

نخاس برده فروش

مرصاد قرارگاه

در نماز

در زمانی بود میری ارکرام / بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از بادهٔ پندار مست
میر ازبهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می نگذاردم ای ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا میدارد آنجا کیت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کائی درون / می نه بگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزینسو پا نهی / او بدینسو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و حیوان از گل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال ذوالمتین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با خاطر که چند / میدهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیز / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر
تو نمیدانی که آخر کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را
تو نمیدانی که از هر دو کئی / غرقه اندر سفره یا ناجئی
گر بگوئی تا ندانم من کیم / درنخواهم تاخت بر کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه ام / کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نه سود دید نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوک است جمله کارها / کار دین اولی کزان یابی رها
نیست دستوری درینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امید است و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک

بیان آنکه ایمان مقلد خوف هست و رجا

بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میرود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چون میروی

سنقر
بزرگی نام غلام است
التون
[illegible]
مولع
حریص و پر رغبت
تیباش
بر وزن [illegible] عشوه و غمزه است ۱۲
رهی
چاکر و خدمتکار
زفت
محکم و استوار
[illegible]
بوک
کلمه تمنی است بمعنی کاش و امید

خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون بگردد دست اندر جستجوت
گوئی ار چه خوف حرمان هست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازارها / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چه بستند سود
آتش آنرا رام چون خلخال شد / بحر آنرا رام چون حمال شد
از دم آن مرده زنده شد / ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام همچون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا در دفع دشمن چوب مار / عنکبوتی شد مر این را پرده دار
قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند

معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء اخفیاء

این همه دارند و چشم هیچکس / برنیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کوترا میخواند اینسو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
گر کریمی گویدت آتش در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا
کو ز آتش نرگس و نسرین کند / در میانش غنچه ها سر بر زند
در حقیقت آتش از هیبت چو ماست / کار او دستارخوان انبیاست
از انس فرزند مالک آمده است / که بمهمانی او شخصی شده است

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک و ناسوختن

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان دران حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و ازان اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد ازان گفتند با آن خادمه / تو نگوئی حال خود با این همه
چون فکندی زود این از گفت وی / گیرم او بردهست در اسرار پی
اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم از کریمان عهد امید / از عطاء الله دارم بس امید
میزری چبود اگر او گویدم / در رو اندر عین آتش بی ندم
اندر افتم از کمال اعتقید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بمرگ نهاده و بارکشهای ایشان قریب بهلاکت بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ بر خود خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر دوید / چند یاری سوی آن کثبان روید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی میبرد

آن شتر

کندوری: بر وزن رنجوری سفره
اوساخ: جمع وسخ که چرکنی باشد
منقی: پاک
ستی: کدبانو را گویند
[illegible]
ندم: پشیمانی
قرب: جمع قربه و قربه مشک آب را گویند
کثبان: تل ریگ است
۱۳

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مُر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بندهٔ میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه‌روی قندخو
سید و سرور محمد نور جان / مهتر و بهتر شفیع مجرمان
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحر است
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کشکشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیده است کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
این کسی دیده است کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ / در سبب از جهل بر چفسیدهٔ
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردّوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پر است بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم ایندم چه میخواهی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بدعهدی و نسیان و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ / لیک معذوری همین را دیدهٔ
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کردهٔ روپوش مشک خورد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

پر شدن مشک آن غلام از غیب بمعجزهٔ رسول خدا / و سپید شدن آن غلام سیاه

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگوئی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
آن نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی رسید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
(۱۱۶۰) او همی شد بیسر و بی‌پا و دست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر ره منتظر بنشسته بود / کانغلامش دیر می آمد ز رود

دیدن خواجه غلام خود را سپید و نشناختن که او غلام اوست - گفتن که تو غلام مرا کشته و خون او ترا گرفته

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین

زبون: خوار و مغلوب را گویند

شبر: وجب را گویند

تشنیع: [illegible] ۱۲

تف: خشم و گرم شدن ۱۲

چفسیده: معنی چسبیده است ۱۲

[illegible] تلخ تر

آن یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما که بدر گشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را کشت این بدر قمر / شهرتش آورد اینجا از قدر
چون بیامد پیش گفتا کیستی / از بنی آدمی و یا تو پریستی
کو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت گر کشتم شتو چون آدمم / چون بپای خود در انجون آدمم
گفت نی نی در نگیرد با منت / راست باید گفت سرّ این فنت
کو غلام من بگفتا نیک بیم / گر دو دست فضل یزدان بوشتم
دیده‌ام صدری و بدری گشته‌ام / صاحب فضلی و قدری گشته‌ام
هی چه میگویی غلام من کجا / هین نخواهی رست از من بر ملا
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز[1] من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک با عقل از یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر[2] آمدند / هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند
هم ملک هم عقل را هم واجدی / هر دو عالم را معین و ساجدی
نقش شیطان نیز ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر[3]
لیک گر در ده به گوشه یک کس است / هایهویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را انگار و کلوخ / ناطقی گردد مشرّح[4] با رسوخ
این نیاز مریمی بوده است و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی او برای او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روییده است پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

در بیان آنکه حق تعالی هرچه داد و آفرید همه به استدعا و حاجت آفرید خود را محتاج چیزی دیگر باید کرد تا آید که امّن یجیب المضطر اذا دعاه

حق تعالی کاین سماوات آفرید / از برای رفع حاجات آفرید
هر که جویا شد بیابد عاقبت / مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا دود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا[5]
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است / ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخوار نزد رسول خدا علیه السلام

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد زامتحان

[1] شبدیز: اسب سیاه رنگ و اینجا کنایه از شب است ۱۲
[2] مناصر: یاری کننده
[3] ...
[4] مشرّح: بیان کننده
[5] کیا: بزرگ و پیشوا

و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلّم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هین خموش / کیست افکند این شهادت را بگوش
این کی آموختت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نه بینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / ز علوم میرساند زین سفول
پس رسولش گفت کای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزّی پیش این یکمشت حیز
من ز عزّی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند / جامد و نامیش صد صدّق زنند
آنکسی را که معرّف حق بود / جامد و نامیش صد صدّق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السّلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه افتادن

اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یک ماری سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی‌ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود آن خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت از تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان من / پهلوی جنسی که خواهی بنشین
عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان ردّی شاتکم
لیک هر چه آفتی شد غمگین مشو / زانکه گر گم شد آید باز نو

خمار: برقع و پرده
جریر: تیز زبان و گویا
رسیل: نامه و پیغام
سفول: پستی
حیز: پشت و مخنث را گویند
حارس: نگاهبان
منثنی: پیچیده و پژمرده

گر بلا آید ترا اندر مسیر | در زیان بینی غم آن مخور
راحت جان آمد ای جان فتی مال | مال چون جمع آمد ای جان شد وبال
کان بلا دفع بلاهای بزرگ | وان زیان منع زیانهای سترگ
گفت موسی را یکی مرد جوان | که بیاموزم زبان جانوران

استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را

تا بود کز بانگ حیوانات و دد | عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه | در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را درد دگر | باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس | کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب | نز کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد | گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت | هر که چیزی یافت از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد | لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی | یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم | سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود | ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما | رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد | دست خاید جامه ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایه پرهیزکار
فقر زین رو فخر آمد جاودان | که بتقوی ماند دستش جاودان
فقر زین رو فخر آمد جاودان | که بتقوی ماند دستش جاودان
زان غنا و زان غنی مردود شد | که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول | که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را | گلشکر نگوارد آن بیچاره را
بعد از آن وحی آمد از حضرت که رو | هر چه میگوید بلطف خود شنو

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا میکند

گفت یزدان که بده بایست او | برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک | ورنه میگردد بناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نی عقاب | که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند | نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راهزن
زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار | نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار | کافران خود کان زهری همچو مار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات | تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید | هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند | متقی و زاهد و حق خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایه سود است هین | وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار | در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را بمهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس | دیو داده ستت برای مکر درس
هین برو در سر خود و کم طلب | کین مرادت افکند در صد تعب
گفت باری نطق سگ کو بر در است | نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی در رسید | نطق این هر دو شود بر تو پدید

قانع شدن آن مرید بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت کردن موسی علیه السلام او را

بامدادان از برای امتحان | ایستاد او منتظر بر آستان

نحل: زنبور عسل
ریق: آب دهن
صدید: آب زرد و گندیده

شاباش و زهی: هر دو کلمه تحسین و مدح است

خادمه سفره بیفشاند و فتاد / پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو / گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم تو دانی خوردن و من / عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب / تو توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن / میربائی اینقدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور / که عوض بدهد خدا زین چیز دگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن / روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب / روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد / پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر

اسب بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد این نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آندم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس

تا بکی گوئی دروغ ای بی فروغ / دوغی ای نااهل دوغی دوغ دوغ

گفت او بفروخت استر را شتاب / لیک فردایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها / بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را بر فروخت

شکرها میکرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل شدن خروس پیش سگ بدروغ شدن وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتهن

ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقتجو

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوا ما رود / در اذان آن مقتل ما میشود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را میکند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی

پیش شاهان در سیاست گستری / میدهی تو مال و سر را میخری

اعجمی چون گشتهٔ اندر قضا / میگریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسید و لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست

تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جایش بدل

بیات: شب مانده

حبوب: جمع حبه بمعنی دانه

سقط: از پای در افتادن و کنایه از مردن است در حیوانات

محیص: خلاصی

مصاب: در اینجا بد حال و تباه مقصود است ۱۲

ممتهن: خوار و بیمقدار

جهاز: کشتی و اینجا اشاره بکشتی نوح است ۱۲

اعجمی: کج زبان است

حنین: ناله و فریاد است

لالنگ: طعمه که گدایان از مهمانی با برند

ایثار: بخشش

آنکه بدهد بی امید سودها
آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت
نور گشت و تابش مطلق گرفت

کو غنی است و جز او جمله فقیر
کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست
او پیاز گنده را ندهد ز دست

اینهمه بازار بهر این غرض
بر دکانها نشسته بهر عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند
و اندرون دل عوضها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین
که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر و السلام

جز سلام حق تو هین آنرا بجو
خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام
هم پیام حق شنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن
من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده است
کآتش اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده برب
زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست
رنج این تن روح را پایندگیست

گوش بنهاده بدان مرد خبیث
میشنود او از خروس آن حدیث

دویدن آن مرد بسوی موسی بزنهار چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت
بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی مالید بر خاک او ز بیم
که مرا فریادرس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را وره
چونکه استا گشته بر جه زچه

بر مسلمانان زیان انداز تو
کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا
که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را بدل
اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال
مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا
تا سزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کآید او واپس دگر

لیک در خواهم ز نیکو داوری
تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده
چونکه با ایمان روی پاینده

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت
تا دلش شورید و آوردند طشت

شورشش مرگست نه هیضهٔ طعام
قی چه سود دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق
ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی
خویشتن بر تیغ پولادی زنی

شرم باید تیغ را از جان تو
آن تست این ای برادر آن تو

موسی آمد در مناجات آن سحر
کای خدا ایمان از و مستان مگیر

دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی ایمان آن شخص

پادشاهی کن برو بخشا که او
سهو کرد و خیره رویی و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست
دفع پندارید قولم را و سست

دست را بر اژدها آنکس زند
که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن
که ز گفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد جز مرغ آب
فهم کن والله اعلم بالصواب

او بدریا رفت و مرغابی نبود
گشت غرقه دست گیرش ای ودود

کرد اجابت آن دعا را کردگار
رحم فرمودش بعجز و افتقار

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی ع را

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم
ور تو خواهی این زمان زنده‌اش کنم

بلکه جمله مردگان خاک را
زنده سازیم این زمان بهر تو ما

گفت موسی این جهان مردنیست
آن جهان انگیز کانجا روشنیست

این فنا جا چون جهان بود نیست
بازگشت عاریت پس سود نیست

رحمتی افشان بر ایشان هم کنون
در نهانخانهٔ لدینا محضرون

تا بدانی که زیان جسم و مال
سود جان باشد رهاند از وبال

پس ریاضت را بجان شو مشتری
چون سپردی تن بخدمت جان بری

در ریاضت آمدت بی اختیار
سر بنه شکرانه ده ای کامیار

شسته یعنی نشسته

نعم یعنی بلی

چون حقت داد این ریاضت شکر کن	تو نکردی او ریاضت زامر کن	این حکایت بشنو و عظی شمر	تا نگردی خسته از نقص و ضرر
آن زنی هر سال زائیدی پسر	حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بحق تعالی بنالید		بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه	جواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهده است		ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح	نعمتم زوتر رواز قوس قزح	پیش مردان خدا کردی نفیر	این شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزندش چنین در گور رفت	آتشی در جان او افتاد و تفت	تا شبی بنمود او را جنتی	باغی سبزی خوشی بی ضنتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را	کاصل نعمتهاست مجمع باغها	ورنه لاعین رأت چه جای باغ	گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود	تا برد بوی آنکه او حیران بود	حاصل آن زن دید آن مست شد	زان تجلی آن ضعیفه از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش	آن خود دانستش آن محجوب کیش	بعد از آن گفتند کاین نعمت و را	کو بجان یابی بجز صادق بخوا
خدمت بسیار میبایست کرد	مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد	چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون	اینچنینم ده بریز از من تو خون	اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد	تو نکردی قصد و آن سستی دو ویل	خون افزون تا رستت جانت رسید
مغز هر میوه بهست از پوستش	پوست تن را دان و مغز آن دوستش	مغز نغزی دارد آخر آدمی	یکدمی آن ز طلب گر زان دمی
در جوانی حمزه عم مصطفی	در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره		با زره هیشد مدام اندر وغا
اندر آخر حمزه چون در صف شدی	بی زره سرمست در غزو آمدی	سینه باز و تن برهنه پیش پیش	در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول	ای هزبر صف شکن شاه فحول	نی که لاتلقوا بایدیکم الی	تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه	می در اندازی چنین در معرکه	چون جوان بودی و زفت و سخت زه	تو نمیرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی	پرده‌های لاابالی میزنی	لاابالی وار با تیغ و سنان	می نمائی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را	کی بود تمییز تیغ و تیر را	کی روا باشد که شیری همچو تو	کشته گردد و رهست بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بیخبر	جواب حمزه رضی الله عنه		پند میدادند او را از عبر
گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مرگ میدیدم وداع این جهان	سوی مردن کس برغبت کی رود	پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون	از برون حس لشکرگاه شاه	پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب	آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است	امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب	سارعوا آید مر او را در خطاب	الحذر ای مرگ بینان دارعوا	العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا	البلا ای قهربینان اترحوا	هرکه یوسف دید جان کردش فدا	هرکه گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست	آینه صافی یقین همرنگ روست	پیش ترک آینه را خوش رنگیست	پیش زنگی آینه هم زنگی است

نفیر: فریاد و ناله

نذیر: بیم دهنده

ضنت: بخل و امساک

غزو: و غزا بمعنی جنگ است

هزبر: هژبر است بمعنی شیر است

فحول: جمع فحل بمعنی نر است

عبر: جمع عبرت

زبون: مغلوب و خوار

دارعوا: یعنی زره بپوشید ۱۲

ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش‌دار
زشت روی تست نی رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای

لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار

آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی

تو همی گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکلی دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر

او زنا کرده جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی

یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نی شکر مر قند را

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رفت ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات

آب صبرت آب جوی خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی / آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل تو در امر تو آیند چست

میدود در امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان

آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات / پس بامر تست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی

آتشت اینجا چو عالم سوز بود / آنچه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند / نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب آفتاب جان‌گداز

کاسمان را منتظر میداشتی / تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت کاین فخ است

کشتن این نار نبود جز بنور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکستر است

آن تکلف باشد و روپوش هان / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش

نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد آتش بخو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو در پناه / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند و آب و روغنند

هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم مانند اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست

قز: ابریشم است

عود: چوب

اعجاب: شگفتی نمودن

ود: دوستی و محبت

چفس: یعنی بچسب

هر دو دلالان بازار ضمیر — رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس — فرق کن سرّ دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان — لا خلابه گوی و مشتاب و مران
تا نماند در تفکر جان تو — غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت — که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد — همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار — شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از یزدان یقین — هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی — بو کند وانگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد — هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا — تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون — صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام — تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را همی کز یک دعا — بی‌توقف بر جهاندی مرده را
خالق عیسی بنتواند که او — بی‌توقف مردم آرد تو به تو
این تأنی از پی تعلیم تست — که طلب آهسته باید بی‌سکست
جویکی کوچک که دایم می‌رود — نی نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور — این تأنی بیضهٔ دولت چون طیور
باش تا اعضای تو چون [illegible] — مرغ بار آیند اندر بیضه‌ها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه — بیضهٔ گنجشک را دور است ره
دانی ای عاقل که ماند سیب چون [illegible] — در نوشتن لیک اندر طعم نی
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز — گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر — میوه‌ها هر یک بود نوع دگر
برگهای جسمها مانند اند — لیک هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان می‌روند — آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم — نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

این سخن پایان ندارد بازگو — از بلال و از هلال و کار او
چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب — پس بلالش گفت نی نی وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست — تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او — می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا — مردم دیده سیه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه — مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا — در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید — پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند — در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال — گفت نی نی الوصالست الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی — از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من — می‌رسد خوش از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم وا حسرتا — گفت نی نی جان من وا دولتا
گفت آن رویت کجا بینیم ما — گفت اندر خلوت خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است — گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین — نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت اینخانه دریغ — گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن این تن بسبب مرگ

کرد ویران تا کند معمورتر — قوم انبه بود و خانه مختصر

نخاس: دلال و برده فروش
خلابه: خدعه و فریب
غبن: زیان و نقصان
غرار: فریب خوردن
تأنی: [illegible]
منتقد: آزموده شده
سکست: گسسته و قطع
طیور: جمع طیر است که پرنده باشد
آبی: بهست
ربیع: چراگاه
مرآت: آئینه
میغ: ابر

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مرده کان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ‌تر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
روح از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده‌اش گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ که تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی نه بگشاید دلت / پس چه سود اندر فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست / که زمانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشته شده نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت آن بره گبز
درد زه گر رنج آبستن شود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافل اند / جز کسانی که نبیه و عاقل اند
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن
آنچه صاحبدل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی ببینی در خود ای از خود خجل
غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند آن اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه ماند ای لکک

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تن است

هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از خورشید و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / کی ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت اخری ندارد کین او
میپرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صفوت بر تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / همچنان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ما چو سایه ای عمو / می فتد از هر طرف بر پای او

کرب: اندوه
مانس: محل انس
مناخ: فرود آمدن
تفسیده: تابیده و گرم
بخسیده: گداخته و افسرده
غوی: گمراه
چنگلوک: بروزن عنکبوت آدمی و حیوانات که دست و پای ایشان کج بوده باشد
نقلان: انتقال کردن
گبز: بزرگ و قوی
بهیمه: چارپایان
نبیه: صاحب خرد و دانا
بلمه: پرریش
بُد: چاره
مستنجم: تابیده و افروخته
ادهم: سیره گون
صفوت: پاکی

مجتهد هر گه که باشد نص شناس ... اندران صورت نیندیشد قیاس

تشبیه کردن نصّ مطلق که بی قید بود با قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی ... از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین ... وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک و فر ... روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند ... زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح ... کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک ... نور خور از قرص خور دورست نیک
زان بقرصی سالکی خورسند شد ... که ز نورش سوی قرص افکند شد
زانکه این نوری که اندر سافلست ... نیست دائم روز و شب او آفلست
وانکه اندر قرص دارد باش و جا ... غرقهٔ آن بحر باشد دائما
نه سحابش ره زند نه خود غروب ... وارهید او از فراق سینه کوب
همچنین کس اصلش از افلاک بود ... یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن ... که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دائم نور خور ... آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است ... مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پر فن‌اند ... اندرین یم ماهیها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند ... هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
واندرین یم ماهیان پر فن‌اند ... مار را از سحر ماهی می‌کنند
گر تو ماری شو قرین ماهیان ... تا شوی چون ماهیان در یم روان
ماهیان قعر دریای جلال ... بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد ... نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین ... سنگ آنجا رفت و شد در ثمین
خاک زر شد سنگ گوهر ها بپیچ ... می نه بیند جز بشر چشم بشر
تا قیامت گر بگویم زین کلام ... صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمه من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست ... نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود ... خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالب‌اند و یک ملول ... از رسالت باز ماند آن رسول
این رسولان ضمیر رازگو ... مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان ... چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری ... از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو ... تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند ... کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی ... از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر ... صدقهٔ سلطان بیفشانند دلیر
اسب خود را ای رسول آسمان ... در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد ... اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان ... که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته ... همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند ... آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم ... چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر کردن و گریختن ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را ... گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر جانور ... خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید ... شب برون آید چو دزدان جریده
از همه محروم‌تر خفاش بود ... که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد ... نی بنفرین تاندش مهجور کرد

نص: صحیح

تاسه: در اینجا بمعنی بیقراری باشد

جریده: یکه و تنها

خفاش: موش کور

آنکه آن خورشید احسان و جود / بر ندراند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / ورنه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری تحدّ خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدوّ آفتاب این بد عتاب / ای عدوّ آفتاب آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نهٔ خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات درهم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار و میوهٔ رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گوئی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گوئی هست آنچش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خورد در کتّابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف / گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو او کی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سرّ سرّ آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سرّ حق و ذات او / دورتر از وهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس از ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا / فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت / ورنه شد شکّر چو زهر هلیلت
سوی بحث خویش تا زانی الحزن / کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست / گر بیابش میکنی برگو درست
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست

جمع و تفریق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

ما رمیت اذ رمیت از نسبت است / نفی و اثبات است هر دو مثبت است
آن تو افکندی که بر دست تو بود / تو نیفکندی که حق قوت نمود
زور آدم زاده را حدّی بود / مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست افکندن ز ما / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست

طمث
جماع کردن

یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را
زین نسق بسیار آمد در خبر / کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئله فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفه شه می‌نهد
بی ادب تر نیست کس زو در جهان / با ادب تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجا / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعل است / ورنه او مقتول و موتش قاتل است
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش گریبان گرفت که کار جان بر جانان سهل باشد

در بخارا بنده صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنین لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گشتی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از تو تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نفس را که اعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل

حاشیه:
یعنی میشناسند انبیا را اضداد انبیا چنانچه فرزندان خود را
یعنی بدرستیکه اولیا و انبیا زیر قبهای من و در پرده پنهان باشند
خل: سرکه
حرض: بیمار ... / تباه و فاسد شدن
یعنی پناه بخدای از تو

گشت مریم بیخود و بیخویش او — گفت بجهم در پناه لطف هو
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب — در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار — حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش — که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید — یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز — که ازو میشد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش همه — خسروان عقل بیهوشش همه
صد هزاران شاه مملوکش برق — صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند — عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بر دوخته است — دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو — دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل — غیر نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود — این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است — جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ — او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزد او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی — وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بادی میپرد — وآن یکی چون تیغ مغفر میدرد
چونکه ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی هر ویران روند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز — تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال — صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی — قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز — خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس و ز حرص سود اندوختن — هر کسی دادی تن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی — تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو — آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه در خرجی از آن بسط و گشاد — خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفق است — صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آمد تو در وی بسط بین — تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش — غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخر است — عقل عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می بیند علف — وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کاین قصاب داد — بهر لحم ما ترازوئی نهاد
روز حکمت خور علف کان را خدا — بی‌عوض داده است و از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی — چونکه حق گفت کلوا من رزقه
رزق حکمت به بود در مرتبت — کان گلوگیرت نگردد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد — کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بری — در فطام او بسی حلوا خوری
ترک جوشش کرده‌ام من نیم خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش بعشق — از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی — عاشق از معدوم شیئی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر — تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه در آن رنج میدیدند سود — حمل را هر یک ز دیگر میربود
مرد حق کو مرد آن پیمانه کو — این دو پر تجبیت مرد و آن بشو
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ — با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

یورتگه: جای فرود آمدن
دز: قلعه و حصار
مغفر: زره و خود
اهتزاز: جنبیدن
آیس: نومید
اعتداد: فراهم آوردن
صیف: تابستان
محرق: سوزان
شش: [illegible]
فطام: شیر بر گرفتن
ترک جوش: گوشت نابخته
ربوه: تل و تپهٔ بلند
پریر: پریروز
مرده ریگ: مال میراثی

پیش پیش آن جنازه‌ش میدود / مونس گور و غریبی میشود

بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آئینه است پیش مجتهد / کاندران ضد مینماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما / یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را علیه السلام که من رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین بر ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سرکشان / از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش میشد پیاپی بر سماک

از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسوارهٔ نقش من پیش ستیست

مر مرا بنگر که نقشی مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو هست

جز خیالی عارضی باطلی / که بود چون صبح کاذب آفلی

من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکو لا حول عمران زاده‌ام / من ز لا حول اینطرف افتاده‌ام

مر مرا اصل و غذا لا حول بود / نور لا حولی که پیش از قل بود

تو همی گیری پناه از من بحق / من نگارندهٔ پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصها بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی از او ای بیوفا

اینچنین نخلی که قد یار ماست / چونکه مادر دیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی‌عقلیم آن زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی میرود / چونکه فرعونیم بر ما خون شود

خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد / برقرار اولست آن آن که بد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کن بخارا

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا میرود آن سوخته

سخت بی‌صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن میگریز

این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود

پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارا ای دلش / راه ندهد جز رود در مشکلش

ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که بردی را قسم

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم

وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر یارا چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم صد هزاران بیش بیش / بی تو شیرین می‌نبینم کام خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور

اشربی یا نفس ورد اقد صفا / الحبی یا ارض دمعی قد کفی

خواجه تاش: همقطار را گویند

سماک: اسم ستاره ایست

ستی: بی بی و کدبانو

عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع

دمبدم در سوز بریان میشوم / هر چه باداباد آنجا میروم
گرچه دل چون سنگ خارا میکند / جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهترست

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیدهٔ بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه مارا بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه / جنتست آن گرچه باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا
شد جهنم با تو رضوان نعیم / بی تو شد رضوان و گل نار و جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم / ور بود در قعر گوری منزلم
خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

بس درازست این سخن در انبساط / عاشق صدر جهان شد ناشکیبا

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

گفت او را ناصحی کای بیخبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر
درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا میروی دیوانهٔ / لایق زنجیر و زندان خانهٔ
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

میکند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد / سوی زندان میروی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمیدید آن نذیر
هر موکل را موکل مخفی است / ورنه او در بند سگ طبعی چراست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه روییش بست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی میرود / گرچه تنها با عوانی میرود
گر ازو واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی

ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک
میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال
پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل آلو شد گرانیها کند

چند کن پر را گل آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم کهن

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آنطرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقانرا هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست
او دو صد جان دارد از نور هدی / وان دو صد را میکند هر دم فدا

هر یکی جانرا ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو / پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتاً فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست
بوی آن دلبر چو پران میشود / این زبانها جمله حیران میشود

یعنی برگشتی ای عید من بسوی من از توجه خوب میوزی ای باد صبا

سم الخیاط: سوراخ سوزن

بس

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
گرچه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئله دورست اما دور یار
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زان فارغی
هر که در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
دید بر دانش بود غالب فرا / زین همی دنیا بچربد عامه را

چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر عرض ماهیتی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت
با جمال جان چو شد همکاسه‌ای / باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
زانکه دنیا را همی بینند عین / وآنجهانی را همی دانند دین

باز رو سوی حدیث آن جوان / گر غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
آن بیابان پیش او چون گلستان / میفتاد از خنده او چون گلستان
ای بخارا عقل‌افزا بوده‌ای / لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گر چه نیی

ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنوداً لم تروها غافلی

اسپ چون پایان بداد و تیز ران / تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
هم مشیرش بودی و هم محترم / گشته از بهر گناهی متهم
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کو اژدهاست

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

هیچ مستسقی نبگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

---

۱ سبق: کتابی که اطفال خوانند

۲ زیادات و باب سلسله نام دو کتابست … یعنی درس ایشان … سلسله … از … ایشان …

۳ مسئلهٔ کیس یکی از مسائل فقه است … که …

۴ خلع و مبارات ایضاً دو قسم از طلاق است

۵ تاسه: خفگی و دلتنگی باشد

۶ ریگ آمو: مثلیست در خشونت و سختی و آمو شهریست در کنار جیحون

۷ دق: اعتراض است

۸ مخلص: محل خلاصی و نجات

۹ عاذل: ملامت کننده، عاذلان ملامت کنندگان

گویم آنکه بر پسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون
خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف شکم همچون دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین و چون جنین خونخوارهام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح خود می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان دادهٔ / جزو جزوم حشر هر آزادهٔ
گاو موسی بود قربان گشتهٔ / کمترین جزوش حیات کشتهٔ
برجهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنکه اتفاق امتست / کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و آب جو
مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد دروی و جوی او شود
وصف او فانی شود ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم
همچو گوی سجده کن بر روی و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
با رخ چون زعفران و اشک روان / رفت آن بیدل سوی صدر جهان

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان بشست

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشی است / مینماید آتش و جمله خوشیست
یک حکایت گوش کن ای نیکپی / مسجدی بد در کنار شهر ری

حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که در وی بخفتی چون گور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندران مهمان کشان با تیغ کند
وآن دگر گفتی که سحرست و طلسم / که رصد بسته است بهر جان و جسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وآن دگر گفتا که قفلی برنهید / غافلی کاید شما گم ره دهید
تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان در آن مسجد مهمان کش

مستطاب: نیکو شمرده

یعنی ای کریمان بکشید این گاو را که عبادت از فضل (؟) است اگر طالب حشر ارواح و جانهایید باو بدین زنید ۱۲

ارغنون: نام سازیست از سازها

در بعضی نسخ تکلین نمد نوشته شده است چون کسانی که زره میپوشند نمد را نم کرده بجای زره برخود در پوشند ۱۲

جلبه: آوازه و شورش

از برای آزمون می‌آزمود | زانکه بس مردانه و جانباز بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای | رفته گیر از گنج زر یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم | نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا | نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف | تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین | صادقم جان را بر افشانم برین

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب | تا نکوبد جانستانت همچو کسب

ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در آنجا

که غریبی و نمیدانی تو حال | کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست اینجا بارها | دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که این مسجد شبی مسکن شدش | نیمشب مرگ بلاهل آمدش
از یکی تا پانصد این دیده‌ایم | نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحه آن رسول | آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی | در غلولی خاینی سگ پوستی

بی خیانت آن نصیحت از وداد | مینماییمت مکن از عقل داد

جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم | از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم بی زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها برمی‌تنم

منبلی‌ام زخم جو و زخم خوار | عافیت کم جوی از منبل مرا
منبلی نی کو بود خود برگ جو | منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد | منبلی چستی کزین پل بگذرد
آن نه کو بر هر دکانی برزند | بل جهد از کون و در کانی زند

مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا | چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در | مرغ می‌بیند گلستان و شجر

جوق مرغان از برون گرد قفص | خوش همی خوانند از آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار | نی خورش مانده است نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون میکند | تا بود کاین بند از پا برکند
چون دل و جانش چنین بیرون بود | آن قفص را در گشائی چون بود

نی چنان مرغ قفص کز اندهان | گرد بر گردش گرفته گربگان
کی بود او را در آن خوف و حزن | آرزوی از قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین ناخوش حصص | صد قفص باشد بگرد این قفص

عشق جالینوس برین حیات بود که در همین عالم بکار آید و هنری نورزید که در آن بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد

اینچنانکه گفت جالینوس راد | از هوای اینجهان و از مراد

راضیم کز من بماند نیم جان | که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار | مرغش آیس گشته بوده است از مطار

یا عدم دیده است غیر اینجهان | در عدم نادیده او حشر نهان
چون جنین کشش میکشد بیرون کرم | میگریزد او پس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر میکند | او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام | ای عجب دیگر ببینم این مقام

یا دری بودی درین شهر وخم | تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی | که ز بیرون آن رحم دیده شدی

اینچنین هم غافلست از عالمی | همچو جالینوس او نامحرمی
او ندانسته کان رطوباتی که هست | آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان | صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافته است | آن ز باغ و عرصه‌ای دریافته است

جانهای انبیا بینند باغ | زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ اند | همچو ماه اندر فلکها بازغ اند

ور ز جالینوس این قول افتریست | پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمد کاین بگفت | که نبودستش دلی با نور جفت

کسب: کنجاره روغن است که نخاله هر تخمی باشد که از وی روغن گرفته اند

[illegible]

غلول: طریق خیانت را پنهان داشتن

خاینی: خیانت کار

ندم: پشیمانی

منبل: کاهل و بیکاره

[illegible]

حصص: زنبیل حرمی

مطار: پرواز نمودن

جنین: طفل در شکم مادر ۱۲

مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار
هم درین سوراخ بنائی گرفت / درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشه‌هائی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی مرض همچون گواه
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگر گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خصم وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش / کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار / کش کشان تا پیش قاضی شرمسار
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آن مسجد نخسبد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر
بس کسا کو بخت خود را از / وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون پدید آید درون کارزار / از زبان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که گرگ تو سرزیر شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری در گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / باسهم ما بینهم بأس شدید
در میان حظه گر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وا رهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
آن یکی میزد یتیمی را ز قهر / تند بود آن لیک بهر جوهری
دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگت تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آنگروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاریانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژ خا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

زانکه

عرجوا یعنی بالا روید و در بعضی نسخ عرخوا بجای تهدید کرده و عرخوا بصورت کرده
قولنج مرضی است در وسط شکم
سکته یعنی نمود
جذام خوره
مغص پیچ شکم
سرسام
مالیخولیا
سرسام نیز مرضی است که از کثرت خون پیدا شود
ماشرا ورم سرخ که از زیادتی خون سپید امیشود
بارگی مرکب
جلدی شجاعت و دلاوری
شدید محکم
یعنی دور از ما و وقت ایشان میان خودشان است چون با خصم برابر شوند همه ترس و بیم است
لا شجاعة قبل الحرب یعنی شجاعت آن نیست که پیش از حرب کنند و دعوی نمایند
سکسک نفتح هر دو سین ناهموار و درست رفتن است

زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق
گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی مغز همچون کشوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که همدم نیستند
کبر ترسان دل بود کو از گمان / میرمد در شک ز حال آن جهان
میرود ور ره نماند منزلی / گام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نماند ره مسافر چون رود / با تردد با دل پرخون شود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بماند ره دل پرهوش او / کی رود هر جا بود کوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / زانکه وقت بیم ضیقند آن فلان
پس گریزد و ترا تنها هلد / گرچه اندر لاف سحر ابلهند
تو ز غازیان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواس کند / دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیله خود را مدد خواهم و گریختن او در ملاقات صفین

همچو شیطان کرد وسواس بر قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیادش ز بیخش بر کنیم
چونکه شیطان در سپه شد صید کم / خواند افسون که انی جار لکم
چون سپه گرد آمدند از گفت او / گرد با ایشان تحیت گفتگو
که بیارم من قبیله خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
از ملایک دید شیطان انبهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشید و بازرفت / که همی بینم سپاهی بس شگفت
که اخاف الله مالی منه عون / از نهیب انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل این / دی چرا تو می‌نگفتی اینچنین
گفت اینندم من همی بینم حرب / گفت می‌بینی چه ای شیخ عرب
هیچ می‌بینی غیر این ای ننگ تو / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان ناچیز و نامرد و مهین
تا بجو دیدیم آن دم تو آمدیم / تو نبودی فتنه و ما هیزم شدیم
چونکه حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفتش دست او در دل بزد
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زان مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفتا انی بریء منکم
کوفت اندر سینه و انداختش / پس گریزان شد چو هیبت تافتش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل که ایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقل است و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کهن / سر بر هر سوراخ می‌آرد برون
تا هم پنهان گشتنش [illegible] / واندر آن سوراخ [illegible]
گر خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ در آمد شد است
کز خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می نهان گردد سر آن خارپشت / دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون

اشاره به آیه لو خرجوا فیکم ما زادوکم الا خبالا

جیش: سپاه

جار لکم: یعنی همسایه و معاون شمایم

زعیم الجیش: یعنی بزرگ سپاه

جنود لم تروها: یعنی سپاهی که دیده نمیشود یعنی ملائکه

پایندان: ضامن است

حارث نام یکی از صنادید عرب است و سراقه نیز یکی از ایشان بوده که شیطان در غزوه بدر بصورت او ... شده و تحریص نمود قریش را بحرب و وعده مددکاری نمود

خنوس: پنهان شدن ... ؛ خناس: گوینده ...

گر ز نفس از اندرون راهت نبد / رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفت است
زان عوان سر شدی دزد تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر این دنیای سرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحرانند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحر او حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / مایهٔ تریاق باشد در بیان
آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اغراض نفسانی جداست
حاصل آن کز زهر نفس دون گریز / نوش کن تریاق مرشد تند و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
پس دراز است این سخن آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران

تکرار کردن عاذلان پند را بمهمان مسجد

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی / بر بهانهٔ مسجد او بس سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نشان بهبود کیمیا را مگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود برکنده ایشان لخت لخت

جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع حارس کشتت ببانگ دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال
گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لا حولی ضعیف آیدیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان سلامت میگشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / بختی طبل است و با اوست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسمعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف

حدیث است که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که در طرفین تو واقع است ۱۲

تاسانیدن: گلو فشردن و خفه کردن

بختی: شتر

تبوراک: طبلی کوچک که بجهت رمیدن مرغان

بر: گندم است

کفل: بهره و قسمت

بالعطیه هر که یقین داشت یعنی میکند در که بسته باشد بعوض جای او ۱۲

هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند — تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید ببذل آید مُصر
چون ببینند کاله‌ای در ربح بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زآن ماندست با او کو ندید — کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف — چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبت است — تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت — که تو در شکی یقینی نیستت
وین عجب ظنی ست در تو ای مهین — که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر — میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود — مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهکم بجو این را کنون — از پس کلا پس لو تعلمون
میکشد دانش به بینش ای علیم — گر یقین گشتی ببیندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال — آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم — وز ملامت برنمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
بازهم گستاخ چون خانه روم — پا ملرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد — بر دل من گفت صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد — وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل — وانچه خاکی یافت زان نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری — وانچه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد — غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییش کرد — عاشق شکر و شکرخاییش کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست — عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب — نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست — چون نباشم سخت رو پشت من اوست
هر که از خورشید باشد پشت گرم — سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر — گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان — یک سواره تاخت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی — یک تنه تنها بزد بر عالمی
سخت رو شد سنگ ثابت با رسوخ — او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یکجا شدست — سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب — زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است — خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد — لیکشان حافظ بود از گرم و برد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه — دان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو — که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم — تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو — تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی — بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من بی کسی

مُصِر: اصرار کننده
کاله و کالا: یعنی متاع است
ربح: سود و نفع
حرف: جمع حرفه است که پیشه بود
مزید: زیادت شدن
لیز: چیز لجیجه و شوب
مفتتن: یعنی مفتون شده و اینجا مقصود طریق مطلوب نیکوست
چگل: نام ولایتی است که خوبرویان در آنجا بسیار است
زر جعفری [illegible] یعنی [illegible] زر خالص و صافی [illegible]

چاره میجوید پی من درد تو
می شنودم دوش آه سرد تو

میتوانم هم که بی این انتظار
ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی
بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر
هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری
کز غریبی رنج و محنتها بری

در نخود بنگر که اندر دیگ چون
میجهد بالا چو شد ز آتش زبون

هرچه آسان یافتی آسان دهی
درد مشکل یار بر جان نهی

بشنو این تمثیل و قدر خود بدان
وز بلا بارو مگردان ای جوان

تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا با اضطراب بیقراری نخود بجوشش تا بیرون جهد و منع کدبانو

هر زمانی می برآید وقت جوش
بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش بمن در میزنی
چون خریدی چون نگونم میکنی

میزند کفلیز کدبانو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی

زان نجوشانم که مکروه منی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی بجان
بهر خواری نیستت این امتحان

آب میخوردی به بستان سبز و تر
بهر این آتش بدست آن آبخور

رحمتش سابق بود از قهر زان
تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایه را

باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و بر جستی ز جو

باخود گوید چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرساز
پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای نعمتت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک
سر بنه انی ارانی اذبحک

سر به پیش قهر نه دل برقرار
تا ببرم حلقت اسمعیل وار

سر ببرم لیک این سر آن سریست
کز بریده گشتن و کشتن بریست

لیک مقصودم ازان تسلیم تست
ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود میجوش اندر ابتلا
تا نه هستی و نه خود ماند ترا

اندر آن بستان اگر خندیده‌ای
تو گل بستان جان و دیده‌ای

گر جدا از باغ آب و گل شدی
لقمه گشتی اندر احیا آمدی

شو غذا و قوت و اندیشها
شیر بودی شیر شو در بیشها

از صفاتش رسته‌ای والله نخست
در صفاتش باز رو چالاک و چست

ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی
پس شدی اوصاف و گردون بر شدی

آمدی در صورت باران و تاب
میروی اندر صفات مستطاب

جزو شمس و ابر و انجمها بدی
نفس و فعل و قول و فکرتها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات
راست آمد اقتلونی یا ثقات

چون چنین بردیست ما را بعد مات
راست آمد ان فی قتلی حیات

فعل و قول صدق شد قوت ملک
تا بدین معراج شد سوی فلک

آنچنان کان طعمه شد قوت بشر
از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمهٔ پهناوری
گفته آید در مقام دیگری

کاروان دایم ز گردون میرسد
تا تجارت میکند وا میرود

پس برو شیرین و خوش با اختیار
نی به تلخی و کراهت دزدوار

زان حدیث تلخ میگویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز آب سرد انگور افسرده رهید
سردی و افسردگی بیرون نهید

تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون روی

آن زمان شیرین شوی همچون عسل
فارغ آیی گر بتو ریزند خل

هر که او اندر بلا صابر نشد
مقبل این در که فاخر نشد

سگ شکاری نیست او را طوق نیست
خام ناجوشیده جز بی ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر شر بلا وقوف شد

کفلیز: و کفچه و کفگیر بمعنی واحد است

ایثار: بخشیدن

بچک: نام یکی از حربهاست چون بچه کارد

خل: سرکه

آن نخود گفت ار چنین است ای ستی … خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی … کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ … تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من … تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود … همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را … پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن او

آن ستی گوید ورا که پیش ازین … من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری … پس پذیرا گشتم و اندرخوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن … مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم … روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی … تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر … جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها … در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند … زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود … چون ترا سودای سربالا نبود

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد و ثبات و صدق عزم او

آن غریب شهر سربالاطلب … گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی … کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده یار … تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل … می‌نخواهم غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته … بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی … چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم … من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف … آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او هیزم بدی … تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزانست این آتش بدان … پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین … پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب … سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز … سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات … عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد … باز گو الله اعلم بالرشاد
فتنه زاد و کرد عالم را خراب … شرق و غرب با قضا و اندر آب
چون هر آنچ گشت دلها تنگ شد … هر یکی با دیگری در جنگ شد
گفتگو بسیار شد خامش شدیم … مسئله تسلیم کردم تن زدم
ور تو گویی موجب فتنه چه بود … باز گویم گوش کن چون تخم فزود

ذکر بداندیشیدن قاصر طبعان و طاعنان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد … دود گندی آمد از اهل حسد
من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد … خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی … بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال … این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور … غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای … سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پستست یعنی مثنوی … قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر بحث و اسرار بلند … که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا … پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی … که به پر زو بر پرد صاحبدلی
جمله سر تا سر فسانه است و فسون … کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن … اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند … نیست تعمیقی و تحقیقی بلند

افسانه اساطیر

جهاز: رخت عروسان

اثیر: کرهٔ نار

مخلص: خلاص

خربط: بط بزرگ و شخص مسخره را گویند

تبتل: انقطاع از خلق

گرد دکان خود و فهمش نسکند — بیت جامه پسندد و ناپسند
ذکر آدم گندم و ابلیس و ناز — ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان فتن — ذکر کنعان و سر از خط تافتن
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش — ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل — ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا — ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او — ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض — ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب — ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او — ذکر قارون و زمین رفتن فرود
ذکر ایوب و صبوری در بلا — ذکر اسرائیلیان و تیه لا
ذکر موسی و شجر طور و عصا — خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما — ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
ذکر فضل احمد و خلق عظیم — که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی پی میبرد — کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو — اینچنین آسان یکی سوره بگو
جنیان و انسیان و اهل کار — کو یکی آیت ازین آسان بیار
حرف قرآن را مدان که ظاهر است — زیر ظاهر باطنی هم قاهر است

تفسیر حدیث انّ للقرآن ظهراً و بطناً و لبطنه بطناً الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطناً

زیر آن باطن یکی بطن دگر — خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم — که درو گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید — جز خدای بی نظیر بی ندید
همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم — میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمیست — که نقوشش ظاهر و جانش خفیست
مرد را صد سال عم و خال او — یک سر موئی نبیند حال او
آنکه گویند اولیا در که بدند — تا ز چشم مردمان پنهان بدند

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بقطع از دنیا

پیش خلق ایشان فراز صد کهند — گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود — کو ز صد دریا و که افزون بود
حاجتش نبود بسوی که گریخت — کز پیش گرد فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان — تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل آن پری که مضمر است — آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیک عاقل چون پریست — چون بود آدم که در غیب او صفیست

تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است — آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او — کون یک لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین زافسون او لهجات پست — آن نگر که مرده برجست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت — آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده چتر سیاه — یکقدم تا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می نه بینی غیر گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند — کوهها را مردی او بر کند

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوّبی معه و الطیر

چون برآمد موسی از اقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت

اوریا
نام مردیست که داود علیه السلام اوریا را بلشکری بیابان سحر بی فرستاد و کشته گشت ۱۲
مخاض
درد زه و وضع حمل است ۱۲
ارمیا بعضی گفته اند نام خضر است و بعضی الیاس را گفته اند ۱۲
ندید
همتا

رومی

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همرهان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها پیشت آرد آن قدیم
تا که قوالی و سرنائی کنند / نه بپیشت بادپیمائی کنند
تا بدانی ناله چون کهرا رواست / بی لب و دندان ولی را نالهاست
نغمه اجزای آن صافی جسد / هر شبی در گوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش کرد رو
بکر و در نفس خود صد گفتگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود زان گوشها / گر بنزدیک تو آرد گوش را

جواب طعنه زننده مثنوی از قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آن نشنوی / چون مثالش دیده چون نگروی
ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری / یا ز پنجه قهر او ایمان بری
تا قیامت میزند قرآن ندا / کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید
خود بدیدیدای خسیسان زمن / که شما بودید افسانه نه من
تا بدیدیدای که طعنه میزدید / که شما فانی و افسانه بدید
من کلام حقم و قائم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا
نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گرچنان گند آزتان نگیختی / جرعه بر گورتان حق ریختی
نی بگیرم گفت و پندان حکیم / دل نگردانم ز هر قول سقیم
تا بیاید در دمن از آن دوا / فارغ آیم من ز هر طعنی جدا
آنکه فرموده است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
میشخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا زین آب خور

مثل زدن در رمیدن کره اسب از خوردن آب

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت وز خور میرمید
مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می شخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد
گفت تا در تا جهان بوده است این / کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزیست پر آب حیات / آبکش تا بردمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بیا
گر نبینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را
چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو گردد گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کاین سبو بود و گران شد ز آب تفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می‌نرباید ام ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان
از مددهای خرد چون در ربود / از خزینه در آن دریای جود

یعنی برای طعن قرآن برون شو و مخلصی ثابت میکنی و چنان میدانی که بعد از طعن آن جان سالم میبری و حال آنکه بعقوبات گرفتار آیی مطابق این مقال آنست که گویند فیضی برادر خود را با یران بجهت خریدن بعضی کتب فرستاد وی در کتابخانه آمده در میان کتابها اول قرآن بدستش آمد دید و بسبیل استهزا گفت این کتاب بتصنیف محمد است و بر زمین نهاد پس مثنوی بدست آورد گفت این افسانهای کهن است یکی گفت این برای نقال بسیار نیکو کتابی است گفت اکنون نقالی

شخولیدن: صفیر زدن
ینبوع: چشمه است
کاریز: قنات
کند: معنی کریز
آز: حرص و آرزو

زاین چنین امداد دل پرفن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطل است

دل چو پر انوار عقل پیر زد / زان نبینی هم بدو دیده سبیل
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبرانی ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش وا بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان‌کش ۵

باز گو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بشنود و چه کرد
خفته در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپد بگو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم‌شب آواز با هولی شنید / کایم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت این چنین آواز سخت / میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک ورجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا است / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خواست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن یک زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و دین را افکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرد است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

پرسیدن بانگ طلسم هیبت مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که برفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم اندر رسید

ای دلهای تهی پرز کوب / قسمتان از عید جز زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولتبا چگونه می‌پزد
چونکه بشنید آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل کز این / مرد جان بددلان بی یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که ترسید آن شجاع / تا بگیرد زر زیری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحر که زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی آمد بزر / با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی و اپس خزان
این نزد خاطر به خاطر آمده است / در دل هر کور دون زر پرست

سلح: سلاح و اسباب جنگ
ذباب: مگس
دولتبا: آش دولت است
کیا: بزرگ و مهتر
عتید: خشمگین
۴۲

کهکان

کودکان اسفالها را بشکنند   نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گوئی نام زر   آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی   کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت   گوهر و تابندگی و آب یافت

آن زری که دل ازو گردد غنی   غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او   خویشتن انداخت آن پروانه جو

سوخت پرش را ولیکن ساختش   پس مبارک آمد آن انداختنش
همچو موسی بود آن مسعود بخت   کآتشی دید او بسوی آن درخت

چون عنایتها برو موفور بود   نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر   تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می آیی و آن در تو است   نار و خار و ظن و باطل زان تست
او درخت موسی است و پر ضیا   نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی فطام این جهان ناری نمود   سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدانکه شمع دین بر می‌شود   آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را   وآن بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده   وان که وصلت دل افروزنده

شکل شعله نور پاک سازوار   حاضران را نور و دوران را چو نار
حاضران از غایبان خوشحال تر   غایبان را نیست توفیق خبر

اینچنین را نیست پایانی پدید   گو حدیث عاشق و صدر مجید

ملاقات عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد   گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده   در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحر کای احد   حال آن آواره ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک   رحمت ما را امید است نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود   لیک صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را   وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد آذر می‌رود   نی بدان که جوشش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بحلم   خائفان را ترس بردارم بحلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم   هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت   زان بروید برگهاش از چوب سخت

درخور آن بیخ رسته برگها   در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا   اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان   چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه   که ز هر دل تا دل آمد روزنه

که ز دل تا دل یقین روزن بود   نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند   عشق معشوقان خوش و فربه کند

چون درین دل برق مهر دوست جست   اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بیگمانی مهر او

هیچ بانگ کف زدن آید بدر   از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو آب گوار   آب هم نالد که کو آن آبخوار

جذب آبست این عطش در جان ما   ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر   کرده ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جفتی ز عالم جفت خواه   راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد   هر چه آن انداخت این می‌پرورد

چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد   برج آبی تریش اندر دمد

فطام: کودک را از شیر باز داشتن
کبد: رنج و مشقت
حلم: خشم و غضب
مساغ: محل گذر

برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر درد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابهٔ خشک ز آتش پشت و رو
هست سرگردون فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که ترکیب آدمی محتبس است

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولی‌تری / به که زان تن وا رهی و زان تری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو به هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کشش‌های عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کند اویند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمتست و در علوم / میل تن در باغ و راغ و در کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هفتاد من کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکن از ناموس و پوش آبرو / شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زآن سو بدینجانب رسید
ترک جلدی کن کزین نا واقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هم همی زیشان سخن / توبه آرم هر زمان صد بار من

وخم: گندیده
رضاع: شیر دادن
اعتناق: هم آغوشی
اثیر: کرهٔ آتش
عجل: شتاب
ارتفاق: یاری و مرافقت
کروم: جمع کرم بمعنی تاک

اشاره بآیه و نیز در سورهٔ مائده ۵۴ است یحبهم و یحبونه یعنی دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را

کاین

کاین سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آن کت میکشد ای مقتنی / آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکوپی است / که همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضای حبل تدبیرت سکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض قصدها جهة با خبر کردن آدمیست از آنکه مالک و قاهر اوست و گاهگاه عزم او را فسخ ناکردن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا او را تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت / حفّت الجنّة شنو ای خوش سرشت
چون مراداتت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست بیدلان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکّری و قندیند
ائتیا کرهاً مهار عاقلان / ائتیا طوعاً بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم نمودن و این حدیث گفتن که عجبت من قوم یجرّون الی الجنّة بالسلاسل

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایند هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشندشان موکل سوی شهر / می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند او / عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر البارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژرویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت / جادوی کردیم ما هم چون نرفت
از بتان و از خدا درخواستیم / که بکش ما را اگر ناراستیم

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاغیان میگفتند که از ما و محمّد آنکه حق است فتح و نصرتش ده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و طالب حق بی غرض اکنون محمّد منصور شد

وانکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات / پیش لات و پیش عزّی و منات
که اگر حق است او پیداش کن / ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود / ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید / گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه‌ها از فکر خویش / کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکّرمان هم از ادبار رست / که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار / هر کسی را غالب آرد روزگار

مقتنی: کسب کننده و ذخیره نماینده

در حدیث آمده است که حفّت الجنّة بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهات و مشقّتها

البارسلان: ترکی یعنی شیر خشکی دلیر است

ما هم از ایام بخت آور شدیم / بارها بر روی مظفر آمدیم
باز می‌شکفند اگرچه او شکست / چون شکسته نبود او زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست / داو صد شادی پنهان زیر وست
کو به اشکسته نمی‌ماند هیچ / که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است / لیک در اشکست مؤمن خوبی است
گر تو مشک و عنبری را بشکنی / عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر / خانه‌ها پر گند گردد سربسر
کو کند خود مسکت با سرگین قیاس / آب را با بول و اطلس با پلاس

بیان آنکه همراه بازگشتن رسول علیه السّلام از حدیبیه حقتعالی لقب آن فتح کرد که انّا فتحنا لک فتحا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن نافه بمعنی درستی اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول / در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق شمع رسل / دولت انّا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو / تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نک فلان قلعه فلان قلعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید و تفت / بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعها / شد مسلّم وز غنائم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق / بر غم و رنج‌اند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکّر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار / در حزان فاقه صد همچون بهار

تفسیر خبر لا تفضّلونی علی یونس ابن متّی الی آخره

هر که با دلبر بود او همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست از معراج یونس اجتبا
آن من بالا و آن او بنشیب / زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نه از پائین ببالا جستن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاست و زیر / نیست را نی زود و نی دور و نه دیر
کارگاه صنع حق در نیستی است / غرّهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذلّ و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواری افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست آن فرید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چونکه او مبدّل شده است و شادیش / نیست زین زندان کنون آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آنجهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان

این همی‌شکیدند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکّل نشنود در ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان نهد
گرچه نشنید آن موکّل این سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سرّ لوح غیب دان
آن محمّد خفته و تکیه زده / آمده سرّ گرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دویده سوی دکّان از پگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

جواب رسول علیه السّلام ضمیر آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد

فیح: شمیم بوی خوش
قریظه و نضیر: دو طایفه اند از یهود
عشیق: یعنی عاشق
درج: جمع درجه است
شکیدن: آهسته زیر لب سخن گفتن
پگاه: صبح زود

مژده

مرده اندیشان و پوسیده فنا — مرده گشتن نیست مردی پیش ما

آنچنی کار ز دو دید و مکین — من شما را بسته میدیدم چنین

نقش تن را تا فتاد از بام طشت — پیش چشمم کل آتٍ آت گشت

بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان

از حدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد

تو ندیدم تا کنم شادی بدان — این همی دیدم در آن اقبالتان

چون چنین قندی برادر عید — خوش بنوشید چه حسد آید ازو

من نمیکردم غزا از بهر آن — تا ظفر یابم فرا گیرم جهان

سگ نیم تا پرچم مرده کنم — عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم

زان نمی‌برّم گلوهای بشر — تا مرا باشد کر و فر و حشر

که شما پروانه وار از جهل خویش — پیش آتش میکنید این حمله بیش

آنکه خود را فتحها پنداشتید — تخم منحوسی خود میکاشتید

خود کنید ایشان که مه گردد شکاف — چونکه من پا بفشرم اندر مصاف

ای بسا زیده بهلاک و خانمان — نزد عاقل اشتری بر نردبان

بنگرم در غوره می‌بینم عیان — بنگرم در نیست شی بینم عیان

من شما را وقت ذرات الست — دیده‌ام پابسته و منکوس و پست

من شما را سرنگون میدیده‌ام — پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام

بستهٔ قهر خفی آنگه چه قهر — قند میخوردید و در وی درج زهر

با نشاط آن زهر میکردید نوش — مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش

کاین جهان جیفه است و مردار و رخیص — بر چنین مردار چون باشم حریص

زان همی کردم صفوف جنگ چاک — تا رهانم مر شما را از هلاک

زان همی برّم کلوخی چند تا — زان کلوخها عالمی یابد رها

من همی رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست

یکدگر را جدّ جدّ میخواندید — سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکردید و اندر عین قهر — خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری در مقهوری است

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید — او بدان مشغول بد والی رسید

قاهری دزد مقهوریش بود — زانکه قهر او سر او را ربود

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای — در نبرد و غالبی آغشته‌ای

هین عنان درکش پی این منهزم — در مران تا تو نگردی منخرم

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد — چون درین غالب شدن دید او فساد

گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون

در فره دادن ستوده در کمون — حکمت لولا رجال مؤمنون

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان — کف ایدیکم تمامت زو بدان

نارسیت از رسیت آمد خطاب — گر شدا و والله اعلم بالصواب

زان همی خندم من از زنجیر و غل — می‌کشمشان سوی سروستان و گل

از سوی دوزخ بزنجیر گران — می‌کشمشان تا بهشت جاودان

جمله در زنجیر بیم و ابتلا — میروند این ره بغیر اولیا

گر ز خواجه آن زمان بگریختی — کی بر او والی حشر انگیختی

غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی و بستاند قود

آن بقاصد منهزم کردستشان — تا ترا در حلقه می‌آرد کشان

چون کشانندت بدین حیله بدام — جمله بینی بعد از آن اندر زحام

تیز چشم آمد خرد بینای پیش — که خدایش سرمه کرد از کحل خویش

از کمال حزم و سوء الظن خویش — نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش

دست کوتاهی ز کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین

نیز اندر غالبی هم خویش را — دید او مغلوب دام کبریا

زان نمی‌خندم من از زنجیرتان — که بکردم ناگهان شبگیرتان

ای عجب کز آتش بی زینهار — بسته می‌آرمتان تا سبزه‌زار

هر مقلد را درین ره نیک و بد — همچنان بسته بحضرت میکشند

میکشند این راه را بیگاروار — جز کسانی واقف از اسرار کار

منکوس: واژگون
عمد: ستون
جیفه: مردار
رخیص: ارزان
جدّ: بالفتح بخت
قود: قصاص
چیره: غالب
زحام: ازدحام
منخرم: بینی بریده و گوش دریده
فره: افزونی
کمون: پنهانی

جهد کن تا نور تو رخشان شود / تا سلوکت خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور / زانکه هستند از فواید چشم‌کور
چون شود واقف بمکتب میدود / جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودک بمکتب پیچ پیچ / چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد / آنگهی بیخواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد / بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را / ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی / وآن دگر را بیغرض خود خلتی
این محب دایه لیک از بهر شیر / وآن دگر دل داده بهر آن ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی / غیر شیر او را از او دلخواه نی
وآن دگر خود عاشق دایه بود / بیغرض در عشق یکرایه بود
پس محب حق بامید و بترس / دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محب حق ز بهر حق کجاست / که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست / جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره / کی ینال دائما من خیره
یا محب حق بود لعینه / لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها زان سرست / این گرفتاری دل زان دلبرست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق ولا یرجوه ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنکه آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ‌دوست / بر دل تو بی‌کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آمد که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که توئی آن من و من آن تو

رسیدن عاشق بخاری دربندگی صدرجهان

گوش دار اکنون که عاشق میرسد / بسته هست او از حبل من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان / گوئیا پرید از تن مرغ جان
جان بجانان داد و از خود بازرست / بر سریر ملک جاویدان نشست
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا قدمش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
کار ناید از بخار و از بخور / جز که دست آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست جوید تیزرو / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور / نه از ستاره ماند و نه از شب اثر
از دو دل چونکه عشق آید درون / عقل رخت خویش اندازد برون
همچو شیری خورد با آهو دچار / کشت آهو بچه افتاد زار
همچو زور پشه پیش تند باد / فهم کن والله اعلم بالسداد

دست مزد: اجرت کار
خلت: دوستی و مهربانی
ستیر: بمعنی مستور
نقلان: انتقال و ارتحال بجائی شدن

پشه

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان نبی شد دادخواه

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان ع

کای سلیمان معدلت میپروری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و کمرهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو

کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرده است و خراشیده است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم آنروز مرد / پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته باصفاد اند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریح است و عیان / نیست ما را چاره جز کردن بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو / ای کریم عادل اکرام جو

امر کردن سلیمان ع پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان وی

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

حق بمن گفتست هان ای دادور / مشنو از خصم تو بی خصم دگر
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو با خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و سر شکست

بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود در نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش خود را تا بهوش آید

میکشید از بیهشی اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان
برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد و اشک تر نثار

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم میطپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید

صفاد: زنجیرها

دوی: آواز نخل و در اینجا مقصود آنست که ای خوش آواز ۱۲

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه میبرد

چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما / هوش صالح طالب ناقهٔ خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول

جاهلست او اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو میبرد

جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کاین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش

چون بمن زنده شود آن مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن

من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت

با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه میگویم شنو

زانکه این لبها از آن دم میپرند / بر لب جوی نهان بر می دمند

گوش بیگوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نی که شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن

کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ز امر هو

کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن به ثنا و شکر

برجهید و برطپید او شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده‌پرور گوش کن احوال من

صدهزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید

آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو

آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا

قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست

بهر گستاخی شوخی غره / حلمها در پیش حلمت ذره

اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست

ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی گشتم ترا ثانی نبود

ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام

رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه

خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان

سادسا از شش جهت بر روی تو / گوییا بارید بر من غم دوتو

سابع از ثامن ندانم ضاله‌ام / خون همی گرید فلک از ناله‌ام

هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما

گفتهٔ من رعد است وین بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین

من میان گفت و گریه میتنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم

اصغای: گوش فرادادن

ثالث ثلاثه: قول نصاری است که خدا را سه خدا دانند و خداوند ثالث آن ثلاثه خوانند

ضاله: گم شده

حنین: ناله

گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح و ثنا
میفشاند از دیده خون دل شها / من چه افتادست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد هایهو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خورد و کلان جمع آمدند
شهر هم همرنگ او شد اشک ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال / یا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بردریده نامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی است / و اندرو هفتاد و دو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پردها برداشتی
هر چه گوئی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست قال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته / دوش ای جان بر چه پهلو خفته
هان و هان خوش دار بر ناری دمی / اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تو همی پوشیش او رسواگرست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه برجوشیده / همچو جان پیدائی و پوشیده
گوید او محبوس خنب است این تنم / چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روز تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست میخور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقی است کاندر شیره رفت / شیره برجوشید و رقصان گشت زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنان کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه با گردنده گرداننده است

حکایت العاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق شده / روز و شب بیخواب و بیخود آمده
بیدل و شوریده و مجنون و مست / می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول سرکش و خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راهزن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست که هم انتظار

کلان — بزرگ

مجره — کاهکشان

خنب — بمعنی خم است

خنبک — کف بر کف زدن از طرب ۱۲

گاه گفتی کاین بلای بی‌دواست / گاه گفتی کاین حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون بر رسیدی / که خیال دلبرش همدم بدی
چونکه بروی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت / برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد / شهروانرا رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیک اگر یکرنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌ها های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقشها یکسان بضد با متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درختی دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ / زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری نور جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که من طلب شیئاً و جدّ وجدّ و صدق رسول الله صلی الله علیه وآله و من یعمل مثقال ذرّة خیراً یره

هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخاری دور ماندیم ای پسر
سایهٔ حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
کای جوان در جستجو بد هشت سال / از خیال وصل گشته چون خلال
گفت پیغمبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله

جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه میکاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا که نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها میخورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / تو بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست کو آن روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه رو در کار کن / با توکل کشت کن بشنو سخن
هر که استیزه کند بر رو فتد / آنچنان کو بر بخسپد تا ابد
وانکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر ای یار زان / جانب احوال آن عاشق جوان
چون دری میکوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ / یار خود را یافت با شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خار من یک خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
هر چه آن بر تو کراهیت بود / چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفتگو / ای اخی در دفتر چارم بجو
تمت المجلد الثالث / من کتاب المثنوی المعنوی

بلعم باعوره
نام مردی زاهد از بنی اسرائیل است

کروم
جمع کرم یعنی تاک است

سلوت
یعنی فراغ عیش

دیباچهٔ جلد چهارم کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ حَقَّ حَمْدِهٖ وَالصَّلوٰةُ عَلیٰ خَیْرِ خَلْقِهٖ مُحَمَّدٍ وَآلِهٖ وَصَحْبِهٖ
وَذُرِّیَّاتِهٖ اَمَّا بَعْدُ فَهٰذَا الطِّلْقُ الرَّابِعُ اِلیٰ اَحْسَنِ الْمَرَابِعِ وَاَجَلِّ الْمَنَافِعِ تُیَسِّرُ
قُلُوبَ الْعَارِفِینَ بِمُطَالَعَتِهٖ کَسُرُورِ الرِّیَاضِ بِصَوْبِ الْغَمَامِ وَاُنْسِ الْعُیُونِ
بِطِیبِ الْمَنَامِ فِیهِ اِرْتِیَاحُ الْاَرْوَاحِ وَشِفَاءُ الْاَشْبَاحِ وَهُوَ کَمَا یَشْتَهِیهِ
الْمُخْلِصُونَ وَیَهْوَوْنَهٗ وَیَطْلُبُهُ السَّالِکُونَ وَیَتَمَنَّوْنَهٗ لِلْعُیُونِ قُرَّةٌ وَلِلنُّفُوسِ
مَسَرَّةٌ اَطْیَبُ الثِّمَارِ لِمَنِ اجْتَنیٰ وَاَجَلُّ الْمُرَادَاتِ وَالْمُنیٰ مُوصِلُ الْعَلِیلِ اِلیٰ
طَبِیبِهٖ وَهَادِی الْمُحِبِّ اِلیٰ حَبِیبِهٖ وَهُوَ بِحَمْدِ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ مِنْ اَعْظَمِ الْمَوَاهِبِ
وَاَنْفَسِ الرَّغَائِبِ مُجَدِّدُ عَهْدِ الْاُلْفَةِ مُسَهِّلُ اَصْحَابِ الْکُلْفَةِ یَزِیدُ
النَّظَرُ فِیهِ اَسَفًا لِمَنْ بَعُدَ وَسُرُورًا وَشُکْرًا لِمَنْ سَعِدَ یَتَضَمَّنُ صَدْرُهٗ
مَا لَمْ یَتَضَمَّنْ صُدُورُ الْغَانِیَاتِ مِنَ الْحُلَلِ جَزَاءً لِاَهْلِ الْعِلْمِ وَالْعَمَلِ
فَهُوَ کَبَدْرٍ طَلَعَ وَجَدٍّ رَجَعَ زَائِدٌ عَلیٰ تَأْمِیلِ الْآمِلِینَ زَائِدٌ

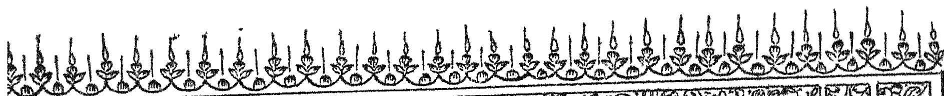
والسلام

عشرة

كرفد العاملين برفع
الأمل بعد انخفاضه ويبسط الرجاء
عند انقباضه كشمس أشرقت من بين غمامة تفرقت نورا لأصحابنا
وكنزا لأعقابنا ونسأل الله تعالى التوفيق لشكره فإن
الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون إلا ما يريد

ومما شجاني أنني كنت نائما   أعلل من برد بطيب التنسم
إلى دعت ورقاء من غصن أيكة   تغرد مبكاها بحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة   بسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا   بكاها فقلت الفضل للمتقدم

رحم الله المتقدمين والمتأخرين والمتبحرين بفضله وكرمه
وجزيل آلائه ونعمائه فهو خير مسؤول وأكرم مأمول فالله خير حافظا
وهو أرحم الراحمين وخير الوارثين وخير الرازقين وصلى الله على محمد
وآله وصحبه الأكرمين وعلى جميع الأنبياء والمرسلين آمين يا رب العالمين





بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی / میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته / میکشی آنسو که تو دانسته
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده / گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی / تا که کان الله آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای بوش و ها و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعراض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدو جان صراف است قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر میتنند / پس ملایک رب سلم میزنند
کاین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز

مرتجی: آنکه امید باو دارند

اشاره بآیه واقعه در سوره ابراهیم است لئن شکرتم لازیدنکم یعنی هر آینه اگر شکر کنید نعمتهای مرا من زیاد میکنم نعمت شمارا

چنانچه در سوره یونس این آیه تصریح است بامضمون هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا

همچنین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کس افسانه بخواند افسانه ایست / وانکه دیدش نقد خود مردانه ایست
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
آن حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام
اندرین بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغ و معشوق را در آن باغ یافت و بر عسس دعای خیر میکرد از شادی که عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم

سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه میکوشید او / خود مجالش می نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیر چشم و بی طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون در افکندند اندر جستجو / بعد از آن در بست و کابین جست او
چون در آن آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
هم بر آن بوی می تنند و میروند / هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن دربرست / بر همان امید آتش پا شده است
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگیش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که همیشه خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / گیردش قولنج ازین غم در زمان
صد چنین ادبارها دارد عوان / زین بلا فریاد رس ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و دیگر را چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق آن دیگری سلطان بود
این بگوید زید صدیق سنیست / وان بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بربند زان خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او

عسس: شحنه و داروغه
عنا: رنج و مشقت
لقیه: یعنی یک نگاه و ملاقات
کابین: مهر زنان
راجی: امیدوار
آیس: ناامید

بلکه ازو عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زان ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل / پیش محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعای ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی

دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان اهل دیر

می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکوئی ازینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بگزیده ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند

هر دمی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه

چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می نالد بحق از درد خویش / صد شکایت میکند از درد و نیش

حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیای نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جوئی از فضل خدا

تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود

نفس مؤمن اشعری آمد یقین / کو بزخم چوب زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر

پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طائفی خوش میشود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را نیز چون آن پوست دان / از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی تانی رضا ده ای عیار / که خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ربانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

سؤال کردن شخصی از عیسی ع که در وجود از همه صعب چیست

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش برحمت جز مگر / بازگردد زان صفت آن بی‌هنر

گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق

بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر

چونکه تنهایش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار

گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی

کس نمی جنبد در اینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد

گفت

تسخر: سخره کی و طعن زدنا
خلا: خلوت
زفت: سطبر، سمین: فربه
اشعر: بضم اول و ثالث
سیچول را خوانند جانوریست که خارهای ابلق بر بدن دارد چون قصد او کنند آن خارها را پراکنده کند گویند او چندان که بزنند فربه‌تر شود
طائف: نام جاییست
ادیم: پوست دباغت شده که در طائف ...
فره: شادیست
چمین: سرگین

گفت ای شه شید تو آیا بود / الهی در عاقلان نشنود
باد را دیدی که می جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا بادران

مروحه تصریف صنع ایزدش / زو پران باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / باد بیزن تا نجنبانی نجست

جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بیتو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است / تابع تصریف جان و قالب است

گاه دم را مدح و پیغامی کند / گاه دم را هجو و دشنامی کند
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بیند نُها

باد را حق گه بهاری میکند / در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند / باز بر هود وش معطر میکند

میکند یک باد را زهر سموم / مر صبا را میکند خرم قدوم
باز هم را در تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس

دم همیگردد سخن با لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس

مروحه تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه

هین شمال و این صبا این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری بهمن / فهم کن کان جمله باشد همچنین

کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحه آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد / نی که فلاحان همی جویند باد

تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله بینی پیش یزدان زاریان

همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری همه چیست

رقعه تعویذ میخواهند نیز / در شکنجه طلق زن از هر عزیز
اهل کشتی همچنان جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد

همچنین در درد دندانها زباد / دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جنبشان / که بده باد ظفر ای حکمران

پس همه دانسته اند این را یقین / کو فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست / آنکه با جنبیده جنباننده هست

گر تو او را می نبینی در نظر / فهم کن آنرا باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان بدان

گفت او گر ابلهم من در ادب / زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود دیده شد / آنکه را خود وهمی دانی تو که

خود ادب این بود و اندیگر فتن / زین بتر باشد که در پیش لعین
هر چه زین کوزه تراود لعل این / یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصه صوفی که بخانه آمد و زن خود را با بیگانه دید

صوفئی آمد بسوی خانه روز / خانه یک در بود و زن با کفش دوز

جفت گشته با حریف خویش زن / اندران یک حجره از وسواس تن

چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه / هر دو درماندند نه حیله نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان / سوی خانه باز گردد از دکان

قاصدا آن روز بیوقت آن مروع / از خیالی کرد تا خانه رجوع
اعتماد زن بر او کو هیچ بار / هر زمان تا خانه نامد روز کار

اعتمادش بود از روی قیاس / خانه خوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا / گرچه ستار است هم بدهد سزا

در بیان آنکه حق سبحانه و تعالی بنده را بگناه اول رسوا نکند

چون که بد کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخم است و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت زان بد پشیمانی و حیا

مروحه
بادبیزن است
شمال
لقح بادهای نبات لقح و ترق
انتقاد
یعنی نقد کردن کاه از جدا کردن گندم و جو است ۱۲
طلق
جنبیدن
سکریان
صدال المسدد
مروع
یعنی مهیب ترسیده از چیز
که ران از وی می ترسید ۱۲

عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار

گفت امیرش حاش لله که خدا / بار اول قهر راند در جزا

بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود

بارها زن نیز آن بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش مینمود

آن نمیدانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست

آنچنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا

نی طریق و نی رفیق و نی امان / زانکه عزرائیل شد در قصد جان

آنچنان کان زن در آن حجره خفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا

گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر

لیک نادانسته آرم این زمان / تا که هر گوشی ننوشد این نهان

از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم بهترم

همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کاین کفتار کو

نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرورتر زین گفتگو

این همی گوید و بندش می‌نهند / او خوش آسوده که از من غافلند

هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ دهلیز و ره و بالا نبود

نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود

همچو عرصه پهن روز رستخیز / نی کو و نی پشته نی راه گریز

گفت یزدان وصف آنجای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه و مکر که ان کیدکن عظیم

زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان

از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر

در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای

گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی

گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داناد کیست

یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست

خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتب است

باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس

گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در رواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج

کی بود همرنگ فقر و احتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس

با کبوتر باز کی شد هم نفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاحست و جواب گفتن صوفی او را پنهانی

کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو

ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما بحرص و جمع نی چون عامه‌ایم

ما ملولیم از قماش و زر و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم

قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح

باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بیجهازی را مقرر کرده‌ام

اعتماد اوست راسختر ز کوه / که ز فقرش هیچ می ناید شکوه

او همی گوید مرادم عفتست / از شما مقصود صدق و همتست

گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دیده می‌بیند هویدا نی خفا

مبشّر: امید دهنده
منذر: خوف کننده
فجا: ناگهانی
خفا: پنهانی
محق: صاحب حق
[illegible]
[illegible]: زیر زمین
کفو: هم شان
رخام: سنگ سفید
ارتیاح: شادی و خوشی
فلاح: رستگاری

خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی
بار ستر و پاکی و زهد و صلاح / او زنا بد داند اندر اصطلاح
به زنا میداند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
بیچاره‌ای خود عیان همچون خور است / در صلاح و ستر او واقف تر است
ظاهرا و بیچاره زو خادم است / در صلاح و ستر خود او عالم است
شرط مستوری زنا با شرط نیست / چون زنا بر تو پدید چو روز روشنی است
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بداهت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خائن بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر نا شسته روئی کپ زنی / شرم داری و ز خدای خویش نی

بیان آنکه غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن حق چیست

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید وییت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا به بندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دغا / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که تو کورانی ولیکن بدخصال
من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راستی اندر شقا
چونکه چشم سرخ باشد در عمش / دانش آن زان درد کم بینش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان / تو گمان کردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌ای آن طبع را / رایگان دانسته‌ای آن سبع را
تا ز غیرت تیر آید در جگر / که منم حارس کرا فکرم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارث از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش میسزد / داند آن بادی که بر من می‌وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی مدار و نور جان / من بدل کوریت میدیدم عیان
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ / که بپرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ

مثل آنکه دنیا گلخن و تقوی حمام و توانگران سرگین کشانند

خود چه پرسم آنکه او باشد نگون / که تو چونی چون بود او سرنگون
شهوت دنیا مثال گلخن است / که از و حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گیر و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هرکه در تون است او چون خادم است / مر ورا کو صابر است و حازم است
هرکه در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ورنه بینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندانی بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / بازکرده صد زبانه هر دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

ستر: پرده داری
خائن — مستزاد: اسباب عروسان افزون شده
خیانت کار
شنیع: یعنی قبیح و ناروا است
وقیح: بی شرم
حیی: صاحب حیا
عمش: نوعی از درد چشم

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین خورده‌ام
این سخن گرچه که رسوائی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید
گر بتون انبار خواهی بود تو / زین زیان هرگز نه بینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر بیهوش شد

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار بد
چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا این واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / و آن دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / و آن دگر از پوششش میکرد کم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد / و آن دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می خورده است یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمیداند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکل است / داروی رنج و در آن صد محتمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغی است او روزی طلب
با حدث کرده است عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم دارد تباه
پس چنین گفته است جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته است از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را زین مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلهو و لعب فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید
کند شرک و کفرشان بی‌حد است / هین که دباغ اوفتاده بیخود است

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبیند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چرک بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلیدان دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او کشید / مغز زشتش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که ز ناز و غمزه و ابرو بود

چرک: سرگین
سله: زنبیلی که بآن سرگین و زباله کشند
کرب: مشقت و اندوه
مرتعه: چراگاه
گربز: بسیار دانا و زیرک
تفت: چابک
اغازیدن: بنا نهادن
لاغ: سخن بیهوده
بلاغ: پیغام رسانیدن

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / جز بدین بوی بدش بهبود نیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی جان چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یکذره خامیت از نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته از سقام / غوره ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خود را به تلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر ازیشان معجزات
تو منی من خویشتن را امتحان / میکنم هر روز در سود و زیان
امتحان چشم خود کردم بنور / ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابه است و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهی ها دهد
گر شدم در راه حرمت راهزن / آمدم ای شه بشمشیر و کفن
جز بشمشیر خود ای شاهم مکش / بیش ازین از دوری ای ماهم مکش
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آبادم این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین / گر بمانیم این نماند همچنین
گر خطائی آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفو ای ودود
امتحان کردم مرا معذور دار / چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را

در جوابش بر گشاد آن ماه لب / کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیله های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بیرونی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / وز بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جانداران بدید از پیش و پس
دیده جانداران نهان همچو جان / دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا نشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او بار آلوده شود
آه ما تو نیستی کور از نظر / لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید بنادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد بچاه
کور را خود این قضا همراه است / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از منست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن صاحب نظر / بهتر از صد مادرست و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / پیش چشم حس که خوشه چین اوست

---

۱ قشور: جمع قشر است یعنی پوست
۲ رش: افشانیدن و پراکنده بودن
۳ عتو: سرکش
۵ در بعضی نسخ خریق نوشته اند یعنی پرده دریده یا مستوری
۷ عدات: دشمنان
۸ دفین: نهفته و پنهان
۹ لالا: چاکر و غلام

ای دریغا ره زبان بشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندیست این معذور دار
اینچنین اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در بهت غیرت آیدا
در اگر چه خورد و اشکسته شود / توتیای دیدهٔ خسته شود
ای دراز اشکست خود بر سر زنان / گر شکستن روشنی خواهد شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کو غنی است
گندم از اشکست در هم در سکست / بر دکان آمد که نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترک کن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدم‌اند / نوحهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش / در ستیزه سخت رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید نقره و شق آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید غیر راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیهم السلام را که اگر اعتماد
بر حفظ الله تعالی داری از سر این کوشک
خود را بینداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / واعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها / وه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت تا جایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زین اقتباس
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر دَرَد زان که ترازوش ای فتی
گر قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون بسنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چون تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسهٔ این امتحان چون آیدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

سکست[1]: بمعنی گسست
غز[2]: ترکان که در عهد سلطان سنجر قوت یافتند
منی[3]: اینجا عجب و کبر مقصود است
سرار[4]: نهانی
مستراح[5]: محل تغوط و مزبله
اقتباس[6]: جستجو کردن

چون

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد
هین چه وسواس آمدت در امتحان / باز گرد و روی حق آر آن زمان
تا نگه دارد ترا آن ممتحن / از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بنا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب رستن و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان ع بنای آن مسجد را

چون درآمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کردهٔ / خون مظلومان به گردن بردهٔ
که ز آواز تو خلقی بی شمار / جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته است بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت ای مغلوب معدومی که او / جز به نسبت نیست معدوم انصتوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست / جمله اشباح در تأثیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیارش گر نبودی چاشنی / کی نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است / لذت او فرع ترک لذت است
گرچه از لذات بی تأثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر روی چه پر بند از وجود
بلکه والی گشت موجودات را / بیکران و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی نشان و بی مکان / بی زمان و بی چنین و بی چنان

شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان ع و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان تو به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکی خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که لا نفرق بین احد من رسله والعاقل یکفیه الاشارة این از اشارت هم گذشت

بی سگال اندر سؤال و در جواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
پس خطاب آمد به داود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکولقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / ره مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید به جهد و زور تو / لیک مسجد را برآرد پور تو
گرچه برناید به جهدت این مقام / لیک پور تو کند آن را تمام
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ آن / از حسد میرد چو بیند برگ آن
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست

خروب: و خروب نام گیاهی است که هر جا بروید نشان خرابی باشد

ممتحن: امتحان کننده

انصتوا: یعنی گوش دهید

مفتقد: یعنی گم شده ۱۲

جمع گفتم جانهاشان من باسم | کان یکی صد جان بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما | صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان | چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده | مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال | لیک نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر | تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر | اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود | نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا | تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم | تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی مینهند | تا بنور آن ز ظلمت میرهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان | هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس | جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم | با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا | با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست | چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست | زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما | نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب | جمله محو اند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک | محو گردد چون در آید مار الیک
آنچنانکه عور اندر آب جست | تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف | چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان | هست یاد این فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و تن بزن | تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا | خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر | میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش | که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند | لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان | همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون | خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین | تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا در عذاب | روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد | گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان | زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند | باش فارغ چون یگانه نیستند
زانهمه جنگند این اصحاب ما | جنگ کس نشنیده اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود | نور حس ما چراغ شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز | یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذی | هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود | خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آنخانه چو بی این هم بپاست | پس چراغ حس هر خانه جداست
همچنان جان حیوانی بود | نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد | بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر | که نماند آن نور بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق | هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود | نور جمله خانه ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی | مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشتخو | پرده های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد | دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد | ور بگیرد پاش بستاند لگد

قاعده: شالوده
مثل: دو شیئ که در ذات باهم متحد باشند و بعوارض مختلف شوند چون زید و عمرو که در حقیقت انسانی متحد اند و مثال شیئ آنکه در عارضی باهم متحد اند و در ذات باهم مختلف ۱۲ حروف نوسن ۱۲
این آیه در سوره یٰسین واقع است یعنی ایشان نزد ما حاضر کرده شده اند
مرند: یعنی بمیرند
بیستند: یعنی بایستند
غذی: غذاست
قنق: بزرگی مهمان است

کم نشین بر اسب توسن بی لجام / عقل و دین را پیشوا کن ای غلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس[1] است

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو / با سلیمان نبی نیک خو

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی و بنا کردن سلیمان علیه السلام آنرا و امداد رسیدن او را از غیب

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده میشد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می سکست / فاش سیروا بی[2] همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آن که پاره ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم بهشت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه ز آلت بسته اند / بلکه از اعمال و نیت بسته اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس[3] روبیده شده
تخت او سیار بی حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه‌ای روبیده شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی آید چه سود
چونکه گشت آن مسجد اقصی تمام / ز اهتمامات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت و لحن و ساز / که بفعل اعنی رکوع یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب تر / کو رسد در جان هر باگوش و کر
واندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ عثمان که بر منبر رفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح بقول

منبر مهتر[4] که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت / بر شد و بنشست آن مسعود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ز ایشان برتری / چون برتبت تو ز ایشان کمتری
گفت اگر جایم سوم پایه بدی / وهم مثلی عمر تان میشدی
ور دوم پایه شدم من جای جو / گوئی مثل ابو بکرست او
هست این بالا مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده از نور یزدان صحن و بام
هر که بینا ناظر آن نور بود / کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا کرمی فهم کردی آن ضریر[5] / کز بر آمد آفتابی بس منیر
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی[6] و حالتی / زان تبش دل را گشادی فسحتی[7]
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این بیان / کو بجنباند نقاب پرده عیان
وای بر وی گر رباید پرده را / تیغ اللّهی کند دستش جدا

[1] شق انفس یعنی مشقت جانها
[2] سیروا بی یعنی بسیر بیا مرا
[3] مکناس جاروب
[4] مهتر مقصود حضرت رسالت مآب است
[5] ضریر نابینا
[6] ضجرت دل کندن
[7] فسحت کشادگی

دست چون خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها بشکند
خاله را خایه بدی خالو بدی / این بقدر آمده است از او بدی
هین مشو نومید نور آسمان / حق چو خواهد میرسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / میرساند قدرتش در هر زمان
سه هزاران سال و پانصد تا اجل / دمبدم خاصیتش آرد عمل
وز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون میرسد

این بقدر سخن گفتم ترا / ورنه خود دستش کجا و این کجا
از زبان تا چشم کو پاک از سکست / صد هزاران سال کو هم اندکیست
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
در همش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
ظاهرا آن اختران قوام ما / باطنا ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغریست و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبریست زیرا که علم آن حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم انبیا بر باطن

پس بصورت عالم اصغر تویی / پس بمعنی عالم اکبر تویی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر برای من بدش سجده ملک / ور پی من رفت بر هفتم فلک
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آید با مجاز
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام

مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
گر بصورت من ز آدم زاده ام / من بمعنی جد جد افتاده ام
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
حاصل اندر یک زمان از آسمان / میرود می آید ایدر کاروان
دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته ره میکنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
مکسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید نیستی

در پناه جان جانبخشی توی / کشتی اندر خفته ره میروی
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / همچو روبه در ضلالی و ذلیل
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و کبرت میکند
لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

ناسخ: محو کننده و براندازنده
راسخ: ثابت
ایاب: بمعنی بازگشت
قوام: برپا دارنده

اتزعم انک جرم صغیر و فیک انطوی العالم الاکبر ۱۲

در اقوال حکما مشهور است که اول الفکر آخر العمل یعنی علت غائیه در فکر اول همه علل در آید ولی در خارج موخر است از همه علل ۱۲

مفازه: صحرای هلاکت
مفاز: جای رستگاری
زفت: سطبر ۱۲

نی چو معراج بخاری تا سما … بل چو معراج جنینی تا نُها
خوش براقی گشت خنگ نیستی … سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سُمش مس میکند … تا جهان جسم را پس میکند
پا بکش در کشتی و میرو روان … چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم … آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس … گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک برگفت او گوهر بیار … از جهان او جهانها شد پدار
گر بباری گوهرش تا شود … جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود … چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا … بر سلیمان میفرستاد ای کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی حضرت سلیمان علی نبیّنا و علیه السلام

هدیهٔ بلقیس چل استر بدست … بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید … فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند … تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم … سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصهٔ کش خاک زر ده دهیست … زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله … عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید … شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا … چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست … امر فرماینده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید … هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر فرمانرا همی باید شنید … تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران … تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌اش آمد چون سلیمان آن بدید … کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید … بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست … که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند … رو باو آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را … خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست … ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی … آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع … که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو … تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود … و آن زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی … وارهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب … تا ببینی آفتاب نیمشب
جز روان پاک او را شرق نی … در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود … شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب … خور چنان باشد در آن انوار تاب
آفتابی را که رخشان میشود … دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش … پیش نور بیحد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بیقرار … دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری … بر دخان افتاد گشت او اختری
نادر اکسیری که از وی نیمتاب … بر ظلامی زد که او شد آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل … بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان … هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب … دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب
کان نظر نوری و این ناری بود … نار پیش نور بس تاری بود
تا زبون گردد به پیش آن نظر … شعشعات آفتاب با شرر

کرامات شیخ عبدالله مغربی قدس سره

نعاس: مقدمهٔ خواب که آنرا پینکی گویند
سبا: نام مملکتی است
آب: بمعنی رونق و آبرو
زر ده دهی: عبارت از زر خالص
روا: مخفف رواج که ضد کساد باشد ١٢
ماثر: اثر است
دخان: دود است ١٢
شعشعات: جمع شعشعه بمعنی درخش و پرتو

گفت عبدالله شیخ مغربی   شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال   نی بروز و نی بشب از اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او   نیمشب رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو   او چو ماه بدر ما را پیشرو
روی پس ناکرده میگفت او بشب   هین گو آمد میل کن بر دست چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست   میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشته پای بوسش کرده ما   زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل روی اثر   نی خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای   کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموس فارس است   روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید   که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان   در میان اژدها و کزدمان
پیش پیش میرود آن نور پاک   میکند هر روزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان   نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون   از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ   نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان ایشان را بایمان و ترک بت‌پرستی کردن

بازگردید ای رسولان خجل   زر شما را دل بما آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید   کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است   زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن   که نظرانداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب   کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید   گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بام است او   پر گشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان   ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند   آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر   من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم   پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی وی از گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخواره از آن گل هنگام سنجیدن

پیش عطاری یکی گل خوار رفت   تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل   موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من   هست نیکو بی‌تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست   گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قند جو   سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل خور است   سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر   نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک آن یک چیز هست   کان ستیزه دختر حلواگر است
گفت بهتر اینچنین خود گر بود   دختر او چرب و شیرین تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است   این به و به گل مرا میوهٔ دل است
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد   او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست   هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند   مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آنسو بود گل خور ناشکفت   گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان   چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد   که فزون تر دزد هان ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری   رو که هم از پهلوی خود میخوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری   من همی ترسم که تو کمتر خوری

گو: گودال
فارس: سوار
حارس: نگاهبان
خزی: کمراهی
یسعی بین ایدیهم: یعنی میدود پیش آنها
میغ: یعنی ابر است
ماغ: بخاری که از زمین می‌پیچد در ایام بهار
ابلوج: قند و شکر سفید
اعتداد: تهیه نمودن

چون

چون ببینی تو شکر را از مزید / پس بدانی کاحمق و غافل بُدید
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم

مرغ از آن دانه نظر خوش میکند / دانه هم از دور راهش میزند
گر زنای چشم حظی میبری / نی کباب از پهلوی خود میخوری

این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون میشود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آیند مرغان شگرف
من سلیمان می نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان

کاین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه او بجهد ز هلک
بازگونه ای اسیران جهان / نام خود کردید امیران جهان

ای تو بندهٔ اینجهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان
ای رسولان میفرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
که چهل منزل بروی زر بدید / وز چنین هدیه خجل چون میشدید

دلداری کردن و نواختن سلیمان مر رسولانرا و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر ناکردن قبول هدیه

تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای او کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیه زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید که ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بیمراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر بنهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بیدرنگ

لیک حق بهر ثبات اینجهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانند از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کاینجهان چاهیست تنگ / یوسفانه این رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی ببام / جان که یا بشری لنا هذا غلام

هست در چه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکانرا ز اختلال / مینماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریانرا من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزی حلال / از کجا نوشم که آن نبود وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که بمشغول شدن کسب از عبادت بیمانم و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ و ترش و شیرین شدن بدادن مشایخ آنها را

که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمتهای ما
هین بخور پاک و حلال و بی‌حسیب / بی صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رخ نمود / ذوق گفت من خرد را میربود
گفتم این فتنه‌ست یارب در جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان

ملکت
هلاکت

شد سخن از من دل خوش یافتم / چون الف از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / عید این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین شکر دارم بخورد و شکر
مانده بود از کسب یک دو حبه ام / دوخته در آستین جبه ام
آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید

در دل گذرانیدن درویش که این زر بدین هیزم کش دهم که من روزی حلال یافتم و رنجیدن هیزم کش از آن

پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقی نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شده است / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چون که من فارغ شدستم از گلو / حبهٔ چند است من بدو بدهم ازو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزه شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همیدانست او / زانکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشهٔ / چون چراغی در درون شیشهٔ
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی منکید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
چون چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک
من نمیکردم سخن را فهم لیک / بر دلم میزد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان شد هیزمش اغصان زر / مست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم او و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان درفتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این کهر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاو او را نماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریص کردن سلیمان رسولان را بباز گشت به بلقیس

همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای هم تو بیا / تا طلب یابی از آن یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغ است از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی به شب چوبک زنان بر بامها

لیک

تکلیف کش: زحمت کش
منکیدن: زیر لب آهسته سخن گفتن
هی اند: یعنی هستند
وله: حیرت
اغصان: شاخهٔ درخت
جذب: کشش
مفتری: بهتان زننده
بذل: بخشش و کرم
خطر: آفت
رشاد: هدایت
چوبک زن: طبال

لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
ناله سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست اینکه خلق / می‌سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها اندکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنانکه آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز در آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع بانگ آب در طرب می‌آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتا که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دورتر
بیشتر در آب می‌افتد ببین / طیره در آتش ترا چه سود ازین
تا تو از بالا فرود آیی بزیر / آب جویت برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طائف کعبه صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
التجا بر تست و بر امداد تو / تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی اندر اصول و مبتدا / جمله بهر تست و بر تست انتها
در قبول تست عز و مقبلی / زانکه شاه جان و سلطان ولی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشااش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر از جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیدستی دمی
مارمیت اذ رمیت خوانده / لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات و ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو بنشین پس خود بگو
آن یکی نائی که خوش نی میزدست / تا گهان از مقعدش بادی بجست

در بیان تحمل کردن از هر بی ادبی و طریق رفق سپردن

نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب

ناقور: صور که در وی دمند
تهدید: تخویف
لحن: آواز
ادوار: جمع دور
کرب: اندوه
کمیز: بول حیوانات
تغول: گودال
اشفاق: ترسیدن
اسعاد: یاوری کردن
انشا: آفرینش و پدید آوردن
تکیف: چگونگی
غبی: غافل و کول
حمل: باربردن

هر کرا بینی شکایت میکند / کان فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایتگو بدان کو بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانکه خوشخو آن بود کو در خمول / باشد از بدخوی و بدطبعان حمول
لیک در شیخ این گله ز امر خداست / نی پی خشم و ممارات و هواست

خمول: گوشه گیری
ممارات: خصمی کردن

آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیار کو را پر مکن / باز را و کبک را ابریشم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاهد قومی انهم لا یعلمون
هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان

هدیه فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش در شرک و تاخیر مکن که فی التاخیر آفات

باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وآنچه با قارون نمودست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد / وآنچه پشه کله نمرود خورد

بابیل: پرستو

وانکه سنگ انداخت داودی بدست / گشت شصد پاره و لشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر مینهد
ای نموده ضد حق در فعل و درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اندر نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر جزوست و نیست / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملک آن تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی

گرمابه: حمام

نقش اگر خود نقش سلطان غنی است / صورتست از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران / بازکرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است / آن عرض باشد که فرع او شده است
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین / جمله ذرات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خمست و دل چون جوی آب / این جهان حجرست و دل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو یکذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملک تو چون چشم جانت باز شود خود ببینی

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده است اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده

معبده: محل عبادت

احمد

احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
او درآید سر نهند او را بتان / این درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد زر زری او شد عیان
دست و پا انداخت اندر بوته زر / در رخ آتش همی خندد چو زر
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نور او برآید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد که بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار / دود ازین ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم روح الله روحه

بر سر تختی شنید آن نیکنام / طقطقی و هایهویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بیند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم ازو بافند لاف
چون رسید اندر سبا آن نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسید از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبر / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین
قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و ارشاد سلیمان مر آل بلقیس را که هر یکی اندر خود و مشکلات دین و دیده گشایند و صید کردن هر مرغی را بصفیر همان جنس مرغ آن

لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق خفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گوی و احتراز
وان خفاشی را که ماند او بینوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مرخروس را نما اشراط صبح
همچنین میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

لانه: آشیان

گبر: فربه و قوی

جز مگر مرغی که بد بیجان و پر
یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر

نی غلط گفتم که گر گر سر نهد
پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونکه بلقیس از دل و جان عزم کرد
بر زمان رفته هم افسوس خورد

ترک مال و ملک کرد او آنچنان
که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز
پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصرها و آب رود
پیش چشمش از عشق گلخن مینمود

عشق در هنگام استیلا و خشم
زشت گرداند لطیفان را بچشم

مر زمرد را نماید گندنا
غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو است ای پناه
که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت
می دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد
کز دل او تا دل او راه شد

آنکسی که بانگ مرغان بشنود
در ضمیر هر کسی واقف بود

ناله مخفی موران بشنود
هم فغان سر دوران بشنود

آنکه گوید رمز قالت نملة
هم بداند رمز این طاق کهن

دید از دورش که آن تسلیم کیش
تلخش آید فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز
که چرا بودش بتخت آن عشق و آز

گرچه این کلک قلم خود بیحسی است
نیست جنس کاتب او را مونسی است

همچنین هر آلت پیشه وری
هست بیجان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی
گر نبودی چشم فهمت را نمی

از بزرگی تخت کز حد میفزود
نقل کردن هیچ نوع امکان نبود

خرده کاری بود تفریق خطر
همچو اوصال بدن با یکدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر
سرد خواهد شد برو تاج و سریر

چون ز وحدت جان برون آرد سری
جسم را با فر او نبود فری

چون بر آید گوهر از قعر بحار
سنگری اندر کف و خاشاک و خار

سر برآرد آفتاب با شرر
دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با اینهمه بر بدو حال
جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا
کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز
تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت باز
همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا
از کجاها در رسید او تا کجا

خاک را و نطفه را و مضغه را
پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت
که از آن آید همی خفریت

تو بدان عاشق بدی در دور آن
منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع این انکار تست
که میان خاک میکردی نخست

حجت انکار شد انشار تو
از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا
نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون برآمد بیدل و بی سر بدی
فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونکه انکارت برست
هم از این انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چو آن حلقه زنیست
کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیز در یابد که هست
پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست

پس همه انکارت مبین می کند
کز جماد او حشر صد فن میکند

چند صنعت رفت ای انکار تا
آب و گل انکار زاد از هل اتی

آب و گل میگفت خود انکار نیست
بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست

پس بگویم شرح این را صد طبق
لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح این الب بستم ای کیا
بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت با لشکریان
تخت او را حاضر آید این زمان

گفت عفریتی که تختش را بفن
حاضر آرم تا تو زین بیرون شدن

گفت آصف من باسم اعظمش
حاضر آرم پیش تو در یکدمش

گرچه عفریت اوستاد سحر بود
لیک آن از نفخ آصف رو نمود

قالت نملة
اشاره بآیه شریفه قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم لا یحطمنکم سلیمان و جنوده و هم لا یشعرون که موری با موران گفت داخل خانهای خود شوید تا شما را سلیمان و لشکریان او پامال نکنند ۱۲

آز
حرص

فی الاخیر
یعنی در آخر کار

بدو
یعنی اول

مضغه
گوشت پاره که پس از چندی منی بآن صورت گردد

[illegible]

عفریت
دیو سنبه قوی

نفخ
دم

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله بدین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کنند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت را چو ناموضع بباخت / شیر سنگی را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفی است عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی را گم کرد و لرزیدن بتان و سجده افتادن

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشته حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو / که کجا است آن شه اسرارگو
کاینچنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر که دلالت کرد حلیمه را باستعانت ببتان

پیره مردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاینچنین آتش ز دل افروختی / وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم بجد
چون رسیدم در حطیم آوازها / میرسید و میشنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم آن صدا آواز کیست / که ندائی بس لطیف و بس شهیست
نی ز کس دیدم بگرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یکزمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

حلیمه سعدیه [illegible] سرور [illegible] و حضانت [illegible]

حطیم: مقامیست در مکه معظمه

طلب: بالضم جماعتی و گروهی که بجائی جمع آمده باشند

جوق: طایفه و گروه

نواحی: جمع ناحیه بمعنی طرف

رضیع: بمعنی مرضع یعنی شیر دهنده

شهی: میل کرده شده

ترحال: رحلت کردن

مغتنم: غنیمت شمرده شده

این حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده‌ست / نام آن کودک محمد آمده‌ست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستجوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاهگاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپوش آسمان
از که نالم با که گویم زین گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شده‌ست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمانش از رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بیجرمست در معبودیش / تو نه‌ای مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر این چنین ترسان شده‌ست / تا که بر مجرم چها خواهد نبشت

خبر شدن عبدالمطلب از گم شدن مصطفی و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق طلب کردن او را

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه و ز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همیزد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز
خویشتن را می‌نبینم من فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نبینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجدهٔ مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمیماند بما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد بصد سال جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی آن دریست از دریای تو
من هم او را می شفیع آرم بتو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طلب ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کانست آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم بریم
که حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم

ظل: سایه
ایام فترت: ایام مابین حضرت عیسی علیه السلام و حضرت رسول است صلی الله علیه و آله
ثبور: بمعنی وای است ۱۲
حرس: رقیب و پاسبان
محظوظ: کامیاب
گیهان: گیتی

که ترنج

که ترنج بخت بر سازیم ازو / گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانکه افتادست در قعده رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم / که همه را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست بر کوری آن / که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / زانکه نعمت پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند / لاجرم زین صبر نصرت می کشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده هاست
کاشف السریم کار ما همین / کاین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
غصه‌ها در دیده است این خاکها / ما مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان شاد / کاینچنین شاهی ز ما دو جفت زاد
عیشها کرد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شد از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزند با هر نوترش
عارفان روترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان کرده گل در آن خارها / کای عدو دور زین در ره با
خارپشتا خار حارس کرده / سر چو صوفی در گریبان برده
تا کسی در چار دانگ عیش تو / کم شود زین کلرخان جان خو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان جستن عبد المطلب از موضع مصطفی علیه السلام که کجایش جوییم و جواب آمدن

گفت عبد المطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
ما نقش گفتا محو عم کاینزمان / با تو زان شاه جهان بدهیم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانکه جدش بود از اعیان قریش
تا به پشت آدم سلافش همه / مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب خود قشر او بوده است / کز شهنشاهان همه بالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود

بقیه قصه دعوت سلیمان علیه السلام بلقیس را بایمان

کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب
خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا و دولت نگر / جاودان از دولت ما بر خور
خواهرانت را ز بخششها وداد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا درآ در بحر جود / پر همی بردار بی سرمایه سود
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشته این رنج و تعب

قعده: نشست و نشیمن
بی برگ: درویش و فقیر را گویند
چالش: جنگ و جدل
عصر: فشردن
ابتلا: امتحان
حارس: پاسبان
ملحمه: رزمگاه جنگ
سمک: ماهی
سماک: بفلک ستاره‌ای چند است
سنی: فروزنده و روشنی است

خیز بلقیسا سعادت یار شو | ور همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدائی طبل زن | که منم شاه و رئیس گولخن

آن سگی در کوی گدای کور دید | حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفتم این اولی بار دگر | شد مکرر بهر تأکید لفظ

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از روحانیان که ابنای جنس وی‌اند و نعرهٔ ایشان که یا لیت قومی یعلمون

کور گفتش آخر آن یاران تو | بر که‌اند اینجا شکار و صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور | در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر گو شیخ نفور | آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور | می‌خورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن | آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گورگیر | تو چو سگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور | جمله شیر و شیرگیر و مست نور
در نظارهٔ صید و صیادی شه | کرده ترک صید و مرده در وَله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار | تا کند او جنس ایشان را شکار
مرده مرغ مضطر اندر وصل و بَین | خواندهٔ القلب بین الاصبعین
مرغ مرده‌ش را هر آنکو شد شکار | چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت | دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر به مرداری من | عشق شه بین در نکوداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است | صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر | جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست | جنبش باقیست اکنون چون از اوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم | گرچه سیمرغ است زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای | در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم | من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا | بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هر آنکو یافت جان | از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد | شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسی خویش | موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم | باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین | که عصا بی‌کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کو ز درد | طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا بد باد بر اعدای هود | که برآورد از بقیهٔ عاد دود
هم عصائی بود پشه در نبرد | که برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم | زرق این فرعونیان را بردرم
لیک زین شیرین گیاهی زهرمند | ترک کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری | از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب | زانکه بی‌برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان | پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش | تا زید ورنه رحیمی بکشدش
در جهان گر لطف بی‌قهری بدی | پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی کرده‌اند آن منکران | بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند | چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز | بر همین در که این شود امروز باز
هر حویجی باشدش کردی دگر | در میان باغ از سیر و کزر
هر یکی با جنس خود در کرد خود | از برای پختگی نم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران | باش آمیزش مکن با ضیمران
آب میخور زعفرانا تا رسی | زعفرانی اندر آن حلوا رسی
تو مکن در کرد شلغم پوز خویش | تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه | زانکه ارض الله آمد واسعه

گولخن: لغت گلخن است که تون باشد
وَلَه: حیرت
بَین: فراق و هجران
کُرد: کوزه

خاصه آن ارضی که از پهنای در / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پر یکتار مو
آب استاده که سیرش نهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان
گر درون خویش چون جان در روان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته است و کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش را کم زن بر آب

بقیهٔ دعوت سلیمان ع بلقیس را که فرصت غنیمت است

خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز
خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنکه مرگ آرد گیر و دار
خیز بلقیسا بیا پیش از اجل / ورنگر شاهی و ملکت مختلل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز / اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا مستیزه با قضا / ورنه مرگ آید کشد گوشت ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان / که چو دزد آئی بشحنه موکشان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آنرا کزین ملکت بجست / که اجل این ملک را ویران کنست
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان / ظاهرا خاری میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بچر / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی / میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت / نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکوبخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکوبختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای بی نوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چونکه عین تو ترا شد ملک و مال

قصهٔ عمارت کردن سلیمان ع مسجد اقصی را بتعلیم وحی خدا جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

بعد از آن آمد ندا از پیش تخت / بر سلیمان آن نبی نیک بخت
کای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد / همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کشت و شکار / میکشدشان سوی کانها و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد / گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم / و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه / قط الا طائره فی عنقه
نیستند این خلق بی بند گران / هست آن بند و کمند آن خوفشان
حرص تو در کار بد چون آتش است / اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سواد و فحم در آتش نهان / چونکه آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه / حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان که فحم اخگر مینمود / آن ز حسن کار نی حرص بود
حرص کارت را بیارائیده بود / حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوره‌ها را که بیاراید غول / پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او / کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود / عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو / چون نماند حرص ماند نغز رو

جبال: جمع جبل بمعنی کوه
مستیزه: یعنی ستیزه مکن
شسته: مخفف نشسته
لوت: خورش
خای: خاییدن، جاییدن
مجتبی: برگزیده
سلسله: زنجیر
کان: معدن
بحار: دریاها
مسد: لیف محکم بافته شده
فحم: زغال

خیره با نغزندی از عکس غیر / تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت / فهم باشد مانده از انکه بتفت
کودکان را حرص می آرد غرار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودک رفت آن حرص طلب / بر دگر اطفال خنده آیدش
کر چه میکردم چه میدیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود این چنین
آن بنای انبیا بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را کش هر زمان عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران / نی مساجدشان نی کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی خیال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و صد مکرمت
هر یکی شان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طائر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیمشب جانشان سحرگه بین شدست
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد و السلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در چنبر کشند
دیو بگذارد کج روی از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن و السلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنی است
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی ده کردن وزیر حسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست / ده هزاری هم که گفتم اندکیست
قصه گفتش شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعر دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال با امید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را بده یکی راضی کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندی به پیش

بلکه جمله ماهیان در موجها ❊ جملهٔ پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی‌کنان ❊ ذوق شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و حیدر و اشکار نیز ❊ اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و آب و باد و هم شرار ❊ مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان ❊ که فرو مگذارم ای حق یک زمان
اُستُن من عصمت و حفظ تو است ❊ جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار ❊ ای که بر آبم تو کردی استوار
جمله کان کیسه از وی بر دوختند ❊ دادن حاجت از و آموختند
هر تلی زو بر آورده برات ❊ استعینوا منه صبرا و صلات
هین از و خواهید نی از غیر او ❊ آب در یم جو مجو از خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد ❊ برکف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند ❊ رو بدار آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد ❊ رو بسوی آن شه محسن نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو ❊ پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر ❊ زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از یک تای شعر ❊ خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود ❊ زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صید حیل ❊ جان نهاده برکف از حرص و امل
چون بنان درگشت مستغنی ز نان ❊ عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند ❊ در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر زر بخشی او ❊ همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق ❊ وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست ❊ آدمی را مدح جوئی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست ❊ پر شود زان باد چون مشک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ ❊ خیک بدریده است کی گیرد فروغ
این مثل از خود بگفتم ای رفیق ❊ سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح ❊ که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد ❊ شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند ❊ ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها ❊ وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آن را که او ❊ شد ز دنیا ماند از و فعل نکو
نام نیک او و فعل نیک دان ❊ پس نمرده است او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد ❊ نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد ❊ تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زآنکه شاعر برگزید ❊ وام دار است و قوی محتاج زر

بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر

برد شاعر شعر سوی شهریار ❊ بر امید بخشش و احسان بار
نازنین شعری پر از دُرّ درست ❊ بر امید و بوی اکرام نخست
بار شه برخوی خود گفتش هزار ❊ چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر زحیر ❊ بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو نشست ❊ گشته لیکن سخت بیرحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما ❊ شاعری را نبود این بخشش سزا
من بربع عشر آن ای مغتنم ❊ مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش کز او از پیش ده ❊ ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خائی چون کند ❊ بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار ❊ تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من ❊ در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستاد درین ❊ گر تقاضاگر بود هم آتشین
از ثریا گر سپرد تا ثری ❊ نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست ❊ لیک شادش کن که نیکوگوی ماست

---

[۱] حیدر: شیر است
[۲] استن: ستون
[۳] مطوی: پیچیده
[۴] اشاره به آیهٔ شریفهٔ والسموات مطویات بیمینه یعنی آسمانها پیچیده شده است بدست قدرت او (۱۲۱)
[۵] شَعر: جامهٔ ابریشم
[۶] حیل: جمع حیله
[۷] امل: آرزو
[۸] مفیق: صاحب هوش
[۹] قدح: مقابل مدح
[۱۰] مغتنم: غنیمت دانسته شده
[۱۱] کلک: نی است
[۱۲] تقاضاگر: آنکه خواهش دارد
[۱۳] ثریا: ستاره چند که پروین
[۱۴] ثری: خاک است

گفت او را او دو صد امیدلیس[1] / تو مرا بگذار و آن بر من نویس
پس فکندش صاحب[2] اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
تا که اندر انتظارش پیر شد / پیر بودن این غم و تدبیر شد
انتظارم کشت باری کو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
کو چنان نقد و چنان بسیار بود / وین که دیر اشکفت دستش خار بود
که مضاعف[3] زو همی گشتی عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
رفت از ما صاحب راد[4] رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
ما بصد حیله ازو این هدیه را / بستدیم ای بیخبر با جهدها
چیست نام این وزیر جامه‌کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جودجو

جنس او و همچو او سیصد هزار / تو رها کن با من و با من گذار
شاعرش چندانکه حاجت مینمود / صاحبش در وعده حیله مینمود
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدش دهاد
این نه آن او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا بگیرد با تو این صاحب ستیز
رو بایشان کرد و گفت ای مستعان / از کجا آمد بگوئید این عوان
گفت یا رب نام آن و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن کز ریش زشت این حسن / میتوان بافید ای جان صد رسن

بر چنین صاحب چو شه صفعا[5] کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند
چند آن فرعون میشد نرم و رام / چون شنیدی او ز موسی این کلام

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان در وقت قبول او پند موسی را

آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشی آن کلام بی نظیر
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو / بنده گردی ژنده پوشی را بریو
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب / ساختی در یکدم او کردی خراب
ناصحی ربانی پندت دهد / این سخن را او بفن طرحی نهد
وای آنشه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پرکین بود
شاه عادل چون قرین او شود / معنی نور علی نور این بود
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
شاه فرعون و چو هامانش وزیر / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحر آموز دو صد طاغوت[7] شد
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل میکشد او رنج خار
ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر

چون بهامان که وزیرش بود او / مشورت کردی که کیشش بود خو
همچو سنگ منجنیقی آمدی / آن سخن بر شیشه‌خانهٔ او زدی
عقل تو مغلوب و دستور هواست / در وجودت رهزن راه خداست
کاین نه بر جاییست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نور است و عنبر بر عبیر
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد بنقل
پس بود ظلمات بعض فوق بعض / نی خرد یار و نه دولت روز عرض[6]
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
کاین هوا پر حرص و حالی‌بین بود / عقل را اندیشه یوم الدین بود
که نفس ساید بزیرد هر خزان / باد هر خرطوم اخشم[8] دور از آن
با دو عقلی از بلاها وارهی / پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن

[1] امیدلیس: صاحب طمع
[2] صاحب: وزیر
[3] مضاعف: دو چندان
[4] راد: جوانمرد
[5] صفعا: گوش فرادادن
[6] روز عرض: روز محشر است
[7] طاغوت: نام بت است و هر صاحب طغیان را نیز گویند
[8] اخشم: آنکه بوی نشنود

صورت کار سلیمان دیده بود — صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست — از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او بکارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و یافتن مردمان دیو را که تشبه بسلیمان نموده

او چو بیداریست این همچون وسن — همچنانکه آن حسن تا این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من — صورتی کرده است خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است — تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار — صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک — مینمود این عکس بر دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او — که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل — می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب — بازگونه میروی ای کج‌خطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین — سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر — هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای — دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما ببوش و عارض و طاق و طرنب — سر کجا که خود همی ننهیم سنب
ور بغفلت ما نهیم او را جبین — پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه این سر مرین سرزیر را — هین مکن سجده مرین ادبیر را
گردمی من شرح این بس جانفزا — گر نبودی غیرت و رشک خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر — تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی — روی پوشی میکند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز — از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از نام او وز فعل او — در میان خلق و فعل او را بجو
کار هر کس نیست هین بر کش زمام — مسجد اقصی بساز و کن تمام
شد تمام القصه مسجد بی‌فتور — بد سلیمان زائر و مسجد مزور
چون سلیمان نبی شاه انام — ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

درآمدن هر روز سلیمان علیه السلام در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد و با آنحضرت بسخن درآمدن

هر صباح او را وظیفه این بدی — کآمدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته بودی اندرو — پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه داروئی و نامت بر چیست — تو زیان کی و نفعت بر کیست
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام — که من آنرا جانم و این را حمام
من مر آنرا زهرم و این را شکر — نام من اینست بر لوح قدر
پس سلیمان با حکیمان زان گیا — شرح کردی ضر و نفعش ای کیا
آن طبیبان از سلیمان زان گیا — عالم و دانا شدند و مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند — جسم را از رنج می پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست — عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست — جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد — لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود — اول او لیک عقل او را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما — تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بد — هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی — پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه این حرفه

کندن گوری که کمتر پیشه بود — کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را — کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را — این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان — بر گرفته تیز در هو گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن — از پی تعلیم او را گورکن

وسن: خواب و پینکی
اهرمن: دیو — شست: دام
ممیز: صاحب تمیز و عقل
بازگونه: وارونه — تلبیس: اشتباه‌کاری
دول: جمع دولت
دغل: حیله و مکر — سنب: سم — بوش: خودنمائی
۱۱ طاق و طرنب: نوعی از صدا — ۱۲ جبین: پیشانی
۱۳ سرزیر: نگون — ۱۴ ادبیر: ادبار
۱۵ فتور: سستی — ۱۶ مزور: زیارت کرده شده
۱۷ عقاقیر: گیاه — ۱۸ حمام: مرگ
۱۹ ضر: ضرر
۲۰ کیا: بزرگ
۲۱ استخراج: بیرون آوردن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد   زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک   زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من   که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر   عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغست نور خاصگان   عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد   زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ   کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل   سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو   میدمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار داد او بده   پی بر از وی پای رد بروی منه
زانکه حال این زمین با ثبات   باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است   ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود   فکرها اسرار دل وا مینمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن   صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش مهمتای زن بمرد   میگریزد نکته از پیشم چو دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است   نکته از نااهل اگر پوشی بهست
جنبش هر کس بسوی جاذبست   جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد   رشته پیدا نی و آن کت میکشد
اشتری کوری مهاری تو ببین   تو کشش می بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذب آن مهار   پس نماندی این جهان دار الغرور
گر بدیدی کو پی سکت میرود   سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند خر   پای خود واپس کشیدی گر بزر
کاو اگر واقف ز قصابان بدی   کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس   یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی   گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است   چیست دولت این دوادو با لتست
اولش دود و باخر لت بخور   جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست   عیبش اینم بر تو پوشیده شده است
زان همی تانی بدادن تن بکار   که بپوشد از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن   عیب آن فکرت شده است از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی آن عیب و شین   زان رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی   گر بدی آن حالت اول کی روی
پس بپوشد اول آن بر جان ما   تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم حق پدید   چشم و اگشت و پشیمانی رسید
آن پشیمانی قضای دیگر است   پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی   زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود   نیم دیگر در پریشانی رود
ترک این فکر و پشیمانی بگو   حال و کار و بار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر بدست   پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست   ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را   ضد را از ضد توان دیدن فتی
چون ز ترک فکر این عاجز شدی   از که آگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی چه است   عاجزی را باز گو کز جذب کیست
عاجزی بیقادری اندر جهان   کس نه بد بدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری   تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو   خود رمیدی جان تو زین جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا   کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وانکه کاری کزان کاری نفور   زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن   عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما   تا نگردیم از روش سرد رهها

شَه: کلمه‌ایست که در مقام نفرت گویند
اشاره به آیهٔ ما زاغ البصر
علت: رو نیدن زن بمرد قوادی و زن قحبه
ستنبه: صورتی که از غایت زشتی مردم از او هراسان باشند
دار الغرور: خانهٔ فریب
لت: زدن بر سر
شین: زشتی و بدی
بعد المشرقین: یعنی فاصله و مسافت میان مشرق و مغرب
فتی: جوان
نفور: متنفر و بی علت
بما: عبارتست و مقصود در اینجا سرگردان و متفرق خاطر است

هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی

قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقبه نهاده بود یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن گلستان و ریاحین و مرغان را که فانظروا الی آثار رحمة الله

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کاین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتا

ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی

تمکین شدن سلیمان علیه السلام از خروب رستن در گوشهٔ مسجد اقصی چون خروب بسخن در آمد و خاصیت خود بگفت

نو گیاهی دید اندر گوشهٔ / رسته بروی دانه همچون خوشهٔ

دید بس نادر گیاهی سبز و تر / میربود آن سبزیش نور از بصر

پس سلامش کرد در دم آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان

مسجدست این دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

برکن از بیخش که گر سر بر زند / مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی / همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش را نادان و مجرم دان بترس / تا نه دزدد از تو آن استا درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده / اینچنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین / ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت / نی لوای مکر و حیلت برفراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد / که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم توی / اصل جرم و آفت و داغم توی

هین بخوان رب بما اغویتنی / تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی بر جهی / اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او / با خدا در جنگ و اندر گفتگو

چون بود اکراه با چندین خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان رود در گمرهی

سنی: روشن

حشایش: جمع حشیش یعنی گیاه

نغول: عمیق و اینجا مقصود آنست که در عمق خیالیم تعمق نمود

خضر: سبزه

لاغ: بازیچه

غریو: فغان و ناله

خروب: گیاهیست که در ویرانها روید

هادم: خراب کننده

مخلخل: رخنه شده

کژ: کج است

غژیدن: بسرین رفتن

ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین

رب بما اغویتنی

مکرهی: اکراه کرده شده

بیت مرده جنگ میکردی در آن / کت همیدادند پند آن دیگران
که صوابست و ره اینست و بس / که زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مرده است / چون چنین جنگد کسی کو برده است
هر چه نفعت خواست داری اجتناب / هر چه عقلت خواست آری اضطراب
واند آنکو نیکبخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی آمد سباحت در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
و آنگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رهی از منتش ای بی‌رشید / که خدایم منت او میکشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونکه شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره پرحسد / که نهادن منت او را امیر سد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع میرو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون باد کبر انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دین درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست / ابلهی نی کز شقاوت مال جست
ابلهی کو واله و حیران هوست / باشد اندر گردن او طوق دوست
ابلهانند آن زنان دست بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن جسمهای پاک
سر بکوب او را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست این سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زین شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیر دادن است دست راهزنان

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که دادن علم نادان را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آرد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زین زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد / لاجرم منصور بر داری فتاد

اضطرار: مضطر و بیچاره و بی‌اختیار بودن
سباحت: شناکردن در آب
مشید: محکم و استوار
غراره: احمق و گول
آشنا: شنا
تبع: یعنی متابعت
ملی: پر و مملو
نذر: جمع نذیر یعنی خبر دهنده
روی: رونده و روایت کننده
سلاح: آلت حرب
غزا: غزوه و جنگ جهاد
ارسلان: شیر
حکم مر: یعنی حکم و قطع

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش آمده است
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانه بیدق نهد / همچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارند در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادبیری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن مفتری
چون نمائی چون ندیدستی تو بهر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفهٔ یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری نور وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع دایم شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / غول کشتیبان این بحر آمده
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آ / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شبروان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادئی / ماتم آخر زمان را شادئی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سائل محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای بیکلام / تنگ می آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگتر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران نعم

در بیان ترک الجواب جواب الاحمق که جواب الاحمق سکوت شرح این هر دو درین قصه گفته شد

پادشاهی بود او را بنده / مرده عقلی بود و شهوت زنده

---

۱ بیدق: پیاده که در شطرنج نهند
۲ قلاوز: پیشاول و مقدمة الجیش
۳ مفتری: بهتان زده شده
۴ غمر: ناآزموده کار
۵ مزمل: بگلیم پیچیده شده
۶ ارنب: خرگوش
۷ غوث: دریابنده
۸ هدی: رهنمای
۹ سفه: دیوانگی و بیخردی
۱۰ وعوع: فریاد سگان
۱۱ قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم من قاد مکفوفا اربعین خطوة غفر له ما تقدم من ذنبه
۱۲ آلاجق: خیمه که از نی سازند
۱۳ قنوت: فرمانبرداری و عبادت
۱۴ کو: بضم مخفف کوی است و بفتح مخفف کودل
۱۵ یم: دریا

خر دو پای خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراءش کم کنید
ور بجنبد نامش از خط برزنید

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جزا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تند از خری
هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است
خود بدان کان دو فضل آن خسیست

گر بدیدی تیزی سندان چشم کور
بند بر دستش نه بستندی بزور
ور ز جرم بند پای آگه بدی
خود ز بند دست و پای ایمن شدی

ور نخندیدی ز بند آن بوالفضول
او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گره را جمله عقل و علم و جود
آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست و از شرف
زان سوم هست آدمی زاد و بشر
از فرشته نیمی و نیمیش ز خر

نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی شود
تا کدامین غالب آید در نبرد
زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست
از بهایم این بشر زان ابترست

این دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکل‌اند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده
نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص چون بی جان شود
خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون پی زاغان رود
جسم گردد جان چو او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست
این سخن حق است و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند
در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او تاند تنید
آن ز حیوان دگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن
خورده کاریهای علم هندسه
یا نجوم و طب و علم فلسفه

کان تعلق با همین دنیستش
ره به هفتم آسمان بر نیستش
اینهمه علم بنای آخرست
که عماد بود گاو و اشتر است

بهر استبقای حیوان چند روز
نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آنرا با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را
زانکه نسبت کو بیقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنکه خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

زانکه استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آنرا فوت کرد

تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا الی رجسهم

جرا [1] : اجراء وظیفه
حرون [2] : سرکش
فحول [3] : جمع فحل بمعنی نر است
گره [4] : مخفف گروه گروه قوم وطایفه باشد
بهائم [5] : جمع بهیمه که چارپایان باشد
حراب [6] : از حرب است بمعنی جنگ
آن [7] : ذوق و چاشنی و حالی که به بیان در نیاید
عماد [8] : ستون
استبقا [9] : باقی داشتن
الیف [10] : همراز و دوست
یقظه [11] : بیداری
نوم [12] : خواب

بار حیوانرا

باز حیوان را چو استعداد نیست | عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان رهبر است | هر غذائی کو خورد مغز خر است
گر بلادر خورد او افیون شود | سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد | نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش | کرده چالیش اولش با آخرش
همچو مجنون در تنازع با شتر | گه شتر چربید و گه مجنون حر

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره و میل ناقه سوی کره چنانچه خود گفته

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی | وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین | میکشد آن پیش و آن واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان | میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل شدی | ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونکه پر بودش بدن | می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود | عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست | چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ | رو سپس کردی بکره بیدرنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا | کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها | ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم | ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار | کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره یکدگر را راهزن | گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه | تن ز عشق خاربن چون ناقه
جان گشاید سوی بالا بالها | در زده تن بر زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفته زین گون حالها | همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال | مانده‌ام در ره ز مستی چند سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سخت گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ | خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر | که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را زیر بست | از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم | در خم چوگانش غلطان میروم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن | بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود | گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق | غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا | وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
اینچنین سیریست مستثنا ز جنس | کان فزود از اجتهاد جن و انس
اینچنین جذبیست نی هر جذب عام | که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام | که سوی شه بر نبشتست او پیام
رقعه پر جنگ و پر هستی و کین | میفرستد سوی شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر | هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه رو نامه را بگشا بخوان | بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور او پاره کن | نامه دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامه تن زپ مدان | ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب | کار مردانست نی طفلان لعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم | زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را | تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب | زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان | متن نامه سینه را کن امتحان

بلادر: دوائیست بجهت کثرت هوش خورند
چالیش: تنازع
حر: آزاد
عزلت: گوشه گیری
تیه: بیابان
خطوه: گام است و خطوتین تثنیه است
کالبد: تن آدمی
زپ: بفتح زا معنف و رایگان و سهل و آسان
لعب: بازی و بازیچه

که موافق هست با افزار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری / زان نباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوال از سنگها / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که میباید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کاین جوال مرده‌ریگ / میکشی و باشد آنهم پر ز ریگ
چون نهانی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر چو هم جنس تنی

حکایت آن فقیه که با دستار بزرگ بود و آنکه دستارش بربود و بانگ کردن او که بازش کن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها برچیده بود / در عمامهٔ خویش درپیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بد از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چارپره میپری / باز کن آن هدیه را که میبری
باز کن آنرا بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد کهنه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه تدبیرست و مکرست و چه شید / کو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده‌ها / از دغل بفکندیم اندر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را که بزبان حال و بیوفائی خود را وانمودن بوفا جوئیدگان ازو و نکوهیدن خویش

همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت / عیب خود را بانگ زد با حمله گفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش‌پیم / وان فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌بران کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضلهٔ آنرا ببین در آبریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / ور غریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت / بر سبد کو جلوه و نرمی و بوت
گوید او که دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید دانه شد نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف و جعد مشکبار عقل بر / آخر او چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / و آخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو برکند سلبت خام را
پس نگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دانه می‌شکفت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده است و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر

پیکار: جنگ و جدل
ژنده: کهنه و پاره
حطیم: دیواری از مکه معظمه ۱۲
محاق: تحت الشعاع است
اعمش: آنکه چشم ضعیف باشد و آب بررویش میرود

هر که

هر که آخر بین‌تر او مسعودتر ‌‌ هر که آخر بین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین ‌‌ چونکه اول دیدهٔ آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری ‌‌ نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید ‌‌ این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع ‌‌ نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی ‌‌ فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی‌پرست ‌‌ زان بود که مرد پایان‌بین‌تر است
مرد کاندر عاقبت‌بینی خم است ‌‌ او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید بضد ‌‌ تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا ‌‌ وین دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو ‌‌ بعد از آن شو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای فخر کبار ‌‌ گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینک گل‌فروش ‌‌ بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر ‌‌ که محب از ضد محجوب است کر
آن یکی بانگ این که اینک حاضرم ‌‌ بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین ‌‌ نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر رسید ‌‌ آن دگر را ضد و نادرخور رسید
ای خنک آنکو ز اول آن شنید ‌‌ کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت و ره جا گرفت ‌‌ غیر آنکش کژ نماید ناشگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد ‌‌ آن خبث را آب نتواند برد
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد ‌‌ کفر کافر را و مرشد را رشد
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد ‌‌ گرم گرمی را کشید و سرد سرد
کهربا هم هست و مقناطیس هست ‌‌ تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیس از تو آهنی ‌‌ ور کهی بر کهربا هم می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار ‌‌ لاجرم شد پهلوی فجار جار
وان یکی را صحبت اخیار یار ‌‌ لاجرم شد پهلوی هر خار خار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم ‌‌ هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده ‌‌ جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب ‌‌ معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام ‌‌ بنگر او را کوش سازیده‌ست امام
زانکه هر کرّه پی مادر رود ‌‌ تا بدان جنسیتش پیدا شود

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله صلی الله علیه و آله الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای طعام الله فی الجوع

آدمی را شیر از سینه رسد ‌‌ شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسام است و قسمت کردنیست ‌‌ ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی شدی ‌‌ ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود ‌‌ راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آن کاندر دخول و در ایاب ‌‌ در گذر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا و گرفتاران نفس

ای بکرده اعتماد واثقی ‌‌ بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبهٔ بر ساختستی از حباب ‌‌ آخر آن خیمه است سست و واهی طناب
زرق چون برقست اندر نور آن ‌‌ راه نتوانند دیدن رهروان
آنجهان و اهل آن بی‌حاصلند ‌‌ هر دو اندر بی‌وفایی یک دلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی‌وفاست ‌‌ گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر ‌‌ تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود دو پیغمبر بهم کی ضد شدند ‌‌ معجزات هم دگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان ‌‌ شادی عقبی نگردد اندهان
نفس بی‌عهد است زان رو کشتنی است ‌‌ او دنی و قبله‌گاه او دنی است
نفس‌ها را لایقست این انجمن ‌‌ مرده را درخور بود گور و کفن

مطرود: رانده شده
اعور: یک چشم
ابتر: ناقص
طین: خاک
ضیاع: مزارع
مقناطیس: آهن ربا
جار: همسایه
اجتذاب: بخود کشیدن
جذوب: کشنده
گندم آب: پالوده
ظلام: تیرگی
امام: پیشوا
ایاب: بازگشت
واهی: سست بی‌بنیان
واثق: محکم و استوار
زرق: مکر و شید
نیکوئی و احسان
دنی: پست همت و دون

نفس اگرچه زیرکست و خرده دان / قبله اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی حق زو غره مباش / تو بدان گلگونه طال بقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد / تاب خورشیدی که آن آفل نشد

طال بقا: دعاست و بطریق تحکم و سخریه در اینجا دعا نموده است
صیت: آوازه
خامل: گوشه گیر و پنهان و مستور
آفل: غروب کننده و پنهان شده است

آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعونند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب و سحرشان / گرچه خلقان را کشد دامن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پرشب بد آن را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون ولیش / بل همانست که بوده است پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن نبود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان آن فزاو هست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریک اینجا ای رفیق / لیک بشنو تو مقالات دقیق
گفت موسی سحر هم حیران کنیست / چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم / عقل بی تمییز را بینا کنم

تفسیر آیه فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا لا تخف الخ

چونکه معجزهات را اظهار کنم / عقل را در دیدنش فاخر کنم
دیده بخشم عقل بی تمییز را / کور سازم جاهل ناچیز را
گرچه چون دریا برآورد کف / موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار / چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمک / سنگ مرگ آمد نمکها را محک
سحر رفت و معجزه موسی گذشت / هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند / بانگ طشت دین بجز رفعت نماند
چون محک پنهان شده است از مرد و زن / در صف آ ای قلب اکنون لاف زن
وقت لاف استت محک چون غایبست / میبرندت از عزیزی دست دست
هر دمت عزی و نازی در فزود / چون محک آمد چه گستاخی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم / ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی گوید بلی ای خواجه تاش / لیک می آید محک آماده باش
مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز / زر خالص را چه نقصانست گاز
قلب اگر در خویش آخربین بدی / آن سیه کاخر شد آن اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی / عقل او بر زرق او غالب شدی

شقا: بدبختی و بد عاقبتی

چون شکسته دل شدی از حال خویش / جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر تاخت / آن زر اندوده از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند / چشم بندی تو را رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
منکر آنها را که حالی دیده اند / سر فاسد ز اصل سر بریده اند
پیش حالی بین که در جهلست و شک / صبح صادق صبح کاذب هر دو یک
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محک و گاز نیست
باز رو سوی غلام و کتبتش / کو سوی شه می نویسد نامه خوش

کتبت: نوشتن و کتابت کردن

بومسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن برهم زدم

زجر کردن مدعی را از دعوی و امر کردن بمتابعت سنت

بومسیلم را بگو کم کن بطر / غره اول مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا فتد در پیش شمع

بطر: خودبینی و کبر

شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فطاط / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه جندل را گمان کردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلوئی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از پیش و پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشم است کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
گر کنی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازم است از جاده
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخر است / گر دو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد وان خفیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیهٔ نوشتن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کاین قدر / از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست این زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / ز دلیلی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بندهٔ فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه که کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون رقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / جمله حاجات جان بتو آورده رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زانهمه کار تو بی‌نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / و آنگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه از درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم / هم بظاهر هم بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه اندرون از خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور
کان خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکرها دزدیده یا آموخته

فطاط: مرغی است که ریگ خورد گویند

جندل: سنگ

[illegible]

جاده: طریقه و اینجا شرع مقصود است

خفیف: سبک و کم عقل. رغیف: گردهٔ نان

دهلیز: دالان خانه، سخن دهلیزی یعنی پست و عامیانه

تشنیع: سرزنش

نژند: پریشان و افسرده

کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود تفت
صد گراهیت اندرون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر نماند او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر نگردد زرع جان یکدانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله قلب عارفست / لامکانست و ندارد فوق و پست
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض الله بگو
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
ریع آن را نه حد و نی عد بود / کمترین دانه به هفتصد بود
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیاش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس جاه و مقام رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان برو / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا / وان گلستان و نگارستان گوا
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که نداند هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خداش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دمبدم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب او محرق و مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

ایثار: بخشش کردن
افتقاد: تفقد و جستجو یافتن
ابتشار: خوشحالی
ما مضی: یعنی آنچه گذشت
ازرق: کبود
خلف: جانشین
عد: شماره
عین جاریه: چشمهٔ جاری
سهم: نصیب و بهره
اشباه: جمع شبه بمعنی مثل
ناقد: صراف زر و سیم
محرق: سوخته

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی سالوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل و دین را از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ او و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشوند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو اسرار نهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند از تو بیدرنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت بچندین حالها
حال تو دانند یکیک مو بمو / زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یکیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت صدق او

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان التقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز حد خارقان
هم در آنجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزه کو از یخ آبه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شده است / از درون کوزه نم بیرون نزده است
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید
میکشی بوی و بظاهر نیست گل / بیشک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه / هر دم از غیبت پیام و نامه
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / میرسد اندر مشام تو شفی
قطره بر ریز بر ما زان سبو / شمه زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسوا گرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوییست کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانکه مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد از جان ویس / بوی یزدان میرسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

جواب سلطان بایزید قدس سره در معنی قول رسول

دم: هم بمعنی نفس میتوان بود و هم بمعنی خون

تار و پود: اینجا کنایه از اسرار دل و خیالات پنهانیست

خارقان: نام ولایتیست

پنج و شش: پنج حس و شش جهة مقصود است

زیر دست: یعنی پنهان

مکنون: پوشیده

اویس قرن: از کبار تابعین است و حضرت رسول فرموده که انی لاجد نفس الرحمن من طرف الیمن یعنی می یابم بوی خدا را از طرف یمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد

کانّی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

بعد چندین سال میزاید شهی / میزند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتی است / دل بر آن کم نه که آن یکساعتی است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کو بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر سپهر چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان میان آن شاه پیدا گشت و خاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید روح الله روحه

زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت / از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد از وفات بایزید
جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظ است او را پیشوا / از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نی نجوم است و نه رمل است و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند او را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی
صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

زانکه جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کم اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش در گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر که آگاه شد / او سزای قرب و اجری گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن زار رضا آشفته است
همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهة کمی اجری او و بی التفاتی شاه

رقعه‌اش بردند پیش شاه راد / خواند او رقعه جوابی او نداد
گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرع است و نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / از درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرم است و معنی اژدها
آتشی کاول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه است اول لیک اخیر / میرساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خور است / آخر الامر از ملایک برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعلهٔ نورش برآید تا سُها

حلیه: شمایل و شکل
ذقن: زنخ است
فرق: الخوف والشدة
قمیص: پیراهن
امساک: بخل
مطعم: موضع طعام
مکاره: جمع مکروه
شبه: مهره سیاه و براق

عالم تاریک روشن میکند / کندهٔ آهن بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانی است / نی ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / چشم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون میشود / چون رود جان جسم بین چون میشود
حد جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنی است
تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می بیند بخواب / چشم بی این نور نبود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / بیشتر آ روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
کو بدار ایم بقدر یک کمان / من بسوی تو بسوزم در زمان
این بیابان خود ندارد پا و سر / بی جواب نامه خسته است آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت / وز غم او آب صافی تیره گشت
بی قرارش ماند بی خواب از جنون / روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه / کو منافق بود و ماری زیرکاه
رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسولی ذوفنون
بر پیمبر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

گرو زدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلّت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست آن تاج را / باز کژ میشد برو تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ شوم چون کژ شوی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرون را راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آنچنانکه تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد / تاج بر میگشت تارک جو بقصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهتریش / راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفتا ای تاج چونست این بیان / کژ کنم تو راست کردی ز امتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من دم زنم / پرده‌های غیب این هم بر درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
تا ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ای دوست کام / آن مکن که می سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌ربود
العدو در خانهٔ آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی / وز برون تهمت نهی بر کس تهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل / با عدو خوش بیگنها را [illegible]
چند فرعونا کشی بیجرم را / می‌نوازی این تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود / حکم حق بی عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند

همام: بزرگ و سید
عنان آسمان: نواحی آسمان
جنون: دیوانگی
شمن: بت پرست
کژ: کج
مغژ: یعنی مخرام
مؤتمن: امانت داشته شده
تارک: فرق سر
غرم: غرامت دین

حکم حق بر لوح می آید پدید
همچنان آمد که او فرموده بود
هر صباحی آید و خواند سبق
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام
تا مثال شیخ پیشش آمدی
توی بر تو برفها همچون علم
هین بیا اینسو بر آوازم شتاب
باز باید گشت سوی آن غلام
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه
آن دگر را خواند هم آن خوب خد
گفت با آن شیخ او سینه شماست
گفت این سهل است اما احمق است
صد کس از کین همه کینش شود
هم بیابار را برار شوخی او
گفت پیغمبر که احمق هر که هست
هر که او عاقل بود او جان ماست
بوی آن دشنام او بیفایده
این یقین دان گر لطیف و روشنی
مائده عقلست نی نان و شوا
زین خورشها اندک اندک باز بر
اصل این نور است کاین نان نان شده
عقل سیر شد چو خوانی ترهات
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت
چون رسیده آب و نبعش جوش کرد

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را

بوالحسن از مردمان آن را شنود / که حسن باشد مرید و امتم
بر سر خاک و شود پیری بحق / هر صباحی تیز رفتی بی فتور
وز روان شیخ این بشنیده‌ام / هر صباحی رو نهادی سوی گور
تا که بی گفتی شکالش حل شدی / تا یکی روزی بیامد با سعود
قبه قبه دید و شد جانش بغم / بانگش آمد از حظیره شیخ حی
عالم ار برفست روی از من متاب / حال او زان روز شد خوب و بدید
کرد باید آن حکایت را تمام / نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام چون جواب اول نیامد

هم مداوا از جواب و تن بزد / خشک می آورد او را شهریار
گر جوابش بر نویسی هم رواست / از شهی تو چه کم گردد اگر
مرد احمق زشت و مردود حق است / گرچه آمرزم گناه و زلتش
خاصه آن کز خبث عقل بد / گر کم عقلی مبادا کسر را
شهر شد ویرانه از بوتی او / از گران احمقان طوفان نوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقلان و نکوهیدن احمق

روح او و ریح او ریحان ماست / عقل دشنامم دهد من راضیم
بوی آن مهمانش بماند / احمق ار حلوا نهد اندر لبم
نیست بوس کون خرها جای / سلیطت کنده کند بیفایده
نور عقلست ای پسر جان را غذا / نیست غیر نور آدم را خورش
کاین غذای خر بود نی آن حر / تا غذای اصل را قابل شوی
فیض آن جانست کاینجا جان شده / چون خوری یکبار از ماکول نور
راه پیدا شد چو پائی بی ثبات / عقل دو عقل است اول مکسبی
از معانی و ز علوم خوب بکر / عقل تو افزون شود بر دیگران
لوح محفوظست کو زین درگذشت / عقل دیگر بخشش یزدان بود
نی شود گنده نه دیرینه نه زرد / در درون سینه بود بسته چه غم

آنچنانکه حکم غیب بایزید
درس گیرد هر صباح از تربتم
ایستادی تا ضحی اندر حضور
بر سر گورش نشستی با حضور
گورها را برف نو پوشیده بود
ها انا ادعوک کی تسعی الی
آن عجایب را که اول می‌شنید
پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
ای عجب آنجا رسید و یافت او
او مکرر کرد رقعه چند بار
بر غلام و بنده اندازی نظر
هم کند در من سرایت علتش
شومیش بی آب دارد ابر را
کرد ویران عالمی را در فضوح
او عدو ما و غول رهزنست
زانکه فیضی دارد از فیاض صمیم
من از آن حلوای او اندر تبم
جامه از دیگش سیه بی مائده
از جز آن جان را نباید پرورش
لقمه‌های نور را آکل شوی
خاک ریزی بر سر نان تنور
که در آموزی چو در مکتب صبی
لیک تو باشی ز حفظ آن گران
چشمه آن در میان جان بود
کو همی جوشد ز خانه دمبدم

تربت — یعنی خاک و غالب اصطلاح شده از مزار
باسعود — ابا سعود کنیت شیخ ابوالحسن نیز بود
ضحی — هنگام پیشین
حظیره — [illegible]
تشنیع — ملامت کردن
نفیر — فریاد کردن
قفا — طرف پشت
خشک آوردن — سکوت کردن
از روی نفرت و بی اعتنائی
فضوح — رسوائی
مائده — خوان و سفره
سلیطه — [illegible]
شوا — گوشت بریان
ترهات — سخنان بیفایده
نبع — جوشیدن آب

عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / تشنه ماند و زار و با صد ابتلا

اندرون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ شخصی که با شخصی مشورت میکرد او گفت با دیگری کن که من عدوم ترا

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجوی / ماجرای مشورت با وی بگوی

من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو فیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست

من عدوم چاره نبود کز منی / گر روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنی است

من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم رهزنم
هر که باشد همنشین دوستان / هست در گلخن میان بوستان

هر که با دشمن نشیند در زمن / هست اندر بوستان در کولخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت

خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا همه را دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور

چونکه کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که توئی دیرینه دشمن دار من

لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کج روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین

آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادل است / پاسبان و حاکم شهر دل است

همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه یا بود او مرده است

گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان

شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود

عقل عقل و جان جان ای جان توئی / عقل و جان خلق را سلطان توئی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

یک سریه میفرستادی رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول

امیر گردانیدن رسول علیه السلام جوان هذیلی را بر سریه که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل

اصل لشکر بی گمان سرور بود / قوم بی سرور تن بی سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای

از کسل وز بخل وز ما و منی / میکشی سر خویش را سر میکنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار

صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیش آید هر طرف گرگ قوی

استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
آن مکن کاخر بمانی از علف / آتش از بی هیزمی گردد تلف

هین مگیر از تصرف کردنم / ور گرانی با حیات جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست

خر نخواندست اسب خواندت ذوالجلال / هست تازی را عرب گوید تعال
میر آخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم رایض منم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

محبس: محل گرفتاری

منی: یعنی خودبینی

کولخن: گلخن است که تون بود

سریه: پاره از لشکر که سلطان در وی نبود و گفتا اند خیر السرایا اربعمائة

هذیل: نام قبیله

خائیدن: بمعنی جائیدن

تعال: ... یعنی بیا ...

رایض: آنکه ریاضت ستور کند

باره: ... ریاضت داده شده

سکسکا بیند از دم بیرغا شوید / تا یوتش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران طول اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی
قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایید ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تمکین تو پرکین مشو
گوش بعضی زین تعالوا کر است / هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله‌ی او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف‌صف شدند
کودکان گرچه بیک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین این حس یکیک می‌شمر / هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس کافرش / گفت تو سودش دهد در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا بالسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری
چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور و خیل

اعتراض کردن معترضی بر رسول در امیر گردانیدن هذیلی

بوالفضولی از حسد طاقت نداشت / اعتراض لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانیند / در متاع فانئی چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
ای عجب که جان بزندان اندر است / وانگهی مفتاح زندانش بد است
پای تا سر غرق سرگین آن جهان / میزنند بر دامنش جوی روان
وانما پهلو بپهلو بستر آر / پهلوی آرامگاه پشت دار
نور پنهانست و جستجو گواه / گر گرفته دل همی جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجوی ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنت / یافتت رهزن گزافه جستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستر نیست
نیمقی گاهی نباشد بیقرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی این و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش بر مبین / سیبهای پخته او را چنین
برگهای زرد او خود کی تهی است / این نشان پختگی و کاملی است
برگ زرد و ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه این میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارفی است / زردی زر سرخ روی صیرفی است
آنکه او گل عارض است و نوخط است / او بمکتب گاه مجبر نوخط است

سکسکا: اسب بیراه بود
یرغا: اسب آزموده و سواری شده
یوتش: اسب خاصه
الصافون: یعنی صف زنندگان
نفیر: یعنی متنفر
مخرقه: یعنی در محل سوختن
مناص: محل گریختن
ضال: گمراه
منهاج: طریق روشن
مقر: محل آرام و قرار
نوید: مژده
صیرفی: صراف

حرفهای خط او گر مر بود / مر من عقل است اگر تن میدود
پای سیر از سرعت ارچه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی بجعفر درنگر / داد حق بر جای دست و پاش پر
گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو زر جعفری

بگذر از زر کاین سخن شد مختصر / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
ز اندرونم صد خموشی خوش نفس / دست بر لب مینهد یعنی که بس

خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب

همچنین پیوسته کردان بی ادب / پیش پیغمبر سخن را سر د لب
دست میدادش سخن او بیخبر / که خبر هرزه بود پیش نظر

این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله کانرا بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بروی سرد شد

نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست

پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش

ور بفرماید که اندر کش درآ / همچنان شرمین گو با امر ساز
همچنانکه من درین زیبا فسون / یا ضیاء الحق حسام الدین کنون

چونکه کوته میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چونکه می‌بینی چه میجوئی مقال

این مگر باشد ز حب مشتهی / الفقی خمرا و قل لی انها
بر دهانست این دم جام هو / گوش میگوید که قسم گوش کو

قسم تو گر نیست نک گر هست هست / گفت حرص من ازین افزون تر است

جواب گفتن پیغمبر آن اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو / چون زند بر دان عرب از گفتگو
آتش و النجم و سلطان عبس / لب گزید آن سر لبان گفت بس

دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک

بعر را ای کنده مغز گنده مخ / زیر بینی بحث و گوئی که اخ
اخ اخی بر داشتی ای گیج گاج / تا که کالای بدت یابد رواج

تا که بفریبی مشام پاک را / آن چه بد که گلشن افلاک را
حلم او خود را اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدار است دستارش مبر

چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی از ایشان صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند / زیرکی صد چشم را اکمه کند
حلمشان همچون شراب خوش نغز / نعره بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست و کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می‌افتد چو پیر

خاصه آن باده که از خم بلیست / نه مئی که مستی او یک شبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کرده عقول

زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می‌پنداشتند

جعفر طیار زان می‌بود مست / زان گرو میکرد سجود با دست

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان
و جواب او مر ایشان را نه بطریق زبان بلکه بعیان

گر مر
یعنی کج مج و این را از اتباع خوانند
مرمن
یعنی ساکن کننده
[illegible]
مشتهی
یعنی مطلوب الفقی خمرا اشاره بشعر ابی نواس است
الا فاسقنی خمرا و قل لی هی الخمر
ولا تسقنی سرا متی امکن الجهر
[illegible]
اخ
کلمهٔ تعجب و تحسین
گاج
پیچ واحول
لجوج
لج کننده لجباً
[illegible]

گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید او پری گفته بود / زین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
او نی او رفته پری خود او شده / ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر از شیر کی ترسد بگو / شرح راه از کور که پرسد بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد / تو بگوئی او بخورد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگوئی باده گفته است آن سخن
باده را می بود این شر و شور / نور حق را نیست این فرهنگ و زور
که تو را از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جوئی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه / کارد میزد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید / بازگونه او تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون / وان مریدان خسته در غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او ز خم اندر سینه زد / سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از صاحبقران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان نبرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد / بیخود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه / غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور به بینی روی زشت آن هم توئی / ور ببینی عیسی و مریم توئی
او نه اینست و نه آن او ساده است / نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست / چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد / دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر کنار بامی ای مست مدام / پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران / آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو / همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا / ترس ترسان رو در آن کنج خلا
ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می بیند که هستش اهتزاز

مشغله: کار و شغل
منزه: پاک و بری
سغراق: کاسه و قدح بزرگ
تازی: عربی را گویند
خلیدن: فرو کردن
گردکوه: نام کوهی است در مازندران که در زمان امام محمد ملاحده در آن کوه سکنی داشتند ۱۲
درج: یعنی پنهان ۱۲
اهتزاز: جنبش

هر نکالی ناگهان کان آمده است / بر کنار کنگرهٔ شادی نشست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار قوم نوح و قوم لوط

اعتباری گیر تا یابی صفا / از درون انبیا و اولیا

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول ص

پرتو مستی بسجدهٔ نبی / چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست ادب بگذشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را بی ادب تر میکند
گر بود عاقل نکو فر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود
بر لبیب آید لباب انعکاس او / ور غبی کم کرد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام / با خود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم غالب راست چون اغلب بدند / تیغ را از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر / تو مبین او را جوان و بی هنر

بیان کردن رسول علیه السلام سبب تفضیل و اجتبا کردن آن جوان را بر پیران کاردیدهٔ کارآزموده

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سفید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود صاحب کمال / پیر باشد در هنر آن خوش خصال
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن بیاض مو دلیل پختگی است / پیش چشم بسته کش کوته تکی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر آن گفتیم کاین تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر سن / می بدانی ممتحن از ممتحن
آنکه او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزاران عز فزود
عقل چون از عالم غیبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
در مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلم تر و تاری تر است / لیک خفاش شقی ظلمت خر است
اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است / دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونتر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / ور نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشئ

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خود است آن پیشرو / تابع خویش است آن بیخویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

نکال: عقوبت
سقوط: افتادن
خباط: دیوانگی و پریشانی
لباب: مغز و خوب
لبیب: عاقل
غبی: کول
استیناس: انس گرفتن و الفت یافتن
ممتحن بکسر حاء امتحان کننده و بفتح آن امتحان کرده شده ۱۲
بیاض: سپیدی
سبیل: راه
سره: نقرهٔ پاک
قوصره: زنبیل و ظرف
اندودن: آلوده کردن

و آن دگر که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد آن نورجو
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وآن خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی قلیل و نی کثیر / می نجوید هم نذیر و هم بشیر
غرقه اندر غفلت و در قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی شود / مرده نه تا دمگه عیسی بود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد بی عنب نی می بود
غورهٔ کز غوره سرکه [illegible] / سنگ بست و خام و ترش و رد بود
جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود نه بر جهیدن آن زمان / زانکه نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی مغرور ابله بی عقل و عاقبت ایشان

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تنند / کاهلی و جهلشان بر من زنند
مشورت را زنده باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست / که وطن آنسوست جان اینسوی نیست

سر حدیث حب الوطن من الایمان

گر وطن خواهی گذر آنسوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمده‌ست اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی ورد سخن / این بود که از زیانم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم / زانسوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

حکایت شخصی که بوقت استنجا گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و این را در وقت استنشاق خواند عزیزی گفت سوراخ دعا گم کرده

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده / لیک سوراخ دعا گم کرده
این دعا که ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر / رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

جلیل: بزرگ
خلف: پشت سر
کد: گدائی بشفقت
ضمیر: یعنی نهانی
مقدرت: توانائی
استنشاق: آب بینی کردن
استنجا: طهارت از غایت
نقی: پاکیزه
حر: آزاد مرد
دبر: پس
عتل: درشت و ستمکار

همچنین

همچنین حب الوطن آمد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم / دل ز رای و مشورتشان برکنم

نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی[1] تو آه اندر چاه کن

محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس

سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر

سینه را پا ساخت میرفت آن حذور[2] / از مقام با خطر تا بحر نور

همچو آهو کز پی او سگ بود / میدود تا در تنش یک رگ بود

خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت

رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت

خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آنرا هیچ طرف

پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام

گفت آه من فوت کردم فرصه را / چون نکردم همره آن رهنما

ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت

بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور در تدارک وقت اندیش و بر رفته غم مخور

این زمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چون فوت شد آن همدمم

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام / مرغ او را گفت کای خواجه همام

تو یکی مرغ ضعیفی همچو من / صید کرده خورده‌ای بیک ظن

تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای / تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای

خود نگشتی سیر زانها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من

مر مرا آزاد کردان از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم

هل[3] مرا تا که سه پندت بر دهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بر دست تو / بدهم ای جان و دلم پابستهٔ تو

بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب کیش

پس سوم پندت دهم من بر درخت / کز این سه پند گردی نیکبخت

آنچه بر دست است اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم[4] / ده درم سنگست یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو

فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود

آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله

گشت غمناک و همی گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه

من چرا آزاد کردم مر ورا / زین حیل از راه بردی مر مرا

مرغ گفتا نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری

وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد[5] / ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان

این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت

پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا

کو سوی دریا شد و از غم عتیق[6] / فوت شد از من چنان نیکو رفیق

لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم

---

[1] [illegible]

[2] حذور: مرد بسیار حذر کننده

[3] هل: مخفف هِل است

[4] کتیم: یعنی پنهان

[5] اسد: شیر

[6] عتیق: آزاد

پس برآرم اشکم خود بر زبر پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانکه خس رود نی بسباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی اینچنین فرموده ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند آب گه بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت و دریغ پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند بر سرش تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب ماند آن دیگر همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابهٔ با حماقت گشت او همخوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر عقل میگفتش الم یاتک نذیر
او همی گفت از شکنجه وز بلا همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من وا رهم زین محنت گردن زدن
من نسازم جز بدریایی وطن آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و آمن شوم تا ابد در امن و در صحت روم
همچنین میکرد با خود نذرها گر جهیدن ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق در وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا ندارند

عقل میگفتش حماقت با تو است با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میرست دشمن و باطل کن تدبیرست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه میکند آز و نسیانش بر آتش میزند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت عقل آن باشد که عقل آنرا فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود چونکه نبود ذکر یابش چون بود
این تمنا هم ز بیعقلی اوست که نبیند کان حماقتها چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم می نیرزد خاک آن توبه ندم
آن ندم از ظلمت و غم بست بار پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش هم برفت از دل نتیجه و زاده‌اش
میکند او توبه و پیر خرد بانگ لو ردوا لعادوا میزند
عقل ضد شهوتست ای پهلوان آنکه شهوت میتند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست وهم قلب و نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من که نه اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره سازد دو نیم همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را عقل مر موسی جان افروز را

محاورات موسی که صاحب عقل بود و فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال حجة الله امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن گفتگوی نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی نسبتم از خاکدانش نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند مجید زاده از پشت جواری و عبید

سباحی: شناگری
نشیب: پستی
آتش افروخته
جنیس: هم جنس و مثل
نسیان: فراموشی
ذکر: یاد داشتن
ایاب: رجوع و بازگشت

نسبت اصلم ز خاک و آب و گل — آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکی هم بخاک — مرجع تو هم بخاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان — هست از خاکی و آن را صد نشان
نی مدد از خاک میگیرد تنت — از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان میشود او باز خاک — اندران گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اسپاه تو — خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسبها نیست هست — مر ترا خود این نسب اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش — که ازو پروردی اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم — زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس — هم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق — که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک — در خداوندی کس دیگر شریک
واحد اندر ملک و او را یار نی — بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی — شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردهست و نقاش من اوست — غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی — لاف شرکت میزنی باغی توئی
گر بکشتم من عوانی را بسهو — نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگاه او فتاد — آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان — صد هزاران طفل بیجرم و زبان
کشته و خونشان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون کردنت
کشته ذریت یعقوب را — بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید — سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی هیچ شک — این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی — روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر — گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید — زخم ماری را تو چون تانی چشید
ظاهرا کار تو ویران میکنم — لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پریشانی و درستی در شکستگی و مراد در بی‌مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را میشکافت — ابلهی فریاد کرد و برنتافت
کین زمین را از چه ویران میکنی — میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران — تو عمارت از خرابی بازدان
کی شود گلزار و گندمزار این — تا نگردد زشت و ویران این دفین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر — تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی بنشتر ریش چغر — کی شود نیکو و کی گردد بغر
تا نسوزد خلطهایت از دوا — کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را — کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را — بردریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند — نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب — هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن — زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا — کی شود آراسته زان خوان ما

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را در تهدید او

این تقاضا کرد آن نان و نمک — که ز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی — از چنین شستت بد نامنتهی
بس که خود را کردهٔ بندهٔ هوا — کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام — تا باصلاح آورم من دمبدم
تا دم آن از دم این بشکند — مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رسیدی از دو مار — ورنه از جانت برآرد آن دمار

مرجع: بازگشت
مخوف: محل ترس
خلق: کهنه
ملیک: مالک
لهو: بازیچه
چغر: با جیم پارسی زخمی که دهان وی بسته بود و خون و چرک در آن جمع شود
درزی: خیاط
سمک: ماهی

جواب فرعون موسی علیه السلام را و تهدید او

گفت الحق سخت استا جادوئی / که در افکندی بمکر اینجا دوئی

خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادوئی رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادوئی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادوئی که دید با نام خدا

غفلت و کفر است مایه جادوئی / مشعلهٔ دین است جان موسوی

من بجادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک میگردد مسیح

من بجادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور میگیرد کتب

هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی پس ای مهین / کل آن را همچو خود بینی یقین

چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت

ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان

گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه

ور تو خوش باشی بکام دوستان / اینجهان بنمایدت چون بوستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری

ای بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ الا مکر و کین

طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که میجوید ندید

چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیمها را گو بجو

گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد از این سران تا آن سران

از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند غیر قشر خربزه

که بود افتاده در ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش

خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب و جانش لایزید

وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل

هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان

گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

چهرهٔ دید جهان ادراک تست / پردهٔ پاکان حس ناپاک تست

مدتی حس را بشو ز آب عیان / اینچنین دان جامه شوی صوفیان

ای ز غفلت از سبب تو بیخبر / بندهٔ اسباب گشتستی تو خر

لاجرم اعمی دل و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته

چشم بگشا و مسبب را نگر / تا شوی فارغ ز اسباب نظر

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی از کار استاد دیگر بیخبر است از آنکه وظیفهٔ او نیست و بیخبری این از آنچه وظیفهٔ او نیست دلیل نبود که آن مدرکات نیست والله اعلم

چون شدی تو پاک پرده بر کند / جان پاکان خویش بر تو میزند

جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

چشم بستی گوش می‌آری به پیش / تا نمائی زلف و رخسارهٔ بتیش

گوش گوید من بصورت ننگرم / صورت ار بانگی زند من بشنوم

عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش

هین بیا بینی ببین این خوب را / نیست بینی درخور این مطلوب را

گر بود سنگ و کلابی بو برم / فن من اسپست و علم مخبرم

کی به بینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نه بیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ

چشم احول از یکی دیدن یقین / ناظر شرکست نه توحید بین

تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمیدانی تو فرق

منکر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نه بینی تو دوتو

وقیح: بی شرم
جنب: ناپاک
منظرت: یعنی بیننده ات
ملحمه: جنگ و جدال
هری: هرات و هری یکی است
شری: خرید
بیع: فروش
قشر: پوست
قدید: گوشت خشک
خرق: دریدن
غژ: غژیدن بطریق کودکان بر زمین رفتن
زرق: مکر

بنگر

بنگر اندر من ز من یکساعتی ‌ ‌ تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام ‌ ‌ عشق اندر عشق بینی والسلام

پس بدانی چونکه رستی از بدن ‌ ‌ گوش و بینی چشم میداند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان ‌ ‌ چشم گردد مو بموی عارفان

جسم را چشمی نبود اول یقین ‌ ‌ در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر ‌ ‌ ورنه خواب اندر ندیدی کس صور

آن پری و دیو می بیند شبیه ‌ ‌ نیست اندر دیدگان هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود ‌ ‌ نسبتش بخشید خلاق ودود

آدمست از خاک کی ماند بخاک ‌ ‌ جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود ماننده آتش آن پری ‌ ‌ گرچه اصلش اوست چون می بنگری

مرغ از بادست کی ماند بباد ‌ ‌ نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها ‌ ‌ هست بیچون ارچه دادش وصلها

آدمی چون زاده خاک هباست ‌ ‌ این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد ‌ ‌ هست بیچون و خرد کی پی برد

باد را بی چشم اگر بینش نداد ‌ ‌ فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همیدانست مومن از عدو ‌ ‌ چون همیدانست می را از کدو

آتش نمرود را گر چشم نیست ‌ ‌ با خلیلش چون تجشم کرد نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید ‌ ‌ از چه قبطی را ز سبطی می گزید

گر نه کوه و سنگ با دیدار شد ‌ ‌ پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان ‌ ‌ از چه قارون را فرو خورد آنچنان

گر نبودی چشم دل حنانه را ‌ ‌ چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده ور ‌ ‌ چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها ‌ ‌ سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد ‌ ‌ کی ز نادیده گواهیها دهد

کی تحدث حالها و اخبارها ‌ ‌ تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر ‌ ‌ هست برهانی که شد مرسل خبیر

که چنین دارو چنین ناسور را ‌ ‌ هست درخور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش ازین ‌ ‌ که خدا خواهد مرا کردن گزین

من عصا و نور بگرفته بدست ‌ ‌ شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعاتی سهمگین از بهر این ‌ ‌ کونه کونه مینمودت تب دین

درخور سر بد و طغیان تو ‌ ‌ تا بدانی کوست درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیمست و خبیر ‌ ‌ مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتاویلات میگشتی از آن ‌ ‌ کور و کر کاین هست از خواب گران
وان طبیب و آن منجم در لمع ‌ ‌ دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و از شاهیست ‌ ‌ که در آید غصه در آگاهیست
از غذای مختلف یا از طعام ‌ ‌ طبع شوریده همی بیند منام

زانکه دید او که نصیحت جو نه ‌ ‌ تند و خونخواری و مسکین جو نه
پادشاهان خون کنند از مصلحت ‌ ‌ لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب ‌ ‌ رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو ‌ ‌ بیضرورت خون کند از بهر ریو

نه حلیمی مخنث وار نیز ‌ ‌ که شود زن روسپی زان ای کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را ‌ ‌ قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست ‌ ‌ نک عصایم شاخ شوخت را شکست
حمله بردند اسپه جسمانیان ‌ ‌ جانب روئین دژ روحانیان

تا فرو گیرند بر دربند غیب ‌ ‌ تا کسی ناید از آنسو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند ‌ ‌ کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش ‌ ‌ حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله آوردن این جهانیان و تاخت بردن تا دربند آن عیب که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاخت آرد

تجشم
تکلف
حنانه
ستونی که حضرت رسول اول حال بر او وعظ کردی چون منبر ساختند و حضرت بر او نشست آن ستون چنین و نالها کرد
سبطی
کی تحدث
یعنی حدیث کند حالهای خود را و ظاهر میکند زمین ... اسرار خود را
لمع
جمع لمعه یعنی پرتو
عنت
یعنی غضب
دژ
قلعه
غازی
جنگ کننده

حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیابد هیچ طرف مردان غیب
جنگ در صلب و رحمها بر زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون کبیری شه‌ی که ذو الجلال / برگزیده‌ست از برای ابتسال
تو روی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
تک منم سرهنگ و سرهنگت بشکنم / تک بپاش نام و ننگت بشکنم
تو بلا دربندها را سخت بند / چندگاهی بر سبال خود بخند
سبلت را برکنم تک تک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیاید مثل ایشان در وجود
صد ازینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی‌سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش خامت تا ابد
تا بدانی کو خبیرست ای عدو / می‌نهد بر هر جبر را درخورد او
کی نکو کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیاید مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویند او صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود این تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ورنه آید تیرت از بخشایش است / فی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود / از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن هر یک از آدمی همچو آهن نیکو جوهر که قابل آئینه است تا در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیرها معاینه بنماید نه بطریق خیال بل العیان

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آئینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده است حق / که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کائینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو حاصل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض فساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب ازین افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست آن صاف حر
جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب

باز گفتن موسی اسرار فرعونیه را و واقعات او را ظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد والله اعلم

حاصل آنکه کم کن ای بسیر دور / صیقلی والله اعلم بالصدور
با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی دیدی و بر تر می‌شدی

صلب: پشت و کمر
شارع: محل عبور
ابتسال: نسل و نتیجه کردن
سرهنگ: قصد و شوکت
ریش: اول بمعنی زخم و ثانی بمعنی لحیه ۱۲
کودن: بیعقل و بیهوش
حر: آزاد

نقشهای بد که در خوابت نمود / میرمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید

که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کورخس
این جفا بر روی زشتت میکنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی

گاه میدیدی لباست سوخته / که دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / که سر خود را بدندان دده

که نگون اندر میان آبریز / که غریق سیل خون آمیز تیز
که زپا می اوفتاده کشته پست / گاه در اشکنجه و بسته دو دست

گاه دیده خویش در زنجیر و غل / گاه بر مغزت زدندی چون دهل
که ندات آمد ازین چرخ نقی / که شقیی که شقیی که شقی

که ندات آمد صریحی از جبال / که برو هستی ز اصحاب شمال
که صدا می آیدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد

که خطاب آید ترا از هر نبات / گشت مطرود ابد فرعون مات
زین بتر تا که نمیگویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم

اندکی گفتم بتو ای ناپذیر / واندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات / تا نیندیشی جواب واقعات

چند کبریزی نمک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو
هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد اندر او ای سر متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر

اینهمه که باز باشد که فراز / وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود
باز کرد از کفر و این در باز باب / تا نگردی از شقاوت رد باب

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار / پس ز من بستان عوض آن را چهار

گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

گفت ای موسی کدامست آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر از کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و کوه و دشت و تیه / ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جانور اندر جهان

هم نگهدارنده ارض و سما / هم پدید آرنده کل از کیا
مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشاه / حکم او را یفعل الله ما یشاء
گفت ای موسی کدامست آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعده حسن / سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / بر گشاید قفل کفر صد منم

بو که از تأثیر جوی انگبین / شهد گردد در تنم آن زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت چار جو / جان شود از یاری حق یارجو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
که ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار

که ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلمم کرد خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر

سر زشتی قول نقشهای بد است / زشتیم آن تو است از آیینه بد / ... میدیدی لباست ... / ... قول موسی با فرعون

[3] دده: جانوران درنده

[3] اشکنجه: رنج دادن و عذاب نمودن

[4] نقی: پاک

احتراز [5]: دوری جستن

[6] وری: ورای وریست که خلق باشد بطریق اماله وری شد

[7] علا: بلندی

[8] تیه: صحراو بیابان

[11] یفعل الله ما یشاء: یعنی میکند آنچه میخواهد

[12] مغتنم: غنیمت شمرده

[13] حمیم: آب گرم بدبوی

[13] رمیم: استخوان پوسیده

[14] سعیر: آتش افروخته

مه ز درویش و مظلومم کمین / وای اگر گو یابمش ناگزیر تن
موسیا باشد که بگشاییم در / در فضولیهات کردم باخبر
موسیا باشد که یابم مأمنی / وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من که هست آن چهار / که عوض خواهیم دادن بشمار
گفت موسی کاولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار

شرح کردن موسی آن چهار فضیلت را بمرد را

آن عللهائی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که بناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه عجز و رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشه / میزنی بر خانه بی اندیشه
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه مردانه را
برکنی این خانه تن بیدریغ / تا جهت آید برون از زیر میغ
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چونک کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل کرد و نیکبخت
خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / پس بهر هم خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی برنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خائی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج و حجاب اینجا بود / مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی مشتری
این کری را مدتی داده اجل / تا در آن مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو پنهان دو کان
هست این دکان کرائی زود باش / تیشه بستان و تکش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان / میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرد این دلق تنت / پاره بر وی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامکار / با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره بر کن ازین قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه کری / آخر آید برنخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت دست بر سر میزنی / گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / ماه من پنهان بماند زیر میغ
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویش و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

ماندم اندر خانه حیران و نزار / لابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر

زبون: سلب
مأمنی: محل امن
علل: جمع علت یعنی مرض
مستوی: مستقیم و اینجا عمر طبیعی
میغ: ابر است
کرم: رز
تهدم: ویران کردن
فتوح
کری: کرایه و رهن کردن
اجل: مدت
قعر: اندرون
کان: معدن
انباشتن: پر کردن چشمه و جز آن
دستنبو: آنچه از میوه و گل و عطر و هر چیز خوشبوی برای بوییدن در دست دارند

آه کرد او بستر را دادمی
پس نکو گفت آن حکیم کامیاب
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سوم
گفت موسی آن سوم ملک دوتو
آنکه در جنگت جهان ملکی دهد
گفت ای موسی چهارم چیست زود
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است
چونکه با کودک سر و کارم فتاد
که برو کتاب تا مرغت خرم
هیچ از شکی نیفتد بر رخت
نی شود زور جوانی از تو کم
نه شود مویت سفید و پشت خم
احمدا آخر زمان را انتقال
چونکه واقف شد دلش از وقت نقل
هر شبی تا روز زین شوق هدی
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت
پس رجال از نقل عالم شادمان
همچنین موسی کرامت میشمرد
هرچه خواهی یابی از بخت جوان
باز گفت او این سخن با آسیه
بس عنایتهاست متن این مقال
بر جهید از جا و گفتا بخ لک
همدران مجلس که بشنیدی تو این
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد

این زمان غم را تبرا دادمی | چشم را بر نقش می انداختم
که تو طفلی خانه پر نقش بکار | در الهی نامه بس اندرز کرد

شرح کردن موسی وعدهٔ سوم را بفرعون

دو جهانی خالص از خصم و عدو | بیشتر زان ملک کاکنون داشتی
بکر اندر صلح چون خوانت بعهد | آن کرم کاندر جفا ایهات داد
باز گو چهارم شد حرصم فزود | گفت چارم آنکه مانی تو جوان
لیک تو پستی سخن کردیم پست | اقتحا را زر رنگ و بو وا مکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

یا مویز و جوز و فستق آورم | جز شباب تن نمیدانی بگیر
تازه ماند این شباب فرخت | نی نشان پیریت آرد برو
نی مدد انها خللها یا الم | نه کمی در شهوت و طمث و بعال
لیک خوشتر لحظه و مدام | آنچنان بگشایدت فر شباب

معنی حدیث من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة

عاشق آن وقت گردید او بنقل | چون صفر آمد بشد شاد از صفر
او رفیق راه اعلی میزدی | گفت هر کس که مرا مژده دهد
مژده در باستم مر او را شفیع | چون صفر بیست بر دو پا چو
گفت که جنت ترا ای شیر زفت | دیگری آمد که بگذشت این صفر
در بقایش شادمان این کودکان | چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
هم بدینسان سعدم ره میسپرد | که نکرد و صاف اقبال نو درد
شادمانی نکردی ناتوان | گفت احسنت نکو گفتی ولیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

زود دریاب ای شه نیکو خصال | وقت کشتن آمد ببی بر سود کشت
آفتابی تاج گشت ای کل کک | عیب کل را خود بپوشاند کلاه
چون بگفتی آری و صد آفرین | این سخن در گوش خورشید ار رسید
میکند ابلیس با حق اقتفاء | چون بدین لطف آن کرمش بخواند

همچو طفلان عشقها می باختم
کبر را بزدود مان خویش کرد
که دل من ز اضطرابش گشت کم
کان به اندر جنگ و این در آشتی
در وفا بنگر چه باشد اقتفاء
موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
هست شادی و فریب کودکان
هم زبان کودکان باید گشاد
این جوانی را بگیر ای خر شعیر
نی قد چون سرو تو گردد دوتو
که زنان را آید از ضعفت ملال
که گشود آن مژده بر عکاشه باب
در ربیع اول آمد بی جدال
که پس این ماه بسپارم سفر
چون صفر پای از جهان بیرون نهد
گشت پیدا بر فلک ماه و صفر
گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پیش او کوثر نماید آب شور
هم نکرد و اطلس بخت تو برد
تا کنم من مشورت با یار نیک
گفت جان افشان برین ای دل [illegible]
این نصیحت و کرم [illegible]
خاصه چون [illegible]
سر نگون [illegible]
ای عجب چون [illegible]

زهره‌ات ندیدی تا ز آن زهره‌ات / می‌رسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ کز بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمت است و نعمت است / تا نپرد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا
لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد در ستان عوض / حبه را آمد صد کان عوض
کان شد او این آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانکه این هوش ضعیف بیقرار / هست شد زان هوش تا پایدار
هوش فانی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطرهٔ خائف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجاست نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آمد چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شده است
چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی و در بندی بلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن / کز بحر لطف آمد این سخن
الله الله تاکنون گر باختی / گردن اندر معصیت افراختی
الله الله کوی نو بیدست و پا / تا شوی چو کان موسی با نوا
الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر
الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط سینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندست برو ای معتمد
الله الله زودتر تعجیل کن / بر فروز از این بشارت این سخن
الله الله تاکنون گر باختی / گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در وی آمیز ای عضد
الله الله چونکه عصیانهای تو / ور نمی مالد بروت شکر کو
الله الله چون ز فضلش راه داد / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفران تو / چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میرود
هین که یکباری قبادت نو العجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
در بدر این چار خلعت رو و زود / تا ببینی در عوض صد عز و سود
گفت بابا مان مگو هم ای شهیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت بابا مان مگو این باز را / کور کمپیری نداند باز را

مثل در باز پادشاه و کمپیرزن که در خانهٔ او بود

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بوده است مادر که ترا / ناخنان زینسان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر مینمائی و عتو
تو سزائی در همان ادبیرا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال برنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش / زن فرو ریزد شود کل مغز سرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین ریزد لآل / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم باز اغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو

اشاره بحدیث من کان لله کان الله له یعنی هر که برای خدا باشد خدا هم او را باشد ۲۲

هوش: استغراق در هویت و حقیقت هستی است
خائف: ترسان
معصوم: نگاهداشته شده
ندم: پشیمانی
تقاضا: طلب کردن
فتی: جوان
عضد: دستیار
اسفل: پست
کمپیرزن: پیر سالخورده فرتوت
زال پلید: زن ناپاک
عتو: گردنکشی
زاغ: اشاره بآنست

کر بهراز زن

گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم[1] گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بو بها

خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل / میربودی قطره‌اش را جبرئیل

تا ببالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستوریش ای خوب کیش
بازگوید خشم کبر ار فروخت / فر نور صبر و حلمم را بسوخت

بار جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همیگوید خموش و هوش دار / ورنه درآشید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان

نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود از پند او کرد بند
گر کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت[2]

مصطفی را رای تن صدیق رب / رای تن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

جنس سوی جنس صدپره[3] پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل او بر سر ناودان میغژید از علی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی‌آید بدست / ور هلم ترسم که او افتد به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر[4] سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود اینهم بد است

بس نمودم شیر و پستان را باو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان[5] / دستگیر اینجهان و آن جهان

زود درمان کن که میلرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم ببام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن[9] ناودان / جاذب[6] هر جنس را هم جنس دان
غژغژان[8] آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل[7]

زان شدستند از بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبی است / جاذب جنس است هر جا طالبی است
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش[10] آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی[11] بغم

از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی باشد درون / که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش[12] / کو زمانی میرهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / بر کند زآن سو بگیرد راه پیش

---

[1] قلزم: دریای عظیم
[2] مقدرت: قدرت و توانائی
[3] صدپره: متشدد صدپره است
[4] خطر: آفت
[5] مه: بزرگ
[6] جاذب: کشنده
[7] سفل: پستی
[8] غژغژان: دوان دوان
[9] متن: صحن و پشت
[10] قولنج: ناخوشی است
[11] نفتی: مخفف نیفتی
[12] حشیش: گیاه

هین بمستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوزهٔ نجسها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / آن یکی دردی دگر صافی چو در
می شناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
می شناسا هین بچش ای زودرس / آن می صافی کزان گردی خمش
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روح‌اند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی / در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت او فرو ناید به پست / که دلش خالیست در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست / سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانکه عقلش غالبست و بی ز شک / عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را / برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخ‌اند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری از زبان دوزخ

میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان جوید بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامانی مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود / گرچه فرعون دنی این نشنود

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه الصلوة والسلام

اینحدیث آمد دراز ای ناگزیر / بازگو اضلال فرعون مشیر
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را
گفت با هامان چو تنهاش بدید / جست هامان و گریبان بر درید
بانگها زد گریها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون معبود و مسجود جهان / بوده گردی کمینهٔ بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند این مذلت چشم من

خنب: یعنی خم
اختلاط: آمیختگی
عقال: پابند
[illegible]: کلهٔ نفرس
ذمیم: یعنی مذمت کرده شده
نفور: یعنی متنفر
اضلال: گمراه کردن
مشیر: مشورت کننده

خود نبودست و نباشد همچنین / که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاش ما شوند / بیدلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان ما دوست کور / گشت ما را این گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان بی ایمان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی نشناخت او / نرد را کورانه کژ میباخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتیست / که دوادو اول و آخر لتیست
اولش دود و در آخر لت بخور / جز در این ویرانه نبود مرگ خر
گر از این دولت نتازی خرخران / این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنندت آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی میکنند / زهرها در جان او می‌آکنند
چونکه برگردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آن کز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد / زهر بر جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد / گر چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در رهی
در بیابان خسته افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا / کشت شه را بیگناه و بیخطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را باید شناخت
راهزن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو / امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست / سایه افکنده بهست و بی تنیست
مهتری نفط است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آتش میروی
هر چه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او / چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منیست / عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم این از گفتگو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار او / اینچنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین / زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بیدل و بیجان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
آن خداوندی تو از بندگی / کمترست از بازداری اندکی

---

١ خواجه‌تاش: همقطاران
٢ موبد: مهلک از اباد؟ ای ابلکه
٣ خزان: اول معنی آهسته رفتن
٤ آکندن: پر کردن
٥ مدبر: بخت برگشته
٦ کلند: تیشه
٧ غوی: گمراه
٨ رستگاری ... خود بینی جستن

دو خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا که ملک را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب رسول ایشانرا

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع میشدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمدست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم در قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزون جوئی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر

سیل آمدن و چوب انداختن امرا جهت رفع سیل و غالب شدن مصطفی علیه السلام بر امیران

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمانروا
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بود بوجهل لعین و بولهب / وان سوم هم بود سفیان حرب
ملک بربسته چنان باشد ضعیف / ملک بربسته چنان باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشانرا سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حدیث موسی ع در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلی است کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد منتجب
اژدهائی میشود در قهر تو / کاژدهائی گشته در فعل و خو
اژدهائی کوهیی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مؤمن آمد روشنی
مر ترا گوید که ای کبر و منی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربندان من
بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق
بازگرد ای کره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

در بیان آنکه شناسائی قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست و دوزخ چه جاست

این عصائی بود این دم اژدهاست / تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست
ظاهرست این دوزخ اما بر دلت / هست پوشیده یقین ز آب و گلت
هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها / تا بگوئی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگوئی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت و حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون و در دم خون شود / بر کلیمی قند تا ممنون شود

منازع: جنگ کننده
زاد: توشه
قضا: حکم
امر مر: یعنی قضا و حکم حتمی
مهیب: ترساننده
رعیب: ترسیده شده
قضیب: شاخه چوب عصای آنحضرت نیز از شاخهٔ درختی بود بقضیب اشتهار
رقیب: حافظ و نگهبان
حقد: عداوت
منتجب: اختیار کننده
چیره: غالب
کاهن و ساحر: هر دو جادوگر و افسونگر
خلق: کهنه
فخ: دام
حلل: جمع حله
محترز: دوری کننده

نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و سوی بحر رفت

تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار و راه مست
نیل تمییز از خدا آموخته است / که گشاد آن را و این را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به قهر خود برید

ور جماد از لطف عقلی شد پدید / ور نکال از عاقلان دانش برید
عقل چون باران به امر آنجا بریخت / عقل اینسو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در جای خویش / که نه پس ماند بهنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این از انبیا / دانش آورند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دان وقت غرق / کو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد وقت خسف / در حق قارون که کردش قهر خسف

چون قمر که امر بشنید و شتافت / پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی / با خبر گشتند از آن شیخ و صبی

چون درخت و سنگ کاندر مقام / مصطفی را کرد ظاهر والسلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم داند

دی یکی میگفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفیی گفت چون دانی حدوث / حادثی ابر چه داند غیوث

ذرهٔ خود نیستی از انقلاب / تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیده / از حماقت اندر آن پیچیده
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندرین بحر عمیق / بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در نکال و در شکوه / گشته هنگامه بر آن دو کس گروه

سوی آن هنگامه گشتم من دوان / تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانی است / بی‌گمانی این بنا را بانی است
و آن دگر گفت او قدیم و بی کی است / نیستش بانی و یا بانی وی است

گفت منکر گشتهٔ خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید / آنچه گویی آن بتقلیدی گزید

گفت هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی حجت این اندر زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است

تو نمی بینی هلال از ضعف چشم / من همی بینم مکن بر من تو خشم
گفتگو بسیار گشت و خلق گیج / در سفر پایان این چرخ بسیج

گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دانم نشانش آن بود / مر یقین را زانکه در آتش رود

در زبان می ناید آن حجت بدان / همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من

اشک خون بر رخ روان میرود / حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی

گر بیاری من کنم آن را قبول / ورنه کوته کن سخن با عرض و طول
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / گر تو قلبی من نکویم وا رهند

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شک سوی ایقان روند

در آتش رفتن سنی و فلسفی و سوختن فلسفی

محصون: یعنی محفوظ و نگاه داشته شده
قابیل: پسر آدم که برادر خود هابیل را کشت
نکال: عقوبت دادن
طایعیم: فرمانبردار
ضایع: مهمل و بیکار
امت: گروه
خسف: فرو بردن
نسف: پراکنده کردن
حدوث: تازگی
غیوث: جمع غیث یعنی باران
بسیج: بار سفر بستن
آیت: علامت

آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
با من و تو هر دو در بحر اوفتیم / چون در دعوی من و تو اوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را در تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او / متقی را ساخت تازه‌تر شد او
آن خداگوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
آزمودن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام اجل / کش مسمی صدر بودست و اجل
صد هزاران روح شد دلدادهٔ / در ره او سر بسر افتادهٔ
صد هزاران خلق اندر بادیه / سر چه گوئی بی عصا در زاویه
صد هزاران زاهدان اندر قران / بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق / در حدوث چرخ پیروزست و حق
حجت منکر هماره زرد رو / یک نشان بر صدق این انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد عیان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد از حق نشان
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود بگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو تو ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنیست / همچو نفع اندر دواها کامنیست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان در جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصد است / مر کبوتر را چه باشد زان بدست
می بمیرد از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس را نه بیند آشکار
جمله پندارند کرکس باقی است / فی غلط کردند یک کس باقی است
چونکه ظاهربین شدند از جهد و جو / می نه بینند از عمی نه پس نه پیش

تفسیر آیهٔ کریمهٔ و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما الا بالحق نیافریدیمشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمتی که شما نمی‌بینید

می نماند در جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه
هر چه پیدا کرد بهر معنیست / باطنش بنگر بظاهرها مایست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر بهست
تا سوم چارم و دهم بر می‌شمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین می‌بین جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان
آن دوم بهر سوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این / عقل بی او پیر چون نبت زمین

دعی: حرامزاده
رهان: شرط بندی و نذر
ام الکتاب: قرآن
غوی: گمراه
کامن: پنهان
عمی: نابینا
زین: نیکو
فرجه: گشادگی
لعب: بازی

نیست را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل درمانده

گر سرش جنبد بسیر باد رو / تو بسر جنبانیش غرّه مشو

آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلّنا

چون نداند سیر میراند چو عام / بر توکّل مینهد چون کور گام

بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکّل کردن اصحاب نرد

وان نظرهائی که آن افسرده نیست / جز رونده جز درنده پرده نیست

آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هرکس باندازه نظر / غیب مستقبل ببیند خیر و شر

چونکه سدّی پیش و سدّی پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود / آخر و آغاز هستی رو نمود

بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید

پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل

هرکسی اندازهٔ روشندلی / غیب را بیند بقدر صیقلی

هرکه صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید

گر تو گوئی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست

قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الّا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس

نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار

لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را

نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می نهد

بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار

پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد

چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آمد شجاع از هر جبان

حاصل آن کز وسوسه برگریخت / از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی که من ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / ای گزیده دوست میدارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم

گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم بروی زده

خود نداند که جز او دیّار هست / هم ازو مخمور هم از اوست مست

مادرش گر سیلیئی بروی زند / هم بمادر آید و بروی تند

از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شرّ او و خیر او

خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست در جای دگر

غیر من پیشش چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ

همچنانک ایاک نعبد در حنین / از بلا از غیر تو لا نستعین

هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی رفع ریا

هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع مغضوب علیه را واز پادشاه درخواستن و مقبول شدن و بخشیدن مغضوب الیه که چرا شفاعت کرد

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بروی جزای آن خلاف

هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند

جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وار آن خاص

بر جهید و رفت و در سجده فتاد / در زمان شه تیغ را از کف نهاد

گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور طبیبی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / رانهیم گر کرد مجرم صد زیان

صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

نبت: گیاه

عصینا خلّنا: یعنی نافرمانی کردیم [illegible]

مستقبل: آینده

طوع: رغبت

هزیمت: شکست و گریختن

شیوخ: جمع شیخ بمعنی پیر

حنین: ناله و فریاد

حصر [illegible] در اصطلاح اهل معانی [illegible]

نعبد و ایاک نستعین [illegible] یعنی عبادت ما مخصوص [illegible] از لغت وبی

لابه ات را هیچ نتوانم شکست زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان بر هم زدی ز انتقام اینمرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر او بپردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم لیک شرح عزت تست ای کریم
این نکردی تو که من کردم یقین ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی زانکه محمول منی فی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد اوست پس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه و ماری بریدن از شفیع

وان ندیم رسته از خوف بلا زین شفیع آزرده گردید از ولا
دوستی ببرید ز انمخلص تمام رو بحایط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست یاری چون برید از کسی که جان او را او خرید
آن خریدش آندم از گردن زدن خاک نعل پاش بایستی شدن
باژگونه رفت و بیزاری گرفت با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی کاینچنین چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آندم مرا لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده ام که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود سرم شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سر بخشی و بیخویشی است کار شاهنشاه ما سر بخشی است
فخر آنسر که کف شاهش برد ننگ آنسر که بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه بین بود فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیاید یک عبارت در جهان بس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسماء و الفاظ حمید از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد آن آب و گل بر سر کلاه گشت آن اسماء جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خصم شهم کرد او خلاص لیک هم شه شد مرا قها مناص
گرچه از یکوجه منطق کاشف است لیک از ده وجه پرده کشف است

گفتن جبرئیل خلیل را که هل لک حاجة قال بلی اما الیک فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل من نخواهم هم در بلا او را دلیل
او ادب نا موخت از جبریل راد که بپرسد از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان واسطه رحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه مؤمنا را زانکه هست او واسطه
پر دل ار سامع بدی وحی نهان حرف و صوتی کی بدی اندر میان
گرچه او محو حقست و بیسر است لیک کار من از آن نازکتر است
کرده او کرده شاهست لیک پیش چشم بد نماید هست نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازنینان کرام
کاین بلا و رنج می باید کشید عامه را تا فرق را تانند دید
کانچه حروف واسطه ای یار غار پیش وصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین بلا کرتر شدند باز بعضی صافی و برتر شدند

انتقام: جریمه کردن
مستعمل: بعمل درآورنده دیگری را
ولا: دوستی
حائط: دیوار
باژگونه: دیگرگونه
مبذول: بخشیده شده
تولا: دوستی بخود بستن
کلابه: بمعنی کلافهٔ ریسمان و چرخه جولاهگان بر دو آمده
مکلف: درپناکننده
کاشف: بروز دهنده
راد: جوان بخت

همچو آب نیل آمد این بلا
سعد را آبست و خون بر اشقیا
هرکه پایان بین تر او مسعودتر
جدتر او کارد که افزون برد بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن
هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود
بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری
منکریش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد
یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر
بی‌معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی
که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست
چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سؤال از فایده است
جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جوئی ای امین
چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین
نیست حکمت که بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست
ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب
جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از ابتدا
هست بهر معنیی و حکمتی

مطالبت کردن موسی ع از حضرت عزت که لم خلقت خلقا فاهلکته و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب
نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا
وانگهی ویران کنی آن را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا
نیست از انکار و غفلت از هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی
بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما
بازجوئی حکمت و سر قضا
تا از آن واقف کنی مر عام را
پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی
بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال
هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب
همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی
همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا
وز غذای خوش بود سقم و شفا
مستفیدی اعجمی شد آن کلیم
تا عجمیان را کند زان سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش
پاسخش آریم چون بیگانه‌ایش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند
تا کلید قفل آن در آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب
چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین
تا تو خود هم وادهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام
خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنها را برید
پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری
چون کمالی یافت آن را میبری
گفت یارب زان کنم ویران و پست
که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه
کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن
فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی
نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییز تو دادی ای خدا
گفت پس تمییز سود چون مرا
در خلایق روحهای پاک هست
روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یکمرتبه
در یکی درّست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه
همچنان کاظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان
تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزاً گفت مخفیاً شنو
جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقیست در این

جوهر صدقت خفی شد در دروغ
همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود
راستت آن جان ربانی بود

سعد: یعنی صاحب سعادت
جد: یعنی سعی است
ربح: نفع و سود
زیت: روغن درخت زیتون
کاشفی: یعنی آشکارا کنی
ندی: نم یا معنی بی و کرم است و با لطف معنی معروف است و هر دو اینجا مناسب است
بغض: خصومت
ولا: دوستی
سقم: مرض و ناخوشی
مستفید: طالب فایده
اعجمی: بسته زبان
عجمیان: جمع عجمی
شبه: سنگ سیاه براق

سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو پنهان و لاش

دوغ همچون روغن پنهان است

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعی است / آنچنان گوشی قرین داعی است

آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / بانگ مادر نشنود ابکم شود

دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر و گنگ آفتی است / زانکه در گوشش رسیده علتی است

او پذیرای دم و تعلیم نیست / لاجرم مر نطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست

یا چو آدم کرده تعلیمش خدا / بی‌حجاب مادر و دایه و را
یا مسیحی که به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد / که ترا دست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفته است کهن / تا نه بگزینی به خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دو / تا نماید آنچه پنهان کرده است

آنکه این فانی دلیل باقی است / لابهٔ مستان دلیل ساقی است
روغن اندر دوغ پنهان می‌شود / هر چه می‌بازی تو هش آن می‌شود

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست

این بدان باشد آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را هر دم
باد کان از مشرق آید آن صباست / وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت زان سر است
مه جماد است و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرقش فؤاد

مشرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانکه چون مرده بود تن بی‌لهب / پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این / مشنو آنرا ای مقلد بی‌یقین

می‌بهبیند خواب جانت وصف حال / که به بیداری نه بینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها / می‌دوی سوی شهان بادها

که بگو آن خواب را تعبیر چیست / فرع گفتن همچنین مشکلی است
خواب عامست این نه خود خواب خواص / باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسبد اوستان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب / خر ز هندستان نکرده است اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت / تا بخواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب / پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکرالله کار هر اوباش نیست / ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش / ورنه پیلی در پی تبدیل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از مینا گران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک / کارسازانند بهر لی و لک

گر نبینی خلق مشکین جیب را / بنگر ای شبکور این آسیب را
هر دم آسیبی است ادراک ترا / نبت نو نو رسته بین از خاک را

زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب / بسط هندستان دل را انجذاب

لاجرم زنجیرها را بر درید / مملکت برهم زد و شد ناپدید

این نشان دیده هندستان بود / که جهد از خواب و دیوانه شود

میفشاند خاک بر تدبیرها / میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیر و ملکت و دنیا بسیر / جملگی برهم زند آید بدر

آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی دار از دار الغرور / هم انابت دار از دار السرور

بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر

خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد

خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او

آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه

خواست مردن قالبش بیکار شد / عمر باقی بود زو بیدار شد

شادئی آمد ز بیداریش پیش / که ندیده بود اندر عمر خویش

که ز شادی خواست هم فانی شدن / بس مطوق آمد این جان و بدن

از دم غم می‌بمیرد این چراغ / وز دم شادی بمیرد اینت لاغ

در میان این دو مرگ او زنده است / این مطوق شکل جای خنده است

شاه با خود گفت شادی را سبب / آنچنان غم بود از تقلیب رب

این عجب یک چیز از یک روی مرگ / وز یکی روز دگر درخت و برگ

آن یکی نسبت بدان حالت هلاک / باز هم از سوی دیگر امتساک

حکایت آن پادشاهزاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود و یوم یفر المرء من اخیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده که کودک طبعان قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاهزاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک توده دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم ازین اکسون زهره‌ستان جستم و یکسو جستم واتیناه الحکم صبیا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون کس سخن از قابلیت گوید

شادی تن سوی دنیاوی کمال / سوی روز عاقبت نقص و زوال

خنده را در خواب هم تعبیر خوان / گریه گوید با دریغ و اندهان

گریه را در خواب شادی و فرح / هست در تعبیر ای صاحب مرح

شاه اندیشید کاین غم خود گذشت / لیک جان از جنس این بدظن بگشت

گر رسد خاری چنین اندر قدم / گر رود گل یادگاری بایدم

چشم زخمی زین مبادا که شود / یادگاری بایدم گر او رود

چون فنا را شد سبب بی منتها / پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ / میکند اندر گشادن ژیغ ژیغ

ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ / نشنود گوش حریص از حرص برگ

از سوی تن دردها بانگ در است / وز سوی خصمان جفا بانگ در است

جان من برخوان دمی فهرست طب / ماز علتها نظر کن ملتهب

در کتاب طب چو بینی ای فتی / بر شمار آیت جهنی رنجها

زان همه غرها درین خانه رهست / هر دو گامی پر ز کژدمها چه است

باد تندست و چراغ ابتری / زو بگیرانم چراغ دیگری

تا بود کز هر دو یک وافی شود / گر ببادی آن چراغ از جا رود

همچو عارف کز تن ناقص چراغ / شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

بسط: پهنا

مزین: آراسته

مطوق: طوق افکنده

تقلیب: سبب سازی

امتساک: نگاه داشتن

مرح: کثرت فرح

لدیغ: گزنده

ژیغ ژیغ: صدای در

ملتهب: افروخته

غرر: خطر

غرر: احمقی

چاره اندیشید لیکن چاره نی ‌‌ ‌ گفت با خود نیست بیرون رفتنی

زن خواستن جهت فرزند با امید آنکه نسل بماند.

پس عروسی خواست باید بهر او ‌ ‌ تا بگردد زین تزوّج نسل جو

گر رود سوی فنا این باز باز ‌ ‌ فرخ او گردد ز بعد باز باز

صورت این باز گر زینجا رود ‌ ‌ معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه ‌ ‌ مصطفی که الولد سرّ ابیه

بهر اینمعنی همه خلق از شغف ‌ ‌ می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان ‌ ‌ چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصشان دادست و جد ‌ ‌ بهر رشد هر صغیر مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش ‌ ‌ جفت خواهم پور خود را خوبکیش

دختری خواهم ز نسل صالحی ‌ ‌ نی ز نسل پادشاهی طالحی

شاه خود آن صالحست آزاد او ‌ ‌ نی اسیر حرص فرجست و گلو

مر اسیران را لقب کردند شاه ‌ ‌ عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام ‌ ‌ نیکبخت آن پیس را گویند عام

بر اسیر شهوت و حرص و امل ‌ ‌ بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد ‌ ‌ نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال ‌ ‌ جان او پستست یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر زاهد را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل بیت و ننگ داشتن از پیوند درویشان

شاه چون با زاهدی خویشی گزید ‌ ‌ این خبر در گوش خاتونان رسید

مادر شهزاده گفت از نقص عقل ‌ ‌ شرط کفویت بود در عقل و نقل

تو ز شحّ و بخل خواهی وز دها ‌ ‌ تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست ‌ ‌ کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت میگریزد از تقی ‌ ‌ نز لئیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت وز تقاست ‌ ‌ آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبهٔ آن گر بیابد سر نهد ‌ ‌ وین ز گنج زر بهمت میجهد

شه که او از حرص قصد هر حرام ‌ ‌ میکند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او جهیز ‌ ‌ یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر کو غم دین برگزید ‌ ‌ باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری ‌ ‌ از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت ‌ ‌ چهره اش تابان تر از خورشید چاشت

حسن دختر این خصالش آنچنان ‌ ‌ کز نکوئی می نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع ‌ ‌ حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان عمو ‌ ‌ در تبع دنیاش همچون پشک و مو

پشم بگزینی شتر نبود ترا ‌ ‌ ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را ‌ ‌ با نژاد صالحان بی مرا

از قضا کمپیرکی جادو که بود ‌ ‌ عاشق شهزاده با حسن و جود

جادوئی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده.

جادوئی کردش عجوز کابلی ‌ ‌ که برد زان رشک سحر بابلی

شه بچه شد عاشق کمپیر زشت ‌ ‌ تا عروس و آن عروسی را بهشت

یک سیه دیوی و کابولی زنی ‌ ‌ گشت بر شهزاده ناگه رهزنی

زان سیه روئی خبیثی نابکار ‌ ‌ گشت آن شهزاده مدهوش و نزار

این نود ساله عجوز گنده پیر ‌ ‌ نه خرد هشت آن ملک را نه ضمیر

تا بسالی بود شهزاده اسیر ‌ ‌ بوسه جایش نعل کفش گنده پیر

صحبت کمپیر او را مبیر بود ‌ ‌ تا ز کاهش نیم جانی مانده بود

دیگران از ضعف وی با درد سر ‌ ‌ او ز سکر سحر از خود بیخبر

اینجهان بر شاه چون زندان شده ‌ ‌ وین پسر بر گریه شان خندان شده

شاه بس بیچاره شد در برد و مات ‌ ‌ روز و شب میکرد قربان و زکات

زانکه هر چاره که میکرد آن پدر ‌ ‌ عشق کمپیرک همی شد بیشتر

پس یقین گشتش که مطلق آن سر است ‌ ‌ چاره او را بعد از این لابه گریست

تزوّج: زن گرفتن
فرخ: جوجهٔ مرغ
شغف: زیادتی محبت
حرف: جمع حرفه که پیشه باشد
طالح: بدکار
امل: خواهش
کفویت: جنسیت
شحّ و بخل: یک معنی دارند
دها: زیرکی و فطانت
تقی: پرهیزکاری
همام: بزرگ
نژاد: نتیجه و نسل
تبع: یعنی از عقب
کمپیر: پیره زن
کابول و کابل هر دو یک معنی دارند شهر معروفیست
(۱۲)

سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود
تا ز یارب یارب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاصی پسر از جادویی

کو شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیره زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادویی / بی نظیر و ایمن از مثل و دویی
دست بر بالای دستست ای فتی / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بی شک منتهای جوهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیلها
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زردرو
سوی گورستان برو وقت سحر / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را آن شاه در دم بر گشود
جادوییها دید پنهان اندرو / صد گره بربسته بر یکتای مو
آن گرههای کرا زا بر گشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس نا امید بی مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز / ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه او را چنان / که جلاب و قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فؤاد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گردش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / ور مزح یاد آر آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدینحد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه از دار الغرور
همچنین باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت
مخلص این قصه بر گفتیم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام
ای برادر دانکه شهزاده تویی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی ساحره دنیاست کو / کرده مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ

در بیان آنکه شهزاده آدمیزاده است پدرش آدم صفی است خلیفهٔ حق و کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارک کننده

تا رهی زین جادویی و زین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بستهٔ است او به شست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت

گفت اینک آمدم

داهی: زیرک
نک: مخفف اینک
مستخف: سبک شمرده شده
جلاب: معرب گلاب است
غشی: بیخودی
فؤاد: دل
مرّ: تلخ
مزح: شوخی
ضجیع: همخوابه
قلق: اضطراب
نفاثات: زنان ساحر جادو
عقد: بستن
حل: گشادن

سخت بی حال از نشست او در محی | نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب | نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد | پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا | وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر | نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او | سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت | کالتئه مسحور ایک مخرجت
با وجود زال ناید آن حلال | در شبیکه و در برت آن ذو الجلال
نی بگفت است انسراج امتیان | اینجهان و آنجهان زاضرتان
پس وصال این فراق آن بود | صحت این تن سقام جان بود
سخت چون آید فراق این مقر | پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا | تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون | چونت صبر است از خدای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه | چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونکه بی این شرب کم داری سکون | چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود | اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را | چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش | پس برون آری ز پا تو خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب | زودتر و الله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت | هر زمان چون خر در آب و گل مخفت
از قصور چشم باشد آن عثور | که نبیند شیب بالا را ز دور
بوی پیراهان یوسف کن سند | زانکه بویش چشم روشن میکند
صورت پنهان و آن نور جبین | کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار | هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را آن نور حالی‌بین کند | چشم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار | گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دمبدم در رو فتد هر جا رود | دیده و جانی که حالی‌بین بود
دور بیند دوربین بی هنر | همچنانکه دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب | میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و میدوی | عاشق آن بینش خود میشوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف | که منم بینادل و پرده‌شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب | تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر | دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب آن شده | که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجایی میکند | از مقامی کان غرض در وی بود
دیده و لاف خفته می‌ناید بکار | جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب | الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند | از خیالاتی نعاست برکند
خفته را گر فکر گردد همچو موی | او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست | هم خطا اندر خطا اندر خطاست
ور چه چشمش تیزبین و باضیاست | هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر روی می‌زند بی احتراز | خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید | آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی و گفتندش که هنگام تعزیت است نه شادی و جواب او

همچنان کان زاهد اندر سال قحط | بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است | قحط بیخ مؤمنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است | ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت باغ و رز سیه افتاده است | در زمین نم نیست نی بالا نه است

ذنوب: جمع ذنب یعنی گناه
نفخ: دمیدن
مخرج: محل بیرون رفتن
انحلال: گشودن
ذو دلال: یعنی صاحب غنج و دلبری
شبیکه: دام
[illegible]
سراج: چراغ
[illegible]
جیفه: مردار
قصور: کوتاهی
عثور: لغزیدن
مستعار: عاریت کرده شده
گرگین: آفت زده
غرر: فریب
رهط: گروه

خلق میمیرند زین قحط و عذاب   ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم   مومنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است   گر دم صلح است یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحط است این   پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان   خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا   پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم   دست و چشم خویش را چون برکنم
یار فرعون تنید ای قوم دون   زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود   تا نماند خون و بیند آب رود
از پدر با تو جفائی چون رود   آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست   که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم   چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر تو را غم فزاید و نتوانی او را دیدن با آنکه او را نور دیده بودی

با پدر چون صلح کردی خشم رفت   آن سگی شد گشت بابا یار رفت
کل عالم صورت عقل کل است   کوست بابای هر آنکه اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود   صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل   تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود   پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر   این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال   تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم   آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من   مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تائبان   برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد   گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمیگویم یکی   زانکه آگنده است هر گوش از شکی

قصهٔ فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر حال پدر میپرسیدند گفت آری از عقب می‌آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و آنان که نشناختند شاد شدند

پیش وهم این گفت مژده دادنست   عقل گوید مژده چه نقد منست
همچو پوران عزیر اندر گذر   آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان   پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کی رهگذر   از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیشان گفت امروز آن رسند   بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید   آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد   وآنکه بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای بیخبر   که درافتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد   زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافرانرا درد و مومن را بشیر   لیک نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق در دم نقد است مست   لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان او   کوست مغز کفر و دین را اوست پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته   باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است   قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است   برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد   از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم   بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم   بر هزاران آرزو و طم و رم

شحم: پیه
لحم: گوشت
ملحمه: جنگ و حربگاه
اهل قل: یعنی اهل ایمان و آنها که مخاطب بخطاب قل شده‌اند
مبدل: بدل کرده شده
مبشر: بشارت دهنده
محجوب: پوشیده بودن
قشر: پوست

جمع باید کرد اجزا را بعشق   تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردد ز اشتباه   پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام   از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه   باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب   هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است   تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوری است   جان شرک از باوری حق بری است
جان قسمت گشته در حشو فلک   در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت   پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی من   میگشاید بی مرادم من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز   این دهان گردد بناخواه تو باز

بیان حدیث انی لاستغفر الله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار   توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی بود توبه شکن   منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز   مستئی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم   آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بیحد روانه هر زمان   خفته‌اید از درک آن ای مردمان
من ندیدم تشنگی خواب آورد   خواب آرد تشنگی بیخرد
خود خرد آنست کو از حق چرید   نی خرد کان را عطارد آورید

بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلد انبیاست

پیش بینی خرد تا گور بود   وان صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از خاک گوری نگذرد   وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو   چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب   سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار   پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع   منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست   هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی بردی هر فضول   کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش   در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری   بلکه امرست ابر را که میگری
برق عقل ما برای گریه است   تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن   لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آیدش سوی طبیب   لیک نبود در دوا عقلش مصیب
تک شیاطین سوی گردون میشدند   گوش بر اسرار بالا مینهند
میربودند اندکی زان رازها   تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست   هرچه میخواهید ازو آید بدست
گر همی جوئید دُرّ بی‌بها   ادخلوا الابیات من ابوابها
میزن آن حلقهٔ در و بر باب ایست   از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجت تا بدین راه دراز   خاکئی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه‌اید   نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل   نیست کم از سُمّ اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی از نوی   گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان را سامری   گرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او   آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آید سوی اهل آن   وار هید از سر کله مانند آن
سر کلاه چشم بند گوش بند   گر ازو باز است مسکین و نژند
زان کله بر چشم باز اول شدست   که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس و با شه گشت یار   برگشاید چشم او را بازدار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش   عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه‌ای تو مستبد   بلکه شاگرد دلی و مستعد

حشو: وسعت میان زمین و آسمان
خامیاز: یعنی خمیازه
جف القلم بما هو کائن
کتیب: اماله کتاب است
دوار: گردو سر
جیب: گریبان
درخش: تابش برق
وخش: نام ولایتی
کتاب: مکتب خانه
شهب: جمع شهابست که اجزاء دخانی محترق در هوا شود و بشکل ستاره از هوا بطرف زمین آید
خائن: خیانت کار
نژند: پریشان و ملول
مرصاد: راه نظرگاه
استبداد: بخودی کار کردن

زو برو دل رو که تو جزو دلی
هین که بندهٔ پادشاه عادلی

بندگی او به از سلطانی است
که انا خیر دم شیطانی است

فرق بین و برگزین تو ای جلیس
بندگی آدم از کبر بلیس

گفت آنکه هست خورشید راه او
حرف طوبی هر که ذلت نفسه

سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب
سر بنه در سایهٔ سرکش بخسب

ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است
مستعد آن صفا مهجعی است

گر ازین سایه روی سوی منی
زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیهٔ کریمهٔ یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله

پس برو خاموش باش از انقیاد
زیر سایهٔ شیخ و امر اوستاد

چون نبی نیستی ز امت باش
چونکه سلطان نه رعیت باش

پس رو و صامت شو و خاموش باش
از وجود خویش والی کم تراش

پس رو خاموشان خامش باش
ور خودی رای حمیتی مترش

ورنه گرچه مستعد و قابلی
مسخ گردی تو ز لاف کاملی

هم ز استعداد وا مانی اگر
سرکشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی تو هنوز
ور شوی بی صبر مانی پاره دوز

کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم
جمله نو دوزان شدندی هم بعلم

پس بکوشی و بآخر از کلال
خود بخود گویی که العقل عقال

همچو آن مرد مفلسف روز مرگ
عقل را میدید بس بی بال و برگ

بی غرض میکرد آندم اعتراف
کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف

از غروری سر کشیدیم از رجال
آشنا کردیم در بحر خیال

آشنا هیچ است اندر بحر روح
نیست آنجا چاره جز کشتی نوح

اینچنین فرمود شاه رسل
که منم کشتی درین دریای کل

یا کسی کو در بصیرتهای من
شد خلیفهٔ راستین بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا
رو نگردانی ز کشتی ای فتی

همچو کنعان سوی هر کوهی مرو
از نبی لا عاصم الیوم شنو

می‌نماید پست این کشتی ز بند
می‌نماید کوه فکرت بس بلند

پست منگر هان و هان این پست را
بنگر آن فضل خدا پیوست را

در بلندی کوه فکرت کم نگر
که یکی موجش کند زیر و زبر

گر تو کنعانی نداری باورم
گر دو صد چندین نصیحت آورم

گوش کنعان کی پذیرد این کلام
که برو مهر خدا هست و ختام

کی گذارد موعظه بر مهر حق
کی بگرداند حدث حکم سبق

لیک میگویم حدیث خوش پیی
بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای

آخر این اقرار خواهی کرد هین
هم ز اول روز آخر را ببین

می‌توانی دید آخر را مکن
چشم آخربینت را کور و کهن

هر که آخربین‌تر او مسعودوار
نبودش هر دم ز ره رفتن عثار

گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز
کن ز خاک پای مردم چشم تیز

کحل دیده ساز خاک پاش را
تا بیندازی سر اوباش را

چشم روشن کن ز خاک اولیا
تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن و تو کم می‌افتی چونست و جواب گفتن شتر

چشم اشتر زان بود بس نوربار
که خورد از بهر نور چشم خار

خار خور تا گل برویاند ترا
چشم تو روشن شود جان با صفا

خار را از چشم دل گر برکنی
چشم جان را حق ببخشد روشنی

اشتری را دید روزی استری
چونکه با او جمع شد در آخوری

گفت من بسیار می‌افتم برو
در گریوه و راه و در بازار و کو

گرچه در رو می‌فتم بسیار من
در ره هموار و ناهموار من

خاصه از بالای که تا زیر کوه
در سر آیم هر زمانی از شکوه

کم همی افتی تو در ره بهر چیست
یا مگر خود جان پاکت دولتی است

در سر آیم هر دم و زانو زنم
پوز و زانو زان خطا پر خون کنم

گر شود پالان و رختم بر سرم
ور مکاری بیرمان زخمی خورم

در حدیث هست که طوبی لمن ذلت نفسه یعنی خوشا بحال آنکه نفسش خوار و منقاد باشد

مضجع و مهجع
هر دو از مکان و خوابگاه

مفلسف
صاحب حکمت و فلسفه

عثار
لغزش

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
سخرهٔ ابلیس گردد در زمن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران در راه تنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او
باز توبه میکند با رای سست / دیو در دم باز توبه‌اش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند
از سر کُه من ببینم پای او / هر گو و هموار را من تو بتو
همچنانکه دید آن صدر اجل
آنچه خواهد بود بعد شصت سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا
پیشوا چشم است دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن تراست
زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنائی بیگمان

گفت استر راست گفتی ای شتر
ساعتی بگریست در پایش فتاد
چه زیان دارد گر از فرخندگی
فضل تو بر من فزونست از شما
گفت چون اقرار کردی پیش من

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و استعانت خواستن و پناه گرفتن و نواختن شتر استر را و راه نمودن

دادی انصاف و رستی از بلا / تو عدو بودی شدی اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود
چونکه اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم
تا ربودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در جوش شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل

ادبیر: ادبار است با ناله، ادبیر شده
عثار: لغزش
گو: گودال
اشاره بحدیث: اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی از فراست مؤمن بترسید
محو: انکار
ولاء: دوستی
زلت: لغزش
دد: جانور درنده
اشاره به آیه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

غره کن شیروار ای شیر حق　　تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را　　کی شناسد موش غره شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر　　بهر هر دریادلی غالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا　　یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طرف به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما چون بر میدارید آب صافست و چون ما بر میداریم خون صافست.

می شنیدم که در آمد قبطیی　　از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو　　گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون　　تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند　　پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبطیان نک میمرند از تشنگی　　از پی ادبیر خود یا بددگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن　　تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر　　خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم　　که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم　　پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم　　بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد　　بر دهان بنهاد نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه　　که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کژ کرد خون آب شد　　قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت　　بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست　　گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد　　از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را　　صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو　　بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو　　عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف　　چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود　　جز مگر آن کوه برگ کَه شود
کوه را که کن باستغفار خوش　　جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن　　چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا　　کی خرد ای مفتری مفتری
آل موسی شو که حیلت سود نیست　　حیلهات باد کفی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد　　گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری　　زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند　　کو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی　　چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان　　اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها　　پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و رو در کشیده چادری　　رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو　　همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز　　که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی　　هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال　　باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را　　زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن　　آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب　　هر دو بنشانند چون خمر و خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک　　که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان　　دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوئی پرد　　هر که از سر صحف بوئی برد

وثاق: حجره و منزل
قبطی: طایفه فرعون — سبطی: بنی اسرائیل
میمرند: تخفیف میمیرند است
حُر: آزاد
صمصام: شمشیر بران
اغتراف: آب بمشت برگرفتن
عتو: سرکشی
شم: بوئیدن — اخشم: آنکه بوئی نشنود
شاندن: مخفف نشاندن

یا تو پنداری که روی انبیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برده است بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده‌ٔ او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب / که چرا پاسم نمیدارد عجب
از چه پس بی پاسخ است این نقش نیک / که نمیگوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبانیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد / در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است / احمقانرا چشمش از ره برده است
مینماید آنکه چشمی میزند / ابلهان سازیده انبار آن سند

سبق بردن: پیشی گرفتن است
خفا: پنهانی

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین حق تعالی

گفت قبطی تو دعائی کن که من / از سیاهی دل ندارم آن دهن
تا بود که قفل این در وا شود / زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود / یا بلیسی باز کروبی شود
یا بفر دست مریم بوی مشک / یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی آمد در سجود افتاد و گفت / کای خدای عالم سر نهفت
سبطی و قبطی همه بنده تواند / عاجزا مر تواند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تواست
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود آنکه ناگه نعره / از دل قبطی بجست و نعره
که الا بشتاب و ایمان عرضه کن / تا ببستم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند / مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز حب ناشکفت / حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد / چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود / برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل / بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر / گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد / چشمهٔ اندر درون من گشاد
این جگر که بود گرم و آبخوار / گشت پیش همت او آبخوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعدهٔ کهیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بیواسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم

مسخ: آنکه از صورت آدمی بیرون رفته ۱۳
کافی: کفایت کننده
عباد: بندگان

کافیم

کوه‌ها و چاه‌ها را میدان کنم
تا زند بر عالمی شمشیرها
که نزاید تا ده ما را و را زنر
که نیابی سوی شاد بها دلیل
نیل خون طبی از وآبی شده
تا ازین طوفان خون آبی خورم
برقرارم پیش چشم دیگران
پیش چشم دیگران مرده و حیات
زین عجب‌تر من ندیدم پردهٔ
از چه گشتست و شده است اوذوق کیش
خند ها بسپید اندر بل ابی
تا در آنجا نی نماید نو کهن
یکجهان پر گلرخان و دلبران

بی کتاب و اوستا تلقین دهم
دست موسی را دهیم یک نور و تاب
چون بیامیزم در آب نیل من
باز چون تجدید ایمان بر تنی
چون سرشته کمداری اندرون
من چه دانستم که تبدیلی کند
همچنانکه اینجهان پیش نبی
پست و بالا پیش چشمش تیز رو
کور را یکسان به پیش چشم‌ها
خاصه گفتندی که پیش چشمشان
از سر امرودبن بنماید آن
تا در آنجائی بمبنی خار را
چون فرود آئی فرود آید نورا

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت این خیالات از سر امرودبن می‌نماید فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه مرد می‌دید خیال نبود جواب آنست که این مثالست نه مثل و همین کافی است

ای دریغا تو مخنث بوده
کیست بر پشتت فرو خفته بله
زن کشید آمول را اندر برش
همین سرت برگشته شد هرزه مکن
گر همی دیدم که تو ای قلتبان
تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
تا بدان امرودبن رهیست نیک
که از و دیده کژ و احول بود

گفت شوهر سرت گوئی چیست
گفت ای زن هین فرود آ از درخت
گفت شوهر کیست این ای روسپی
او مکرر کرد بر زن آن سخن
پس فرود آ تا ببینی هیچ هست
هر جدی هزلست پیش هازلان
نقل کن از امرودبن اکنون بدو
چون فرود آئی ازین امرودبن

بی بهارت نرگس و نسرین هم
که طپانچه میزند بر آفتاب
خود کنم خوش عین آتش ای لعین
باز از فرعون بیزاری کنی
نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
در بقا من بر انیلی کند
غرق تسبیح است و پیش ما ابی
از کلوخ و سنگ او نکته شنو
روضه و حفره بچشم انبیا
بلها باور کش ای امتان
منعکس صورت بزیر آنجوان
پر نگردد جهای خشم و پرزما
ور درون اسرار فیض کبریا
برزند پیش شوی کول خود
من برایم میوه چینم از درخت
چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
کیست آن لوطی که در تو می‌فتد
ورنه اینجا نیست غیر من بدست
که سرت گشته است و خرف گشتی تو سخت
که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن این هست از امرودبن
اینهمه تخییل از امرودبی است
هزلها جدست پیش عاقلان
گشته تو خیره خشم و خیره رو
گر نماید فکرت و چشم و سخن

ابی
ابا و انکار کننده

روضه — باغ و گلستان
حفره — گودال و میان
امرودبن — درخت امرودا

مول — استاد حریف
شوی — شوهر
کول — احمق
مابون — مخنث و پست
لوطی — لوچه کار
بغا — فواد
برطله — نوعی از کلاه
روسپی — قحبه
کپی — میمون
قلتبان — قواد
امرودبن — امرودبن
هزل — شوخی
جد — خلاف هزل
هازل — هزل کننده
احول — آنکه چشمش دوبین بود

یک درخت بخت بینی گشته پست
راست بینی گر بدی آسمان جهش
این تواضع کردن آن در حق خدا
چون درخت موسوی شد آن درخت
زیر ظلش جمله حاجات روا
شد درخت کج مقوم حق نما
آمدش پیغام از وحی مهم
تا ببینی خیر او و شر او
اول او بد برگ افشان بره را
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ
کانهمه اعجاز و کوشیدن چرا
مکر آخر که تو داعی رهی
تا که ره بنمودن و اضلال حق
دیو الحاح غوایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون
تا بنفس خویش فرعون آمدش
پاره پاره گردمت فرمان پذیر
گفت یا رب می فریبد او مرا
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست
هین بجنبان آن عصا تا خاکها
که سبلها نیست حاجت مر مرا
تا منافق از حریصی بامداد
آکل و ماکول آمد جان عام
کار دوزخ میکنی در خوردنی
خوردن تن مانع این خورد نیست

شاخ او در آسمان هفتمین
مصطفی کی خواستی از رب دین
راست بینی بخشد آن چشم ترا
چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
اینچنین باشد الهی کیمیا

چون فرود آیی از او گردی جدا
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست
بعد از آن برو بر آن امر و دین
آتش او را سبز و خرم میکند
آن منی و هستیت باشد حلال

باقی قصه موسی علیه السلام و الصلوة

که گریی بگذار اکنون فاستقم
بعد از آن برگیر او را امر هو
گشت معجز آن گروه غره را
از ملخهائی که میخوردند برگ
چون نخواهند هیچ عبرت گشت راست
امر بلغ هست آن نبود تهی
فاش گردد بر همه اهل فرق
شیخ الحاح هدایت میکند

این درخت تن عصای موسی است
پیش از افکندن نبود او غیر چوب
گشت حاکم بر سر فرعونیان
تا برآمد هیچو از موسی دعا
امرش آمد کاتباع نوح کن
کم ترین حکمت کزین الحاح تو
چونکه مقصود از وجود اظهار بود
بازگرد و قصه قبطی بگو

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

لابه میکرد و دوتا گشته قدش
من بعزت خو کرم سختم مگیر
میفریبد او فریبنده ترا
هرچه بر خاکست اصلش بر سماست
واده هر چه ملخ کردش هبا
آن سبب ها حجابست و غطا
سوی ما بازار آید از نیم کیاد
هیچو آن بره چرنده از حطام
هر او خود را تو فربه میکنی
جان چو بازرگان و تن چون رهزنست

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن
هین بجنبان لب برحمت ای امین
بشنوم یا من دهم آن خدعه اش
گفت حق آن سنگ نیرزد هم بدان
وان ملخها در زمان گردد سیاه
تا طبیبی خویش بردارد زند
بندگی ناکرده و ناشسته رو
میچرد آن بره و قصاب شاد
کار خود کن روزی حکمت بجو
شمع تاجر آنگه است افروخته

مستبدل
بدل شده

کنایه از ماده قاطعیت ماده است از اللهم

مقوم
راست کرده شده

مزارع
جمع مزرعه یعنی جای کشت

اتباع
پیروی کردن

غوایت
گمراه کردن

چنانکه در بعضی حواشی نوشته بجای معجز امر عظیم و بجای همه
دشمن
۱۲

هبا
یعنی عبارات و بعضی تلف و نابود

غطا
پرده

حطام
شکسته و ریزه هر چیز
۱۲

خویشتن را گم مکن یاوه مکوش / که تو آن هوشی و باقی هوش پوش
وانکه بر شهوت چو خمر است و چو بنگ / پرده هوش است و عاقل زوست دنگ

خمر تنها نیست سرمستی هوش / هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو هوش / وانکه شهوت بار بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست

این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون آید گیا

دعا کردن موسی و سبز شدن کشت

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبزه گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت طاغی آمدند

نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد زان کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب

بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردیست میکوبی بدان
ور بنالد ور بگرید زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار

او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند

پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان کش چشم در خوابی رود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من اینجا بوده ام این شهر نو / نیست آن من در اینجایم گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش

می نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خوابها / خواب دنیا را همان بین ز ابتلا

خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

بیان اطوار خلقت آدمی در فطرت

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوان اوفتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران

همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو / پس بداند سر میل و جستجو

سایه شاخ درختی نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشد آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش

باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود اینکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائمست / خفته پندارد که این خود دائمست

تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

جحود: انکار
وحی: کنایه از مرغان است
اسکیزه: جفته انداختن ستور
سحاب: ابر
ضیمران: ریحان
لبان: شیر خوارگی
ناسی: فراموش کار
اعتلال: علت داشتن
حلم: خواب
نائم: خواب بیننده

هر چه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و نفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک به یک خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خوانده‌ست دنیا را خدا / کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست / آن چو اخصاست این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشم‌مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمهٔ ایشان کنیم

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگان و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه کن و بما برسان

آن خران را کیمیای خوش‌دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو جهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس شوند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خورد دهد
کان شهی که می ندیدندش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن آن ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود / زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچون است عقلت را بتو / نیست از پیش و پس و سفل و علو
قرب بیچون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازو بیرون رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده است / از چه ره آمد بغیر شش جهت
بیجهت دان عالم امر و صفات / عالم خلقت با سوی و جهات
بیجهت دان عالم امر ای صنم / بیجهت‌تر باشد آمر لاجرم
بیجهت دان عقل علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی برند دلیل / لیک پی بردن نیندیشد علیل
پی بیاپی میبر ار دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد / بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پردهٔ موصول جوست / وهم او آنست کان خود عین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو / تا نباشد در غلط سودا پزو

لعب: بازی
اخصاء: بیرون کشیدن خصیهٔ آدمی و حیوان
موقن: یقین دارنده است
رده: بمعنی صف است
قرب: نزدیکی
سفل: پستی
علو: بلندی
اصبع: انگشت
قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله
١٢

زانکه

زانکه گردد او هم از ترک ادب
بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر
میرود پندارد او که هست چیر

زانکه حد مست باشد این چنین
که نداند آسمانها را از زمین
در عجایبهاش بفکر اندر روید
از عظیمی وز مهابت گم شوید

چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنید
حد خود داند که تن زنید
جز که لا احصی نگوید او ز جان
کز شمار و حد برونست این بیان

چون بیانش میجهد ای بوالهوس
بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای قاف از عظمت حق تعالی شمهٔ با ما بگوی و جواب او که صفت عظمت حقتعالی بتقریر در نیاید و لابه کردن که از آنچه توان گفت و بخاطر داری شمهٔ بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
دید که را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه کرده او محیط
مانده حیران اندران خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند
که به پیش عظم تو بازی استند

گفت رگهای منند آن کوهها
مثل من نبوند در فر و بها

من بهر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا
امر فرماید که جنبان عرق را

پس بجنبانم من آن رگ را بقهر
که بدان رگ متصل بوده است شهر
چونکه گوید بس شود ساکن رگم
ساکنم وز روی فعل اندر تکم

همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین

بیان آنکه موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستایش کرد موری دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان بینم موری دیگر که از هر دو تیز چشم تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع وی اند

این بخارات زمین نبود بدان
نامر حقست و از آن کوه گران

مورکی بر کاغذی دید او قلم
گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد
همچو ریحان و چو سوسنزار و ورد

گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور
وین قلم در فعل فرع است و اثر

گفت آن مور سوم از بازو است
کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی
مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت نبیند این هنر
کاین بخواب و مرگ گردد بیخبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا
جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود آنکه از عقل و فواد
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حق تعالی کند

یکزمان از وی عنایت برکند
عقل زیرک ابلهیها میکند

چونکه کوه قاف در نطق سفت
چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت

کای سخنگوی خبیر راز دان
از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن عالی‌تر است
که بیان بروی تواند بر دست

یا قلم را زهره باشد که بسر
بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو
از صنایعهاش ای حبر نکو

گفت اینک دشت سیصد ساله راه
کوههای برف پر کرده است شاه
کوه برفی بی شمار و بی‌عدد
میرسد در هر زمان برفش مدد

کوه برفی میزند بر دیگری
میرساند برف سردی بر ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف
دم بدم زانبار بی حد و شگرف

گر نبودی اینچنین وادی شها
تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلانرا کوههای برف دان
تا نسوزد پرده هر راز دان

چیر: غالب
[illegible]
محیط: فراگیرنده
بسیط: اینجا بمعنی عظیم است
بها: قیمت
عرق: رگ و عروق جمع اوست
ورد: گل
اصبع: انگشت
فطن: زیرک و دانا
فواد: دل
تقلیب
صحایف: جمع صحیفه بمعنی کتاب
حبر: دانشمند
ثری: خاک

گر نبودی عکس جهل برف باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از قهر خدا خود ذره ایست — بهر تهدید لئیمان دره ایست

با چنین دوزخ که بر وی فایق است — برد لطفش بین که بران سابق است

سبق بیچون و چگونهٔ معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی دوی

گر ندیدی این بود از فهم پست — که عقول خلق زان کان یکجو است

عیب بر خود نه نه بر آیات دین — کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین

مرغ را جولانگه عالی هواست — زانکه نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی — تا ز رحمت پیش آید محملی

چون ز فهم این عجایب کودنی — گر بلی گویی تکلف میکنی

ور بگویی نی زند نی گردنت — قهر بر بندد بدان نی روزنت

پس همین حیران و واله باش و بس — تا درآید نصر حق از پیش و پس

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا — با زبان حال گفتی اهدنا

زفت زفتست و چو لرزان میشوی — میشود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر منکر است — چونکه عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت آفتاب محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورت تست ای خلیل

مر مرا بنمای محسوس آشکار — تا ببینم من ترا نظاره وار

گفت نتوانی و طاقت نبودت — حس ضعیف است و تنک سخت آیدت

گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حد حس نازکست و بیمدد

آدمی را هست حس تن سقیم — لیک در باطن یکی خلق عظیم

بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیک هست او در صفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجاد نار — زاد آتش بر دو والد قهر یار

باز آتش دستکار وصف تن — هست قاهر بر تن او شعله زن

باز در تن شعلهٔ ابراهیم وار — که ازو مقهور گردد برج نار

گر برآری از درونت آتشی — آتشت گردد مطیع و دلخوشی

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون — رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسندانی زبون — در صفت از کوه آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان — در صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه آرد بچرخ — باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونکه کرد الحاح بنمود اندکی — هیبتی که که شود زان مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را — از مهابت گشته بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان — وان تجمش دوستان را رایگان

هست شاهان را زمان برنشست — هول سرهنگان و صارم‌ها بدست

دور باش و نیزه و شمشیرها — که بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاووشان و آن چوگانها — که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رهگذر — که کنند شان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند — نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر ازان ایمن شود کان شهریار — دارد اندر قهر زخم و گیر و دار

پس بمیرد این هوسها در نفوس — هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید بسوی بزم خاص — کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم بر حلم است در رحمت بجوش — نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس و هول باشد وقت جنگ — وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را — وان پریرویان گرفته جام را

آن زره وان خود در جنگ و دغا — وین شراب و نقل در بزم صفا

جوشن و خود است مر چالیش را — وین حریر و برد مر تعریش را

این سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر

دره: بکسر دال الف زدن
فایق: برتر و غالب — سبق: پیشی گرفتن
هوا: اول بمعنی باد است و دوم بمعنی هوای نفس است
نشو: تربیت یافتن — تکلف: مشقت چیزی بخود بستن
مستوی: برابر
نظاره: جمع نگرندگان است
سقیم: بیمار — مولد: پدید آورنده
قاهر: غالب
مقهور: مغلوب و زبون شده
مندک: اصل آن مندک بوده و در مشددات کاهی یکی از آن دو یا بدل شود و مندک بمعنی پاره است
تجمش: لطف و خوشی — صارم: شمشیر
دغا: جدال
چالیش: رزم و جنگ — تعریش: بر تخت برآمدن

اندر احمد آن حسی کو غاربست / خفته اندر زیر خاک یثربست
وان عظیم الخلق او کو صفدرست / بی تغیر مقعد صدق اندرست
قابل تغییر اوصاف تنست / روح باقی آفتاب روشنست
اوست بی تغییر لا شرقیه / بی ترنبد بلی که لا غربیه
آفتاب از ذره کی مدهوش شد / شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد / جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد
خود ندانم ور بگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان
روبهش گر یکدمی آشفته بود / شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاک / ایمنست شیر ز مستان خشمناک
خفته سازد شیر خود را آنچنان / که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی / گر ربودی از ضعیفی تر بدی
نقش احمد از نظر بیهوش گشت / بحر او از مهر کف پرجوش گشت
مه همه کفست و معطی نور پاش / ماه اگر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / در مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو که حریف تو نیم
باز گفتا از پیم آی و مایست / گفت رو زین پس مرا دستور نیست
باز گفت او را بیا ای پرده سوز / من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست / چند جانداری که جان پرداز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز / تو نه پروانه نه آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز / جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن پاشیت را / وا مکن انبان قلماشیت را
آنکه بر گذشته آخرش از زمین / پیش او معکوس و قلماشیست این
لا تخالفهم حبیبی دارهم / یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شئت و راموا وارضهم / یا طغیانا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خویش / راز را با مرغزی میباز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب را در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ایکه عصرت عصر را آگاه کن
گوی مر کلجوزه را که قد به / نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضه جانیستی / کز حروف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهادست خار
ظن نبرد از دور کاین نیست و بس / چون فتح مغلوب را امیر قیس
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین برآ / این سر خر را ازین مطبخ برآ
تا سر خر چون برد از مسلخه / نشود دیگر باشدش زین مطبخه
هین بنا صورتگری و جان تو / نی غلط هم این تو هم آن تو
مثنوی صورت بود جانش توئی / هم جهت هم نور و ارکانش توئی
بر فلک محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمائی بلند / یکدل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوئی / وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرد اتحاد ماجرا
موسی و هارون شوند اندر زمن / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک او منکر شود / منکرش پرده ساتر شود
پس شناسائی بگردانید من / خشم کرد آنکه ز ناشکری اش

فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

قلماشی یاوه و بیهوده گویی

حیرت اندر حیرت آمد الخ

لا تخالفهم الخ

فرود آمده در خانه ایشان

زین سبب جان نبی را جان بُد | ناشکسته گشت و پشت پای زد
اینهمه خواندی فرو خوان لم یکن | تا بدانی لج آن گبر کهن

پیش از آن که نقش احمد فر نمود | نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاینچنین کس هست تا آید پدید | از خیال روش دلشان می طپید

و کانوا من قبل یستفتحون علی الذین کفروا فلما جاءهم ما عرفوا کفروا به فلعنة الله علی الکافرین یعنی بودند یهود و نصاری پیش از بعثت حضرت مقدس نبوی که طلب نصرت میکردند بتوسل به پیغمبر و نام او که فتح یابند بر مشرکین چون بیامد او را نشناختند پس لعنت بر ایشان

لم یکن: اشاره بآیه سوره لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب والمشرکین منفکین حتی تأتیهم البینة یعنی نبودند کافران از اهل کتاب و مشرکان منفک ... تا بیاید ایشان را بینه ...

در بیان اعتقاد یهود و نصاری پیش از بعثت در شان جناب پیغمبر علیه الصلوة والسلام و نام او را حرز جان کردن و ظهورش را خواهان بودن

سجده میکردند کای رب بشر | در عیان آرش هر چه زودتر
تا بنام احمد از یستفتحون | یاغیانشان میشدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی | غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیمار مزمن بدی | یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان | در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال | بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد | از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش بر او | که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یکروئی اهل صفا | آن دوروئی عیب مر دیوار را
اینهمه انکار کفران دادشان | چون درآمد سید آخر زمان
اینهمه تعظیم و تفخیم و وداد | چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید شد در دم سیاه | قلب را در قلب کی بوده‌ست راه
قلب میزد لاف اشواق محک | تا مریدان را در اندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی | اینگمان سر برزند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی | کی بسنگ امتحان راغب شدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی | یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان | که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام | صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت | نی محک باشد نه نور معرفت
آئینه کو عیب رو دارد نهان | از برای خاطر هر قلتبان
آئینه نبود منافق باشد او | اینچنین آئینه را هرگز مجو
آئینه جور است گوئی بی نفاق | ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه‌ت سازد خدا | که نمائی عرش را همچون سما
عرش چه و چرخ چه ای ذو اللباب | فهم کن والله اعلم بالصواب

قد تمّ المجلد الرابع
فی شهر صفر المظفر سنة ۱۲۹۶

قلب اول: زر قلب است و دوم: دل است

مهول: هولناک
مزمن: آنکه آدمی را لازم باشد
افواه: جمع است بمعنی دهانها

و عنده مفاتیح القلوب و صلی الله علی محمد و آله و صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی و تبیانات

معنوی در بیان آنکه شریعت همچون شمعی است که ره مینماید بی
آنکه شمعی بدست آری راه رفته نشود و کاری کرده
نکرده شود و چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است و چون
بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت آنکه فرموده اند
لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود
یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجتست که آن
شریعت بود و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن
طریقت است چنانکه گفته اند طلب الدلیل بعد
الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل

یعنی چون حقیقت و عالم وصول جلوه‌گر شود دانستن شریعت و طریقه باطل گردد یعنی بیکار ماند که احتیاج بآنها نیست که الت وصول و سبب حصول خواهند بود ولی چون مطلوب حاصل شود بدانها نیاز نیفتد

[illegible]

الوصول الی المدلول مذموم حاصل آنکه شریعت همچو علم کیمیا آموختن است از استاد یا از کتاب و طریقت
استعمال کردن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن آن مس بعضی بعلم کیمیا شادند که ما این

علم را میدانیم و عمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما
چنین کارها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند
که ما زر شدیم و از علم و عمل و کیمیا آزاد شدیم
و ما عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون
یا مثال شریعت همچو علم طب آموختن است و طریقت پرهیز
کردن بموجب علم طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن
صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات
مرد شریعت و طریقت از و منقطع شد حقیقت ماند اگر دارد
نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و جعلنی من المکرمین

عتقاء الله
یعنی آزاد کردگان

و اگر حقیقت ندارد نعره میزند یا لیتنی کنت ترابا یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی
مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل حقیقت الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا
و لا یشرک بعبادة ربه احدا و صلی الله علی محمد و آله و اصحابه اجمعین و سلم تسلیما کثیرا کثیرا تمت الدیباچه

دفتر پنجم مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

شه حسام الدین که نور انجم است طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد اوستادان صفا را اوستا
گر نبودی خلق محجوب و کثیف ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان همچو راز عشق دارم در نهان
مادح خورشید مداح خودست که دو چشمم روشن و نامرمدست
مدح تعریفست و تخریق حجاب فارغست از مدح و تعریف آفتاب
ذم خورشید جهان ذم خودست که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول عقل در شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب کی توان کردن بترک خورد آب
آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود ورنه بس عالیست پیش خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش گردد این بیدیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید هنر را تار و پود چشم در خورشید نتواند گشود

سفر: کتاب
صعوه: مرغی کوچک است
تخریق: دریدن و پاره کردن
مرمد: و بار مد هر دو درد چشم است
اشاره بمثل ما لا یدرک کله لا یترک کله نموده یعنی چیزی که کل او یافته نشود ترک همهٔ او را نباید نمود

۱۲

ابجو

همچو نحلی بر بنا رو شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی آیهٔ کریمهٔ فخذ اربعة من الطیر فصرهنّ الیک الخ

چار وصف است این بشر را دل فشار / چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هر مرغی ازینها زاغ وش / هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ خلقان شوی / اندرین دوران خلیفهٔ حق تویی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود عمرش دراز / طامع تأبید آن امیدساز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از امر جز حکم کلوا
همچو یغماچی که خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید دگر / میفشاند در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه دید آن بیوقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیاید طامعی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / میکند غارت بمهل و با انات
ایمنست از فوت و از یاغی که او / میشناسد قهر شه را بر عدو
و ایمنست از خواجه تاشان دگر / که بیایندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن شود
پس تأنّی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثرست و پاک جیب
کاین تأنّی پرتو رحمن بود / وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / میکند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نی مروّت نی تأنّی نی صواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان بمسجد آمدند

در حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء و المؤمن فی معاء واحد

ساعدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بینواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو بیاران کرد سلطان وداد / دستگیر جمله شاهان و عباد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنند آن تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغها / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی میزنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر ازو / روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / اینچنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان بد یک شکم زفت عنید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد

اطیار: جمع طیر است
تأبید: جاویدانی
یغماچی: غارتگر
مهل: مهلت
انات: درنگ
هزه: حرکت جنبش
عقر: پی کردن ناقه
قنق: بترکی مهمان گویند
زفت: بمعنی بزرگ
ضخم: درشت

نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل البیت خشم‌آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی را او بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند / که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیمشب تا صبحدم / بس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و می‌نشد در هیچ باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید / خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش اندر ویرانۀ خالی چو دید / او چنان محتاج هم در دم برید

گشت بیدار و بدید آنجامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب

ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوائی بی خاک‌پوش

گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم زانسان و زینسان میریم

بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافران در قعر گور

منتظر که کی شود این شب بسر / تا درآید از گشادن بانگ در

تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچکس او را چنان

قصه بسیار است کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر و خود را پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد

در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا

تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو

یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا

صبغة الله گاه پوشیده کند / پردۀ بیچون بر آن ناظر تند

تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت قادر ازین بیش است بیش

مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش

تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی

لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان

بس عداوتها که آن یاری شود / بس خرابیها که معماری بود

چونکه کافر باب را بگشاده دید / رم‌زنک از کمین بیرون جهید

جامه خواب پرحدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول

کاینچنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین

که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش

هرکسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا

تا بشوئیم این حدث را تو بهل / کار دست است این نه کار جان و دل

ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند

ما برای خدمت تو میزئیم / چون تو خدمت میکنی پس ما کئیم

گفت میدانم ولیک این ساعتی است / کاندرین شستن بخویشم حکمتی است

منتظر بودند کاین قول نبی است / تا پدید آید که این اسرار چیست

او بجد میشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا

که دلش میگفت این را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آنرا و گشت او بیقرار

گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم

در سبب رجوع آن کافر و دیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله را در شستن

گرچه شرمش بود حرصش شرم برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد

از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی وآنحال دید

کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی‌شوید که دورش چشم بد

هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری که گریبان را درید

---

۱ بوقحط یعنی آنکه با قحط شود

۲ عوج نام مردی طویل است که پیدا شد در زمان آدم و تا زمان موسی زنده بود

۳ ابن غز منسوب بغزان که طایفه بودند در زمان سلطان سنجر خروج کردند و غارت کردند

۴ ثبور بمعنی وای است ۱۲

۵ خبط یعنی لغزیدن

۶ مطهره [illegible]

۷ اشاره بآیۀ واقعه در سورۀ حجر است لعمرک انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو ای محمد که ایشان در مستی خود کور مانده اند ۱۲

میزد او دو دست را بر روی سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعره ها زد خلق گرد آمد بر او / گبرگویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وئی / من که جزوم ظالم و زشت و غوی

تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان

چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده اش وا داد و داد اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کی دهد بی گریه شیرت رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما زفت و سطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی برگی جانست زود / زین بباید کاستن وان را فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت

تن ز سرگین خویش تا خالی کند / پر ز گوهرهای اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد

دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و زار و غبین
گر گذاری زین هوسها تو بدن / پس پشیمان و غبین خواهی شدن

این بخور گرم است و دارو ی مزاج / وان بیاشامی ز پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کرده است آنش اصوبست

هین بگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
همچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را / ور لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ را کمتر ز لعل

گوشهایت گیرد او چون کیش اسپ / میکشاند سوی حرص و سوی کسپ
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / تا بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او باشد تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین گوشدار
آن کنم که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت / بالمکاره که از آن افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت وز دغا / که کند در سله گر هست اژدها

گر بود کوهی چو که بربایدش / وستیر خویشتن بنمایدش
ور بود آب روان بربنددش / ور بود حبر زمان برخنددش

عقل را با عقل دیگر یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن

این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش پرید / دست عقل مصطفی بازش کشید

نواختن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

خاضع لله — غوی — سبق
غبین مغبون و زیانکار
استن ستون — اجسام جمع جسم — زفت بزرگ و تهی — سطبر کلفت و فربه
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزاب انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا یعنی خداوند میخواهد دور کند از شما اهل بیت رجس و ناپاکی را و پاک کند شما را پاکی نیک
غبین — لویشه پوز بند اسبان

گفت اینسو آب آمد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو آ مکن هین باخود آ / کاندرین سو هست با تو کارها

آب بر روزه درآمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما درین دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان / قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدانجا تا که تو / آن شهادت بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته / اندرین تنگی لب و کف بسته

تا بدهی این گواهی ای شهید / تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یکزمان کار است بگذار و بتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال و خواهی یکزمان / این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهیند بر سر آدمی

این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست / کای مهان ما با شما هستیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکات و روزه در هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال / با حرامش دانکه نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش / میدهد پس چون بدزدد از اهل کیش

گر بطراری کنند این دو گواه / جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار / نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربهٔ روزه‌دار اندر صیام / خفته کرده خویش بهر صید عام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را / کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با آنکه او کژ می‌تند / عاقبت زینجمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وان غدر را / داده نوری کان نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط / غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود / نیشاب جمله را غافر شود

آب بهر آن ببارد از سماک / تا پلیدانرا کند از خبث پاک
آب چون پیکار کرد و شد نجس / تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب / تا بشستش از کرم آن آب آب

پاک کردن حقتعالی آب را از نجاست ظاهره

سال دیگر آمد او دامن کشان / هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم / بستدم خلعت سوی خاک آمدم

چون شوم آلوده باز آنجا روم / سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر / خلعت پاکم دهد بار دگر

کار او اینست و کار من همین / عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما / کی بدی این بارنامه آب را

پیش بیایید ای پلیدان سوی من / که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را / چون ملک پاکی دهم عفریت را

کیسه‌های زر بدزدیده است او / میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رسته / تا بشوید روی هر ناشسته

تا بگیرد بر سر او حمال وار / کشتی بیدست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان / زانکه دارو زو بروید در جهان

جان هر درد و دل بیرونهٔ / میرود در جو چو دارو خانهٔ
زو یتیمان زمین را پرورش / تشنگان خاک را از وی خورش

چون نماند مایه‌اش تیره شود / همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا / آنچه دادی دادم و ماندم گدا

اشاره بمضمون روز الست است که از کل مخلوقات سؤال الست بربکم نمودند و جمیعا گفتند بلی و اینعالم جای امتحان

پگاه: صبح زود [13]
کردنست [12]
عتو: سرکشی [13]
جرح [14]: رد کردن شهود و گواه در محکمهٔ عدالت [14]
خباط [5]: لغزیدن پای
سیئات: گناهان
سماک: نام چند ستاره
پلید: ناپاک
خبث [9]: ناپاک و آلایش
عفریت [10]: دیو ناپاک ستیزه کر
بارنامه [11]: فخریه و افتخار [12]

ریختم سرمایه بر پاک و پلید / ای شه سرمایه ده هل من مزید

باز استعانت کردن آب از حق سبحانه و تعالی

ابر را گوید ببر جای خوشش / هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش / تا رساند سوی بحر بیحدش

خود غرض زین آب جان اولیاست / کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش / باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آید ز آن طرف دامن کشان / از طهارات محیط آرد نشان
از تیمم وارهاند جمله را / در تحری طالبان قبله را

ز اختلاط خلق یابد اعتلال / زان سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل / مؤذنه بر رو بزن طبل رحیل

جان سفر رفت و بدن اندر قیام / وقت رجعت زین سبب گوید سلام
اینمثل چون واسطه است اندر کلام / واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی واسطه / جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید مر ترا / تا ز آتش خوش کنی تو طبع را

چون سمائی شد در آتش چون خلیل / گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیک اهل طبع / کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع

لطف از حقست لیکن اهل تن / در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی حجب / همچو موسی نور مه یابد ز جیب

این هنرها آب را هم شاهد است / کاندرونش پر ز نور ایزد است

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر نور ضمیر

قول و فعل آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون

فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود / ور ره جان اندر ایمانش رود

حاجتش نبود بفعل و قول خوب / اخذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی مجوی / گو بدریا نیست واصل همچو جوی

قول و فعل او گواه او بود / گو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر آن راز جو

نورش اندر مرتبت چند است و چیست / بهر صید او و دانه پاشیدنیست
گر بود صیاد از وی دور شو / وان فسون فعل و قولش کم شنو

ور بود صدیق و ست از وی نهان / تا رساند مر ترا سوی جنان
لیک نور سالکی کز حد گذشت / پر شد از فرش بیابانها و دشت

شاه پیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفهای جانبازی وجود

در بیان نوری که بی اختیار از سر عارف حقانی ظاهر شود

نور آن گوهر چو بیرون تافته است / زین تلبسها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل و گفت / که از و هر دو جهان چون گل شکفت

این گواهی چیست اظهار نهان / خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهر است / وصف باقی وین عرض بر معبر است

این نشان زر نماند بر محک / زر بماند خوب فربی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام / چون نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را نسود
کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است / حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید رد است / ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی تناقض اندرید / روز میدوزید و شب برمیدرید
پس گواهی با تناقض که شنود / او مگر لطفی کند از لطف خود

قول و فعل اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواه هست تزکیه شد قبول / ورنه محبوس است اندر مول مول

هل من مزید
لفظی است که در طلب زیادتی گویند یعنی آیا زیاده بر این هست

غسول: شوینده
تحری: جستجوی قبله کردن

[illegible]

اخذروهم هم جواسیس القلوب
یعنی بپرهیزید از آنها که هستند جاسوسان دل و خبر دارند از دل

تلبس: سالوس فروشی

[illegible]

تزکیه: پاک کردن
تناقض: ضدیت و مخالفت

[illegible]

تا تو بستیزی ستیزد ای حرون / فانتظرهم انهم منتظرون

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی

آن شهادت را که فرخ بوده است / بندهای بسته را بگشوده است

ایمان عرضه کردن مصطفی علیه السلام بر آن مهمان

گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشب دیگر تو شو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام / هرکجا باشم بهرجا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو

هرکه بگزیند جز این بگزیده خوان / عاقبت دردد گلویش استخوان

هرکه سوی خوان غیر تو رود / دیو با او دان که همکاسه شود

هرکه از همسایگی تو رود / دیو بیشک دان که همسایهش شود

ور رود بی تو سفر او دوردست / دیو بد همراه و هم سفرهٔ ویست

ور نشیند بر سر اسب شریف / حاسد ماهست و دیو او را ردیف

ور بچه گیرد از و شهباز او / دیو در نسلش بود انباز او

در نبی شارکهم گفتست حق / هم در اموال و در اولاد ار سبق

گفت پیغمبر ز غیب این اجلی / در مقالات نوادر با علی

یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام

آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عاذر نکرد

از تو جانم از اجل نک جان ببرد / عاذر ار شد زنده هم در دوم بمرد

گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب

کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من

در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت

آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معدهٔ چنین پیلی بود

فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد این پیلتن

حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد

آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر بر میطپید / همچو مریم میوهٔ جنت بدید

میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت / معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا شود تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یده

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر

تا کی ای قانع بنان و کندنا / با خود آ و نور ایمان کن غذا

گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیوزان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود

دیو در دنیاست و عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر بُرّد بکر

از نهانخانهٔ یقین چون میچشد / اندک اندک عشق رخت آنجا کشد

یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعاما وافرا / افتقدها وارتج یا نافرا

اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذی

جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند

پیل اگرچه در زمین آهسته تست / او ز پشه باز کو کی رسته است

انکار کردن اهل تن غذای روح را

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مار و موش هم خاکی بود

قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر گوئی خاک چون نوشی چو مار

در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان

حرون: سرکش

ضیف: مهمان — معتق: آزادکرده — نبی: قرآن

نوادر: جمع نادر بمعنی کمیاب است

غمام: ابر است

زیت: روغن زیتون — لمتر: کنده — هول: بمعنی عظیم

در میان خاک گوید کرم خورد
همچنین حلوا بعالم کس نخورد

کرم سرگین در میان آن حدث
در جهان نقلی نداند جز خبث

جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ
شد نجاست مر ورا چشم و چراغ

مناجات در طلب مقام خاصان و ادراک معالی

ای خدای بی نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و در آن مجلس کشان
کز رحیقت میکشند آن سرخوشان

چون بما بوئی رسانیدی ازین
سر مبند آن مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث
بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب
داده دل را هر دمی صد فتح باب

چند حرفی نقش کردی از رقوم
سنگها از عشق او شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم و جیم گوش
بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش

زان حروفت شد خرد باریک ریس
نسخ میکن ای ادیب خوش نویس

در خور هر فکر بسته از عدم
دم بدم نقش خیالی خوش رقم

حرفهای طرفه بر لوح خیال
بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست
زانکه معشوق عدم وافی‌تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد
تا دهد تدبیرها را زان نورد

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد
هر صباحی درس هر روزه برد

تشبیه عقل بجبرئیل و نظر او در غیب چون جبرئیل در لوح

در عدم تحریرها بین بی بنان
در سوادش حیرت سوداییان

هر کسی شد بر خیالی ریش گاو
گشته در سودای گنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه
روی آورده بمعدنها و کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مر
رو نهاده سوی دریا بهر در

وآن دگر بهر ترهب در کنشت
وآن یکی جد حریصی سوی کشت

از خیال آن ره زن رسته شد
وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم
بر نجوم این دیگری بنهاده سم

آن یکی در کشتی از بهر رباح
وان یکی با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف بیند برون
زان خیالات ملون زاندرون

این در آن حیران شده کان بر چیست
هر چشنده آن دگر را نافی است

آن خیالات ار نبد نامؤتلف
چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جانرا چو پنهان کرده اند
هر کسی رو جانبی آورده اند

همچو قومی که تحری میکنند
بر خیال قبله هر سوی تنند

تعلیل در روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

چونکه کعبه رو نماید صبحگاه
کشف گردد که کی گم کرده است راه

یا چو غواصان درون قعر آب
هر یکی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و در ثمین
توبره پر میکنند از آن و این

چون بر آیند از تک دریای ژرف
کشف گردد صاحب در شگرف

وآن دگر که برد مروارید خرد
وآن دگر که سنگریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره
فتنه ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان
گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویش را بر آتشی بر میزنند
گرد شمع خود طوافی میکنند

بر امید آتش موسی بخت
کز لهیبش سبزتر گردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه
هر شرر را آن گمان برده همه

چون بر آید صبحدم نور خلود
وانماید هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت ز آن شمع ظفر
بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق پروانه دو دیده دوخته
مانده زیر شمع بد پر سوخته

میطپد اندر پشیمانی و سوز
میکند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که من چون سوختم
کی ترا بر هانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته
چون کنم مر غیر را افروخته

او همی گوید که از اشکال تو
غره گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیهٔ یا حسرة علی العباد

خبث: ناپاکی
رحیق: شراب خالص — ایثار: عطا کردن
ذکور: مردان — اناث: زنان — مستغاث: طلب یاری کرده شده
نسخ کردن — باریک بین
طرفه: تازه و شگفت — وافی: وفادار
نورد: بهم بستن
ریش گاو: احمق و خام طمع — جهد: سعی و مشقت
ترهب: انقطاع از دنیا — کنشت: دیر
رباح: سود و نفع — پریخوانی: شعبده جن گیری
تحری: جستجوی قبله کردن
ثمین: قیمتی — تک: قعر — ژرف: عمیق
کشف: عیان — شگرف: طرفه — شبه

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کربینی ما
طلت الارباح خسراً مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات
هر کسی روئی بسوئی برده اند / وین عزیزان رو به بی‌سو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می پرد از جا بجا / وین عقابان راست بی جائی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در ابتداء حال در معنی

صوفئی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی / آن لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دردئی بگذاشتست
هر که گلخوارست دردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود / زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر آن / صاف چون خرما و دردی بسر آن
عسر با یسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش
صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفئی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او / همچنانکه گر بسوی نان بجو
بو قلاوز است ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بیست
جز مگر آن تیز هوش تیزگوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید و بیرون جهد
هر کرا در دست تیر شه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل برگشته را تدبیر بخش / وین کلاههای دوتا را سر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ از جرعه نشان / خاک را شاهان همی لیسند از آن
جرعه حسن است کاینجا گشت خوش / که بصد دل روز و شب می لیسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل / جرعه بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمس ذاک الا المطهرون
جرعه بر لعل و بر زر و درر / جرعه بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راوق صاف
چون همی مالی زبان را بر زمین / چون شوی چون بینی آن را بی ز طین
چونکه وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه میماند کنی دفنش تو زود / کاینچنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پرنوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن او را خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست

ظلت: یعنی اگر چه سودها خسران نمایان دهنده شکایت میکند اینکه از کوری آفرین بر جانهای پاک اخوان صفا که مسلم اند و مؤمن اند و خوانندهٔ خدا را
مذهب: طریقه و راه
حرج: تنگی و سختی
فرجی: صاحب ستر
صفوت: پاکی و بی آلایشی
عسر: تنگی — یسر: خلاف عسر
آیس: نومید — صوف: پشم — دب: نقش کردن جامه
خیاطه: دوختن — لواطه
قلاوز: پیشرو لشکر

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی کی تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز کاین بط کشتنی است

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل او را

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
همت او صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایدهٔ آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
کارت این بوده است از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار انبهی باد بود / دست درکن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفته است و بیگاه است روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و این می‌هل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام
باز این را میهل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود شود
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زان حرام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آئی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
گول میکن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب آمد شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهربینان ممتاز و جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آن را مثال
دیدمش از سوی چپ او آذری / سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهانسوز آتشی / سوی دست راست جوی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک نعل بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس بر آن آذر زدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش برآوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم آب قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آ و هیچ مگریز از شرر

بط: مرغابی
منثنی: دو پیچیده
ولاد: زائیده شدن
وداد: دوستی
لئام: جمع لئیم یعنی دنی و پست طبع
لعب: بازی
پست پست: یعنی نرم نرمک
گول: ابله
غره: مغرور
نعل بازگونه: نعل وارون است
حلل: جمع حله جامهٔ رنگین
قبور: جمع قبر
مجصص: جائیکه گچ ساخته باشند
یسار: سمت چپ
آذر: آتش است
محترز: دوری گزین

گفت در ملکم سگی بد نیکخو — تک همی زد در میان راه او
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران — نیک خو و با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر پشتهٔ این انبان پر
گفت چون نه هی بدین سگ نان زاد — گفت تا اینحد ندارم اتحاد
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک — کز لب نان پیش تو بهتر ز اشک
کل خود را خاک کرد او چون بلیس — پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
دست اشکسته برآور در دعا — سوی اشکسته پرد فضل خدا
مکر حق را بین و مکر خود بهل — ای ز مکرش مکر مکاران خجل
که کمینهٔ این کمین باشد بقا — تا ابد اندر عروج وارتقا

روز صیاد هم بدو شب پاسبان — شیر نر بود او نه سگ ای پهلوان
صید میکردی و پاسم داشتی — دزد را از کوی من بگذاشتی
گفت صبری کن برین رنج و مرض — صابران را لطف حق بخشد عوض
گفت نان و زاد و لوت دوش من — میکشم از بهر قوت این بدن
دست ناید بی درم در راه نان — لیک هست آب دو دیده رایگان
اشک خونست و بغم آبی شده — می نیرزد خاک خون بیهده
من غلام آنکه نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود
من غلام آن مس همت پرست — که بغیر کیمیا نارد شکست
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ — ای برادر رو برآذر بیدرنگ
چونکه مکرت شد فنای مکر رب — برگشایی یک کمینی بوالعجب
از برای این کمین سعیی بکن — تا بری بویی ز علم من لدن

گر تو احوال عروج خویش را — نیک دانی نیک باشد مر ترا
پر طاووست مبین و پای بین — تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان — یزلقونک از نبی برخوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر — در میان راه بی گل بی مطر

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را آنچنان نگدازد که چشم پسند خویش مگر چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی آیهٔ کریمه وان یکاد الذین کفروا تا آخر

در عجب درماند کاین لغزش ز چیست — من نه پندارم که اینحالت تهیست
گر بدی غیر تو در دم لا شدی — صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
لیک آمد عصمتی دامن کشان — وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
یارسول الله در آن وادی کسان — میزنند از چشم بد بر کرکسان
بر شتر چشم افکند همچون حمام — وانگهان بفرستد اندر پی غلام
سر بریده از مرض آن اشتری — کو بتک با اسب میکردی مری
آب پنهانست و دولاب آشکار — لیک در گردش بود آب اصل کار
سبق رحمت راست وین از رحمتست — چشم بد محصول قهر لعنتست
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او — از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط از شهوت حلق است و فرج — در ریاست بیست چندانست درج

تا بیاید آیه و آگاه کرد — کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
معنی چشم بد آخر باز دان — ان یکاد از چشم بد میگو بخوان
عبرتی گیر اندر آن کز یک نگاه — برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
از نظرشان کلهٔ شیر عرین — وا شکافد تا کند آن شیر انین
که برو از پیه این اشتر بخر — بیند او اشتر سقط در راه در
گر حسود از چشم بد بی هیچ شک — سیر و گردش را بگرداند فلک
چشم نیکو شد دوای چشم بد — هیچ بد را لا کند زیر لگد
رحمتش بر نقمتش غالب بود — چیره زان شد هر نبی بر ضد خود
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست — حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
از الوهیت زند در جاه لاف — طامع شرکت کجا باشد معاف

حر: آزاد مرد
رایگان: مفت
افضال: بخشش و جود
زاد: توشه
عروج وارتقا: هر دو بمعنی بلند شدن و برآمدن است
سوء العین: بد چشم
مطر: باران است
[illegible] وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم لما سمعوا الذکر [illegible]
عرین: بیشه
انین: ناله
حمام: مرگ
سقط: افتاده
مری: جدل
سبق: پیشی
نقمت: انتقام و غضب
چیره: غالب
طامع: طمع کننده [illegible]

زلت آدم ز اشکم بود و باه
وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد

حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست
لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر

سبب سرکش را عرب شیطان خواند
نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان
دو ریاست جو نگنجد در جهان
او نخواهد کاین بود بر پشت خاک

آن شنیدستی که الملک عقیم
ترک خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست

هرچه پاید او بسوزد بر درد
چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ بشو واره تو ز دندان او

چونکه کشتی هیچ از سندان مترس
هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال

تاج ازان اوست وان ما کمر
وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این پر طاوسیت

پر خود میکند طاوسی بدشت

حکایت آن حکیم که بطاوس اعتراض کرد و جواب او

گفت طاوسا چنین پر سنی
بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل

هر پرت را از عزیزی و پسند
حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریک هوای سودمند

این چه ناشکری و چه بی باکیست
تو نمیدانی که نقاشش کی است
یا همی دانی و نازی میکنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه
میکند مر بنده را از چشم شاه
نازکردن خوشتر آید از شکر

ایمن آبادست آن راه نیاز
ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال

خوبی ناز ار دمی بفرازدت
بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ارچه که لاغر میکند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد
زنده زین مرده برون آورد
چون ز مرده زنده بیرون میکشد

چون ز زنده مرده بیرون میکند
نفس زنده سوی مرگی می تند
دی شوی بینی تو اخراج بهار

بر مکن ای پر که نپذیرد رفو
روی مخراش از عزا ای خیره رو
آنچنان زوئی که چون شمس ضحاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست
که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را

روی نفس مطمئنه از جسد
فکرت بد ناخن پر زهر دان

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانچه بر آئینه نویسی چون پاک کنی فراغی نماید

تا گشاید عقدهٔ اشکال را
در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی

در گشاد عقدها گشتی تو پیر
عقدهٔ چند دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان بر گلوی ماست سخت

گر ندانی که شقیی یا سعید
آن بود بهتر ز هر فکر عنید
حل این اشکال کن گر زادمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر
حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز

زلت: لغزش
باه: شهوت جماع
استکبار: سرکشی کردن
ستور: چهارپای
اشتراک: انباز شدن و شریکی کردن
الملک عقیم: از امثال است
عقیم: زن نازا
سنی: روشن
حلل: جمع حله و طراز
طی مصحف: درلای آن و میان آن
تحریک: جنباندن
طراز: جلوه و زینت
خطر: رفت
دی: خزان
اخراج: بیرون کردن
ایلاج: فرو کردن
رشد: طریق نجات
ضحی: چاشتگاه
عقده: گره
حدث: نجاست
منتهی: ای فضول ای
خسی: پست فطرت
شقی: بدبخت
سعید: با سعادت
عنید: کینه جو
حل: گشادن گره
حد: تعریف و حقیقت هر چیز
اعیان: ذاتها
عرض: آنچه بخود بپاید

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
میفزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در این آتش خوشست
خاصه این آتش که در قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان
بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوت ار نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنین چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزو تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق هم از حق است

عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود / عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هر که جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نباشد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاک را می بیختیم / زین جهان پاک می بگریختیم
گشته بودم قانع از گنجی بمار / شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وحل
زان نفرموده است آن نیکو رسول / که بر آنکو مرد و گرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنا بایدش / که بدی زین پیش نقل و مقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی

در بیان حدیث ما من میت الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل وان کان فاجرا لیقل فجوره صدق

گوید آن بی خبر می بوده ام / دم بدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوترم معبر بدی / این حجاب و پرده ام کمتر بدی

فلسفی: حکمی
صفی: اهل کشف وصفا
امتثال: توالد و تناسل

از حریصی کم در آن سوی قنوع / ور تکبر کم دران جهر خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / ور بلیسی چهرهٔ خوب سجود

برمکن آن پر خلدآرای را / برمکن آن پر ره‌پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهة گریهٔ طاوس

چون شنید آن پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریهٔ دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند

وانکه میپرسید پرکندن ز چیست / بیجوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش

میچکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
میچکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل میشد ز اشک سهمناک

گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی صدق بی شورش بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود

عقل و دلها بی گمانی عرشی‌اند / بیحجاب از نور عرشی میزیند

در بیان آنکه عقل و روح از عالم علوی در اینجا مقیدند

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهواتی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند

سحر و صد سحر را بی اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحانست شرط باید اختیار / اختیاری نبود بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده

تا که مرداری درآید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آرد سر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب / چون ضعیف آتش که او یابد حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند / چون شکاری نیستان بنهفته‌اند
یا چو یارانند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار / آنچنان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود / خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف وزه
ور بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی زره
بازگرد و کن حکایت را تمام / تا چه گفت اندر جوابش والسلام

بشنو اکنون تو ز طاوس آن جواب / تا بدانی هر کوئی را خطاب

جواب دادن طاوس مرد حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو هستی رنگ و بوی را گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوی دام
چند تیرانداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا

چون ندارم زور ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک / تا نیندازد بدامم هر کلاک
نزد من جان بهتر از بال و پر است / جان بماند باقی و تن ابتر است

این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنرها و زیرکیها چون پر طاوس آفتند

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا

حواشی:

۱ قنوع: صاحب قناعت
۲ مدرج: نهفته و پنهان
۳ شرار: یعنی شریران
۴ رده: صف
۵ حطب: هیزم
۶ لهب: شعله
۷ زه: کمان یعنی زه و دو شی
آن لعنت با خوف قضا بدا هم مصاف کنند تا کدام بکر غالب آید
۸ کریه: زشت و مکروه
۹ تیه: بیابان
۱۰ کلاک: شوم و پلید
۱۱ معجب: متکبر و مغرور
تا زیبایی ازین بیت آینده تقدیر شده

چون نباشد حفظ و تقوی زینهار دور کن آلت رها کن اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پر است برکنم پر را که در قصد سر است

نیست انگارد پر خود را صبور تا پرش در نفکند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زینت دشمنیست چونکه از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر برفزودی ز اختیارم کر و فر

همچو طفلم یا چو مست اندر فتن نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و مزدجر تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح پس چرا در چه نیندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند تیغ او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را کو نپوشد رو خراشد روی را
تا شود کم این جمال و این کمال چون نماند زو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را نکال تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار چون از او ببرید او گیرد قرار

من که خصمم هم منم اندر گریز تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

چون فناش از فقر پیرایه شود او محمدوار بی سایه شود

در صفت آن بیخودی که در بقای حق فانی شده است

فقر فخری را فنا پیرایه شد چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر سایه را نبود بگرد او گذر

موم از خویش و ز سایه در گریخت در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم گفت من هم در فنا بگریختم

این شعاع فانی آمد مفترض نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

هست اندر دفع ظلمت آشکار آتشی صورت بموجی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان تا شود کم گردد افزون نور آن

این شعاع باقی آن جانی است شمع جان را شعله ربانی است
آن زبانه آتشی چون نور بود سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه باشی اندر بیخودی چون قرص ماه

باز چون ابری بیاید رانده رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف کم ز ماه نو شد آن بدر شریف

هر خیالی خیزد از ابر و گرد ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست که بگفت این ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابرها ما را شد عدو و خصم جان که کند مه را ز چشم ما نهان

هور را این پرده زالی میکند بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند دشمن ما را عدوی خویش خواند

ابر را تابی اگر هست از مه است هر که مه خواند ابر را او گمره است
نور مه بر ابر چون منزل شده است روی تاریکش ز مه مبدل شده است

گرچه همرنگ مه است و دولت است اندر ابر آن نور مه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول شد چشم در اصل ضیا مشغول شد

تا بداند ملک را از مستعار وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریت بود روزی سه چار مادرا ما را تو گیر اندر کنار

مجن[1]: سپر
حفاظ[2]
مزدجر: ترسانیده شده و از کار منع شده
سلاح[3]: آلت جنگ
وقیحه[4]: بی شرم
بزه[5]: مشدد بزه است که گناه باشد ۱۲
عرض: آنکه بخود نایستد
ضیا: روشنی
منزل: نازل شده
ملک: آنچه از خود او ملکی بود
مستعار: عاریت شده
رباط: کاروانسرا
دار القرار: عالم آخرت

پر من ابرست و پرده‌ست و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف حق از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می بارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از لطف همرنگ سما
گشته ریزان قطره قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / همچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر بی غیرست سر از بهر من / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا پی احسنت و شاباش و خطاب / خویشتن پرداز کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکولند

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار / آکل و ماکولی ای جان هوشدار
مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کالهٔ است / شحنه با خصمانش در دنبالهٔ است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافلست از شحنه و آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستیی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / میکشد اینسو و آنسو میبرد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکّال غلیظ / سوی او که گفت ماییمت حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شده‌ست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او دهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که یدالله فوق ایدیهم بود
چونکه دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / زانکه از نور نبی آید پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابهٔ بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
اینجهان و آنجهان با او بود / وین حدیث احمد خوش‌خو بود

گفت

سقا: سیراب کردن
احسنت و شاباش: هر دو کلمهٔ تعریف و مدح است
غاصب: غصب کننده
سنی: ممدوح و مطبوع
عمران: آبادانی
کاله و کالا: متاع
شحنه: داروغه
حشیش: گیاه
ذباب: مگس
جوار: همسایگی
حدیبیه: نام موضعی است

گفت المرء مع محبوبه / لا ینفک المرء من مطلوبه	هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا ز بون گیران ببین
تو زبونی یا زبون گیر ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب	آکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صیدی صیدگیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست / میکند او دلبری و او بیدلست	بین ایدی خلفهم سدا مباش / کز نبینی خصم را و آن خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری ببین	کم ز عصفوری نه بنگر که آن / بین آیدی خلف چون بیند عیان
چون بنزد دانه آمد پیش و پس / چند گرداند سر و آن نفس	کالعجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمهٔ فجار را / پیش بنگر باز او جار را	که هلاکت داد شان بی التوی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گر زود نیست / پس بدان حق بی بد و حد داور است	آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجهٔ او مقر گشتی که هو
وانکه میگفت این بعیدست و عجب / اشک میراند و همی گفت ای قدیر	دل قرار از دام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی نباشم تلخکام	در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن در جستجو رو بر متاب
گسل این حبلی که حرص است و حسد / یاد کن فی جیدها حبل المسد	آنکه چرا انکار حق کارش بود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود	حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد / حسرت ایشان نگر یوم التناد	تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از ترس و پاک از رنج و بیم

در سبب کشتن ابراهیم علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت از صفات مذمومه بوده است

آشنجر را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ	
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود	
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دائما باشد بدنیا عمرخواه	همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا	زندگی بیدوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بیخدا آب حیات آتش بود	این هم از تأثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن	خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون ده که تا کمتر شوم	تا که لعنت را نشانه او شود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست	عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایمم اینم ده که بس بدگوهرم

در مناجات کردن و مدد خواستن از حق

گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گویدی کز زاغیم تو وارهان	
ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را نموده بوالبشر	کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار ما سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم	ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ایکه جان خیره را رهبر کنی / وی که بی ره را تو پیغمبر کنی	ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس را ارزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری	گل بگل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی

مغفل است: غرض اینست که محب با محبوب خود همیشه است و طالب با مطلوب خود از هم جدا نشوند و جدا نمیشوند — حدیث المرء مع من احب

مغفل: بیخبر

اشاره بآیهٔ مبارکه واقعه در سورهٔ یس است وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا یعنی از پیش و پس ایشان سدی قرار داده ایم که نبینند ایشان

نشید: آهنگ مرغان

یوم التناد: روز قیامت است

کاغ کاغ: صوت زاغ

اشاره بآیهٔ واقعه: قال انظرنی الی یوم یبعثون

اشاره بآیهٔ ووجدک ضالا فهدی است ۱۲

میکشی خیر زمین را آسمان / میفزائی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودترش از دیگران آید ممات

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دیده کانجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط

تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا

از مبدل هستی اول نماند / هستی دیگر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

آن مبدل بین وسائط را بمان / کز وسائط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست

از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا برتافتی

زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده ای ای بینوا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست

صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا

باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست

باز منزلهای خشکی ز احتیاط / هست ده‌ها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا در قرون / وقت موجش بیجدار و بی ستون

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موجش بی ستون و بی سقوف
نیست پیدا اندران ره پا و کام / نی نشانست آن منازل را نه نام

هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از این تا بالای این
در فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده

هین بده ای زاغ جان و باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را میسپار / که هر امسالت فزونست از سه پار

ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه میبر بهر هر نادیده را

آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور

تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابهٔ آب و گل اند

شور میخور کور میخور در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه روئی تو شاد

در سیاهی زنگ از آن آسوده است / که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاه پیش خوشرو بود / گر سیه گردد تدارک جو بود

مرغ پرنده چو ماند بر زمین / باشد اندر ناله و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میدود / دانه چین و شاد و شاطر میدود

زانکه او از اصل بی پرواز بود / وان دگر پرنده و پرواز بود
گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کان غنیاً فافتقر

در معنی حدیث نبوی ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالماً یلعب به الجهال

والذی کان عزیزاً فاحتقر / او صفیاً عالماً بین المضر

گفت پیغمبر که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار ز کوه

آنکه او بعد از عزیزی خوار شد / وانکه بد با مال بی دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان

زانکه از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید

هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی ورا حرص سلطانی بود

محیط: ریسمان — ارتقا: بالا رفتن — مبدل: بدل کننده
وسائط: جمع واسطه — بمان: یعنی بگذار — چفسیده: معنی چسبیده
عنود: صاحب عناد — بدو: ابتدا
نما: نمو کردن — ابتلا: امتحان
رباط: کاروانسرا
لا: معنی مکان بالای همین لامکانست
حنین: فریاد و ناله — شاطر: شوخ و بی باک
مدید: یعنی کشیده اینجا مقصود زمان طویل است

توبه او جوید که کرده است او گناه
آه او گوید که گم کرده است راه

حکایت در بیان صفت حقانیان در دنیا با اهل دنیا و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا و سیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربا ع

آهوی را کرد صیادی شکار
اندر آخر کردش آن بی زینهار

در میان آخر پر از خران
حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو میگریخت
او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
کاه میخوردند همچون نیشکر

گاه آهو میرمید از سو بسو
گه ز دود و گرد که میتافت رو

هر کرا با ضد خود بگذاشتند
آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر
هجر را عذری نگوید معتبر

بکشمش یا خود دهم او را عذاب
یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد
در قفس بودن بغیر جنس خود

زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغ روحت بسته با جنس دگر

روح بازست و طبایع زاغها
دارد از زاغان تن بس داغها

او بمانده در میانشان زار زار
همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت سلطان محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بگرفت ایشان از کشتن امان خواستند ابوبکر نامی از ایشان خواست

شد محمد الب الغ خوارزمشاه
در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهای او
اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه مان در گوش کن وا بخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت
آن رسد هر موسمی افزایدت

جان ما آن تو است ای شیرخو
پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش
تا نیارید ام ابوبکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
نی خراج استانم و نی هم فسون

بس جوال زر کشیدندش براه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو بتابید از زر و گفت ای مغان
تا نیارید ام ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم
تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده رهی ای زبون
ور بپیمایی تو مسجد را کنون

منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویران ابوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکر نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشه خرابی پر حرض

گوهری اندر خرابه بی عرض
خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنجی خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز کاین سلطان ترا طالب شده است
گر تو خواهی شهر ما از قتل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
خود بپای خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن کده کی ماندمی
سوی شهر دوستان میراندمی

تخته مرده کشان بفراشتند
بر کتف بوبکر را برداشتند

جانب خوارزمشه حمله روان
میکشیدندش که تا بیند نشان

سبزوارست این جهان و مرد حق
اندرینجا ضایع است و ممتحق

هست آن خوارزمشه شاه جلیل
دل همی خواهد ازین قوم رذیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر
نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی
جستجوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان
اندرو آید شود یاوه و نهان

اینچنین دل ریزها را دل مگو
سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینه شش رو بود
حق در آن از شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر
کی کند در غیر حق یکدم نظر

گر کند ردش برای او کند
ور قبول آرد همو باشد سند

بی زینهار
یعنی بیخوف و خدا ناترس

اشاره بآیه واقعه در سوره نمل است قال الله تعالی و ما لی لا اری الهدهد ام کان من الغائبین الی قوله لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه تفسیر نموده اند بهمنشین غیر جنس خود روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

ارمغان
راه آورد

منهی
آنچه خبر کننده است

حرض
گداختن از بیماری

عرض
متاع و کالا

ممتحق
باطل و ضایع شده

رذیل
پست و رذل

مقر ١٣
آرامگاه

چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او را ذوالجلال
هیچ بی او حق بکس ندهد نوال / شمه‌ای گفتم ز اصحاب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان در حرم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که دل داند ز پوست
تو بگوئی نک دل آوردم بتو / گویدت این دل نیرزد یک طسو
آن دلی آور که قطب عالم است / جان جان جان جان آدم است
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزه‌زار / آنچنان دل را نیابی زاعتبار
پس دل پوسیده پژمرده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزه‌زار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه جوست / کز اثاث سبزه‌زار کون ازوست
گوئی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزه‌زار طبع را ویرانی است
زانکه او باز است و دنیا همچو زاغ / دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
گوید آوازی نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر بپرید آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحبدل با کر و فر / هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جوی اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه رزق او خوش آید مر ترا / او ولی تست نه خاصهٔ خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو نیست / پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بوی خدا / در مشامت در رسد ای کدخدا
رو هوا بگذار تا خوبیت شود / و آن مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است / مشک و عنبر پیش مغزت کاسد است
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت میکند درد دماغ
حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جابجا

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخور خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی بخشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده‌ست تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تواست / که از آن اجزای تو زنده و نواست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در ظلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا افکند ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خر آری همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد

(حواشی دست‌نویس:)
من کان لله کان الله له
موهبت: آنچه بخشند
مرحومان: رحم شدگان
اعراض: دوری کردن
طسو: مخفف طسوج است و آن وزنه ایست که ربع دانگ است که دو حبه بود
جری: جرأت کار
کون: هستی
ضیا: روشنی
ضدان: دو ضد
استمالت: میل دادن
ارتفاق: نرم کردن
نصح: پند دادن
شکنجه: عذاب
نزع: جان کندن
بوالوحوش: بطریق طنز گفته
تسخر: طعنه
متکی: تکیه کننده
ناموس: پاس داشتن
دعوت: ضیافت و مهمانی
احتراز: دوری
روضه: باغ و بستان
ظلال

لیک آن را بشنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انّی اری سبع بقرات سمان یاکلهنّ سبع عجاف
گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو
فربه را باشتها میخوردند اگرچه خیال آن صورت
گاوان امّا تو بمعنی شیر نگر

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بُدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودی خوردن آن
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک پنهان شیر در وی مرد خوار
مرد را خوش واخورد فردش کند / صاف گردد دُرد اگر دردش کند
گاو تن قربانی شیر خداست / گر تو را با او سر صدق و صفاست
در کشی مهمان همان کون خری / گاو تن را خواجه تا کی پروری
زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد وا گذارد بندگی / یابد او در مردگی آن زندگی

در صفت کشتن ابراهیم خروس را و مذمت او که اشارت بقمع کدام
صفت بود از مذمومات

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبّح گردم آن را مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان / تا مهلل گردم آن را من بجان
شهوتیست او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسبش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده ترش همچون ترنج
پس جواهر از معدنهای خوش / کرد آن پس مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پُردلند / مردوار این بند را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان او کشید / از تک دریا غباری شد پدید
دام محکم ده که تا گردد تمام / وا کشم در کام ایشان چون لگام
در کمند آرم کشمشان کش کشان / تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / کز بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوئیا حق تافت از پردهٔ رقیق

مشام: بوئیدن
فریق: گروه
کمیز: بول حیوانات
مستجیب: اجابت کننده
کون خر: احمق نادان
نحوس: شومی
مسبّح: تسبیح کننده
ژاژ: بیفایده و بیهوده
خصی: بی خایه
زفت: محکم
حبل من مسد: یعنی ریسمان بافته شده
خمار
رقیق: نازک
بالکسر پرده

قد چون سرو خرامان در چمن
خد همچون یاسمین و نسترن

چونکه دید آن غنج جست او سبک
چون تجلی حق از پرده تنک

عالمی شد واله و حیران و دنگ
زان کرشم و زان دلال شنگ

صد چو آدم را ملک ساجد شده
همچو آدم باز معزول آمده

در معنی آیه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخره وآیه ومن نعمره ننکسه فی الخلق الخ

جبرئیلش میکشاند موکشان
که برو زین خلد و زین جوق خوشان

گفت آوخ بعد هستی نیستی
گفت جرمت آنکه افزون زیستی

گفت بعد عزت این اذلال چیست
گفت آن دادست و اینت داوریست

جبرئیلا سجده میکردی بجان
این زمان میرانیم تو از جنان

حله می پرد ز من در امتحان
همچو برگ از شاخ در وقت خزان

آن رخی که تاب او بد ماه وار
شد به پیری همچو پشت سوسمار

وان سر و آن فرق گش شعشع شده
وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد رقصان نازان چون سنان
گشت در پیری دوتا همچون کمان

برف گشته موی همچون پر زاغ
در تشنج روی گشته داغ داغ

رنگ لاله گشته رنگ زعفران
زور شیرش گشته چون زهره زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده
گرمی اعضا شده افسرده

آنکه مردی در بغل کردی بفن
می بگیرندش بغل وقت شدن

آنچه داثار غم و پژمردگی است
هر یکی زینها رسول مردگی است

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الخ

لیک اگر باشد قرینش نور حق
نیست از پیری و از نقصان و دق

سستی او هست چون سستی مست
کاندران سستیش رشک رستم است

گر بمیرد استخوانش غرق ذوق
ذره ذره اش در شعاع نور شوق

وانکه نورش نیست برگ بی ثمر
که خزانش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه
زرد و بی مغز آمده چون تل کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا
که ازو آن حله ها گردد جدا

خویشتن را دید و دید خویشتن
زهر قاتل هست هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست
عالمش میراند از خود جرم چیست

جرمش آنکه زیور عاریه بست
کرد دعوی کاین حلل ملک منست

وا ستانیم آنکه ما دادیم یقین
خرمن آن ماست خوبان خوشه چین

تا بداند کان حلل عاریه بود
پرتوی بود او ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز میگردند چون استاره ها
نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد تا جایگاه
ماند هر دیوار تاریک و سیاه

آنکه کرد او بر رخ خوبانت دنگ
نور خورشید است از شیشه سه رنگ

شیشه های رنگ رنگ آن نور را
مینماید اینچنین رنگین نما

چون نماند شیشه های رنگ رنگ
نور بیرنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته
در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا
تو بدانی مستعیری ای فتی

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری
که شده است آن حسن از کافری

أمة الکفران أضل اعمالهم
أمة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی شکر خوبی و هنر
که دگر هرگز نبینند زان اثر

خوبی و بیخویشی و شکر و ودا
رفت از ایشان که نیارد شان بها

که اضل اعمالهم ای کافران
جستن کامست از هر کامران

چون ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد
دولت آینده چون چشمه زهد

قرض ده این دولت اندر اقرضوا
تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
تا که حوض کوثر آید به پیش

غنج: ناز و کرشمه
واله: حیران
دنگ: دیوانه
شنگ: شوخ
اذلال: ذلیل کردن
حله: جامه
شعشع: تابندگی
اصلع: کل
تشنج: دقیق شدن و بهم کشیدن پوست در وقت پیری
دق: کوفتن و قرع
حلل: جمع حله
اشاره بآیه واقعه در سوره محمد صلی الله علیه و آله الذین کفروا و صدوا عن سبیل الله اضل اعمالهم الی آخر
قفا: پشت سر

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت   کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل که اصلح بالهم   رد من بعد التوی انزالهم
ای اجل وی ترک غارت ساز ده   هر چه بردی زین شکوران بازده
وادهد ایشان نه پذیرند آن   زانکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفیئیم و خرقها انداختیم   بازنستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم و آنگه چه عوض   رفت از ما حاجت و حرص و غرض
زآب شور مهلکی بیرون شدیم   بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه کردی آنجهان با دیگران   بیوفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا   که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاک را   بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا برکنند   خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند   این اسیران باز بر نصرت زدند
قفل مشکلها ز لطفش حل شده   نفس کافر ناگهان بسمل شده
نا امیدی رفته امید آمده   گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآورند باز از نیستی   که ببین ما را اگر اکمه نیستی
تا ببینی در عدم خورشیدها   وآنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادر چون بود   ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان   که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست   شاد و خوش نی بر امید نیستست
که بروید آن ز سوی نیستی   فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر   که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را   ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم   که برآرد زو عطاها دمبدم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود   که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست‌نما و عالم هست نیست‌نما

نیست را بنمود هست آن محتشم   هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار   باد را پوشید و بنمود غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا   خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی ببالا ای علیل   باد را نی جز به تعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف   کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل   فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم   دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید   کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال   چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر   چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف   که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود   پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زیشان پیچ پیچ   سیم از کف رفته و کرباس هیچ
اینجهان جادوست ما آن تاجریم   که ازو مهتاب پیموده خریم
گر کند کرباس ما صد گز شتاب   ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی   سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای صمد   هین ز نفاثات افغان و ز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات   الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز   که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر تو را سه همره‌اند   زان یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال   وان سوم وافیست آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور   یار آید لیک تا بالین گور
چون ترا روز اجل آید به پیش   یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستیم   بر سر گورت زمانی بیستیم
فعل تو وافیست زان کن ملتحد   کاندر آید با تو در قعر لحد

---

۱ بال: دل   ۲ توی: هلاکت
۳ انزال: جمع نزل یعنی آنچه نزد مهمان آرند
۴ رحیق: شراب خالص   ۵ غزا: جنگ و جهاد
۶ مرا: جنگ و درآمیختن   ۷ بارو: قلعه و برج
۸ اکمه: کور مادرزاد
۹ ابخاز: [illegible] و در بعضی نسخ [illegible]
۱۱ منصرف: محل بازگشت
۱۲ نعاس: خواب   ۱۳ معرض: روبرگرداننده
۱۴ نفاثات: زنان ساحره که در گرهها جادو دمند
۱۵ عقد: جمع عقده یعنی گره
۱۶ قصور: جمع قصر است
۱۷ ملتحد: پناهگاه

در معنی حدیث لابدّ من قرین یدفن معک و هو حیّ و تدفن معه و انت میّت فان کان کریماً اکرمک و ان کان لئیماً اسلمک و ذلک القرین عملک فاصلحه

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اوّلش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف / واطلب الفنّ من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرف آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قائم است / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
درنگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون

در معنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی خواهی لب نان دربدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب‌جو
بر سرت [illegible] و پایت اندر آب / وز عطش وز جوع گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب‌جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آن و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
مست چیز و پیش روی اوست چیز / بی‌خبر زان چیز و شرح خویش نیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی حدیث من جعل الهموم همّاً واحداً کفاه الله سائر همومه و من تفرّقت به الهموم لا یبالی الله فی ایّ وادٍ اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن ترّهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی [illegible]
آبها را می‌کشد آن خس [illegible] / آب هوشت کی رسد سوی [illegible]
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل وزان روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را

سداد: صلاح
یعنی استعانت جوئید در پیشهای صاحبان عقل از ارباب [illegible]
[illegible] طلب کن
ارباب پیشه و اگر بینی ناصحان [illegible] انصاف ده و تصدیق کن و بشتاب به آموختن و مستنکف [illegible]
دباغت: دباغی کردن
خلق: جامهٔ کهنه
محلب: [illegible]
حالب: آنکه شیر دوشد
وجعلنا من بین ایدیهم سدّا و من خلفهم سدّا
ترهات: بیهوده و خرافات
تره: [illegible]
معنی شعر آنست [illegible]

عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پرزحیر پرگره
بار کن پیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد / تن همان بهتر که باشد بیمدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور بروید هین تو از بن بر کنش
ور نه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخ است از نار و دخان / اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست ناپیدا بصورت پیش حس / که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کاین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک کردی ای دل مستعد
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار میباید دوید

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم / وانگاه ترا بی تو بتو بنمایند

تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بیجایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بیراه ما را رفتنیست
میروی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
گر بخسبی مشتری بینی بخواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر درا نان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور و ملخ / کاین چه مکرست و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد و گفتندش که چه خورده که گیج شده گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی ونه یاوه گفتمی که هر سخن که با غیر اهلش گویند یاوه باشد اگرچه بر آن مامور باشند

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشانرا جواب آن خوش رسول / کای گروه گول نادان فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل پدید
از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش کنید / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

زحیر: رنج و مشقت و پیچش

سکیزه: جستن خر جفته و لگد انداختن ستور

حطب: [illegible]

جهد المقل: یعنی کوشش فقیر بی مایه

[illegible]

فخ: دام

قلاوز: پیشرو

اشکنجه: عقوبت

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشتست او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه‌ست نی یک همنشین / کی کند زو خانه ماهی بر زمین
پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پر لاف و باد
گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلانجا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو و میداندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسپیدگی بر خانمان / تلخ آیدشان شنیدن اینچنان
خرقهٔ بر ریش خر چسپیده سخت / چونکه خواهی برکنی زو لخت لخت

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیاء که بحقشان میخوانند و بآب حیات ابدی میکشانند

جفته اندازد یقین آن خر ز درد / حبذا آنکس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجهٔ ریش و بر جا خرقهٔ / بر سریشش چسپیده در نم عرقهٔ
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش / حرص هر کس بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانه‌ست و بس / نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو / پس بر او افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانهٔ کهن / کز گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد / ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد / تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح بخش / که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج ده / کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو / سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق / تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست / عشق با صد ناز می‌آید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بیوفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار میباید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود / با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست / عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو / علم چون قشرست عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی آنجا حسود

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان صفت حسد ورزد که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد

هرکرا باشد مزاج و طبع سست / می نخواهد هیچکس را تندرست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا / از در دعوی بدربار وفا

دار السلام بهشت است و مدینة السلام نام بغداد است
لاغ: تمسخر و ریشخند
رجا: امید
خرقه: پاره کهنه

چون

چون وفایت نیست باری دم مزن / کاین سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون درآمد در زبان شد خرج مغز / خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت و لاغر بود مغز / پوست لاغر شد چو مغز افزود نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود / کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا / از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای / اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار / تا که اوف عهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین / همچو دانهٔ خشک کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ و لمتری / نی خداوند زمین را سروری
جز اشارت که ازین می‌بایدم / که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / که ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه می‌باید درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده‌اند / بر همه اصنافشان افزوده‌اند
گشت دریاها شکم پرور زشان / صحن میدانها نتابد زارشان
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان کز آن / در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دم بدم / هست آن بخشنده بس صاحب کرم

در مناجات گوید

ای دهندهٔ قوت و تمکین ثبات / خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
اندر آن کاری که دارد انش ثبات / قایمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش و کفهٔ میزان گران / وارهانشان از دم صورتگران
وز حسودی بازشان خر ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می‌کشند / از حسد خویشان خود را می‌کشند
عاشقان لعبتان پر قذر / کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن گمرهان
بس فنا شد عاشق و معشوق نیز / که نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک الهی کو عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نی دل حسدها سر کند / نیست را و هست را مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند / از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین‌دلند / از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می‌آید یقین از هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی‌وفا / این همه رشکست و خصمی و جفا
پس در آن اقبال دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند / یک زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته‌اند

جوز: گردکان — لوز: بادام
مسترد: واگرفته و رد شده
منثنی: پیچیده شده
قذر: کثافت
ویس و رامین: معشوق و عاشق
ضرتان: دو زن که در خانهٔ یک شوهر
یمین: قسم
نکول: بازگشت
هزل: شوخی

از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود از افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان برآید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشکمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد
شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده است

یا چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن با مکن
چیست نفع از صحبتش وز صحبتش / وانکه تابع گشت چه بود منفعتش
گفت آن خود چیست کو حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونکه اوحی الرب الی النحل آمده است / خانهٔ وحیش پر از حلوا شده است
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
اینکه کرمناست بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده‌ای / پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب الله آیی در حسیب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانکه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه بابای تو هست و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آید پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / در نیابی منهج این راه را
آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع و بینوایی خود را شرح میداد که من جز این خدمت ندانم اگر خدمتی دیگر هست بگو

کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک میشمرد
ز برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف او میگریست
بعد گریه گفت اینها رفت لیک / این زمان ارشاد کن تو یار نیک
هر چه فرمایی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده‌ام
گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
ور چو یوسف چاه و زندانم کنی / ور ز فقرم عیسی مریم کنی
رخ نگردانم نگردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق اینهمه کردی ولیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی آنچه کردی فرعهاست
گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
اینهمه کردی نمردی زنده‌ای / هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق بیخود سخن / آه سردی برکشید از جان و تن

هم درآمد گم شد در او جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد / همچو جان پاک احمد با احد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک واگردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او ننگی بماند / نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده نور دیده بازگشت / ماند در سودای او صحرا و دشت
چونکه زین ویرانه نورش بازگشت / ماند در صحرای دیده بازگشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید نمازش باطل شود گفت نام آن آب دیده است تا گریه چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش باطل نشود بلکه کمال یابد و گر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که لاصلوة الا بحضور القلب

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیده که گریست
گر ز شوق حق کند گریه در آن / یا ندامت از گناهی در نماز
آب دیده تا چه دیده است از نهان / یا چنین از چشمهٔ خود شد دوان
گر ز خوف حق بود گریه خوش است / زانکه آن آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لامحال
آن جهان گر دیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه او نماز
ور ز رنج تن بود ور درد سوگ / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم گرد و درد
می‌نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار گردد دل گرو
پس نمازش بی شکی باطل شود / گریهٔ او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزندان نیاز
از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود و رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر بکا فرقت بجید تا بکا

مریدی درآمد بخدمت شیخ خود و ازین شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگرچه عیسی است در گهواره و مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت بگریست چون بدرآمد مریدی که از آن واقف‌تر بود گفت گریهٔ شیخ پس از مجاهات است

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش‌ور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان
باز واپرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است / اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / قبض و شادی نز مریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ است و آن تقلید شیخ / چون به بیند شادی از تابید شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج / گر ز خود دانند آن باشد لجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندر آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خندهٔ خودش / که بر آن تقلید بر می‌آمدش
گوید از چندین ره دور و دراز / کاین حقیقت بود و این اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیان و سور

ندامت: پشیمانی
ولد: فرزند
رد: مردود
کیا: بزرگ
نفیر: ناله و فریاد
لاغ: هزل و شوخی
املا کردن: سرودن
سوم: بجود تکلیف نمودن
منهل: آب خور
لمع: جمع لمعه بمعنی روشنی
سور: عطف شادی است

من چه می‌بستم خیال و این چه بود / درک مستم نیست نقشی می‌نمود
طفل راه فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید در ضمیر / تا چه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل / از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه‌ای کان سرمهٔ سر ویست / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مجلسش لا یفقهون
پیک اگر چه در زمین چابک تکیست / چون بدریا رفت بشکسته رگیست
او حملناهم فی البر و بس / آنکه محمولست در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دوتو

بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه می‌کرد او وفق آن عزیز
او مقلد وار همچون مرد کر / گریه می‌دید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر / از وفاق گریهٔ شیخ نظر
الله الله الله ای وافی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آنچه می‌گریست / من چو او بگریستم کاین منکریست
گریهٔ کز جهل و تقلید است و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
هست زانسوی خرد صد مرحله / عقل را باور مکن اینجا هله
گریهٔ او نز غم است و نز فرح / روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زانسریست / زانچه وهم و عقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد و بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمده است از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه میماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش ببین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / میماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندران ترکیب آمد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب / هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی / همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد و شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
گریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و حلق او و خلق او
عقل او و وهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها گرفتند احمقان / آن دقایق ماند از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض / که دقیقه فوت شد در معترض

تشکیل: مبنی اشکال است جهل او اشکال بوده یا باالله تشکیل شده

عین الملح: چشمهٔ نمکین

مساس: مس نمودن

دها: زیرکی

کتاب: باالله کتب خوانند

معترض: عرض کرده شده

با تو گویم در مثالش قصه‌ای   تا بگیری زین بیانم حصه‌ای
قصهٔ با طول و با عرض و عجب   قصهٔ بس دور لیکن بس قریب

این سخن پایان ندارد بازگرد   کان کنیزک با خر خاتون چه کرد
یک کنیزک یک خری بر خود فکند   از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را بگان خو کرده بود   خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدوئی بود حیلت‌سازه را   در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز   تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه لخت خر اندر وی رود   هم رحم هم روده‌ها را بر درد

داستان آن کنیزک که با خر خاتون خود شهوت میراند و او را جماع آدمیان آموخته بود و آگاه شدن خاتون و بطریق او جمع شدن با آن خر لیکن از دقیقهٔ کدو غافل شدن و بفضیحت هلاک شدن و نوحه کردن کنیزک و گفتن که ای جان من ذکر را بدیدی کدو را ندیدی

خر همی شد لاغر و خاتون او   ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود او که چیست   علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد   هیچکس از سر او مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد و بجد   شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید بجان بسپنده بود   زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال کنیک   دید خفته زیر آن نر خر کنیک
از شکاف در بدید آن حال را   پس عجب آمد از آن احوال را
خر همی گاید کنیزک را چنان   که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت این چون ممکن است   پس من اولیتر که خر ملک من است
خر مهذب گشته و آموخته   خوان نهاده است و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت   کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میگفت این سخن   کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نگفت   راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد   کرد پنهان پیش شد در را گشاد
روترش کرده و دیده پر زنم   لب فرو افکنده یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من   خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد   گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
روترش کردی و جاروبی بکف   چیست این خر گسسته از علف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر   ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز   داشتش آن دم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن گفتش که چادر کن بسر   رو فلان خانه ز من پیغام بر
این چنین کن وآنچنان کن وآنچنان   مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصود است مغز آن بگیر   چون براهش کرد آن زن ستیر
بود از مستی شهوت شادمان   در فرو بست و همی گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ   رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ
از طرب گشته بزان آن زن بزار   در شرار شهوت خر بیقرار
چه بزان کان شهوت او را بخفت   بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل و شهوت کر کند دل را و کور   تا نماید گرگ یوسف شهد شور
ای بسا سرمست نار و نارجو   خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بندهٔ خدا کز جذب حق   یارهش آرد که داند ورق
تا بداند کان خیال ناریه   در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره   نیست از شهوت بتر زافات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ   صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود   یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد   شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خور   یا نکاحی کن گریز از شور و شر

قضیب — آلت مردان

سپوزیدن — چیزی بزور فرو کردن

کنیک — بترکی سگ را گویند و در بعضی نسخ زیر آن خر خر کنیک نوشته‌اند چه غالبا نام کنیزک نرگس بنده ۱۲

مهذب — پاک و پاکیزه

عطن — خوابگاه است

ستیر — مستوره

شره — حرص

چون بخوردی میکشندت سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
نعل آتش را ندانی تو سرد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
هم بدان کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
کرسی از یکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شنیدی دیده‌ای از کیر خر
وانکه این نفس بهیمی نر خراست / زیر او بودن ازین ننگین تراست
نفس ها را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار

الرحمن علم القرآن

لقمهٔ اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمهٔ مرگ بد
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ رحمن بخوان
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم بیفتادی رسن در گردنش
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
کاندران دام و دانه زهرهاست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
که از آنها گوشت می‌آید بکار / وز ظریفان بانگ و نالهٔ زیر و زار
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خود نقشی نمود
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی برگرفتی شاد شاد

پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوثت نفکند اندر بلا
بار سنگین بر خری کو مجتهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
پا در آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
بردرید از زخم خر لخت جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دانکه کمتر زان زنی
این بود اسرار ستر رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که اصل آن بکاست
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون تو استا را براه
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگ آید که بپرسی حال دام
دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر است در دام ار چرد
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند
صاحب دام ابلهان را سر برید / وان ظریفان را بمجلس ها کشید
پس کنیزک آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
یا چو مستغرق شدی از عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ای بسا زراق گول بیوقوف / از ره مردان ندیده غیر صوف

ابا: آش
ازیز: صدای جوش دیگ
ریب المنون: حوادث زمان
اشاره بآیه لنذیقهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا ولعذاب الآخرة اخزی وهم لا ینصرون ... ۱۲
خبیص: حلوا بهم آغشته
قوله تعالی والسماء رفعها ووضع المیزان الا تطغوا فی المیزان
حرص جوید کل برآید او ز کل: اشارتست بکلام من طلب الکل فات الکل ۱۲
فجل: سست و نامرد
ندم: پشیمانی
زراق: زرق کننده
صوف: پشم است

ای بسا شوخان ز اندک احتراف / زان نشانها موحد جز گفت لاف
هر یکی در کف عصا که موسییم / میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان / باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس / که حریفان جمله کورانند خرس

حمله جستی باز ماندی از همه / صیدگر گاشند این ابلهمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان / بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آیینه پیش مرید دارد و از عقب آیینه تلقین میکند

طوطیی در آینه می بیند او / عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آیینه آن استا نهان / حرف میگوید ادیب خوش بیان

طوطیک پنداشته کاین گفت پست / گفت آن طوطیست کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن / بیخبر از مکر آن گرگ کهن

گر پس آیینه می آموزدش / ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر / لیک از معنی و سرش بیخبر
از بشر بگرفت منطق یک بیک / از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنان در آینه جسم ولی / خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آیینه او / کی تواند دید وقت گفتگو

او گمان دارد که میگوید بشر / آن دگر سرست و از آن بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / می نداند طوطیک او واهیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق / کاین سخن اندر دهان افتاد و حلق
لیکن از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان قران خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد در گشود

صاحبدلی در چله بخواب دید سگی حامله که در شکمش سگبچگان باواز آمده بودند در تعجب ماند که درین حکمت چیست سگ پاسبانست و بانگ سگ جهة پاسبانیست یا جهة یاری خواستن یا شیر خواستن و در شکم ما در هیچکدام ازینها نیست جواب رسید که مثال کسیست که اورا چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله

ناگهان آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید

بس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا

سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان

چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دم بدم میگشت بیش

در چله نی کس که گردد عقده حل / جز بدرگاه خدا عز و جل

گفت یارب زین سکال و گفتگو / در چله وا مانده ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون روم / در حدیقهٔ ذکر با ممنون روم

آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویان شده

بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود / دزد نادیده که منع او شود

از حریصی و ز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و کاروان / بی بصیرت پا نهاده در فضا

ماه نا دیده نشانها میدهد / روستائی را بدان در فتنه نهد
مشتری نادیده گوید صد نشان / ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کو سود جوید خود کی است / لیک ایشان را دران بیشی کی است

حرف: پیشه وری

خرس: جمع اخرس یعنی گنگ

ژاژ: ژاژخائی بیهوده گوئی است

از هوای مشتری بی‌شکوه / مشتری را باد داده این گروه
مشتریی جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
خود نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند

مشتری ما است الله اشتری / از غم هر مشتری هین برتر آ
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشقبازی با دو معشوقه بد است
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خودان سقوط
وانکه کرد او حید روز مشتری / بخت و اقبال و بقا زو شد بری

ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان که پدر ایشان دخل مسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدای در باغ و کشت او برکت نهاد که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود و فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانیی / عقل کامل داشت و پایان‌دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان
از عنب عشری بدادی ور مویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
کالله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور خویشتن
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب / حق فرستاده‌ست بی تخمین و ریب
ترک اغلب دخل را در کشتزار / بار کارد چون و بیست اصل بار
زان بیفشانند کشتن ترک دست / کان غله‌اش هم زان زمین حاصل شدست
این زمین و سختیان پرده است و بس / اصل روزی از خدا دان هر نفس
دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
دست بر سر میزنی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
رزق از وی جو مجو از زید و عمر / مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی در آندم خواندن
چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه
روی از نقاش رو برتافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی

پس ز حلوا عشر و از پالوده هم / هی فرو نگذاشتی از بیش و کم
پس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آنچنان
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق استوار
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است سودی برزنی
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد در بروییدن شکی
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان / میخرد چرم ادیم و سختیان
که اصول دخل اینها بوده‌اند / هم از اینها میگشاید رزق بند
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صدهزار
چون دو سه سالی بروید چون کنی / جز که در لابه و دعا سر برزنی
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم از وی جوید انگور رزق جو
منعمی زو خواه نی از گنج و مال / نصرت از وی خواه نی از عم و خال
ایندم او را خوان و باقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان
زانکه هر دوست ز اینها عدو / که بت تو بود و از ره مانع او
ایندم ار یاران با تو ضد شوند / ور تو برگردند و در خصمی شوند

[illegible]
مرجوم: رانده شده
سقوط: غضب کرده شده و اینجا مراد شیطان است ۱۲
ادیم: نطع و چرم
یعنی فرار میکند مرد از برادر خود و میگریزد پسر از پدر ۱۲

تو بگو

تو بگو کت روز من پیروز شد — آنچه فردا خواست شد امروز شد
صد من گشتند اهل این سرا — تا قیامت عیش شد پیشین مرا

پیش از آن که روز کار خود برم — عمر با ایشان بپایان آوردم
کاله معیوب بخریده بدم — شکر کز عیبش بگه واقف شدم

نقد دادم زر قلبی بستدم — شاد و شادان سوی بیخانه شدم
شکر کاین قلبش پدید شد کنون — پیش از آن که عمر بگذشتی فزون

قلب ماندی تا کنون در گردنم — حیف بودی عمر ضایع کردمی
چون که بهتر قلبی او رو نمود — پای خود را وارستم من زود زود

یار تو چون دشمنی پیدا کند — گر شکست و حقد او بیرون زدی
تو از آن اعراض او و افغان مکن — خویشتن را ابله و نادان مکن

بلکه شکر حق کن و نان بخش کن — که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی — تا بجوئی یار صدق سرمدی

نازنین یاری که بعد مرگ تو — رشتهٔ یاری او کرده بتو
آن گر سلطان بود شاه رفیع — یا بود مقبول سلطان و شفیع

رستی از قلّاب و آشوب و دغل — عز و دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان — گر بدانی گنج زر آمد نهان

خلق را با تو چنین بدخو کند — تا ترا ناچار رخ زانسو کند
این یقین دان کاندر آخر جهان — خصم گردند و عدو و سرکشان

تا بمانی با فغان اندر لحد — لا تذرنی فرداً خوانان از جهد
ای جفایت به ز عهد وافیان — هم ز دا بست عهد باقیان

بشنو از عقل خود ای انباردار — گندم خود را بارض الله سپار
تا شود ایمن ز دزد و از شپش — دیو را با دیو چه زوتر بکش

کو همی ترساندت هر دم ز فقر — همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار — ننگ باشد گر کند کبکی شکار

پس وصیّت کرد و تخم وعظ کاشت — چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه — پند را اذنی بباید واعیه

تو بصد تلطیف پندش میدهی — او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیز و رد — صد کس گوینده را عاجز کند

زانبیا ناصح تر و خوش لهجه تر — کی بود که کوفت وشان در حجر
زانچه سنگ و کوه در کار آمدند — می نشد بدبخت را بگشاده بند

آنچنان دلها که بدشان ما و من — نعتشان شد بل اشد قسوةً
چاره آن دل عطای مبدلیست — داد او را قابلیّت شرط نیست

بلکه شرط قابلیّت داد اوست — داد لب و قابلیّت هست پوست

در بیان آنکه عطای حق و قدرت او موقوف بر قابلیّت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیّت باید زیرا که عطای حق قدیمست و قابلیّت حادث که آن صفت حقّست و این صفت خلق

اینکه موسی را عصا ثعبان شود — همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا — کان نگنجد در ضمیر و عقل ما

نیست از اسباب تصریف خداست — نیستها را قابلیّت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی — هیچ معدومی بهستی نامدی

سنّتی بنهاد و اسباب و طرق — طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنّت رود — گاه قدرت خارق سنّت شود

سنّت و عادت نهاده با مزه — باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عزّ با موصول نیست — قدرت از عزل سبب معزول نیست

ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک عزل آن مسبّب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبّب آورد — قدرت مطلق سببها بر درد

لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می آید پدید

این سببها بر نظرها پرده است — که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه بیند جهد و اسباب دکان

از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسائط ای پدر

جز خیال منعقد بر شاهراه — تا بماند دور غفلت چندگاه

چونکه صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلای خیر و شر

در بیان ابتدای خلقت آدم که جبرئیل امین مامور شد بآوردن خاک

جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو

او میان بست و بیامد تا زمین — تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمن — خاک خود را درکشید از وی علن

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمت خلاق فرد

ترک من گو و برو جانم ببخش — رو بتاب از من عنان خنگ رخش

درکشاکشهای تکلیف و خطر — بهر الله هل مرا و درگذر

بهر آن لطفی که حقت برگزید — کرد بر تو لوح و علم کل پدید

تو ملایک را معلم آمدی — دائما با حق مکلم آمدی

هم سفیر انبیا خواهی بدن — تو حیات جان و روحی بی بدن

بر سرافیلت فضیلت بود از آن — کو حیات تن بود تو آن جان

بانگ صورش نشأت تنها بود — نفخ تو نشو دل یکتا بود

جان جان تن حیات دل بود — پس ز نفخش ذات تو فاضل بود

باز میکائیل رزق تن دهد — سعی تو رزق تن روشن دهد

او بداد کیل پر کرده است ذیل — داد رزق تو نمیگنجد بکیل

هم عزرائیل با قهر و عطب — تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرش این چهارند و تو شاه — بهترین هر چهاری ای شهنشاه

روز محشر هشت بینی حاملانش — هم تو باشی افضل هشت از بنش

همچنین بر میشمرد و میگریست — تو بهی زیشان و کان مقصود چیست

معدن شرم و حیا بد جبرئیل — بست آن سوگندها بر وی سبیل

بسکه لابه کرد و سوگندش بداد — بازگشت و گفت یا رب العباد

من نبودستم بکارت سرسری — لیک از آنچه رفت تو داناتری

گفت نامی که ز هولش ای بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر

چون بنام تو مرا سوگند داد — رحمت عام است و جهان ودود

شرمم آمد گشتم از نامت خجل — ورنه آسانست نقل مشت گل

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن خاک و در گذشتن میکائیل

چون تو قوت داده املاک را — که بدرانند این افلاک را

مشت خاکی را چه قدر و قوت است — بر گرفتن لیک غالب حجت است

گفت میکائیل را رو تو بزیر — مشت خاکی در ربا از وی دلیر

چونکه میکائیل شد تا خاکدان — دست کرد او تا که برباید از آن

خاک لرزید و درآمد در گریز — گشت او لابه کنان و اشک ریز

سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد — با سر اشک خونش سوگند داد

که بحق لطف رحمن حمید — که بکردت حامل عرش مجید

کیل ارزاق جهان را مشرفی — تشنگان فضل را تو مشربی

زانکه میکائیل از کیل اشتقاق — دارد و کیال شد در ارتزاق

که امانم ده مرا آزاد کن — بین که خون آلوده میگویم سخن

معدن رحم اله آمد ملک — گفت چون ریزم بر آن ریشش نمک

همچنانکه معدن قهر است دیو — که برآورد از بنی آدم غریو

سبق رحمت بر غضب هست ای فتی — لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لابد خوی او — مشکهاشان پر ز آب جوی او

آن رسول حق قلاوز سلوک — گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل پیش رب دین — از غرض خالی دو دست او تهی

گفت ای دانای سر و بی بدن — کرد خاک لابه گر نوحه و انین

وسائط: جمع واسطه — ایجاد: موجود کردن — ابتلا: امتحان — مؤتمن: صاحب امانت — علن: آشکارا — سفیر: پیام بر — نشأت: نشو و پرورش و آفرینش — ذیل: دامن — عطب: هلاکت — مسیر: سیر کردن — نقل: حرکت دادن — املاک: جمع ملک یعنی فرشته — مغرف: کفچه آب دهنده است — ارتزاق: روزی جستن — کیال: زیاد کیل کننده — قلاوز: پیشرو سپاه

خاکم از زاری و نوحه پست کرد / گریه بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من ندانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من ندانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / آن فلاح آن زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلایی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلاش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌کردند آن نفس / تا بلا از ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنه ناشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جمله کان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
چونکه یونس از میانشان رفته بود / از جحود و حقد آن قوم عنود
لیک چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابها
جمله کان از بامها شیب آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
هر تضرع کو بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد بمرد
لابه کرد و اشک چشم خویش ریخت / رحمت آمد و آن غضب را واگذاشت
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو از خاک پرکن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین

فرستادن اسرافیل را بر گرفتن کفی از خاک و لابهٔ او

کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیده کان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش و معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند / زانچه‌ها رو فتنه انگیختند
تا بجوید اصل آن را این خسان / خود بدان قانع شوند این ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب هر عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را

حقوق: جمع حق
دعوت: خواندن
مؤذن: مؤذن است
اقتراح: طلب کردن
دافع: دفع کننده
شافع: شفاعت کننده
نبی: بضم نون قرآن مجید
جحود: انکار
حقد: دشمنی
عنود: عناد
مستفیض: مشهور و معروف
موات: مرده
رمیم: پوسیده
طهر: پاکی
کرع: بدهان آب برداشتن

تا از اینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه میگوید فسون محراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس / میکند صدگونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذو الجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بوئی میبرم / بدگمانی میرود اندر سرم
هین ترحم کن مهل رحمت نما / زآنکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش / نهی کردی از قساوت سوی هوش
رحمت او بیحد است و بیکران / او حکیم است و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب / ای بدیع افعال نیکوکار رب

فرمان آمدن بعزرائیل به برداشتن خاک و تضرع کردن خاک و ناشنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله

گفت یزدان زود عزرائیل را / که ببین آن خاک پرتخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب / مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا / سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد / داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش / ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد / رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست / پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار / ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من / رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر او فرمود حلم / هر دو امر است آن بگیر از راه علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به / گر کنی تأویل آن نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بی رحم بل زان هر سه پاک / رحم بیشستم بتو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم / ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم / لیک حق قهری همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در خزف پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است / منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال / سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعالی او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من آن امر سنی را هیچ هیچ / می نیارم کرد و هین و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند / زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاک پست / لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان / من سر و جان مینهم رهن ضمان
گر بیندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترک کرد / امر او گر بحر انگیزد گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است / امر او از جان من شیرینتر است
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا گزینم بر کریم / لیک چه بود تا بسوزم زان کلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان / که منم اندر کف او چون سنان

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از و ظلمی رسد همچون آلتی است

محراک: بسیار جنبانند و اینجا مقصود اسرافیل است
تقلیب: جابجا کردن و دگرگون نمودن
قساوت: سخت دلی و بیرحمی
سر: پنهانی
علن: آشکار
تأویل: برگردانیدن کلام از معنی ظاهر
قیاس: مثل کردن و مانند داشتن چیزی بچیزی دیگر
التباس: اشتباه و بهم کاری
شورابه: اینجا اشک چشم مقصود است
تعال: آمدن ببالا
تعالی: ترفع و بلندی
نهالی: بالین بستر
وهن: سستی و خفت
نژند: خوار و آشفته
ضمان: رهن
صم: جمع اصم ، بکم: جمع ابکم ، عمی: جمع اعمی

احمقانه

جمله‌شان از سان رحمت مجو
از دم شمشیر تو رحمت مجو
با سنان و تیغ لا چون گنی
او بصنعت آزر است و من صنم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم
من چو کلکم در میان اصبعین
ساحرانه اش در بود از خاکدان
گفت یزدان که بعلم روشنم
تو روا داری خداوند سنی
از صداع و ماشرا و از خناق
تا بگردانم نظر با شان ز تو
چشمشان باشد گذارا از سلف
ننگرند اندر تب و قولنج و سل
هر مرض دارد دوا میدان یقین
در وجودش لرزه بنهد که آن
چون قضا آید طبیب ابله شود
اصل بیند دیده چون اکحل بود
گفت یزدان هر که باشد اصل دان
گو چه خویش از عا پنهان کرده
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن
برج زندان را شکست ارکانئی
آن خام خوب آن نیک لطیف

چنانکه در مثل است قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی عارف آن بود که رجوع کند بظاهر لیکن نه از جهل بل برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چندسالست با مخلوق سخن نگفته‌ام و نشنیده‌ام لیکن خلق پندارند که با ایشان گویم و شنوم زیرا که مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدا اند

ور مرا ناوک کند در تن جهم
ور مرا حنظل کند پر کین شوم
نیستم در صف طاعت بین بین
خاک مشغول سخن چون بیخودان
که ترا جلاد این خلقان کنم
که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
وز زکام و از جذام و از فواق
در مرضها و سببهای سه تو
بر کنشتا از حجب از فضل رب
راه نه بند این سببها را ابد
چون دوای رنج سر با پوستین
نه ز آتش کم شود نه از دخان
وان دوا در نفع هم گمره شود

گر مرا ماری کند زهر افکنم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم
خاک را مشغول کرد اندر سخن
برد تا حق تربت بی رای را
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق
گفت اسبابی پدید آرم عیان
سده و دیدان و استسقا و سل
گفت یا رب بندگان هستند نیز
سرمهٔ توحید از کحال حال
زانکه هر یک زین مرضها را دواست
چون خدا خواهد که مردی بفسرد
برتن او سردئی بنهد چنان
کی شود محجوب ادراک بصیر

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر بر زخم و تیر ندارد و تو نیز نه بیند که تو نیز سببی اگرچه مخفی تری و نحن اقرب الیه منکم

پیش روشن دیدگان هم پرده‌ای
چون رهند از چاه و زندان در چمن
هیچ از ور نخورد دل زندانئی
برج زندان را بهی بود و الیف

دانکه دنیا نزد اشکر باشد حلب
وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کای دریغ آن سنگ مرمر شکست
چون شکستش تا که زندانی برست

در دهان اژدها رو بهر او
زان شهی چو کان بود در دست او
کو سپر آمد بدست آن سنی
آلتی کو سازدم من آن شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا ناری کند تابی دهم
ور مرا ماری کند مهر آگنم
ور مرا سوزان کند آتش شوم
یک کفی بود زان خاک کهن
تا بکتب آن گریزان پای را
چون فشارم حلق را در مرگ حلق
از تب و قولنج و سرسام و سنان
کسر و ذات الصدر و لذع و درد دل
که بدرند این سببها ای عزیز
یا فقه رسته ز علت و اعتلال
چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
سردی از صد پوستین هم بگذرد
کان بجامه نه نگردد و اشان
زین سببهای حجاب گول گیر
فرع بیند چونکه مرد احول بود
پس ترا کی بیند او اندر میان
چون نظرشان مست باشد در دول
کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
تا روان و جان ز حبس رسته است
دست او در جرم هم باید شکست

آکندن
بمعنی انباشتن و پر کردن
اصبعین
تثنیه اصبع است بمعنی انگشت
قولنج
بیماریست که در روده هم رسد
صداع
درد سر
خناق
گلو گرفتن و خفه شدن
جذام علتی است که آنرا خوره نامند
سده گرفتگی که در میان ... پیدا شود
دیدان مرضی است که در شکم کرم پیدا شود
کسر شکستن عضوی از اعضا
لذع گزیدن جانوری
گول احمق

هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانی چه کاندر شبان / خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا از اینجا مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
همچنین خوابی ببین چه خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درا در صف رزم / که ترا بر آسمان بوده است بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان می‌دار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می‌آیدت / آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست
وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاک و سبک همچون پری
که ز حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله چنانچه فرموده الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله و ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پرخوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار / در چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در مانده او
چون نباشی منتظر ناید بتو / آن نواله دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم / ظن بد کم بر برزاق کریم
سر برآور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر
آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ

در جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و این جهان را زوال نبودی

خرمنی بودی بدشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی

فشار: در حاشیه نسخه بمعنی هزل و بیهوده

جهان آبگون: آسمان است

لوت: بمعنی طعام خوردنیها و طعام‌ها

آهنج: قصد و آهنگ

مجاعت: گرسنگی

ضیف: مهمان

عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنانکه هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بوده برگ

ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد / در میان دولت و عیش و گشاد

زین مقام ماتم تنگین مناخ / نقل افتادش بصحرای فراخ

مقعد صدقی نه ایوان دروغ / بادهٔ خاصی نه سکرانی بدوغ

مقعد صدق و جلیسش حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده

ورنه کردی زندگانی دلیر / یکدم ماندهست مردانه بمیر

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امرست از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن / همچو صبح هوش جان آید بتن

جان تن خود را شناسد وقت روز / در خرابهٔ خود درآید چون کنوز

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد یورث قربا ورب معصیة میمونة ورب سعادة یعطی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی شود

جان عالم سوی عالم میرود / جان ظالم سوی ظالم میرود

که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه

پای کفش خود شناسد در ظلم / جان تن خود را بداند ای صنم

صبح حشر کوچکست ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنانکه جان بپرد سوی طین / نامه پرد از یسار و از یمین

در کفش بنهند نامهٔ بخل وجود / فسق و تقوی آنچه او خو کرده بود

چون شود بیدار او وقت سحر / باز آید سوی او آن خیر و شر

گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید بپیش

گر بدادی پاک و با تقوی و دین / نامه باز آید مر او را در یمین

ور بدادی خام و زشت و با ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گواه

حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود

لیک این نامه خیالست و نهان / وانشود در حشر اکبر بس عیان

این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور

در مهندس بین خیال خانهٔ / در دلش چون در زمینی دانهٔ

آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر

مخلصم زین هر دو محشر قصه ایست / مومنان را در بیانش حصه ایست

چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خواب خوب و زشت تیز

سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد بکوره در روند

نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها میرسد / سر دلها مینماید در جسد

چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سبزه‌اش

از پیاز و زعفران و کوکنار / سبزیی پیدا کند دشت از بهار

آن یکی سرسبز نحن المتقون / وآن دگر همچون بنفشه سرنگون

چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر

باز مانده دیدها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار

چشم گردان سوی چپ و سوی راست / زانکه نبود بخت نامهٔ راست کاست

نامه آید بدست بندهٔ / سر سیه از جرم و فسق آگندهٔ

اندرو یک خیر و یک توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه

پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه

آن دغل کاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا اناهای او

تفسیر دعای اللهم ارنی حقایق الاشیاء

مناخ: محل فرود آمدن

مقعد: مقام نشستن

سکران: مستی و بیخودی

ذرایر: جمع ذره

ظلم: جمع ظلمت یعنی تاریکی

طین: خاک

یسار: دست چپ

یمین: دست راست

زحیر: رنج

خنبک: بر هم زدن دستان بطریق ضرب اصول

انا انا: منی و دلالت بر استکبار

چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدان‌های خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زانجا او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس می‌کند
اشک می‌بارد چو باران خزان / خشک اومیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطّال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد به دست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / مگر از پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی می‌کنی / در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سرّ و باطن نیّتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه با خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آنها کوز پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بتر ها را به حلم / ورنه می‌دانی فضیحتها به علم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی به لطف عام تو / از ورای راست‌بینی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بود امیدم به کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک بازآریدش به ما / که بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر و اختیار بوالبشر
گوشت پارهٔ آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مستمع او از دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی وز قذر آگنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه‌تاشان که او را در آن حجره دفینه است

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر
آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته

مسمار: میخ و بند آهنین
سعیر: آتش افروخته
سپوزیدن: بزور فرو کردن
بطّال: باطل کار
فضیحت: رسوایی
رایگان: مفت
رجا: امید
زلت: لغزش
جنان: دل
قذر
فضله و چرک

میرود هر روز در حجره خلا ** چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست ** کاندران پر سیم و پر زر خمره‌هاست
راه می ندهد کسی را اندرو ** بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را ** چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو ** نیمشب بگشای و در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن ** سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد ** از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و مهر و جوش ** وانگه او گندم نمای جو فروش
هرکه اندر عشق یابد زندگی ** کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد ** در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد چندین پهلوان ** جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم ** هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر ** از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست ** بلکه اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق ** لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبوده این گمان ** تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از غش و غل ** باز رو همش همی لرزید دل
که مبادا کاین ازو خسته شود ** من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکرده است او وگر کرد او رواست ** هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام ** او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خوی و خصال ** اینچنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید ** کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره ** جمله هستیها ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند ** قطره‌هاش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز ** از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بروی بداست ** از ره غیرت که حسنش بیحد است
یک دهان خواهم به پهنای فلک ** تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین ** تنگ آید در بیان آن امین
اینقدر هم گر نگویم ای سند ** شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام ** بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم ** بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سی روزه است ** روز پیروز است نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود ** دم بدم او را سر ماهی بود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز ** چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

در بیان آنکه آنچه بیان میشود صورت قصه است که در خور صورتگرانست و در خور آئینه ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید و از خجالت قلم سر و ریش میکند

زانکه پیلم دید هندستان بخواب ** از خراج امید بده شد خراب
کیف یأتی النظم لی والقافیه ** بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون ** بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی ** منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو موی ** ماندم از قصهٔ تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان ** تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میدانی یقین ای مقتدا ** من که طورم تو موسی بن صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست ** زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند ** کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن ** اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب ** آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم هم نباشد چشم تیز ** شرط باشد مرد اصطرلاب ریز
تا کند هدش سطرلابی نکو ** تا برد از حالت خورشید بو

چارق: نوعی از کفش که صحرانشینان پوشند
خمره: خم کوچک
عشیق: محبوب و معشوق
تسخر: استهزا
غش: آلوده گی
غل: بد دلی
تخلیط: سخن بهم آمیختن
ژاژ: بیهوده
چکره: رشحه و قطره
پیروز: مظفری و نصرت
پیروزه

جان گر ز اصطرلاب جوید صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اصطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن یقین بس قاصری

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای / کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای

عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی / تا که دریا گردد این چشم چو جوی

ذره‌ای از عقل و هوش ار با منست / این چه سودا و پریشان گفتن است

چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست

نی گناه اوست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد

یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول المرتجی

ما شهیت العقل مذ حببتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی

بل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الصواب

گر بتازی گوید و گر پارسی / گوش و هوش کو که در فهمش رسی

باده او در خور هر هوش نیست / حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست

بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار

غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم

هست بر پای دلم از عشق بند / سود کی دارد مرا این وعظ و پند

قصهٔ عشقش ندارد مطلعی / هم ندارد هیچ مطلع مقطعی

باز گردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنج است مالامال راز

حکمت نظر کردن بر چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین

زانکه هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل میبرد

صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین

شد عزازیلی ازین مستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس

خواجه‌ام من نیز خواجه‌زاده‌ام / صد هنر را قابل و آماده‌ام

در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم

من ز آتش زاده‌ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل

او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن

در بیان آیه خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی حق ابلیس علیه اللعنة کان من الجن ففسق عن امر ربه افتتخذونه و ذریته الی آخر

شعله میزد آتش جان سفیه / کآتشی بود الولد سر ابیه

نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا

کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل

در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث

سر آب چیست آب صنع اوست / صنع مغز است و آب صورت چو پوست

عشق دان ای فندق تن دوستت / جانت جوید مغز و گوید پوستت

دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش

معنی و مغزت بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت هیزم است

کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست

معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ در او کی هالک است

پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را کیا

پوستها بر پوست می افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای

زانکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را گردن زنیست

این تکبر از نتیجهٔ پوست است / جاه و مال آن کبر را زان دوست است

این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ زآفتاب

چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / گرم گشت و نرم گشت و تیز راند

شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار عاشق شد که ذل من طمع

چون نه بیند مغز قانع شد بپوست / بند عز من قنع زندان اوست

عزت اینجا کبر است و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین

در مقام سنگی و آنگه انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا

کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال

تخلیط: پریشان گفتن

مطلع … مقطع

وصل

علل: جمع علت

مستحث: برانگیخته شده

اشاره بحدیث عز من قنع و ذل من طمع

کاین دو دانه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
دیده را بر لب لب افراشتند / پوست را زآن روی لب بگذاشتند

پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکه جاه را
مال چون مارست و این جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن لعین / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس

یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند

هر که بنهد سنت بد ای فتی / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بوده است و ایشان دم غزه

لیک آدم چارق و آن پوستین / جمع می آرد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود

هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ ننویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی

کاغذی جوید که او بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
ای برادر موضع ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش

تو مشرف گردی از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر

زانکه زین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت برد
چون در آید وقت نزع آیی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی

تا نگردی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین

چونکه درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

دور ازین خصلت زفرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعرهای او همه در وقت خویش

ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً و معنی این بیت

در هر که تو از دیدهٔ بد می‌نگری / از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری
و پایهٔ کژ کژ افکند سایه

صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند

صبح کاذب کاروانها را زده است / که به بوی روز بیرون آمده است
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان

بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آنچنان کاندر کژیها مانده‌اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیران حجره بگشایید در / نیم شب که باشد او زان بی خبر

تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر راست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها نخواهم هم خبر

این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود / این جفا گر بشنود او چون شود

باز می‌گوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من طیره شود / ور غرض ورزد ز سر من غافل شود

مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحباً او بی ایاز صابر است / کو بسر عاقبتها ناظر است

آکندن: فراکردن و پر نمودن

شبیکه: دام

[illegible]

بزه: گناه و جرم

مغرس: زمین غرس شده درخت نشانیده شده است

قذف: دشنام و نسبت بدکسی دادن

طیره: آزرده و خجل

همچو یوسف خواب این زندانیان — هست تعبیرش بضد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر — کی بود واقف ز سر کار غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان — کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم — من نیم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند چه آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آئینه بی صورتست و ساده ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست که شرح آن منطق در نیاید

جسم مجنون را ز رنج دوری — اندر آمد علت رنجوری
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق — تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش — گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون — رگ زنی آمد در آنجا ذوفنون
بازویش بست و گرفت آن نیش او — بانگ برزد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه می‌ترسی ازین — چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و خرس و یوز و هر گرگ و دده — گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر — ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست — کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را — کی بجستی کلب کهف قلب را
هم ز جنس او بصورت از سگان — گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل از جنس خویش — کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان بر تو و کی شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی — ورنه نان را کی شدی در جان رهی
عشق نان مرده را جان کند — جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش — صبر من از کوه سنگین است بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
لیک از لیلی وجود من پر است — این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصاد گر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست — در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من — ما یکی روحیم اندر دو بدن

پرسیدن عاشقی را معشوق که تو خود را دوستر داری یا مرا
گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام و اگر ترا دوست داشته خود را دوست داشته‌ام

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان — در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستر داری عجب — یا که خود را بازگو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوشکام نیست

هر کرا آئینه یقین باشد — گرچه خودبین خدای بین باشد

زان سبب فانی شدم من اینچنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او — پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را — دوستی خور بود آن ای فتی
ور که خود را دوست دارد او بجان — دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیاء شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است — زانکه یک من نیست آنجا دو من است
زانکه ظلمانیست سنگ ای باحضور — هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است — زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا — کو همه تاریکیست اندر فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست — گفت منصوری انا الحق و برست

وصلت: پیوستگی
خناق: با خوشی گلو که غالب مهلک است
عرین: بیشه
یعنی کهف ارباب قلب
اشتهی: اشتهی و رغبت داشتن
مناع: منع کننده
انا: من

ان انا

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمت الله ای محب
زانکه او سنگ سیه این بد عقیق / آن عدوی نور بود این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد روح نه از راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا / دمبدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت / وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هر زمان کم میشود / وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوشوار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاک میکن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار میکن تو و کاهل مباش / اندک اندک خاک چه را میتراش
کار میکن گوش بان ز بهر آب / اندک اندک دور کن خاک از سر آب
هر که رنجی برد گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند / بهر او دولت سری بیرون کند
بازگرد و قصهٔ او بازگو / تا چه شد حال ایاز مشکخو

آمدن آن امیران نمام عماز نیمشب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته و گمان بردن کاین مکر خدعه است و حفره کردن و خجل شدن

آن امیران بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر میگشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بخل سیم و مال و زر خام / از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان / زر نثار جان بود پیش شهان
می‌شتابیدند تفت از حرص زر / عقلشان میگفت نه آهسته‌تر
حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب
حرص غالب گشته زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
حرص غالب بود و زر همچو جان / گفت ایشان این متاع رایگان
گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود
چون ز جنس دام پای او شکست / نفس لوامه بر او یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در حجره ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در گر و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارق بدریده بود و پوستین
جمله گفتند این مکان بی‌نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوهای عمیق
حفره‌هاشان بانگ میزد آن زمان / کنده‌های خالییم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای / مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای
زان دغلهای یاوه ماندشان / حفرهٔ دیوار و در غماز شان
ممکن اندای آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
کز خداع بیگناهی میکنند / حایط و عرصه گواهی میکنند

عشیق: حبیب و دوست
جذبه: کشش
آب معین: آب صاف گوارا
جد: بکسر جیم سعی و جهد و بفتح جیم بخت است
کتم: پنهانی
لوامه: ملامت بسیار کننده
هوام
کاریز: قنات
چینه: دام

جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند
عاقبت نومید دست و لب گزان / دستها بر سر زنان همچون زنان

بازگردیدن نمامان از حجرهٔ ایاز و خجل و شرمسار چون بدگمانان در حق انبیا یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

بازگردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصد شه گفت این احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی کو در رخ و رخسار و رو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیماهم وجوه اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و ز قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر از میوه تهیست / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری زنند / شاخ دست و پا گواهی میدهند
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید / تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز
این جنایت بر تن و عرض ویست / زخم بر رگهای آن نیکوپی است
گرچه نفس واحدیم از روی جان / ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه عار نیست / جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند / بی گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس / مانع اظهار آن حلم است و بس

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناهان نمامان را با ایاز که این جنایت بر عرض او رفته است

من هنا یشفع بپیش علم او / لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد / ورنه آن هیبت مجالش کی دهد

خون بهای جرم نفس قاتله / هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود / دیو در مستی کلاه از سر ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز / دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایک را که بود / اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد / شد ز یک بازی شیطان زرد و رد
آن بلادرهای تعلیم ودود / زیرک و دانا و چستش کرده بود
بار آن افیون حلم سخت او / دزد را آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر / ساقیم تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف آنچه کنی صوابست و در هر یکی مصالح و در هر عدل هزار لطف درج است و لکم فی القصاص حیوة کسی که مکروه میدارد قصاص را درین یک حیات قاتل می بیند و هزار حیات دیگر نه

کن میان مجرمان حکم ای ایاز / ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل / در کف جوشت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار / امتحانها کرده ایشان شرمسار
بحر بی قعرست تنها علم نیست / کوه و صد کوه است اینها حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این / ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت / کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین / باقی ای خواجه عطای تست این
بهر آن دادست تا جوئی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خر وار را / تا بداند گندم انبار را

نوال: احسان و عطا
جنایت: گناه و خطا کردن
استظهار: پشت گرمی
[illegible]
عاقله: ولی صبی و مجنون
نقاد: تشخیص دهنده [illegible] درهم و دینار را
نقود: جمع نقد است یعنی درهم و دینار
پاک ۱۲
[illegible] ۱۲

نکته زان شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور تو گوئی خود همیشش بود و بس / دورت اندازد چنان کز ریش خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داوری در دو جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / در طمع بر عفو و حلمت می‌تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از روز الست

بهر این لفظ الست مستبین / نفی و اثباتست در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتست این / لیک دوری لفظ لیس هم ببین

ترک کن تا ماند این تقریر خام / کاسهٔ خاصان منه در پیش عام
لطف و قهری چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا این کهربا

میکشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را میکشد
معده حلوائی بود حلوا کشد / معده صفرائی بود سکبا کشد

فرش سوزان سردی از جانش برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت میچشد / خصم بینی از تو سطوت میچشد

نور بینی روشنی بیرون زنی / نار بینی با دخان ظلمت نهی
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار / تخت و دار و برد و حار و ورد و خار

مور و مار و دیو و تا روز پروز / هر یکی با جنس خود بر میشمار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان

ای ایاز این کار را زوتر گذار / زانکه نوعی ز انتقامست انتظار
گفت ایشه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست

زهره کیوان یا عطارد یا شهاب / کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی

قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان بدگمانان حسود
دست در کرده درون آب جو / هر یکی زیشان کلوخ خشک جو

پس کلوخ خشک در جو کی بود / ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن / که وفا را شرم می‌آید ز من

گر نبودی رحمت ما محرمی / چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهان پر شبهت و اشکال جست / حرف میرانیم ما بیرون پوست

گر تو خود را بشکنی مغزی شوی / داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش
گرنه خوش آوازی مغزی بود / زغزغ آواز قشری که اشنود

زغزغ آن زان تحمل می‌کنی / تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی لب و بی گوش شو / وانگهی چون لب حریف نوش شو

چند گفتی نظم و نثر و راز فاش / خود یکی روز امتحان را گوش باش
چند گفتی تلخ و شور و تیز و گرم / هم یکی بار امتحان شیرین بنر

چند خوردی چرب و شیرین از طعام / امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر / یک شبی بیدار شو دولت بگیر

روزها بردی بسر در هزل و جد / روزکی دو چند را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه / در کف آید نامهٔ عصیان سیاه

سر سیه چون نامهای تعزیه / پر معاصی متن آن با حاشیه

در صفت خاموشی و بیان فضیلت آن

جمله فسق و معصیت آن یکسری / همچو دار الحرب پر از کافری
در یمین ناید در آید در شمال / آنچنان نامهٔ پلید پر وبال

خود هم اینجا نامهٔ خود در یمین / دست چپ را شاید او تا در یمین
آن چپ دانش پیش از امتحان / موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان

چون نباشی راست میدان کج تو پا / هست سید النعره شیر و کپی
هر چپی را راست فضل او کند / آنکه گل را شاهد و خوشبو کند

هر شمالی را ببینی او و ده / بحر را آماج مبینی و ده
تا ببینی دستبرد لطفهاش / گر چپی با حضرت او راست باش

مستزاد: زیاد کرده شده

داو: عدل

سکبا: آش سرکه

برد: سردی . حار: گرم

کپ: میمون و بوزینه

تو روا داری که ماهِ آن مهین / بگذرد وا ز جیب در آید چنین
اینچنین ماه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی سخن گوید که مناسب آن دعوی نباشد چنانچه و لئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با حال کسی که داند خالق سموات و ارضین خدایست سمیع و بصیر و مراقب و غیور

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر حق او بس غیور
زانکه بد زن را کنیزی مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه بدان
با کنیزک گفت هان رو مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست خلوت این زمان / پس روان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را همین / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پرّان جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو در هم واخزیدند انبساط / جان بجان پیوست آندم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش / درفکندم من قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بدوید ود / از پی او رفت و چادر در کشید
آن ز عشق جان دوید این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یکروزه خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد کو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبونه بخواندی از نبی / با یحبهم شو قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد به پا / عاشقان پرّان تر از باد صبا
چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان در گرد عشق / کآسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر کاید عنایتهای صفو / کز جهان وین روش آزاد شو
از قش خود وز وش خود باز ره / کز سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و وش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و یافتن زن

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان درفتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / وز کمان افتاد و اندر اهتزاز
شوی را برداشته دامن بخطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید / ران ورا گشته آلوده و پلید

مهین: خوار
قچ: قوچ است
جوف: اندرون
نبی: قرآن مجید
صفو: روشنی
ثری: خاک

بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد غازی باشد این

لایق ذکر نماز است این ذکر / وی همچنین آن زنا بر قذر

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر کمین

گر بپرسی کیست را کاین آسمان / آفریده کیست و بی خلق جهان

گوید اینها آفریدهٔ آن خداست / کافرنیش بر خدا ایش گواست

کفر و ظلم و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست

فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را

پس دروغ آمد ز سر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او

روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان

دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام

پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنا

چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام

پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضاش پیش

آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد رزقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان

تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست

گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زآنها که کردستی تو پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه اش ده اگر او بی نم است

بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها ازین نیکو شدند / زهر پارینه ازین گردد چو قند

سیئاتت را مبدل کرده حق / تا همه طاعت شوند آن ما سبق

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن

در بیان توبهٔ نصوح که چنانچه شیر از پستان بیرون آید باز به پستان نرود و آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرتش زیاده گردد و نفرت او دلیلی قاطع بود بر قبول توبهٔ او چه شهوت اول بی لذت شده و لذت قبول توبه بجای او نشسته و آنکه قبول توبه سابقه از انفعال بخبر است

شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح

بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کردی نهان

او بحمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود

سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس

زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود

چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب

دختران خسروان را زین طریق / خویش می مالید و می شست آن عشیق

توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشتکار / گفت ما را در دعایی یاد آر

سر او دانست آن آزادمرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفل است و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها

عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند

هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند

سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانچه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خود که کنت له سمعاً و بصراً

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست

زنا: شرعا عملی که موضع فرج و ذکر باشد
قذر: نجاست
استم: ستم است
غمزه: اشاره کردن بچشم
سوء الکلام: حرف بد و سخن باطل
گرویدن: قبول نمودن
غره: پیشانی و ابتدای هر حال را غره گویند
۱۲

ولسانا و یدا و قوله تعالی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی وامثال این از اخبار و آیات وارد است

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو
پس در حمام بربستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف فوق و تحت و هر طرف / جستجو کردند دُر از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوند / هر که هستند از عجوز و از نوند
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر نیک شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یارب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین خون جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ایخدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید صد قطره روان / کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این چنین
نوحه‌ها میکرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش
ایخدا و ایخدا چندان بگفت / کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او / بانگ آمد از میان جستجو

توبه جستن نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاد کار پس از بستگی کما قال رسول الله اشتدی ازمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آ ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان / سر او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و خودی او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد / در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وارهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده / پای بسته پر شکسته بنده
چونکه هوشش رفت پایش بر گشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه آن دریای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
قطره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله بیرون شد ز گور / دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد / شاخ خشک اشکوفه کرد و گشنه شد
گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / شد پدید آن گم شده در یتیم

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح

گد: بکاف پارسی گدائی
یاوه: ضایع و نابود
لوند: زن بدکار
کنده: دامی که برپای مرغان بندند
گشنه: فربه

بعد الخوف هلاک جان بده / مژده‌ها آمد که اینک گم شده
حزن رفت و در فرح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم ما را کن حلال / لحم تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بروی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تن یک گشته روح

کو هزاران برده است او برده پس / زو ملازم‌تر بجا او نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتن تا خیر کرد

تا بود کارا بیندازد بجا / اندر آن مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها از و میخواستند / وز برای عذر بر میخاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست میباید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن

آنچه گفتندم بدان از صد یکیست / بر من آن کشف است اگر بر کس شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی / وز هزاران جرم و بدفعلی یکی

من همی آن دانم و ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود

حق بدید آنجمله و نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد

هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناورده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه / شد سپید آن نامه و روی سیاه

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم اسیر / روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون / در همه عالم نمیگنجم کنون

آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من گردد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان

میزنم نعره درین روضه و عیون / خلق را یا لیت قومی یعلمون

بازخواندن شاهزاده نصوح را و عذر آوردن او

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو تعجیل و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا

بعد ازین محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد درافتد که من جرب المجرب حلت به الندامة و چون توبهٔ او را ثباتی نباشد و مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ بود

کازری بود و مرا او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی چون لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بینوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد

بهانه

آیهٔ شریفه
ولا یغتب بعضکم بعضا ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا یعنی غیبت نکنند بعض شما دیگری را آیا دوست میدارد یکی از شما آنکه بخورد گوشت برادرش را در حالتی که مرده باشد ۱۲

۳ گرم: غم و اندوه

۳ اصطیاد: صید نمودن

مدتی واماندند زان ضعف از شکار / بی‌نوا ماندند دد از چاشت‌خوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو / ز افسونهایی که میدانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسونها و ز سخنهای خوشش / نرم گردان زودتر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجرای دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام داد و که ددان باقی‌خوار وی‌اند بر مراتب قرب بشریهٔ قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بینوا مانند خلق / کز کف عقل است چندین رزق خلق
زانکه جمله خلق باقی‌خوار اوست / این نگهدار ار دل او صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او زند
یاریی ده در مرمهٔ کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ گشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله ینصروا
همچو روبه صید گیر و کن فدیش / تا هزاران در عوض گیری تو بیش
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و دیدن خر

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده‌دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را
بهره‌ور از نعمت او خاص و عام / میرساند روزی وحش و هوام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند
خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت
میخورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بی‌روزی بگو اندر جهان
باش راضی گر تویی دل زنده / کو رساند روزی هر بنده
غیر حق جمله عدو و دوست او / با عدو از دوست کی شکوه نکوست
شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست / شادی بی‌غم درین بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را و تمنا بردن که آن دولت دریابد و تمنا نباید بردن الا مغفرت را که اگر در صد رنجی لذت مغفرتش شیرین کند

یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر
بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری
پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق جو تا بروز مرگ خویش

مرمت: اصلاح نمودن و تعمیر کردن

صله: بخشش

چو کیاز کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی رسیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر شد دوتا همچون هلال
گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی‌یابد جو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و او رحمت برست / در میان آخور سلطانش بست
خر زهر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زین زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل حق کرده است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی برین قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گر تو بنشینی بجایی اندرون / رزق کی آید بدرت ای ذوفنون

جواب دادن خر روباه را که امر بالکسب و رضا بالقسمت ترک نیست

گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده کال رزق / نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک بپیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج و کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادر است / کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است / هر کسی را کی ره سلطانی است

باز جواب دادن روباه خر را

چون قناعت را پیمبر گفت گنج / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب و شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما / چون نداری در توکل صبرها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگویی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
گر تو نشتابی بیاید در برت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سنگی نهاد و گفت توکل کردم

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

جدید
ستان
سر بالا افتادن
امتثال
فرمانبرداری

از برای امتحان این مرد رفت | در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید یقین | تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرده کشید | سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور | در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او | می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی میزدند | قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم عجب بیند و بجنبانید سر | واگرداز امتحان هیچ او نظر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد | از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد | تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بینواست | ور مجاعت هالکست و مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا | میفشردند اندران نان پاره‌ها
گفت ای دل گر تو خود تن میزنی | راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنیم | رازق است الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی ور توکل نگذری | حرص آوردن چه باشد از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهان | گفت کردم امتحان رزق من
هرچه گفتست آن رسول پاک جیب | هست حق و نیست در وی هیچ ریب
گفت روبه اینکه تنها جهل | دست تنها در کسب زن جهد النقل
دست دادست خدا کاری بکن | کسبی کن یاری عاریی بکن

باز جواب روباه خر را و تحریص کردن بکسب

هرکه او در کسبی پا می نهد | یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب یاری کی | هم درودگر هم سقا هم جاکی
چون بانبار نیست عالم برقرار | هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست | راست سنت کار و کسب کرد
گفت من به از توکل بر ربی | می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم بدید | تا کشد شکر خدا رزق جدید
خود توکل بهترین کسبهاست | زانکه در هر کسب و سنت بر خداست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسبی محتاج بتوکل است که ای خدا این کار مرا راست دار و دعا متضمن است توکل را و توکل محتاج بهیچ کسبی نیست

کاین بخدا کار مرا تو راست آر | وین دعا هست از توکل بر قرار
در توکل هیچ نبود احتیاج | فارغی از نقص و ربع و از خراج
بخششان بسیار شد اندر خطا | مانده گشتند از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش که اندر مهلکه | نهی لاتلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک سنگلاخ | احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار | میچرد آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان | سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا بود | کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هر طرف در وی یکی چشمه روان | اندران حیوان مرفه در امان
از خری او در نیفتد ای لعین | چون تو زانجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فرتو | چیست این لاغری مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست | پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گداچشمی و این نادیدگی | از گدائیست نز بیگلربیگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک | گر تو ناف آهوی کو بوی مشک
گر تو می آیی ز گلزار جنان | دست گل کو از برای ارمغان
زانچه میگویی و شرحش میکنی | چه نشانه در تو ماند ای سنی
آن یکی میگفت اشتر را که هی | از کجا می آیی ای اقبال پی

مثل در آنکه در تجبر دولتی چون فر و اثر نه بینی جای

جهد النقل: سعی فقیر بینوا

حکایت باقنده

ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة: یعنی خود را بدست خود در هلاکت میفکند

مرفه: یعنی در رفاه و آسوده گی

بیگلربیگی: بزبان ترکی یعنی بزرگ بزرگان

ارمغان: سوغات

گفت

گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو

متهم داشتن است که او مقلدست در آن

مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تند تر گشتی که هست او رب دین
معجزه کاژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدائیش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس / بهر یک کرمی چیست این چاپلوس
نفس تو تا مست نقلست و نبید / دانکه روحت خوشهٔ غیبی نچید
که علامانست زان دیدار نور / التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری میتند / آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکی است آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را بروی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق بود / رخ درید و جان او عاشق بود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه در لب بود آن نی در قلوب
بوی سیبیش هست و جزو سیب نی / بو دراو جز از پی آسیب نی
حملهٔ زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه حیزی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی اندر کفش
وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نزو غالب بود / نفس انسی را خرد سالب بود
رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر / نفس را جوع البقر بد صبر
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید او را نز عیان
مشک آلوده ست الا مشک نی / بوی مشکستش ولی جز پشک نی
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمن یا گل مخور
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
میکند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
گر حدیثش نیز هم با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند

فرق میان سخن کامل واصل و سخنان مقلد ناصح بخود بسته

جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از کرز و سیب و به و ز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم چون در نور حق فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لُد

رجیم: رانده
اصطکاک: بهم سائیدن و بهم خوردن
تایق: مشتاق من التوق بمعنی الاشتیاق
رکون: میل کردن و اعتماد داشتن
سالب: براندازنده
مطر: باران
جوع البقر: گرسنگی گاو
مضمر: پنهان
روی: همراه
فرغرده: بر وزن پرورده یعنی آغشته
لُد: جمع الد یعنی شدید العداوة

هر چه گوئی باشد آنهم نور پاک / کاسمان هرگز نبارد سنگ و خاک / آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار

آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد / باز گردم سوی آن روباه و خر / تا چسان از راه رفت آن خر بگر

خر دو سه نوبت بر روبه حمله کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

طنطنهٔ ادراک و بینائی نداشت / دمدمهٔ روبه برو سکّه گماشت / حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / که زبونش کرد با پانصد دلیل

کندهٔ را لوطئی در خانه برد / سرنگون افکند و در روی فشرد

حکایت آن مخنّث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که خنجر از بهر چیست

گفت از بهر آنکه اگر کسی با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشیده ام

در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتا در میانت چیست این

گفت آنکه با من ار یک بد منش / بد بیندیشد بدرّم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده ام با تو بفن

بیت من بیت نیست اقلیم است / هزل من هزل نیست تعلیم است

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضة فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلاً و خبر باید که این خواستم یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً که هر فتنه همچون میزانست بسیاری از او سرخ رو شوند و بسیاری بی‌مراد گردند و لو تأملت فیه قلیلاً لوجدت من نتایجه الشریفه کثیراً فهم من فهم والله الملهم والسلام

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتئی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن نثار

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار

آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود

خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزانتری تو زیر زیر / بر همه درس توکّل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی

ای مخنّث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو کیر گواه / چون ز نامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود

توبه کن اشک باران چون مطر / ریش و سبلت را از خنده بازخر / داروی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل

معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام / رستمی گر بایدت خنجر بگیر / ور بخیزی مایلی چادر بگیر

رستمی گر مایلی جوشن بپوش / ور بخیزی راغبی رو کون فروش / یکدو گامی رو توکل ساز خویش / تا ترا عشقش کشد اندر برش

بر سر میدان چو مردان پایدار / تا کنی مبتلا در پای دار / تا کی از جامه و زنان همچون زنان / در صف مردان در آ همچون سنان

روبه اندر چاره پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و پیش شیر برد

غالب شدن مکر روباه بر خر و بردن او را

مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت / چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه

گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولیّ دادگر / آن فسون خوشتر از حلوای او / زانکه صد حلواست خاک پای او

خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از دم لبهای وی / عاشق می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید

وقیح: بی شرم

توزیع: بخش و قسمت کردن

آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده‌ست / لاجرم در شهر قند ارزان شده‌ست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ماست / بشنوید ای طوطیان بانگ دراست
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفرائیان
نی شکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروان را برنشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور اناالحق میزند
شد ز یوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود برفروز / دفع چشم بد سپندانی بسوز
تو بحال خویشتن میباش شاد / تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد و تن لرزلرزان خداوندخانه پرسید چیست ترس تو گفت خر میگیرند گفت تو خر نیستی گفت تمیز برخواسته است

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت / زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست چون بگریختی / رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآورده‌اند دست / جد جد تمییز هم برخواسته است
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است / حاش لله که مقامت آخر است
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخوری
میرآخور دیگر و خر دیگر است / نی هر آنکو اندر آخور شد خر است
میرآخور گرچه در آخور بود / هرکه او در آخر بکو خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم آسان میپرند
یا از آن دریا که موجش گوهر است / گوهرش گوینده و بیننده است
یا از آن مرغان که گلچین میکنند / بیضه‌ها زرین و سیمین میکنند
نردبانها نیست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است / هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنای بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع
چونکه روباهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خورد مرد

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر و عتاب روباه با شیر که شتاب کردی و لابه کردن شیر که دگر باره بیارش

سینا: کوهیست بشام و از آن طور سینین نیز گویند
درا: زنگ قافله است
سخره: ریشخند
حرون: سرکش را گویند
گره: بمعنی گروه
سقم: بیماری
جوع: گرسنگی
مرج: چراگاه
خورد مرد: ریزه ریزه

دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی / پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صید تا تجشیم توا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را تو متاز / تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت مجوعم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاری خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار / کو نگردد غرهٔ هر نابکار
توبه‌ها او را بفن بر هم زنیم / ما عدوّ عقل و عهد روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچهٔ دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علّم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی ز آن بر حی زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر

بو که توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن درو
نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها
نقض عهد و توبهٔ اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و کبت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذا الفطن
چون دل بوزینه کرد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختبار / خوارگی بودی ز صوت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
مسخ صورت بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه نزد خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر

عتاب کردن خر با روباه

ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نگسلد / خو و طبع زشت خود او کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی / هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آبست و عیون / تا در اندازد بجوی سرنگون
آدمی را با هزاران کر و فر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
بیگناهی برگزیده سابقی / کی رسید او را ز آدم ناحقی

کُنبدی: بر جستن و خیز نمودن
هول: ترس — حول: یارا و قدرت
وغا: پیکار و نبرد — غوی: گمراه
احتساب: شمارهٔ کار خود داشتن
تجوع: گرسنگی — یاوه: تباه
عمی: کوری — مخلخل: از هم گسیخته
خم: پیچ سخت
طغرا: فرمان و رقم شاهی
دمدمه: افسون و فسون گری
سبت: روز شنبه و اصحاب سبت یهود بودند — مسخ: از صورت انسانی بیرون رفتن
اهلاک: هلاک کردن — کبت: خوار و ناچیز شدن
بوزینه: میمون
ذو الفطن: صاحب دانش و زیرکی
خبث: زشتی و ناپاکی
عنود: دشمن — جاذبی: یعنی کشنده — عیون: جمع عین یعنی چشمه است

کی رسید

کی رسد او را ز مردم زشتیی / کو ورا دم آرد از غم پشتیی — گفت روباه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم — چون شب و روز اندر آنجا میچرم

جواب دادن روباه خر را

گر نه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم خواری بدانجا تاختی — یک جهان بی‌نوا پر پیل و ارج / بی طلسمی کی بماندی سبز مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس / کاینچنین شکلی اگر بینی مترس — لیک رفت از یاد علم آموزیت / که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا — ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان خیالی می‌نماید نیست جسم

شد فراموش آنکه گویم مر ترا — حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت‌رو — آن خدایی که ترا بدبخت کرد / روی زشتت را وقیح و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی بمن / اینچنین ثغری ندارد کرگدن — رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من رهبرم در مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را — گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جان برم جان دارم این بار کی

آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان — بیدل و جان از نهیب آن شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آندم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب — عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من

تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد از این / عهد کردم نذر کردم ای معین — حق گشاده کرد آندم پای من / زاندعا و زاری و ایمای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر — باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد — مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار جحیم

مار بد زخم ار زند بر جان زند / یار بد بر جان و بر ایمان زند — از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونکه او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را — عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد آن را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد — در جهان نبود بتر از یار بد / وین مرا عین الیقین گشته است خود

گفت روبه صاف ما را درد نیست — لیک تخییلات وهمی خرد نیست

پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار

اینهمه وهم تو هست ای ساده دل / ورنه با تو نه غشی دارم نه غل — از خیال زشت خود منکر مبین / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر برادران الصفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا — آن خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید

مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان — خاصه من بدرگ نبودم زشت قسیم / آنچه دیدی نه بد بود آن طلسم

ور بدی بد آن سگالش قدر را / عفو فرمایند یاران از خطا — عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم

نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که بد شد گزند — گفت هذا ربی ابراهیم راد / چونکه اندر عالم وهم اوفتاد

ذکر کوکب را چنین تأویل گفت / آن کسی کو گوهر تأویل سفت — عالم وهم و خیال چشم بند / آنچنان که را ز جای خویش کند

تا که هذا ربی آمد قال او / خر بط و خر را چه باشد حال او — غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال

ارج — مرج: چراگاه — کرگدن

وقیح: بی شرم

ثغر: دندان

عرین: بیشه

بئس القرین: رفیق بد

سلیم: مارگزیده

غش — غل: حقد و کینه — آلودگی

کوهها را هست زین طوفان فضوح ‌‌ ‌ کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین ‌ ‌ ‌ گشت هفتاد و دو ملت ز اهل دین
مرد ایقان رسته از وهم و خیال ‌ ‌ ‌ موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وآنکه را از نور عمر نبود سند ‌ ‌ ‌ موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم ‌ ‌ ‌ تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چستی فیلسوف ‌ ‌ ‌ ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن ‌ ‌ ‌ وآنکه داند نبودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر ‌ ‌ ‌ از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن ‌ ‌ ‌ چه نشینی پر منی تو پیش من
از من و ما هر که این در می‌زند ‌ ‌ ‌ عاشق خویش است و بر لا می‌تند
بی من و مایی همی جویم بجان ‌ ‌ ‌ تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها درو ست ‌ ‌ ‌ یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها ‌ ‌ ‌ زانکه شد حاکی جمله نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذل نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش مزی ‌ ‌ ‌ بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی ‌ ‌ ‌ هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود ‌ ‌ ‌ لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر کُه رفت آن از خویش سیر ‌ ‌ ‌ گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت ‌ ‌ ‌ ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وله ‌ ‌ ‌ در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیرمرد ‌ ‌ ‌ از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می‌نمود ‌ ‌ ‌ کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی ‌ ‌ ‌ انّ فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده ‌ ‌ ‌ با هلاک جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او ‌ ‌ ‌ نرگس و نسرین عدوّ جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر ‌ ‌ ‌ طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو بمو ‌ ‌ ‌ چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس ‌ ‌ ‌ خویشتن سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان ‌ ‌ ‌ پس بدرویشان مسکین می‌فشان
خدمت اینست تا یک چند گاه ‌ ‌ ‌ گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا ‌ ‌ ‌ بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد ‌ ‌ ‌ در مقالات آنهمه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را ‌ ‌ ‌ تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن باشارت غیبی و تفرقه کردن بر فقرا [illegible]

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر ‌ ‌ ‌ شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت ‌ ‌ ‌ او درآمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند ‌ ‌ ‌ قصرها از بهر او آراستند
هر کرا جان عز لبیک است ‌ ‌ ‌ نامه بر نامه پیک بر پیک است
گفت من از خودنمایی نامدم ‌ ‌ ‌ جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من ‌ ‌ ‌ در بدر گردم بکف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا ‌ ‌ ‌ تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم ‌ ‌ ‌ جز طریق خرگدایان نسپرم
تا شوم غرق مذلت من تمام ‌ ‌ ‌ تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست من او را تبع ‌ ‌ ‌ او طمع فرموده ذل من قنع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین ‌ ‌ ‌ خاک بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم ‌ ‌ ‌ او گدایی خواست کی میری کنم

فضوح: رسوائی
ایقان: یقین
سهم: مهابت
فیلسوف: دانشمند
روسپی: قحبه
صولجان: چوگان
حاکی: حکایت کننده
[illegible] پرورده شده ۱۲
نکس: نگونسار
باژگونه: وارونه
کدی: گدائی
سر: پنهان
جهر: آشکار
ذل: مذلت
عباس دبس: مردیست در گدائی مشهور
مسطور است که مقالات نام کتابیست از مولوی علیه الرحمه
خرگدایان: گدائی که بسیار سمج و الحاح کننده [illegible]

بعد ازین کدیه و ذلت جان من بیست عباسی درانبان من
شیخ در مسکنت و زنبیلی بدست شیئ لله خواهد توفیق هست

برتر از کرسی و عرش اسرار او شیئ لله شیئ لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزنند خلق مفلس کدیه ایشان میکنند

اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند باژگون ان تنصروا الله می تنند
در بد این شیخ می آرد نیاز بر فلک صد در برای شیخ باز

کان گدائی که بجد میکرد او بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور گروی نیز از بهر گلو آن گلو از بهر حق دارد علو

در حق او خورد نان و شهد و شیر به ز چله و ز سه روزه صد فقیر
نور میشد گو نان میخورد لاله میکارد بصورت میچرد

چون شرارنی کو خورد روغن ز شمع نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا نور خوردن را نگفتست اکتفوا

این گلوی ابتلا بد وان گلو فارغ از اسراف و امن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص و طمع آنچنان جان حرص را نبود تبع

گر بگوید کیمیا مس را بده تو مس خود را طمع نبود فسره
آن گدائی که بجد میکرد او بود از آثار حکمتهای هو

گنجهای خاک تا هفتم طبق عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم ور بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من زانکه این هر دو بود حظ بدن

عاشقی گر عشق یزدان خورد قوت صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن چیز دیگر گوی و کم خوانش بدن

عاشق عشق خدا وانگاه مزد جبرئیل مؤتمن آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود ملک عالم پیش او یک تره بود

نزد او یکسان شده بد خاک و زر زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف بده همچو خویشان گرد او جمع آمده

کاین شده ست از خوی حیوان پاک پاک پر ز عشق و لحم و شحمش زیر خاک
زهر دو باشد شکر ریز خرد زانکه نیک نیک باشد ضد بد

لحم عاشق را نیارد خورد دد عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و دد زهر گردد لحم عاشق کشدش

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق دو جهان یک دانه پیش نول عشق
دانهٔ هر مرغ را هر گز خورد کاه دان هر اسب را هرگز چرد

بندگی کن تا شوی عاشق لعل بندگی کسبیست آید در عمل
بندهٔ آزادی طمع دارد ز جد عاشق آزادی نخواهد تا ابد

بنده دایم خلعت و ادرار جو خلعت عاشق همه دیدار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید عشق دریاییست قعرش ناپدید

قطرهای بحر را نتوان شمرد هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان باز رو در قصهٔ شیخ زمان

شد چنین شیخی گدای کو بکو عشق آمد لاابالی اتقوا

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک است

عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گزاف

با محمد بود عشق پاک جفت بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق او چون بود فرد پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد

گر نبودی بهر عشق پاک را کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی تا علو عشق را فهمی کنی

منفعتهای دگر آید ز چرخ آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خوار کردم یکسری تا ز ذل عاشقان بوئی بری

خاک را دادیم سبزی و نوی تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات وصف حال عاشقان اندر ثبات

قوه: بسیار

نول: منقار

جد: سخت

فرخ: جوجه

راسیات: جمع راسیه بمعنی محکم و ثابت

گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر
تا بفهم تو شود نزدیک تر

غصه را با خار تشبیهی کنند
آن نباشد لیک تشبیهی کنند

آن دل قاسی که سنگین خوانده‌اند
نامناسب بد مثالی رانده‌اند

در تصور در نیاید عین آن
عیب بر تصویر نه نقش بدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری بهر کدیه در روزی چهار بار باشارت غیبی و عتاب کردن امیر و عذر آوردن

شیخ روزی چار کرت چون فقیر
بهر کدیه رفت بر قصر امیر

در کفش زنبیل شیء لله زنان
خالق جان می بجوید تای نان

نعلهای بازگونه است ای پسر
عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش ای وقیح
گویمت چیزی بنه نام شیخ

ای خس بی‌شرم چند این گفتگو
تا کی و تا چند این زرق و دوتو

این چه سغری و چه رویست و چه کار
که بروزی اندر آیی چند بار

کیست اینجا شیخ اندر بند تو
من ندیدم زر گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده‌ای
این چه عباسیست زشت آورده‌ای

غاشیه بر دوش آن عباس خس
هیچ ملحد را مباد این خس نفس

گفت امیرا بنده فرمانم خموش
ز آتشم آگه نه‌ای چندین مکوش

بهر نان درویش حرص ار دیده‌ای
اشکم ناخواره را بدریده‌ای

هفت سال از سوز عشق جسم پز
در بیابان خورده‌ام من برگ رز

تا ز برگ خشک و تازه خوردنم
سبز گشته بود این رنگ تنم

تا تو باشی در حجاب بوالبشر
سرسری در عاشقان کمتر نگر

زیرکان که موی را بشکافتند
علم هیئت را بجان دریافتند

علم نیرنجات و سحر و فلسفه
گرچه بشناسد حق المعرفه

لیک کوشیدند تا امکان خود
بر گذشتند از همه اقران خود

عشق غیرت کرد و خود را در کشید
شد چنین خورشید زایشان ناپدید

نور چشمی که بروز استاره دید
آفتابی چون ازو رو در کشید

زین گذر کن پند من بپذیر این
عاشقان را تو بچشم عشق بین

وقت تارک گشته و جان در زدی
با تو نتوان گفت آیدم عذر خود

فهم کن موقوف این گفتن مباش
سینه‌های عاشقان کم خراش

بی کلاهی برده تو زین نشاط
حزم را بگذار و میکن احتیاط

واجبست و جایزست و مستحیل
تو وسط را گیر در حزم ای خلیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او بر وی زدن و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ که بی امر غیب نتانم

این بگفت و گریه در شد هایهای
اشک غلطان بر رخ او جابجای

صدق او هم بر ضمیر میر زد
عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد

صدق احمد بر جمال ماه زد
بلکه بر خورشید رخشان راه زد

صدق عاشق بر جمادی می‌تند
چه عجب گر بر دل دانا تند

صدق موسی بر عصا و کوه زد
بلکه بر دریای پر اشکوه زد

روبرو آورده هر دو در نفیر
گشته گریان هم امیر و هم فقیر

ساعتی بسیار چون بگریستند
گفت میر او را که خیز ای ارجمند

هرچه خواهی از خزینه برگزین
گرچه استحقاق داری صد چنین

خانه زان تست هر چت میل هست
برگزین خود هر دو عالم اندکست

گفت دستوری ندادندم چنین
که بدست خویش چیزی برگزین

من ز خود نتوانم این کردن فضول
که کنم من این دخیلانه دخول

این بهانه کرد و ز ره در ربود
مانع آن بد که عطا صادق نبود

گرچه صادق بود و بیغل بود و خشم
شیخ را بر صدق می‌آید بچشم

گفت فرمانم چنین داده است اله
که گدایانه برو چیزی بخواه

ما گدایانه از آن درخواستیم
ورنه از اموال بی‌پرواستیم

اشارت آمدن بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی و دادی بعد ازین بده و مستان دست در زیر حصیر کن که آنرا

تا دو سال اینکار کرد آن مرد کار
بعد از آن امر آمدش از کردگار

قاسی: سخت از قساوت
کرت: دفعه
کدیه: گدائی
بازگونه: وارون
وقیح: بی شرم
سغری: مخفف ساغری یعنی
چه رویست
غاشیه: آنچه بر دوش پیشاپیش بزرگان و سلاطین کشند
نیرنج: شعبده و نیرنگ بازی
فلسفه: علم حکمت
حزم: دوراندیشی
مستحیل: ممتنع و محال

بعد ازین میده ولی از کس مخواه / ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار / دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بیمر بده / در کف تو خاک گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن / داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم / نه پشیمانی نه حسرت زین ندم
دست زیر بوریا کن ای سند / از برای روی‌پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت / ده بدست سایل اشکسته‌پشت
بعد از آن از اجر ناممنون بده / هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش / همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین / حاتم طائی گدائی در صفش
حاجت خود گر نگفتی آن فقیر / او بدانستی و دادی از ضمیر
پیش او روشن ضمیر هر کسی / از فقیر و وامدار و مفلسی
هر چه در دل داشتی آن پشت‌خم / آنقدر اندیشه دار وای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است / جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد / آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود / عکس بیرون باشد آن نقش ای شفا
لیک تا آب از قذر خالی شدن / تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مقل / خاک ریزی اندرین جو ای سبک
چون درون آب آنها خالی است / عکس رو با از برون در آب جست
پس مصفا کن درون خویش را / خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده در خری / کز گدا امین کمنی سر بر زند
چون خلالی میشود در ریش تن / تا خیالات از درونه روفتن
خر بسی کوشید و او را دفع گفت / پس گلو یارا برد عشق رغیف
زان ز سؤالی کش حقایق داد دست / گفت اگر مکر است یک ره مرده گیر
زین عذاب جوع یکدم وا رهم / عاقبت هم از خری خبطی کرد

ایمان بوهریره کردم که هرچه خواهی یابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمی است که خاک بکف گیری زر شود مرده در او آید زنده گردد و نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق نه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه از او هزار اثر و نمونه چنانچه صنعت دست با دست و غمزهٔ چشم با چشم و فصاحت زبان با زبان نه داخل است و نه خارج و نه متصل و نه منفصل

همچو دست حق گزافه رزق‌پاش / وامداران را ز عهده وارهان
که بدادی زر ز کیسهٔ رب دهش / زر شدی خاک سیه اندر کفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی گفتن که نشان اولیاء باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن رآک فقد رآنی

قدر آن دادی نه بسیار و نه کم / پس بگفتندش چه دانستی که او
خالی از کدیه مثال جنت است / اندر آن جز عشق یزدان کار نیست
خانه‌ام پر گشت از نور احد / هر چه بینم اندر او غیر خدا
جز ز عکس نخله بیرون نبود / در تک آب ار ببینی صورتی
تنقیه شرط است در جوی تن / تا نماند تیرگی و خس در او
آب صافی کن تو از دواعی خصم دل / تو برانی هر دمی که خواب و خور

در بیان سبب دانستن ضمیرهای خلق

تا بدانی سر هر درویش را / پس ترا باطن مصفا ناشده
کی ز ارواح مسیحا بو بری / کی شناسی گر خیالی سر کند

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

لیک جوع الکلب با خر بود جفت / غالب آمد حرص و صبرش شد ضعیف
کاد الفقر ان یکن کفرا آمده است / گشته بود آن خر مجاعت را اسیر
گر حیات است من مرده بهم / خر که اول توبه و سوگند خورد

مُر: شماره
تخسیر: زیان کاری
ندم: پشیمانی
عرجون: شاخ خشک شده
قذر: آلودگی و نجاست
رغیف: گرده نان

حرص کور و احمق و نادان کند ... مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران ... که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقی‌ست ... جرأت او بر اجل از احمقی‌ست
جهد کن تا جان مخلد گردت ... تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود ... که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت ... گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر ... از پی هیضه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و پرهیز

رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر ... خاصه در جوع است صد فضل و هنر
رنج جوع اولی بود خود زان علل ... هم بلطف و هم بخفت هم عمل
جوع خود سلطان داروهاست این ... جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جوع نور چشم باشد در بصر ... جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش از مجاعت خوش شود ... جمله خوشها بی مجاعتها ست رد
آن یکی میخورد نان فخفره ... گفت سایل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود ... نان جو در پیش من حلوا شود

تمثیل در صبر و قناعت

پس توانم که همه حلوا خورم ... چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون ... کاین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند ... تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند ... چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی ... تو نه مرغابی مرغ نانیی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان ... ناید اندر خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل چیست ... جوع مردن به بود زین زیست

حکایت مریدی که شیخ از حرص او آگاه شد و نصیحت کرد

شیخ میشد با مریدی بیدرنگ ... سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در جان مرید ... هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر ... گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه نان سوختی ... دیده از صبر و توکل دوختی
تو نه زان نازنینان عزیز ... که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست ... کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی ... کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و خوان بر خوان مدام ... از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیری میدود نان پیش پیش ... کای ز بیم بینوائی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر ... ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هر لقمه بنوشته عیان ... کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا و دست ... رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشقست و میزند مول مول ... کو ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی ... خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست ... در توکل سیر میتاند زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روز صحرا را پر علف بیند و بچرد تا فربه شود و تا فردا از غم روزی لاغر شود

یک جزیره سبز هست اندر جهان ... اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب ... تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم ... گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت ... تا میان رسته قصیل سبز گشت
اندر افتد گاو با جوع البقر ... تا بشب آنرا چرد او سر بسر
باز زفت و فربه و لمتر شود ... آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع ... تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور ... سالها اینست خوف آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من ... میخورم زین سبزه زار زین چمن

هیضه: ناگوار شدن غذا
زبون: مغلوب
زحیر: مشقت
مول مول: درنگ داشتن
قصیل: سبزه نورسته
لمتر: گنده و سطبر
منتجع: چراگاه

هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد و مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصهٔ این گاو را یکسو نه / زان خران شیر زن پیغام ده
برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر

صید کردن شیر آن خر را و رفتن با آب خوردن و خوردن روباه دل و جگر او را و سؤال شیر

تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / چون نه مان فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست دل از خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را این دو بد
گفت اگر بودی در او دل یا جگر / کی در اینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره است قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال / صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و حد
اتحاد از ظرفها مشرک شده است / نور دید آن مؤمن و مدرک شده است
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
چونکه اصلش هست خود جوان بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بر روز روشن با شمع در طلب آدمی گشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هر بازار دل پر درد و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه میجویی به پیش هر دکان
هین چه میجویی تو هر سو با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جویای انسان گشته ام / می نیابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردی گفت این بازار پر / مرد ماند آخر ای دانای حر
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجویی لیک / غافل از حکم خدائی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصل بیخبر / فرع مائیم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موی تو صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین سیلاب را
تو همی گویی که می بینم ولیک / دید او را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند

زفت: فربه
مستقبل: آینده
ماضی: گذشته
لوت پوت: از تواریخ ... خوردنیها
دد: درندگان
زجاج: شیشه
قاروره: تیز شیشه
مصباح: چراغ
اعتداد: اعتنا
لهب: شعله
اعداد: شمار را گویند
لاغ: استهزا و بازیچه
حُر: آزاد
شره: حرص
حدید: آهن
خاره: سنگ

آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود
آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بر دارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی او و من
آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رها از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی / واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر او را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشید قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خاربن در باغ ملکت او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کاینچنین بر وی خلاف میرود
هم خلق گردم من ار تازه بوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ آن دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد اینجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان

در بیان مثل شیطان بر درگاه رحمن

هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد دم و سر
کودکان خانه دمش میکنند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آنچنان وافی شده است و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد حیلت و فکرت تند
آب روها را غذای او کند / تا برد او آبروی نیک و بد
آب تتماج است آبروی عام / که سگ شیطان از او یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعه بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا

مغ: آتش پرست
موقن: صاحب یقین
خرد و مرد: ریزه ریزه
خلق: کهنه
معبر: عبور و گذر کردن است
تتماج: آشی است
مرید: بفتح میم رانده شده

حمله مسکین منع مسکین منکر   تا که باشد ماده اندر صدق نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ   گشته باشد از ترفع تیزتگ
این اعوذ آنست کای ترک خطا   بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو   حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است   این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من   هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یاری بدین در آمدن   من نمی یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و قنق   که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترک بانگی بر زند   سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای   سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند آن سگ برای تو شکار   چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهیست کوفتهٔ اقدام انبیا و بر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تأویل کند و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت و دوزخ که بهشت جزای مطیعان است و دوزخ جزای مخالفان و دیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب   آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز   بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی   نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
آنچه گفتی جبریانه در قضا   سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را در جهان   حس را منکر نتانی شد عیان
اختیار خود ببین جبری مشو   ره رها کردی براه کج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا   وز کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر   یا بیا ای کور در من درنگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج   کی نهد بر ما حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی   یا که چوبا تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را   کس نگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب   نیست جز مختار را ای پاک جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم   من ازین شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است   تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود   روش دید آنگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم   چون شکمبه دید جنبان کرد دم
اسب هم حوحو کند چون دید جو   چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آن جنبش آن اختیار   همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس   شد دلاله آرد پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد   اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو   عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو   زانکه پیش از عرضه خفتست آن دو تو
پس فرشته و دیو گشته عرضه‌دار   بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه   اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمک   زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان   اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی   بر بلیس ایرا ازوی منحنی
این دو ضد عرضه کننده در سرار   در حجاب غیب آمد عرضه‌دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش   تو ببینی روی دلالان خویش
ور سخنشان و شناسی بی گزند   کان سخنگو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن   عرضه میکردم نکردم زور من

ترفع: بلندی جستن
قنق: بترکی مهمان
عنق: گردن
عتیب: یعنی عتاب
ویس: معشوق رامین است
تحریک: جنبانیدن
عروق: جمع عرق یعنی رگ
تحلیل: از احرام نماز در آمدن
ایرا: مخفف از ایرا است
منحنی: خمیده و کج را گویند

وان فرشته گویدت من گفتمت / که ازین شادی فزون گردد غمت
این فلان روزت نگفتم من چنان / که از آن سویست ره سوی جنان
ما محب روح جان‌افزای تو / ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم / سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدی / در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی / حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان / در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست / چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا / روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید / صورت هر دو ز تاریکی پدید
روز شد چون باز در بانگ آمدند / پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص آنکه دیو و روح عرضه‌اند / هر دو هستند از تتمهٔ اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید / چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند / آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا / ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند / هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر / فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل / هست در انکار مدلول و دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی / نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را / نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستجب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این بیار و آن میار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
آنکه محسوس است ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار
درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم میرود

در بیان آنکه درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین و پشک از مشک و درشت از نرم و سرد از گرم معلوم کند پس منکر وجدان منکر حس باشد و زیاده که منکر وجدان از حس ظاهرتر است که حس از احساس توان منع کرد و بستن راه و مدخل وجدان ممکن نخواهد بود

نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها در سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی که خوردی از بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / مرد جنگی چون زند بر نقش جنگ
کالغلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترک میگوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندرآ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی

گره: گروه
عدی: جمع عدو
تسفسط: سوفسطائی شدن یعنی همه موجودات را محض خیال دانستن
مستجب: اجابت کرده شده ۱۲
موات: مردگان را گویند ۱۲
قنق: مهمان را گویند ۱۲

آنچنان رو که غلامان رفته‌اند … تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی … سنگ بشورد ازین بهر کهی

غیر حق را گر نباشد اختیار … خشم چون می‌آیدت بر جرم‌دار
چون همی خایی تو دندان بهر عذر … چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند … بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف … هیچ اندر کین او باشی تو وقف

که چرا بر من زد و دستم شکست … یا چرا بر من فتاد و کرد پست
او عدوی جان و خصم تن بدست … قاصدا در بند خون من بدست

کودکان خورد را چون میزنی … چون بزرگان را منزّه میکنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر … دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند … صد هزاران خشم از تو سر زند
ور بیاید سیل و رخت تو برد … هیچ با سیل آورد کینی خرد

گر بیامد باد و دستارت ربود … کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار … تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را میزند … آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او … پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین گر بر سگی سنگی زنی … بر تو آرد رو و گردد منثنی
سنگ را اگر گیرد از خشم تو است … چون تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار … این مگو ای عقل انسان شرمدار
روشنست این لیک از طمع سحور … آن خورنده چشم بربندد ز نور

چونکه کلی میل آن نان خوردنیست … رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند … چه عجب گر پشت بر برهان کند

این مثل بشنو مشو منکر بدان … اختیار خویش را در امتحان

حکایت در تقدیر و امتحان بنده گوید

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه … آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم … حکم حق است ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد … کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت کره … حکم حق است این که اینجا باز نه

در یکی تره چو این عذر ای فضول … می نیاید نزد بقالی قبول
چون بدین عذر اعتمادی میکنی … گرد مار و اژدها بر می‌تنی

زینچنین عذر ای سلیم نانبیل … خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند … عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا … پس بیاموز و بده فتوی و را
که مرا صد آرزو و شهوت است … دست من بسته ز بیم و هیبت است

پس کرم کن عذر را تعلیم ده … برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای … کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را … از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چون که آید نوبت نفس و هوا … بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود … اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم … اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین … کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت … وز کف جلاد این وارت نداشت

چون بدین داور جهان منظوم شد … حال آن عالم یقین معلوم شد
آن یکی میرفت بالای درخت … میفشاند او میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی … از خدا شرمیت کو چه میکنی

حکایت در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و هم در بیان آنکه عذر جبری در هیچ مقام مقبول نیست

گفت از باغ خدا بنده خدا … گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی … بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن … تا بگویم من جواب بوالحسن

منزّه: پاک و مبرا
منثنی: روگردان
نبیل: بزرگوار
دنی: پست طبع
ایبک: غلام و قاصد را گویند

۱۲

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام آلت و فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیاراتش اختیارات هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوشش زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدی کند / بی سگ و بی دام چون صیدی کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / و آن مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرت تو بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه وی است / خواه خود را نیز هم میدان که هست
زانکه بیخواه تو خود کفر تو نیست / کفر بیخواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی کو نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول / صاحب گاو ار چه معذورست و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنکه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گویی گفتهٔ می باشد آن / هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ما بی پایه است و کاسدست
چون بسیر شد ز جام او مدام / خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست اوست
در رضا رضای او و از خشم و رد دیگران تنگدل نباید شد
کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی
و مستقبل نباشد لیس عند ربنا صباح و مسا

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن بدان
بهر تحریض است بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگه ار منبل شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / برنگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جستجوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شوی / منعکس ادراک و خاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهی یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
چونکه حاکم اوست او را گیر و بس / غیر او را نیست حکم و دسترس
حق بود تأویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند

درودگر: نجار
ذمیم: مذموم
یوغ: چوبی که بر گردن گاو خویش نهند
دول: [illegible]
ایش شاء الله کان: یعنی هرچه خدا خواهد شود
منبل: بیکار و کاهل
تحریض: معنی تحریص
بازگونه: وارونه
غوی: گمراه

ورکند

در کند صورت حقیقت این بیان / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای کرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شده است
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
همچنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم

معنی جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الامانة والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران جف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدی دست شد جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری برخوری جف القلم
کز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد او عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد و ز بدتر
ذره گر در تو فزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بر وی نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ز ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمت سالها
پیش شاهی کو سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان از آن آیس شدند / سوی ما آیند افزایند پند
بد همی گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفا با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خائن شود / آن سرش از تن بدان بائن شود
در غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال البقا
چه غلام ابر دری سگ باوفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش نهند / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کو راست باخت / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
و آنچنانکه ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید پرسید کیانند چون یافت که بندهٔ اند روی با آسمان کرد گفت بنده پروری از عمید بیاموز

تو که پنجه ساله خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بدست آورده‌ای
آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدید او خود غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه و بینوا / در زمستان لرزلرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری

جف القلم: یعنی خشک شد قلم کنایه از آنست که امر بر همین مقرر شد و تجاوز از آن نیست ۱۲

آیس: نومید

خائن: خیانت کار

بائن: جدا

طال البقا: دعاست یعنی جاودان باد

قود: کشیدن و قصاص نمودن

هری: شهر هرات

منن: جمع من است یعنی عطا

لمتر: گنده

اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو ندای آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
دائما ما را شکنجه می‌نمود / که دفینه خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ورنه برم از شما دست و لسان
مدتی یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه میبافی همه روزه بپوش / زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نکردی سنت ما را رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
کارکن دیو سلیمان زنده است / تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / ور سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنی است
حکم او بر دیو باشد فی ملک / رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک گیر این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سر سر جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانید پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان عمر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای ارسوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی حجر الحجر
نقش تو با تست شاکر دوعا / غیر شد فانی کجا جویی کجا
تا کنی مر خویش را حبر و سنی / خویش را بد خو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمده ست ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشک است باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که [illegible] جذبه / سالها از ایشان ندیدی حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام / کام جستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته‌ست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که مادهٔ اشکال از نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر / همچنین بحث است تا حشر ای پسر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برونشوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش

تا نکرده

شکنجه: عقوبت
لسان: زبان
رشد: رستگاری
فائق: برسر آمده
حبر: دانشمند
سنی: روشن
لاغ: مسخرگی
عتل: درشت گوی سخت آواز
تباب: هلاکت
مقضی: مقدر و حکم شده

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت دوام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت و مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت و مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و قصد راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی و رهزنیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
در جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر هماندم تا بروز رستخیز
که جهان باید بداند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زمان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای جان و بس / کو ز گفتگو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد کز جوابی وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا مبادا کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرّد هما
ور کسی شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بت بر عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع اطلال ای ایاز / می‌کشی از عشق گفتگو دراز
چارق ربع کدامین آصف است / پوستین گویی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیشش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در جا دوست عشق عقل داد
دوستی در وهم صد یوسف تند / سحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
راز با گوید بجد و جهد او / می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحر تا کجاست

مبتدع: تازه کار
ممتحن: مبتلا و سعی آزموده نیز آمده
ناحیه: طرف
بادیه: صحرا
عقبه: پس کوه
حقود: کینه‌ور
ربع: منزل و جایگاه فرود آمدن
قمیص: پیراهن

پیش او هر ذره زان خاک گور
گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او
دم بدم خوش مینهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان
روی ننهاده است بر پور جوان

از عزا چون بگذرد بجهد روز
کم شود آن آتش و آن عشق و سوز

بعد از آن آن گور هم خواب آیدش
از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند عاینه

پیر عشق تست نی موی سپید
دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصور سر کشد وقت تلاق

که منم اصل اصول هوش و مست
بر صور عکسی ز حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتیم
حسن را بی واسطه افراشتیم

زانکه بس با عکس من درباختی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از اینسو جذبهٔ من شد روان
او کشش را می‌نبیند در میان

مغفرت خواهم ز جرم و از خطا
از پس آن پرده‌ها از لطف خدا

چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه در شهر ای کیا

نازنین‌تر زو هزاران حوروش
هست بگزین زانهمه یکی را خوش

وارهان خود را و ما را نیز هم
از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش
تا نباشد عشق او تان گوش‌کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خویش ننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او درد است و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی
هست آن را دوزخ این را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
اندرو قوت است و هم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ
اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ

کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد
طاعمش داند کز آن چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر میخورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود
کاندر ایشان زهر کینه میفزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
میکشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیب است و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده از وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحی

انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

عاینه یعنی معاینه

تلاق یعنی ملاقات کردن ـ تلاقی و ملاقات کردن

متواری گوشه‌گیر

قاصرات الطرف یعنی زنانی که چشم از غیر شوهر باز دارند

رغد بفتحتین بسیار شدن نعمت بی‌رنج و نعمت فراخ و تنگ شدن عیش و خوردنی تازه

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل می‌یابد بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده در میان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند خواست / در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نمازم اکمل بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سئول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود

گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون این چنین

بهر خوشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمده است

دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزه‌اش بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق از این زن بیاموزید هین / چونکه بر دل زد ورا گفت چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری در ربائی تو عصا / بیش رنجد کان گروه از دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر چون جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم که این تن نه‌ایم / از ورای تن بیزدان میزئیم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است

گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب / می‌برد اصحاب را سوی قصاب

ریش را شانه زدی که سابقیم / سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگذار و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خندهٔ زاری کرده / ناز کم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاووز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز

تا نیوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون ببالا بر شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبری را باسلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

ستره / تیغ

خرزه / آلت مرد

سائق / راننده

سنقر و بکیارق / نام غلامانست در دربار محمود

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد
اینحکایت یاد گیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد

خواب خوش بر مردمان کردی حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان از او در جامه خواب / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن / در عوض مان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگی خائف ز فتنهٔ عامهٔ / خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن خود کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران / در کس ما میرینند این شوهران

موقن: صاحب یقین

مفازه: در اصل لغت محل نجات و فوز است [illegible]

توزیع: قسمت کردن

اقچه: بسته زر و نقره

سنی: روشن

بر: نیکوئی

که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست / بس لطیف و با فروغ و بافرست
مؤمن ایمان اویم در جهان / گرچه مُهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او ز آورد ایمان بفسرد

اینحکایت یادگیر ای تیزهوش / صورتش بگذار و معنی را نیوش

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد و برای نماز و مرد کافر او را هدیها داد

یک مؤذن داشت بس آواز بد / شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کردی حرام / در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب / مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجمع گشتند مر توزیع را / بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را در زمان / اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما / بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی / خواب رفت از ما کنون هم مهلتی
بعد آسایش زبان کوتاه کن / در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله / اقچه بستد شد روان با قافله
شبکهی کردند اهل کاروان / منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود / در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز / که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز / گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگی خایف ز فتنهٔ عامهٔ / خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف / هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن خود کجاست / که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت / کو فتاد از وی بما که در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش / پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بُدم / که بجنبد سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / در مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و زر من فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز / راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / در کس ما میرینند این شوهران

موقن: صاحب یقین
مفازه: در اصل لغت محل نجات است ... صحرای ... [illegible]
توزیع: قسمت کردن
اقچه: بسته زر و نقره
سنی: روشن
بر: نیکوئی

داد

اتحادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن چون تو نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
دا تعلا ما را اشکنجه می‌نمود / که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سرّ او با من بگوئید ای خسان / ور نه برّم از شما دست و لسان
مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یک غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانچه می‌بافی همه روزه بپوش / زانچه می‌کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم / این بود معنی قد جف القلم
که نکرد و سنت ما از رشد / نیک نیکی را بود بد راست بد
کار کن دیو سلیمان زنده است / تا نه دیو تیغ او بر بنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمن است / ور سلیمان ایمن و از خوف رست
از سلیمان هیچ او را خوف نیست / دشمن دیو است و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد فی ملک / رنج در خاک است نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که بس تهی است / تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک کن معشوقی و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جوئی مشتری
سر بجنبانید پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان عمر تو
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ / چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای یار شوخ / همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود کالنقش فی حجر الحجر
نقش تو با تست شاکر دوفا / غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی مر خویش را حبر و سنی / خویش را بد خو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زان آمده است ای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشک است باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو می‌خندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم تراش
که بجو زدت بجذعهٔ جذبه / سالها زایشان ندیدی جنبه
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچ کس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است / که گرفته است آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مؤمن سنی را و منع کردن از اصرار که مادهٔ اشکال را نبرد الا عشق و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنی‌ها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عتل / زاندکی پیدا شود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر ای بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون‌شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چونکه مقضی بد رواج آن روش / می‌دهدشان از دلایل پرورش

شکنجه: عقوبت
لسان: زبان
رشد: رستگاری
فایق: برسر آمده
حبر: دانشمند
سنی: روشن
لاغ: مسخره گی
عتل: درشت گوی سخت آواز
تباب: هلاکت
مقضی: مقدر و حکم شده
۱۲

تا کرده

تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت دوام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت و مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت و مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و قصد راهزن
عزت کعبه بود آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانعی و رهزنیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ره ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز
که جهان باید بداند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پس بمیرد وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم که فهمت خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد یا هفتصد / چون ببازی عقل در عشق صمد
از زمان چون عقلها در باختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفتگو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از کام او بیرون جهد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید ناگهان پرد هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند / بر نهد سرپوش و پرجوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سؤال سلطان از او

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون بر رخ لیلی خویش / کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته / هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گویی با دو کهنه تو سخن / در جمادی میدمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصفست / پوستین گویی قمیص یوسفست
همچو ترسا که شمارد با کشیش / جرم یکساله زنا و غش خویش
تا بیامرزد کشیش آن گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش از جرم و داد / لیک در جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروتش کند
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بد آنجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادر دل برده‌ای / پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای
راز با گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را

مبتدع: تازه کار
ممتحن: مبتلا و بمعنی آزموده نیز آمده
ناحیه: طرف
بادیه: صحرا
عقبه: پس کوه
حقود: کینه‌ور
ربع: منزل و جایگاه فرود آمدن
قمیص: پیراهن

پیش او هر ذره زان خاک گور
گوش دارد هوش دارد وقت شور

مستمع داند بجد آن خاک را
چشم و گوشی داند او خاشاک را

آنچنان بر خاک گور تازه او
دمبدم خوش مینهد با اشک رو

که بوقت زندگی هرگز چنان
روی ننهاده است بر روی جوان

از عزا چون بگذرد بیچند روز
کم شود آن آتش و آن عشق و سوز

بعد از آن زانکو هم خواب آیدش
از جمادی هم جمادی زایدش

زانکه عشق افسون خود بربود و رفت
ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار

آنچه بیند آن جوان در آینه
پیر اندر خشت بیند عاینه

پیر عشق تست نی موی سپید
دستگیر صد هزاران ناامید

عشق صورتها بسازد در فراق
تا مصور سر کشد وقت تلاق

که منم اصل اصول هوش و مست
بر صور عکسی ز حسن ما بدست

پرده‌ها را این زمان برداشتیم
حسن را بیواسطه بفراشتیم

زانکه بس با عکس من در یافتی
قوت تجرید ذاتم یافتی

چون از اینسو جذبهٔ من شد روان
او کشش را می‌ببیند در میان

مغفرت خواهم ز جرم و از خطا
از پس آن پرده‌ها از لطف خدا

چون ز سنگی چشمه جاری شود
سنگ اندر چشمه متواری شود

کس نخواند بعد از آن آن را حجر
زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسه‌ها دان این صور را و اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
حسن لیلی نیست چندان هست سهل

بهتر از وی صد هزاران دلربا
هست همچون ماه در شهر ای کیا

نازنین‌تر زو هزاران حور وش
هست بگزین زانهمه یکبار خوش

وا رهان خود را و ما را نیز هم
از چنین سودای زشت متهم

گفت صورت کوزه است و حسن می
می خدایم میدهد از ظرف وی

مر شما را سرکه داد از کوزه اش
تا نباشد عشق او تان گوش کش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل
هر یکی را دست حق عز و جل

کوزه می‌بینی ولیکن آن شراب
روی ننماید بچشم ناصواب

قاصرات الطرف باشد ذوق جان
جز بخصم خویش ننماید نشان

قاصرات الطرف باشد آن مدام
وین حجاب ظرفها همچون خیام

هست دریا خیمهٔ در وی حیات
بط را لیکن کلاغان را ممات

زهر باشد مار را هم قوت و برگ
غیر او را زهر او درد است و مرگ

صورت هر نعمتی و محنتی
هست آن را دوزخ این را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون
اندرو قوت است و هم لا تبصرون

هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ
اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ

کاسه پیدا و اندر آن پنهان رغد
طاعمش داند کز آن چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب
زان پدر میخورد صد بادهٔ طروب

باز اخوان را از آن زهراب بود
کاندر ایشان زهر کینه میفزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
میکشید از عشق افیون دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده از وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین

انت سر کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحی

انت کالریح و نحن کالغبار
یختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخشش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

معاینه: یعنی معاینه

تلاق: تلاقی و ملاقات کردن

متواری: گوشه گیر

قاصرات الطرف

رغد: بفتحتین بسیار شدن نعمت بیرنج و نعمت فراخ و تنگ شدن عیش و خوردنی تازه

تو چو عقلی ما مثال این زبان / این زبان از عقل می‌یابد بیان

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذو الجلال سرمد است

گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا / پیش چوپان محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت / چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بودش از تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده / چون سگ خرگاه آن چوپان شده

چونکه بحر عشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده درمیان زنان نشسته و حرکتی کرد که زنی او را بشناخت و نعره کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند بست / درمیان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز / پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بنوره یا بستره بسترش / تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا نماز اکمل بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول / پس ستردن فرض باشد ای سؤل

پیش جوحی یکزنی بنشسته بود / هوش را بر وعظ واعظ بسته بود

گفت او را جوحی ای خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون این چنین

بهر خوشنودی حق پیش آر دست / کان بمقدار کراهت آمده است

دست زن در کرد در شلوار مرد / خرزهٔ او بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زد گفت من

چونکه بر دل زد ورا گفت چنین / صدق از این زن بیاموزید هین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد / وای اگر بر دل زدی ای پر خرد

بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان زکی

گر ز پیری در ربائی تو عصا / پیش مسجد کان گروه از دست و پا

نعرهٔ لا ضیر بر گردون رسید / هین ببر کان جان بجان کندن رهید

ما بدانستیم که این تن نیستیم / از ورای تن به یزدان میزئیم

ای خنک آن را که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شکی است

گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب را سوی قصاب

ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگذار و ترک ریش کن / ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده / ناز کم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل بر عاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین بگو

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارقت / سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت از گردون ببالا بر شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی را خود تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

دعوت کردن مسلمانی گبر را با سلام در عهد بایزید

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید

ستره / تیغ

خرزه / آلت مرد

[illegible]

سائق / راننده

سنقر و بکیارق / نام غلامانی [illegible]

که چه باشد گر تو اسلام آوری   تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این اسلام اگر هست ای مرید   آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن   کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم   لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کو ز جمله برترست   بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در جهان   گرچه مُهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست   نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود   چون شما را دید آن باطل شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی   چون بیابان را مفازه گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد   عشق او ز آورد ایمان بفسرد
اینحکایت یاد گیر ای تیزهوش   صورتش بگذار و معنی را نیوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد   شب همه شب میدریدی حلق خود

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز زد برای نماز و مرد کافر او را هدیه داد

خواب خوش بر مردمان کرده حرام   در صداع افتاده از وی خاص و عام
کودکان ترسان ازو در جامه خواب   مرد و زن ز آواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را   بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند او را از زبان   اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسوده‌ایم ما   بس کرم کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی   خواب رفت از ما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن   در عوضمان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله   اقچه بستد شد روان با قافله
شکوهی کردند اهل کاروان   منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود   در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز   که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز   گفت در کافرستان بانگ نماز
جملگی خایف ز فتنهٔ عامه‌ای   خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف   هدیه آورد و بیامد شد الیف
پرس پرسان کاین مؤذن خود کجاست   که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت   کو فتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی   آرزو میبود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش   پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود   همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم   که بجنبید سلسلهٔ او دمبدم
هیچ چاره می ندانستم در آن   تا فرو خواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ   که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت   هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان   هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر   آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد   از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب   دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او   هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر   چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر   بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی   من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان در ایمان بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز   راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید   چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید   گفت آوه زان خر فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران   در کس ما میرینند این شوهران

موقن: صاحب یقین
مفازه: در اصل لغت محل نجات را گویند و بعد نام بیابان شده است بتجنیس صحرای که پایان ندارد پیدا و بسیار
توزیع: قسمت کردن
اقچه: بسته زر و نقره
سنی: روشن
بر: نیکوئی

داد جلوه داد ایمان بایزید — آفرین‌ها بر چنان شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود — بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو آتش ذرهٔ در بیشه‌ها — کاندر آن بیشه شود یکسر فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه — کرد در جالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کفر گبر و جهود
یک ستاره در محمد شد سطرب — تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان — کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند — یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این تجلیات آب و روغن کرد نیست — این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست
ذره نبود جز جزئی منجسم — ذره نبود شارق لاینقسم
گفتن ذره مرادم دان خفی — محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری — جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو — که بمانم در شکال و جستجو
گر وی اینست ای برادر چیست آن — پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست — العجب زین دو کدامین است و کیست

مثل آوردن گربه در بیان معنی و صورت بایزید

بود مردی کدخدا او را زنی — سخت دانا و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و با کباب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را — گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — تا که گربه بر کشم گیرم عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بک سیتیر — هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست — ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من — این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولی از ریع زرع — دانه باشد اصل و کاه اوست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست — ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد — قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست دوست — روح چون مغزست و قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آنجان پس نهان — راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی — خاک را و آب را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نمود از ازدواج — گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را — از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره — که ز لطف از باد مسکیتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت — هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخی بفسرده در خود مانده — لا مساسی بر درختان خوانده
لیس یالف لیس یولف جسمه — لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر — لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ایاز استاده تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش را پسند

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار، غلام رفت و سبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سبوی

سطرب — یعنی سطربات
منجسم — یعنی جسمانی
شارق — فروزان
لاینقسم — غیر متجزی
معیل — فقیر صاحب فاقه
لوت — تمام مطعومات و مشروبات
دفع — جواب کردن و سخن را از خود بر گردانیدن
محتال — حیلت کار
ازدواج — جفت ساختن
اذن — گوش

زان بهش دور است تا دیدار دوست / که نماندش مغز سر از عشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب / که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال / که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بود و رنگ / گرچه در زر پادشاست خود باشد بتنگ
تا برون آید ازین تنگین مناخ / کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زانها را در خلا پیش از گشاد / تیغ و استره نشاید هیچ داد
گر ضجر خود را بدراند شکم / غصهٔ آن بیمرادیها و غم
بیمرادیهای این دنیا خوش است / با مرادی تندخوی و سرکش است

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد و قصد کردن مصطفی علیه السلام
افکندن خود را از کوه حرا از وحشت حجاب نمودن
جبرئیل خود را بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی را هجر چون بفراختی / خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن / که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن / باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او / میفکندی از غم و اندوه او
بازگشتی پیش پیدا جبرئیل / که مکن این که تو شاهی بی‌بدیل
همچنین میبود تا کشف حجیب / تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند / اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست / هر یکی از ما فدائی سیرتیست
ای خنک آنکو فدا کرده است تن / بهر آن کارزد فدای او شدن
باری این مقبل فدای این فن است / کاندران صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام / در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هر یکی چونکه فدائی فنی است / کاندران ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق / که نشاید ماند آنجا مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی / شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / در امید عفو دل دربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / میشکافد مو قدر اندر سزا
موشکافان قدر را هوشدار / قصهٔ ما را تو نیکو گوشدار
باز شنو قصهٔ میر آن دگر / تا بیابی زانچه کاییست خبر

جواب گفتن میر مر شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهت گستاخی

میر گفت آن کیست تا سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگدازد ز هیبت پنجه را / مور گردد پیش قهرم اژدها
بندهٔ ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان به ز خون او بریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده ریگیش بشکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در / از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من / ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی / تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلت است / لیک مقصودش بیان شهوت است
با همه سالوس و با ما نیز هم / داد او و صد چو او اینجا دهم
بر سرش چندان زنم کز کرکسان / گر تنش بیرون رود گنج روانش
خشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش میدمید آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان
و همسایگان را بهر آن امیر را

آن شفیعان از دم و هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او

مناخ
مقام فرود آوردن شتر

حجیب
معنی حجاب

مشوق
شوق کرده شده

یعنی ای کریمان
رحم کنید بر عاشقان که شأن
ایشان داخل شدن از
هلاکی بهلاکی دیگر است

مرده ریگ
مال میراث

کای امیر از تو شاید کین کشی / گر بشد باده تو بی باده خوشی

باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد

پادشاهی کن ببخش ای رحیم / ای کریم بن الکریم بن الکریم

هر شرابی بندهٔ این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد

هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای

ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان

ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه میجویی عدم

ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که خور در پیش رویت روی زرد

تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی

تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض

علم جویی از کتبهای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوای سبوس

ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش

خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون عجز دارد با عرض

بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا تو جویی زان نشاط و انتفاع

آفتاب از ذره کی شد وام خواه / زهره‌ای از خمره کی شد جام خواه

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن میر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم

وارهیده از غم خوف و امید / کژ همی گردم بهر سو همچو بید

من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ شوم گاهی چنان گاهی چنین

همچو شاخ بید یاران چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست

آنکه خو کرده‌ست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه کی

انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند

زانکه جانشان این خوشیها دیده بود / این خوشی با پیششان بازی نمود

هر کرا نور حقیقی رو نمود / کی شود قانع بتاریکی و دود

وانکه در جوع او طعام شهد خورد / کی ز نان و شور با حسرت برد

وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن کی کند چون الهبان

چون کند مستسقی از آب اجتناب / چون کند مخمور دوری از شراب

سیر نبود هیچ عاشق از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب

عاشق از معشوق کی باشد جدا / چون باو بیند همه کون و مکان

هیچکس را غیر حق عاشق نشد / واقف آن سر بجز خالق نشد

بابت زنده کسی کو گشت یار / مرده را کی در کشد اندر کنار

مرده را کس در کنار آرد مگر / گو ندارد از جهان جان خبر

در معنی آیهٔ وانّ الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون در و دیوار و همهٔ اجزای آن عالم زنده اند و سخنگو و سخن شنو وجه آن فرموده مصطفی ص الدنیا جیفة وطلابها کلاب اگر آخرت را حیات نبودی چون دنیا جیفه بودی چه برای مرده گیش جیفه خوانند

آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته دانند و سخن گویند هان

در جهان مرده شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست

هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن

جای روح پاک علیین بود / جای روح هر خسیس سجین بود

جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود

بهر مخمور خدا جام طهور / بهر مسکر آب شور پر نفور

هر کرا عدل عمر ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست

دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان ناآگهند

چون ندارند از مروت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است

علّیین: دیوانی و جایی که در او اعمال خیر نویسند

سجّین: دوزخ افروخته

کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده‌ست اندر دیرها
وان جهانها را چو در روشنیست / همچنان پروای نقش و سایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان / وآن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وآن دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابطهٔ حلیهٔ بشر / چشم سِر حیران مازاغ البصر
دست ظاهر می‌کند داد و ستد / دست باطن بر در فرد صمد
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
آنکه در وقتست باشد تا اجل / وآن دگر یار ابد قِرن ازل
هست یکنامش ولی القبلتین / وآن دگر نامش امام الدولتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غرمی بر درا عارضم نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاه هش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک بیگمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زآن شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر چون قطره آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا روی زرد
تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و علیل / نی ز درد و علت آید او علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالی است / آن مشبک سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه دارانرا بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان
این سخن از حد و اندازه است بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش

دیگر باره خطاب شاه مر ایاز را

هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن ازین احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از قند و نبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشه‌های مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشه‌ها چون مرد مهمان دوست

حال امروزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دمبدم / ضیف تازه فکرت و شادی و غم

صُوّاف: بتشدید فا جمع صافّت یعنی صف آراسته کننده
قِرن: بکسر قاف قرین
اهبطوا: یعنی فرود آیید
لامع: رخشان
سقم: بیماری
خرمگس: مگس کلان
ابا: آش
ضیف: مهمان

میزبان تازه رو شو ای خلیل / در ببند و منتظر شو ور سبیل
هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیف است او را دار خوش
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم فرمان برم / سمع و طاعت ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی خانهٔ سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که مرا اینسوست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افگنده‌ام
آن قراری که به زن او کرده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو / سوی در خفته است و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان / زانچه می‌ترسیدم آمد خود همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر / تا درآید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند از بیخ سر کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او درین برج نشست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با ضیف خدا / در بلا خوش بود با صبر و رضا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصدگون شکر او

قنق: بترکی مهمان است
عنق: گردن
سور: عیش است
سمر: فسانه
مبدل: عوض
غنودن: آرام گرفتن
کلان: بزرگ
مزاح: شوخی
طیبت: خوش مزه گی

کز محبت با من محبوب‌کش / رو نکرد او تو بیک لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا

فکر در سینه در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
کاعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره

رب اوزعنی ان اشکر باری / لا تعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شناخت

ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره‌کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن بدان

بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود
ور ندارد گوهر و بنود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتت گر شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود

تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که گنجی باشد و صاحب‌قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شود سوسن بر مقصود چیر

ور تو او را فرع گیری ای مصر / چشم بود و اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / وا نما در مرگ باشی آن ترش

اصل دان آن را بگیرش در کنار / بازره دایم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق‌کیش / صدق تو از بحر و از کوه هست بیش
نی بوقت شهوت باشد غشا / نی ز رو و عقل چو کوه هست کاه وار

نی بوقت خشم و کینه صبر هات / سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر / ور نه بودی میرمیران کیر خر

حق کرا خوانده است در قرآن رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر

صد هزاران سر نهاده بشکمم / از نشان از دنبه وارکوشتکم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / در پی شهوت مکن جان را گرو

ور نه شهوت خانمانت بر کند / زنده آن در گور تاریک افکند
روسپی باشد که از جولان گیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

اندر این معنی حکایت گو تمت / تا دل از شهوت تجلی شد تمت
خواجه‌ای بود و مراد او دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری

وصیت کردن آن پدر دختر خود را که خود را از این شوهر که ترا است نگاه دار که حامله نشوی

گشت بالغ داد دختر را بشوی / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نه بشکافی تبه گشت و هلاک

چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفویش از خوف فساد
گفت دختر را از این داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو

کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه

گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر

اینچنین قومی بعالم هم بدند / کز چنین نوعی نصیحت کر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو

از پدر آن زاهان میدان آتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من ترا گفتم که دوری کن گزین

آن وصیتهای من خود باد بود / چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن

پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظت یا تقاست
گفت نی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منی او مشو

در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی در کشی
گفت چون دانم که انزالش کی است / این نهانست و بغایت دوردست

کفت

ربّ اوزعنی — اشاره باین آیه ... در سورهٔ نمل است که سلیمان نبی گفت رب اوزعنی ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی و ان اعمل صالحا ترضاه و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین

غشا: بکسر پرده در آمدن است

مغتنم: غنیمت داشته شده

گفت چون چشمش کلاپیسه شود
نیست بر عقل حقیری پا بدار
رفت یک صوفی بلشکر در غزا
ماند صوفی با بنه و خیمهٔ ضعاف
مثقلان خاک بر جا ماندند
حمله‌ها کرده مظفر آمدند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
سر ببرش تا تو هم غازی شوی
برد الصوفی اسیر بسته را
کافر بسته دو دست او کشتنی است
همچو نر بالای ماده آن اسیر
گاز میخائید با دندان کلوش
نیم کشتش کرده از دندان اسیر
ای شده عاجز ز تل کیش تو
غازیان کشتند کافر را به تیغ
چون بهوش آمد بدید آن قوم را
از اسیر نیم کشتهٔ بسته دست
چشم را واکرد و پهن او سوی من
قصه کوته کن کز آن چشم ایچنین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد
کرد مطبخ گرد اندر خانقاه
چون ز خشم آن اسیر بسته دست
کز طراقا طاق کردن‌ها دو

فهم کن کان وقت از آنش بود | گفت تا چشمش کلاپیسه شدن

وصف ضعف دل و سستی الصوفی سایه پرورده مجاهده ناکرده داغ عشق ناکشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم چون معلم کودکان رنجور شدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا درین راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز بنمایم جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنااَم جهاد اصغر چه محل دارد

کاو میان غزو خنجرکش نشد | پس بگفتندش که آوردیم اسیر
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی | کاو اگر در وضو صد سستی است
در پس خرگاه تا آرد وغا | ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
بسملش را موجب تاخیر چیست | شخص آمد در تفحص از پیش
خفته همچون شیر بالای فقیر | دستها بسته همی خائید او
صوفی افتاده بزیرش رفته هوش | دست بسته که همچون گربه
ریش او پر خون ز حلق آن فقیر | همچو تو گر دست نفس بسته دست
صد هزاران کوه‌ها در پیش تو | زین سر رشته بمردی از شکوه
هم در آن ساعت ز حمیت تیغ | بر رخ صوفی زدند آب و گلاب
پس بپرسیدند چون شد ماجرا | الله الله این چه حالت ای عزیز
اینچنین مدهوش افتادی چه است | گفت چون قصد سرش کردم بخشم
چشم گردانید و شد هوشم ز تن | گردش چشمش مرا لشکر نمود

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که بکلاپیسه چشم کافر بیهوش شدی زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار و حربگاه مرو

غرقه کشتی گشتی تو در شکست | پس میان حملهٔ شیران نر
طاق طاق جبهٔ کوبان ممتحن | تو ز قاشاقش تیر جان ستان

کور گشته است این دو چشم شوخ من
وقت حرص و وقت جنگ کارزار
ناگهان آمد قطار ترک و غا
فارسان راندند تا صف مصاف
سابقون السابقون در رانده‌اند
بازگشته با غنایم سودمند
او برون انداختند هیچ چیز
گفت من محروم ماندم از غزا
آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
چونکه آن نبود تیمم کرد نیست
قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
دید صوفی خفته زیر گبر خوش
آن اسیر استیزه صوفی را گلو
خسته کرده حلق او بی حربه‌ای
همچو آن صوفی ز نون کشتی و پست
چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
تا بهوش آمد ز بیهوشی و تاب
اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
می نیارم گفت چون پرهول بود
رفتم از خود اوفتادم بر زمین
چنین زهره که تو داری مگرد
تا نگردی رسوا نکردی در سپاه
که بود با تیغشان چون گوی
از برازی خجل در امتحان

کلاپیسه
دگرگون شدن چشم است از مکان خود چنانچه سیاهی پنهان شود و این بجهت لذت بسیار یا ضعف بسیار پیدا شود

قطار ترک
آواز و غوغای جنگ و
یعنی تیغ بکار بیهوشانه

ضعاف
جمع ضعیف است

فارس
سوار اسب

مثقل
سنگین بار

طاق طاق
صدای سپر یعنی صدای

ممتحن
خوار و بیمقدار

قاشاقش
صدای تیر انداز است

چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا / کی توانی کرد در خون آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بی سر و بی تن بخون بر چون حباب

صد فنا کان غرقه گشته در فنا / زیر دست و پای اسبان در غزا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید

تا تو بر مالی بخوردن آستین / چالش است این لوت خوردن نیست این
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین / حمزهٔ باید درین صف آهنین

جان بباید باختن چه جای سر است / نیست لوت چرب تیغ و خنجر است
کار هر نازک دلی نبود قتال / که گریزد از خیالی چون خیال

جای ترکان خانه باشد خانه شو / کار ترکان است نی ترکان برو
غزوه کی تانی گران خشم اینچنین / رفتی از دست و فتادی بر زمین

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوکه زخمی آیدم
بی زره رفتم میان تیغ و تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یکجا که بی زخمی نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد بار بغزو رفته بود بامید شهادت و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او از اندرون داعی بجهة غزا کردن و او نفس را متهم میفرمود درین دعوی

لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بخت است این نه جلدی و دغا
چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش

نفسم از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کاین حیلت گریست / ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

ور نگوئی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آنگه از درون / در فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا میکشی / جان من چون جان گبران میکشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو میکشی بی خواب و خور

در غزا بجهم بیک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفت ایکت چون منافق زیستی / هم منافق میمری تو چیستی

خوار و خود روی و مرائی بودهٔ / در دو عالم اینچنین بیهودهٔ
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زنده است این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبر است آن اصغر است / هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آنکس نیست این سودا و جوش / کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف / آن ز سوزن مرده این از طعمهٔ سیف

نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت

تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا / چشم فرعونست پر گرد و حصا

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا

بیست زخم از دست کافر چونکه خورد / بار دیگر حمله آورد و نمرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف

با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان نجهد

چالش: جنگ و غزا
لوت: طعام
ترکان: لقب و نام زنان است
مقتل: جای کشته شدن
مقبل: سعادتمند
میری: یعنی میمیری
مرائی: ریاکار است
حصا: سنگریزه
کر: حمله کردن
فر: بازگشتن

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یک درم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص پرور و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین و جواب او

نفس را کالیاس احدی الراحتین — او نکشتی ملتفت مر نفس را

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

وقت فر او و بخشش از خصم تفت — زخم دیگر خورد و آن را هم ببست
مقعد صدق او ز صدق عشق خویش — صدق جان دادن بود هین سابقوا
این بدن مر روح را چون آلت است — ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت
نفس زنده است ارچه مرکب خون فشاند — اسب کشت و را او و رفته نشد
کافر کشته بدی هم بوسعید — ای بسا نفس شهید معتمد
هست باقی در کف آن غزوجو — تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست
باشد اندر دست صنع ذوالمنن — آن یکی مردیست قوتش حمله در

حکایت خلیفهٔ مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک و صفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

نقش او هست کاندر کاغذ است — نقش بر کاغذ چو دید آن کیقباد
سوی موصل با سپاهی بس گران — که اگر ندهد بخواه آن ماه را
تا کشم من بر زمین هم در کنار — پهلوان شد سوی موصل با حشم
قاصدا هلاک اهل شهر گشت — هر نواحی منجنیقی از نبرد
تیغها بر کرد چون برق بریق — هفته‌ای کرد این چنین خونریز گرم
پس فرستاد اندرون پیش رسول — که چه میخواهی ز خون مؤمنان
بی چنین خونریز آنت حاصل است — من بروم بیرون ز شهر اینک درا
این ز ملک و شهر خود آسان ترا — هر چه میباید ترا از سیم و زر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزک را بخلیفه تا خونریزی مسلمانان زیاده نشود

آن یکی بودش بکف در چل درم — هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز — در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی — در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا می‌نفکنی یکبار کی — کشتیم در غصه و بیچار کی
بهر حق یکبار کی بگذاردن — همچنین کشتی مرا او در عنا
همچنین آن صوفی اندر وقت جنگ — بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر در پیش رفت — بیست کرت تیغ و رمح از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش — از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست — لیک نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند — جز که خام و زشت و شفقه نشد
گر بهر خونریزیی کشتی شهید — مرده در دنیا چو زنده میرود
نفس رهزن مرد و تن کی تیغ اوست — لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن — واندگر مردی تنی جان هیچ کرد
مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت — که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار — که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بیحد است — خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان — برکن از بن آن در و درگاه را
در دو صد ترکش کن و بیرایتی — با هزاران رستم صاحب علم
چون لجا بیعد و بر گرد دشت — همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق — برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول — کشته میکردند زین حرب گران
کز مراد تو ملک و شهر موصلست — تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زر است — میفرستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان — گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال — لیک میخواهم یکی صاحب جمال

کرّ ۳ — روکردن
فرّ ۳ — بازگشتن
تشاره ۳
بایهٔ واقعه در سورهٔ احزاب است رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه ومنهم من ینتظر از مؤمنان کسانی اند که وفا بعهد خود کردند و در جهاد بعضی کشته شدند و بعضی انتظار شهادت دارند
۱۲
بریق — درخشان
مهول — پر بیم و ترس
۱۲

داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت پیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر صورت است / زود بفرستش که ملکت مال تست
این کنیزک خواهم او را طالبم / هین بده ورنه بهم اکنون رانم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر و زود او را ببر
من نیم در عهد ایشان بت پرست / بت بدان بت پرست اولیتر است
با تبرک داد دختر را و برد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آدمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال / می‌شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیهٔ تن میکند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره شد آشته / شوره‌اش خوش آمد و حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و از وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ / عشوهٔ آن عشوه‌ده خوردم دریغ
پهلوان تن بداد و مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی / فاستوی عندی وجودی والنوی
اینچنین سودا [illegible] / مشورت کن با یکی دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
هین ایدی سد و سوی خلوت شد / پیش و پس کی بیند آن مفتون عشق
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال / در چه اندازد اسود کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال آن چو پنبه است و شرار
آتشی باید نشسته را بحق / همچو یوسف معتصم اندر رحق
گر زلیخای لطیف سروقد / همچو شیران خویشتن را او کند
نفس خود را کی توان کردن زبون / جز بداد و عقول ذوفنون
جانب اتمام قصه باز ران / کین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل و صحبت او با کنیزک

بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آید به بیشه و مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی دهل / چیست عقل تو فجل بن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشمش آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
برجهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری نر سیه از نیستان / برجهنده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / صد طویله و خیمه را برهم زده
شیر بر لشکرگه همی کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمهٔ مه در شتافت
چونکه خود را او بدان حورا نمود / مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بچالش گشته جفت / مردی او ماند برپای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان / متحد گشتند حالی نفس و جان

تبرک: چاپاو چپلیش
نامیات: افزایش کنندگان
تنقیه: پاک کردن
حمام: کبوتر
مرج: چراگاه
تازیان: یعنی اسبان عربی
فجل: در بعضی جوانمرد بمعنی سست و نامرد نوشته‌اند
لغز: بمعنی خزیدن است

ز اتصال این دو جان با یکدگر / میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش رهزنی
هر کجا دو کس بمهری یا بکین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک اندر غیب زاید آن صور / چون روی آنسو ببینی زان نظر
آن نتایج کز قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده اند از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در میرسد زان خوش خصال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد آن از آن صبح دروغ / چون مگس افتاده اندر دیگ دوغ
چند روزی هم برین بد بعد از آن / شد پشیمان از چنان جرم گران

وصیت کردن کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

داد سوگندش که ای بدر منیر / کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
در شفاعت گفت کاو خود شد درو / با خلیفه زانچه شد حرفی مگو
مختصر گویم ببرد آن پهلوان / مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دید او آن کنیزک مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصف شنیده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نی آن گوش
یک مثالی گویم اکنون گوش دار / فهم کن امثال و معنی هوش دار

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حق و باطل را

کرد مردی از سخندانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطلست / چشم حق است و یقینش حاصلست
آن بنسبت باطل آمد پیش این / نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالی میدهد / و آن خیالش سوی ظلمت میبرد
آن خیال نور میترساندش / بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیده بر یار و دوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت / آن مخیل تاب تحقیقش نداشت
گر مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعة قبل حرب ای جان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / میکند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بحمامی بود / قرن حمله فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل بودست حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش هم چو چشم
بلکه جمله تن چو آیینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلاله وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نمی ماند تو آن را برق گیر
ملکتی کان می نماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت / که بگیرد همچو جلادان گلوت
هم درین عالم بدان که مأمنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست

در بیان ضعف عقل منکر اهل بعث

حجتش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیز دگر من دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود

طلل: ظاهرا در اینجا کندی در زبانست
تعال: بمعنی بیاست در عرب
مول مول: [illegible]
احتجاب: در پرده رفتن
چفسیده: بمعنی چسبیده است
لمع: جمع لمعه یعنی پرتو
لاشجاعة قبل الحرب
قرن: و قرین یک معنی دارد
بروت: سبلت است و باد و بروت کنایه از کبر و غرور است

چشم موسی دست خود را دید ید — پیش چشم غیب نوری شد پدید

این سخن پایان ندارد وز کمال — پیش هر محروم باشد این خیال

چون حقیقت پیش او فرج و گلوست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست

پیش ما فرج و گلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال

هر کرا فرج و گلو آیین و خوست — آن لکم دین و لی دین بهر اوست

با چنان انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن زن بجهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع

ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد — قصد خفت و خیز مهر افزای کرد

چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد رهِ عیشش ببست

خشت خشت موش در گوشش رسید — خفت مردی شهوتش کلی رمید

وهم آن کز مار باشد آن صریر — که همی جنبد به تندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و از قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت — آمد اندر قهقهه خنده ش گرفت

غالب آمد خنده زن شد دراز — جهد میکرد و نمی‌شد لب فراز

هر چه اندیشید خنده میفزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی و مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می نشد آن خنده رو — پس خلیفه خیره گشت و تندخو

زود شمشیر چو آتش بر کشید — گفت سر خنده را گو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد

ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه چرب پیش آری و دم

من بدانم در دل من روشنیست — بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر — گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت — وقت خشم و حرص آید زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست — گر نگویی آنچه حق گفتنست

من بدین شمشیر ببرم گردنت — سود نهٔ عذر و بهانه کردنت

این زمان کشتم ترا بی هیچ شک — تیغ را کرد او حواله گفت تک

ور بگویی راست آزادت کنم — حق یزدان نشکنم شادت کنم

هفت مصحف در زمان بر هم نهاد — خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز گشت گفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردک که اندر راه بود — یک بیک با آن خلیفه وانمود

شیر گشتن سوی خیمه آمدن — وآن ذکر قائم چو شاخ کرگدن

او بدان قوت که از شیر شکار — هیچ تغییرش نشد بد برقرار

تو بدین سستی که چون کردی بگوش — خشت خشت موشکی رفتی ز هوش

من چه دیدم از تو این وا از وی آن — زان سبب خندیدم ای شاه جهان

رازها را می‌کند حق آشکار — چون بخواهد رست تخم بد مکار

این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان بر وجود رستخیز

آتش و باد و ابر و آب و آفتاب — رازها را می برآرند از تراب

در بهاران سرها پیدا شود — هرچه خوردست این زمین رسوا شود

بر دمد آن از دهان و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش — جمله پیدا شود آن بر سرش

هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای — از خمار می بود کان خورده‌ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می برآمد آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است — آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست ماننده هیولا با اثر — دانه کی ماند به اشجار و شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان — مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنی از نارست کی ماند بنار — از بخارست ابر کی باشد بخار

خشت خشت: اسم صوت کاغذ و جز آن

صریر: صدای در و قلم و اینجا مجرد شده و مطلق صدا است

تک: یعنی اینک

گردک: گرد دلیر است

از دم جبریل عیسی شد پدید ‌ کی بصورت همچو او شد ناپدید
آدم از خاکست کی ماند بخاک ‌ هیچ انگوری نمیماند بتاک
کی بود طاعت چو خلد پایدار ‌ کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر ‌ پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا ‌ بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصل است و کشنده‌ی شی است ‌ گر نمیماند بوی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجه زلتی است ‌ آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی این گنه را ز اعتبار ‌ زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار میگو ای خدا ‌ نیست این غم غیر درخورد مرا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم ‌ کی دهی بیجرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را ‌ لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار ‌ دائما آن جرم را پوشیده دار
کاین جزا اظهار جرم من بود ‌ ور سیاست دزدیم ظاهر شود
بازگردم سوی توبه شاه باز ‌ تا شود معلوم اسرار نیاز
شاه با خود آمد استغفار کرد ‌ یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان ‌ شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه ‌ بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانهٔ کس دیگر زدم ‌ او در خانهٔ مرا زد لاجرم

عزم کردن شاه چون واقف بر آن خیانت شد که بپوشد و عفو کند و او را بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که من اساء فعلیها

هر که با اهل کسان شد فسق جو ‌ اهل خود را دان که قواد است او
زانکه مثل آن جزای او شود ‌ چون جزای سیئه مثلش بود
چون سبب کردی کشیدی سوی خویش ‌ مثل آن را چون تو دیوثی بپیش
غصب کردم از شه موصل کنیز ‌ غصب کردند از من آن را زود نیز
او امین من بدی لالای من ‌ خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گذاری و انتقام ‌ من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میر و حرم ‌ آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کین ظلم آمد در جزا ‌ آزمودم باز نازمایم ورا
در دو صاحب موصلم گردن شکست ‌ من دگر این را نیارم نیز جست
داد حقمان از مکافات آگهی ‌ گفت ان عدتم به عدنا به
هر فزونی کردن اینجا سود نیست ‌ غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت ‌ رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن ‌ از گناهان نو و جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو ‌ این سخن را که شنیدم من ز تو
پاس دار و بر کسی عرضه مکن ‌ آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن
با امیرت جفت خواهم کرد من ‌ الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار ‌ کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام ‌ خوبتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام ‌ این قضائی بود کامد والسلام
پس بخود خواند آن امیر خویش را ‌ کشت در خود خشم قهراندیش را

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزک را با او عقد کردن

کرد با او یک بهانهٔ دلپذیر ‌ که شدستم زین کنیزک بس نفیر
زانسبب کز غیرت و رشک کنیز ‌ مادر فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزند را صد حقهاست ‌ او نه درخورد چنین جور و جفاست
رشک و غیرت میبرد خون میخورد ‌ زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چون کسی را داد خواهم این کنیز ‌ پس ترا اولیتر است این ای عزیز
چون تو جانبازی نمودی بهر او ‌ خوش نباشد دادن او را جز بتو

تاک: رز
زلت: لغزش
اغتفار: آمرزش
قواد: جاکش را گویند
دیاثه: آنکه زنا برا بجهه مردان برد
لالا: غلام و لله
ازیز: آواز و ناله

عقد کردش با امیر او داد داد / خشم را و حرص را کیسو نهاد
گر بدش سستی نری خران / بود او را مردی پیغمبران

در بیان نحن قسمنا که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت پیغمبران و فرشتگان بیت

ترک حرص و شهوت و خشم آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر گو مباش اندر کمش / حق همی داند الغ بیگلربکش
مرده‌ای باشم بمن حق بنگرد / به از آن کو زنده باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن بود در دوزخ و این در جنان
تخمهائی که شهوتی نبود / بر او جز قیامتی نبود
سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست
حفت الجنة بمکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز پرزه شیر دیوکش / مردی خر کم فزون مردیش
آنچه چندین صدر را در کش نکرد / لعب کودک بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
ای که از تعظیم امرش آگهی / هین حکایت گوش کن گر والهی
داستان امر و ذوق جان کشش / بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شه گوهر را در بزم بدست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت و فرمودن شاه وزیر را که این را بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد او زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و سر کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بدست طالبی
گفت ارزد این به نیمهٔ مملکت / حافظش بادا خدای از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شده است این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزانهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شصت میر / جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلید است استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
شاه چون کرد امتحان جمله کسان / مال و خلعت برد هر یک بیکران
همچنان در دور گردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور
آخرین بنهاد در کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشانرا و مغرور ناشدن او بمال و خلعت و جامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان داشتن اگر مسلمان باشد و نادر باشد

یک بیک دیدند این گوهر تو هم / در شعاعش ذکر ای محترم
ای ایاز اکنون نگوئی این گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کرد و پیش او بود این صواب

شاباش: کلمهٔ تعریف است
ادرار: احسان و اجری
ثمین: قیمتی
ازدیاد: زیادتی و فزونی

ز اتفاق طالع با دولتش
یا بخواب این دیده بود آن پاک صفا
همچو یوسف کاندرون قعر چاه
هر که پا بنهاد بر شه فضل یار
گر برد اسبش هر آنکه اسب جو
بهر صورتها مکش چندین زحیر
عارفان ز آغاز گشته هوشمند
دید کو سابق زراعت بود و کِشت
بود او را بیم و امید از خدا
ز امتحان شاه بود آگه ایاز
چون شکست او گوهر خاص آن زمان
وانجماعت جمله از جهل و عمی
گفت ایاز ای مهتران نامور
امر سلطان به بود پیش شما
من ز شه بر می نگردانم نظر
پشت سوی لعبت گلرنگ کن
گر نه در راه دین از رهزنان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند
از دل هر یک دو صد آه آن زمان
امتحان چه لایق صدر مسند
امر ما پیش چنین اهل فساد
سجده کرد و پس گلوی خود گرفت
ای کریمی که کرمهای جهان
از غفوریّ تو غفران چشم سیر
غفلت و گستاخی این مجرمان

که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها
بسلامت بیرون نیاید که ثبات بینایان ندارد

کشف شد پایان کارش از اله
او چه ترسد از شکست کارزار
اسب او گوئی که پیش آهنگ است او
بی صداع صورتی معنی بگیر
از غم و احوال آخر فارغ اند
او همی داند چه خواهد بود چاش
خوف فانی شد عیان شد آن رجا
در فریب شه نشد گمره ایاز
زان امیران خواست بس بانگ و فغان
در شکسته در امر شاه را

هر کرا فتح و ظفر پیغام داد
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات
مرد را با اسب کی خویشی بود
هست را بهر اغم پایان کار
بود عارف را غم خوف و رجا
عارفست و از رهستا ز خوف و بیم
خوف طی شد جملگی امید شد
خلعت و ادرار از راهش نبرد
کاین چه بیباکیست و الله کافر است
قیمت گوهر نتیجه مهر و ود

تشنیع امیران ایاز را که چرا شکستی گوهر را و جواب او

یا که این نیکو گهر بهر خدا
من چو مشرک روی نارم در حجر
عقل در رنگ آورنده دنگ گیر
رنگ و بو میرست مانند زنان
جمله ارکان خوار گشتند و نژند
همچو دودی میشدی بر آسمان

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی
بی گهر جائی که رنگین سنگ را
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن
گوهر امر شه بود ای ناکسان
سر فرو انداختند آن سروران
کرد اشارت شه سوی جلاد کهن

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز

بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد
کای قبادی کز تو چرخ آرد شکفت
محو گردد پیش ایثارت نهان
روبهان بر شیر از عدل تو چیر
از وفور عفوت ای عفو ران

پس ایاز مهرافزا بر جهید
ای همائی که همایون فرخی
ای لطیفی که گل سرخت چو دید
غیر عفو تو کرا وارد رسند
دانما غفلت ز گستاخی دمد

دست داد آن لحظه نادر جستنش
کرده بود اندر بغل دو سنگ را
پیش او یک شد مراد و نامراد
فوت اسب و فیل باشد ترهات
عشق اسبش از پی پیشی بود
تا چه باشد حال او روز شمار
سابقه دانیش خورد آن پرورا
تا بهوراگرد تیغ حق دو نیم
نور گشت و تابع خورشید شد
کرد کو هر را امر شاه او خورد مرد
هر که این پرنور گوهر را شکست
بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
امر شه بهتر بقیمت یا گهر
قبله تان غولست جاده و راه نی
بر گزید پس بنهاد امر شاه
آتش اندر بو و اندر رنگ زن
جمله بشکستید گوهر را عیان
عذر گویان گشته زین نسیان بجان
که ز صدرم این خسان را پاک کن
کز پی سنگ امر ما را بشکنند
پیش تخت آن الغ سلطان دوید
از تو دارند و سخاوت هر سخی
از حیالت پیرهن را بر درید
هر که با امر تو بیباکی کند
که برد تعظیم از دیده رمد

ترّهات
سخنان بیهوده است
زحیر
رنج
چاش
غله از کاه جدا شده
ادرار
مقرری و وظیفه
دنگ
حیران
نژند
غمناک و پژمان
الغ
بزرگ سلطان را گویند
رمد
درد چشم

غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبراید کسی زو دلق را
خواب چون در میرمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای

عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه او روی تو دید / فرقت تلخ تو چون خواهد چشید
از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در جهان نبود بتر از هجر یا / اینچنین از عاشق خود کو شدا
صد هزاران مرگ تلخ از شصت تو / نیست مانند فراق شصت تو

تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لاضیر و خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لاضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان

ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سر ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا اینسو ببین کان اخترن / مینهد یا لیت قومی یعلمون

داد ما را فضل حق فرعونئی / نی چنین فرعون فانی غونئی
سر برآور ملک این زنده و جلیل / ای شده غرهٔ ملک مصر و نیل

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست / در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب همی گوئی مدام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انا دان بند جسم و جان بود

تک انا ماییم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا
آن انائی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودی این انای کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آن کز دام فانی میرهیم / بر سر اسپیدار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحلت است / دار ملک تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات

می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق ضو

زان انائی در ازل دل تنگ شد / زین انا دل بیخود و جان دنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا

زان انای بی انا خوش گشت جان / شد جهان او از انای بی جهان
او گریزان و انا اندر پیش / میدود چون دید وی را بی ویش

طالب او ئی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا

فطنت: زیرکی

اشاره بآیه در سورهٔ البقره است ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطأنا یعنی پروردگارا مگیر ما را اگر فراموش کردیم و گناه نمودیم

تهاون: سست و خوار گرفتن

تش: مخفف تو اش

زلت: لغزش

مستغاث: طلب یاری کرده شده

لاضیر یعنی باکی نیست یعنی [illegible]

صولجان: چوگان

محتوم: یعنی حتمی قطعی

ضو: تابش

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی
فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا
این انا مکشوف شد بعد الفنا
میفتد این عقلها در افتقاد
در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن
ز حلول و اتحاد مفتتن

مجرم دانستن ایاز درین شفاعتگری خود را و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم داشتن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی الله من عباده العلماء

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی و ما مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت
ای گرفته جمله منها دامنت

من که آرم رحم حلم آلود را
ره نمایم علم حلم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم
گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم
یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنکه معلوم تو نبود چیست آن
وانکه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند بر وی نهان

هیچکس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای
آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سربسر من خودپسند
کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری
کرد دست فضل اویم کوثری
هر کرا سوزید دوزخ در قود
من برویانم دگربار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از وی نابت و افروخته
قطره قطرهٔ او منادی کرم
کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن
ینبت لحماً جدیداً خالصاً
هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست کوثر چون بهار گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی کوثر میکشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی
لطف تو فرمود ای قیوم و حی
لا لان اربح علیهم جود تست
که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین ناقصان تن پرست
عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل
هم بدان دریا همی تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها
چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی
تا بشب محبوس این ابدان کنی

پرزنان بار دگر در وقت شام
میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بسکلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون
در هوا کانا الیه راجعون
بانگ می‌آید تعالوا زان کرم
بعد ازین رجعت نماند درد و غم

بس غریبیها کشیدید از جهان
قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز
هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از بهر دین
بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان
کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور
مدتی افتاده بر خاک و قذر
بی اثر پاک از قذر باز آمدند
همچو نور خور سوی قرص بلند

فخر رازی [illegible]

من لم یذق لم یدر — یعنی کسی که نچشیده نداند

یعنی پیش از فانی شدن تو معنی انا بر تو ظاهر شود چنانکه حکیم غزنوی میفرماید بیت
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

حلم — نادانی و سبکی
صفع — سیلی
قود — قصاص

[illegible]

یعنی خلق کردم مردمان را تا از من سودی برند نه اینکه من از ایشان سودی برم

رجع — بازگشت
مغمز — فشارنده
قذر — ناپاکی و نجاست

این گروه مجرمان هم ای مجید / جمله سرها شان بدیواری پدید
بر خطا و جرم خود واقف شدند / گرچه مات کعبتین حق بدند
رو بتو کردند اکنون آه کنان / ای که لطفت مجرمان را زاره کنان
راه ده آلودگان را العجل / در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند زان جرم دراز / در صف پاکان روند اندر نماز
اندرین صفها ز اندازه برون / غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید / هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره / شیر را برداشت هرگز بره
گر حجابستت برون رو زین حجاب / تا ببینی پادشاهی عجاب
گرچه بشکستند جامت قوم مست / آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بال / نه ز باده‌ست ای نکوخصال
ای شهنشه مست تخصیص تواند / عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب / آن کند که نآید از صد خم شراب
چونکه مستم کرده‌ای حدم مزن / شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن / که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن / تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم / من یفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو / ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای / تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونکه بر بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند ازان لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خداوادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان جهان
یک دهان دارم من آنهم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / از عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حق است هر جا رهرو است
خاک بی بادی ببالا کی جهد / کشتی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آب آب حیوانست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان

[illegible]

آه: تخفیف آه
مغتسل: محل شستن شو
اسکره: کاسهٔ گلین است
عجاب: شگفت است
یعنی جاویدانند در فنای مستی ایشان و کسی که فانی شده در هوای شما بپا خواست نایستاد
منکسر: شکسته
امم: جمع امت یعنی گروه
بر: بمعنی نیکوئی

مرگ آشامان ز عشقت زنده‌اند　　دل ز جان و آب جان برکنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد　　آب حیوان شد به پیش ما کساد

ز آب حیوان هست هر جان را نوی　　لیک آب آب حیوانی توئی
هر دمی مرگی و حشری دادیم　　تا بدیدم دستبرد آن کرم

همچو خفتن گشت این مردن مرا　　ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب　　گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل ترسان از اجل و عشق شوخ　　سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف[1] مثنوی این پنجم است　　در بروج چرخ جان چون انجم است
ره نیابد از ستاره هر حواس　　جز که کشتیبان و استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران　　از سعودش غافلند و از قران
آشنائی گیر شبها تا به روز　　با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان　　هست نفط انداز[2] قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقرب است　　مشتری را او ولی الاقرب است
قوس گر از تیر دوزد دیو را　　دلو پر آب است زرع و میو[3] را

حوت اگرچه کشتی غی[4] بشکند　　دوست را چون ثور کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد　　لعل را از ظلمت اطلس رسد

صورت خرچنگ اگرچه کجرو است　　هیئت میزان ازو بیرون شو است
پیشهٔ مریخ اگر خونریزی است　　او ز یونی شارق تبریزی است

گرچه در تأثیر نحس آمد زحل　　وقت فکر آید از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر　　بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
ماه هم از مهر او دو کف بر هم زند　　زهره نبود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند　　ور جنون او جنون را بشکند
مشتری با دست لرزد دل طپد　　بر سر آب او فتد مه چون سبد
نسر طائر[5] را بریزد پر ز شرم　　ور طمع بستن شود چون موم نرم
دختران نعش[6] آبستن شوند　　مجتمع گردند و دستک زن شوند
در گذر زین رمزها بیگاه شد　　کهکشان از سنبله پرکاه شد
آفتاب از کوه سر زد القوا　　لیک تلخ آمد ترا این گفتگو

تو عدوی و ز عدو شهد و لبن　　بی تکلف زهر گردد در دهن
دوست شو و ز خوی ناخوش شو بری　　تا ز خمرهٔ زهر هم حلوا خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند　　که بد از تریاق فاروقیش قند
هین بجو تریاق فاروق ای غلام　　تا شوی فاروق دوران اسلام

---

[1] صحاف: جمع صحیفه است

[2] نفط انداز: آنکه در دعوا آتش اندازد بسوی دشمن کند ۱۲

[3] میو: مخفف میوه است

[4] غی: گمراهی است

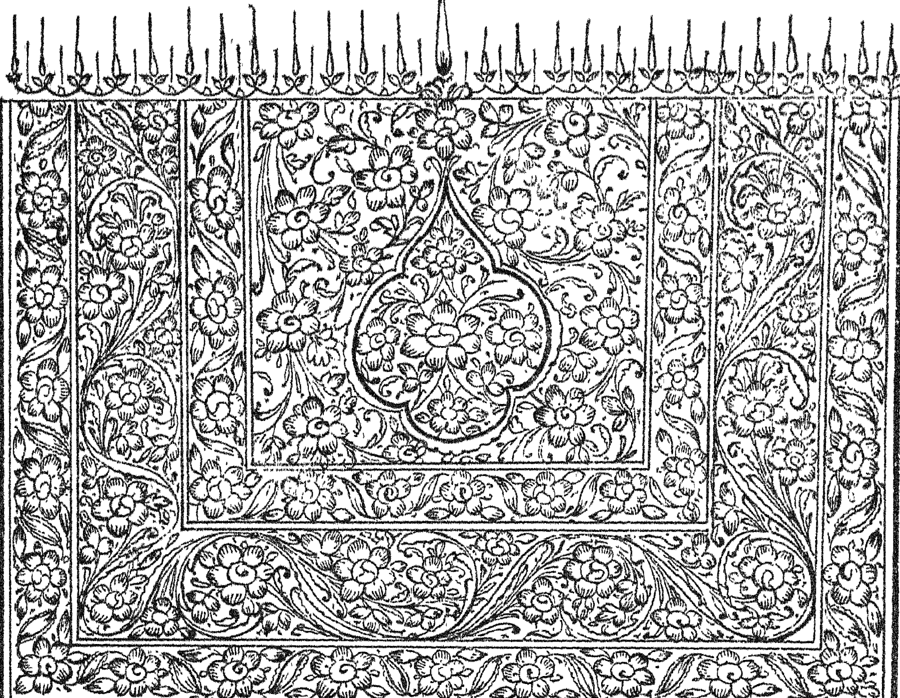
[5] نسر طایر: چند ستاره است بر شکل نسری که پران باشد

[6] دختران نعش: بنات النعش است، آن هفت ستاره است طرف قطب شمالی ۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

این مجلد ششم است از دفترهای مثنوی و
تبیان معنوی که مصباح ظلام شبهت
و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را
بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام
حیوان اسفل السافلین است و ایشان را از بهر
عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و
مدارک ایشان دایرهٔ کشیده اند که از آن دایره

تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی
مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عملشان
پدید کرد چنانکه هر ستارهٔ را مقداری و کار
کاهیست از فلک که تا آن حد عمل آن
برسد پس در ورآء آن حاکم نباشد عصمنا
الله من ختمه و ما حجب به المحجوبین آمین
والحمد لله رب العالمین و صلی الله
علی محمد و آله و صحبه اجمعین الی یوم الدین



دفتر ششم از کتاب مستطاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیشکش بهر رضایت میکشم / در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی کان بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانکه از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نابسقم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کاین دو باشد اصل هر سکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل / اندر آن سکنجبین آید خلل
قوم بر وی سرکها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود

مستقر
پنهان
علالا بانگ و شورش و غوغا
خلل
سرکه

واحد کالالف که بود آن ولی / بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی بود / پیش او جیحونها زانو زند

خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل

در قران اینجهان با آنجهان / اینجهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است / ورنه خس را با اخص چه نسبت است

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدار است هر یک را جدا / در مزاد و یفعل الله ما یشاء

نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود

گر پلیدان این پلیدیها کنند / ابرها بر پاک کردن می‌تنند
ور جهانی پر شود از خار و خس / آتشی محوش کند در یک نفس

گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه تلخانمان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان برمی‌کنند
اینجهان جنگست چون کل بنگری / ذره ذره همچو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب

چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون

ما بحر نور خود راجع شدیم / ور رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

اینجهان زین جنگ قائم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر / استن آب اشکنندهٔ هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

هست احوالت خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی / با دگر کس سازگاری میکنی

موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آنجهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آنجهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این تخالف از چه آید ور کجا / ور چه زاید وحدت این اضداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در اصل کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی آن هست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست / شاد آن کین جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر بر هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در تمامی مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی دانی و بس
باد که را ز آب جو چون واکند / آب یکرنگی خود پیدا کند

نحل: زنبور عسل است
کندو: ظرفی که در آن عسل کنند
رکون: اعتماد کردن و میل نمودن
رضاع: شیرخوارگی است
مسترضع: شیرخواره

شاخهای تازهٔ مرجان ببین ‌ ‌ ‌ میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون حروف و صوت و دم یکتا شود ‌ ‌ ‌ آن همه بگذارد و دریا شود
حرف‌گوی و حرف‌نوش و حرفها ‌ ‌ ‌ هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک ‌ ‌ ‌ ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام ‌ ‌ ‌ در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد ‌ ‌ ‌ هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر ‌ ‌ ‌ گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود ‌ ‌ ‌ باز هم از امرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان ‌ ‌ ‌ خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه ‌ ‌ ‌ جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کآب آید در سبو ‌ ‌ ‌ شاه گوید جیش جان را ارکبوا
باز جانها را چو خواهد بر علو ‌ ‌ ‌ بانگ آید از نقیبان کانزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن ‌ ‌ ‌ کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود ‌ ‌ ‌ دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند ‌ ‌ ‌ در عمام حرفشان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف و گفتگو ‌ ‌ ‌ پرده‌ٔ کز سیب یابد غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش ‌ ‌ ‌ تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام ‌ ‌ ‌ تن بپوشان باد و بود سرد عام
تا نبندد مشامت از اثر ‌ ‌ ‌ ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف ‌ ‌ ‌ میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن ‌ ‌ ‌ تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را ‌ ‌ ‌ گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب ‌ ‌ ‌ سیلها ریزد ز کهسارها بر آب
زانکه لاشرقی و لاغربیست او ‌ ‌ ‌ با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی ‌ ‌ ‌ قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین ‌ ‌ ‌ در نبی که لا احب الآفلین
از قرح در پیش مه بستی کمر ‌ ‌ ‌ زان همی ترسی ز انشق القمر
منکری این را که شمس کورت ‌ ‌ ‌ شمس پیشت هست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا ‌ ‌ ‌ ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان ‌ ‌ ‌ ای بسا نانی که ریزد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب ‌ ‌ ‌ ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست ‌ ‌ ‌ مینهد بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان ‌ ‌ ‌ پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست ‌ ‌ ‌ که مقالید السموات آن اوست
اینچنین همچون ستاره هست و قمر ‌ ‌ ‌ لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بیجهت تأثیر او ‌ ‌ ‌ مینهد بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بیجهات ‌ ‌ ‌ تا ندرانَد شمار اکرک مات
آنچنانکه لمعه در پاش اوست ‌ ‌ ‌ شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست ‌ ‌ ‌ پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئلت در وی زده ‌ ‌ ‌ مشتری با نقد جان پیش شده
در هوای پایبوس او زحل ‌ ‌ ‌ لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خسته او ‌ ‌ ‌ وان عطارد صد قلم بشکسته او
با منجم این همه انجم بجنگ ‌ ‌ ‌ کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است و ما همه نقش و قوم ‌ ‌ ‌ کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نور است پاک ‌ ‌ ‌ بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا ‌ ‌ ‌ هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بیسو در مکان کی در رود ‌ ‌ ‌ نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند ‌ ‌ ‌ تا که دریابد ضعیفی دردمند
مثل نبود لیک آن باشد مثیل ‌ ‌ ‌ تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سرتیزست لیکن پای سست ‌ ‌ ‌ زانکه دل ویران شدست و تن درست

۱ حرف نوش: یعنی حرف شنو
۲ هارب: گریزان
۳ این ابیات اشاره بثبوت آیات است کما لا یخفی
۴ اشاره بآیه در سورهٔ اعراف است الا له الخلق والامر فتبارک الله احسن الخالقین یعنی آگاه باش که عالم خلق و امر هر دو مخصوص بذات اوست [illegible]
۵ آفل: غارب
۶ اشاره بآیهٔ فلما جاءتهم رسلهم بالبینات فرحوا بما عندهم ... وحاق بهم ما کانوا به یستهزءون
۷ اشاره بآیه [illegible]
۸ [illegible]
۹ له مقالید السموات والارض
۱۰ خفاش: شبپره ... کور [illegible]
۱۱ ازرق: کبود رنگ
۱۲ رق: عبودیت
۱۳ علا: بلندی

عقشان

مثل بنود لیک آن باشد مثل ‌ ‌ تا کند عقل مجرد را گسیل
عقل سرتیز است لیکن پای سست ‌ ‌ زانکه دل ویران شده است و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ ‌ ‌ فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق ‌ ‌ صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنماست ‌ ‌ همچو عالم بی‌وفا وقت وفاست
وقت خودبینی نگنجد در جهان ‌ ‌ در گلو و معده گم گشته چو نان
اینهمه اوصافشان نیکو شود ‌ ‌ بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی ‌ ‌ چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات ‌ ‌ از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد ‌ ‌ خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز چون جان رو سوی جانان نهد ‌ ‌ رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشستست از سر و دم او کدام فاضلتر است

واعظی را گفت روزی سائلی ‌ ‌ کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سؤالستم بگو ای ذو لباب ‌ ‌ اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست ‌ ‌ از سر و دمش کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده ‌ ‌ روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده ‌ ‌ خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد تا آشیان ‌ ‌ پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر ‌ ‌ خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر ‌ ‌ چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه ‌ ‌ او سر بازست منگر در کلاه
ور همی شیری خورد از مرده خر ‌ ‌ سگ بود او شکل شیری کم نگر
ور پلنگ و کرگ را افکند سگ ‌ ‌ شیر میدان مرد را بی ریب و شک
آدمی بسرشته از یک مشت گل ‌ ‌ برگذشت از چرخ و از کوکب بدل
آدمی بر قدر یک طشت خمیر ‌ ‌ برفزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان ‌ ‌ که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس ‌ ‌ خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان ‌ ‌ خوبی روی و صباحت در کمان
پیش صورتهای حمام ای ولد ‌ ‌ عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور ‌ ‌ خلوت آری با عجوزی همچو کور
در عجوزی چیست کایشان را نبود ‌ ‌ کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان ‌ ‌ عقل و حس و درک و تدبیرست جان
در عجوزی جان آمیزش کنیست ‌ ‌ صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند ‌ ‌ در زمان از صد عجوزت برکند
جان چو باشد با خبر از خیر و شر ‌ ‌ شاد از احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست ‌ ‌ هر که او آگاه‌تر با جان‌ترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست ‌ ‌ هر که آگه‌تر بود جانش قویست
روح را تأثیر آگاهی بود ‌ ‌ هر که را این بیش اللّهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست ‌ ‌ هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد ‌ ‌ باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اوّل مظهر درگاه شد ‌ ‌ جان جان خود مظهر الله شد
آن ملائک جمله عقل و جان بدند ‌ ‌ جان نو آمد که جسم آن شدند
از سعادت چون بر آن جان برزدند ‌ ‌ همچو تن آن روح را خادم شدند
آن ابلیس از جان از آن سر برده بود ‌ ‌ یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد ‌ ‌ دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست ‌ ‌ کان بدست اوست تاند کرد درست
سر دیگر هست کو گوش دگر ‌ ‌ طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف ‌ ‌ طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشند درویش صورت زان زکات ‌ ‌ معنی است آن نی فعولن فاعلات

مثل
مماثلت یا بالمثل
مثل شده مثل شیئی آنست که در نوع و لوازم نوعیه با آن شیئی شریک و متحد باشد و مثال شیئی آنکه در چیزی مانند او باشد یا نبود ۱۲

بارو
برج و قلعه را گویند

ریب
شبهه
[illegible]

صباحت
[illegible]

آن خر عیسی در نعیش بیت قند
لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را اگر طرب انگیختی
پیش خر قنطار شکر ریختی

معنی نختم علی افواههم
این شناس اینست رهرو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران
بو که بر خیزد ز لب ختم گران

ختمهائی کانبیا بگذاشتند
آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود
از دم انا فتحنا برگشود

او شفیعست این جهان و آن جهان
این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما
آنجهان گوید که تو مهشان نما

پیشه اش اندر ظهور و در کمون
اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب
در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شدست او که بجود
مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست
نی تو گوئی ختم صنعت بر تو است

در گشاد ختمها تو خاتمی
در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او
بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش
زاده اند از عنصر جان و دلش

گر ز بغداد و هری یا از ری اند
بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که میروید گلست
خم مل هر جا که میجوشد ملست

گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عین خورشیدست نی چیز دگر
عیب جویان را ازین دم کور دار
هم بستاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خفاش بدسگال
بسته ام من ز آفتاب بیمثال
از نظرهای خفاش کم و کاست
انجم و آن شمع نیز اندر خفاست

انجم آمد چون مرید و شمس پیر
شمس آمد در یقین بدر منیر
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
ای صقال روح و سلطان الهدی

مثنوی را مسرح و مشروح ده
صورت امثال او را روح ده

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راهزن صد هزاران ابله نادان

هم بسعی تو ز ارواح آمدند
سوی دام حرف مستحصر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر
جان فزا و دستگیر و مستمر

چون خضر و الیاس مانی جاودان
تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
گر نبودی طمطراق چشم بد

لیک از چشم بد زهراب دم
زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران
شرح حالت می نیارم در بیان

این بهانه هم ز دستان دلیست
که از و پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده
چشم بد یا گوش بد مانع شده

خود یکی بوطالب آن عم رسول
می نمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود
او بگردانید دین معتمد

منصب جد و آبا را بماند
در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاکباز مجتبی
از پی آن تا رهاند هر دو را

گفت ای عم یک شهادت تو بگو
تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع
کل سر جاوز الاثنین شاع

می بمانم در زبان این عرب
پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک اگر بودیش لطف ما سبق
کی بدی این بددلی با جذب حق

الغیاث ای تو غیاث المستغیث
زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان
مات گشتم که بماندم از فغان

من که باشم چرخ با صد کار و بار
زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار
ده امانم زین دو شاخه اختیار

جذب یکراهه صراط المستقیم
به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد توئی
لیک خود جان کندن آمد این دوئی

اشاره بآیه واقعه در سوره یس است که میفرماید الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم یعنی روز قیامت مهر میکنیم بر دهان ایشان و با ما سخن میگویند دستهای ایشان و گواهی میدهند پاهای ایشان

خفاش شب پره

مهول مخوف

[illegible]

زین

زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیهٔ اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردد [illegible] / خوف و امید و بهی در کر و فر
زین تردد عاقبت آن خیر باد / الحذر امر جان ما را کن تو شاد
ای کریم ذو الجلال مهربان / دائم المعروف دارای جهان

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا یکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این گرا و که شود افسونگران / این گرا و که شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ انوار را
همچو آن اصحاب کهف از راه جود / میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / بر نگردم جز که کونی ز اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده ست آن گفت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
میپرم زین چارمیخ چار شاخ / میچرم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند / ننگ خمر و بنگ بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
نیستی باید که او از حق بود / تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا تنفذوا الا بسلطان ای کهند / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود مفقود شد / منتهای کار او محمود شد
زان تو بهتر بود تمکین ایاز / که ز خوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کبر او نفس اگر دون زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از زلل
یا که دید چارقش زان شد پسند / گر نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است / تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
تا ببندد دخمه را این مردکان / تا بیابد بوی عیش آن جهان
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سخره و سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غره گشت / ماند در سوراخ چاهی جان بزد
صورتش جنت بمعنی دوزخی / افعی پر زهر و نقش گلرخی
گرچه مومن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دود دارد و ز نکال / لیک جنت به ورای کل حال
الحذر ای ناقصان زان گلرخی / کو بجای صحبت آمد دوزخی

ابتلا: امتحان
ایقاظ: بیداران
رقود: خفتگان
ذات الیمین: طرف دست راست
ذات الشمال: طرف دست چپ
اقطار: محل بریدن
مناخ: محل فرود آمدن شتر
مسرح: چراگاه
فخ: دام

نکال: عقوبت

الفرار ای غافلان زان گلشنی
کو حقیقت بدتر است از گلخنی

زینهار ای جاهلان زان گلشکر
که بسوزاند دو بال چون شرر

چند گویم مر ترا کاین انگبین
زهر قتالست زان دوری گزین

لیک تلخ آید ترا گفتار این
خواب میگیرد ترا زانذار این

خواجه آخر یکزمان بیدار شو
وز حیات خویش برخوردار شو

هین روش برگیر و ترک ریش کن
وز فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه‌زادهٔ خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهترزادهٔ عقد کردند غلام رنجور شد میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای
پروریده کرده او را زنده‌ای

علم و آدابش تمام آموخته
در دلش شمع هنر افروخته

پروریده از طفولیت بناز
در کنار لطفش آن اکرام‌ساز

بود هم این خواجه را یک دختری
سیم اندامی کشی خوش گوهری

چون مراهق گشت دختر طالبان
بذل میکردند کابین گران

میرسید از جانب هر مهتری
بهر دختر دم بدم خواهشگری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
روز آید شب رود اندر جهات

حسن صورت هم ندارد اعتبار
که شود رخ زرد از یک زخم خار

سهل باشد نیز مهترزادگی
کو بود غره بمال از سادگی

ای بسا مهتر پسر کز شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس

علم بودش چون نبودش عشق دین
او ندید از آدم الا نقش طین

گرچه دانی دقت علم ای امین
زانت نگشاید دو دیده غیب‌بین

او نه بیند غیر دستاری و ریش
از معرف پرسد از بیش و کمیش

عارفا تو از معرف فارغی
خود همی بینی که نور بازغی

کار تقوی دارد و دین و صلاح
که ازو باشد بدو عالم فلاح

کرد یک داماد صالح اختیار
که بُد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند کاو را مال نیست
مهتری و حسن و استقلال نیست

گفت اینها تابع زهدند و دین
بی زر او گنجی است بر روی زمین

چون بجد تزویج دختر گشت فاش
دست پیمان و نشانی و قماش

پس غلام خواجه کاندر خانه بود
گشت بیمار و ضعیف و زار زرد

همچو بیمار دقی او میگداخت
علت او را طبیبی کم شناخت

عقل میگفتی که رنجش از دل است
داروی تن در غم دل باطل است

آن غلامک دم نزد از حال خویش
گرچه می‌آمد ازو در سینه ریش

گفت خاتون را شبی شوهر که تو
باز پرس اندر خلا احوال او

تو بجای مادری او را بود
که غم خود پیش تو پیدا کند

چونکه خاتون کرد در گوشش این کلام
روز دیگر رفت نزدیک غلام

آنچنانکه مادران مهربان
نرم کردش تا درآمد در بیان

هم سرش را شانه میکرد آن ستی
با دو صد مهر و دلال و دوستی

گفت امید من از تو این نبود
که دهی دختر به بیگانهٔ عنود

خواجه‌زادهٔ ما و ما خسته جگر
حیف باشد کو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش
که زند وز بام زیر اندازدش

کو که باشد هندوی مادرغری
کو طمع دارد ز خواجه دختری

گفت صبر اولی بود خود را گرفت
گفت با خواجه که بشنو این شگفت

اینچنین گرّای خائن را ببین
ما گمان برده که او باشد امین

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر بسته بر ازین طمع باز آرم

حال خود در اینچنین گفت او مرا
خواستم کز خشم بکشم مر ورا

گفت خواجه صبر کن او را مگو
که ازو ببریم و بدهیمش بتو

تا بگیرم این از دلش بیرون کنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم

تو دلش خوش کن بگو میدان درست
که حقیقت دختر ما آن تست

انذار: بیم دادن
تفتیش: جستجو کردن
مراهق: طفل نزدیک ببلوغ
خلا: خلوت
ستی: بی بی
غر: قحبه
گرا: باکاف پارسی حجام و سفله را گویند
۱۲۰

ماند اسپیدم ای خوش مشتری / چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و هم مجنون ما

تا خیال و فکر خوش بروی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزّست و شرف

آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آنجا تو ازین ننگت مهین / خوردن با هم نمی‌گنجید اینچنین

همچنین ژاژی چه خایم بهر او / کو ببرد این خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم ده هش / تا رود علت ازین لطف خوش

دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد این باریک ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می‌نگنجید از تبختر بر زمین

فربه و رفت آمد و سرخ و شگفت / چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گر گهی میگفت کای خاتون من / که مبادا باشد این افسون و فن

لیک خاتون حزم میگفتش که ما / در پی اسپیدم فارغ باش ما
خواجه چون دیدش که سرخ و رست / رفت از وی علت و آمد بگشت

او ولیش داوی بتدویر و فسوس / تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرج را وصلتی

تا جماعت مژده میدادند کال / کای فرج بادت مبارک اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب عشرت بعین / امردی را بست خاتون همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / ماکیان بنمودش و دادش خروس

مقنعه و حله عروسانه نکو / کنگ امردی را بپوشانید رو
شمع را هنگام خلوت زد و کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت

هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از کف زنان
ضرب با کف و دف و نعره مرد و زن / کرد پنهان نعره آن نعره زن

تا بروز آن هندوک را میفشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت / رسم داماد آن فرج حمام رفت

رفت در حمام بس رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کردک فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس

مادرش آنجا نشسته پاسبان / که مبادا او کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد اغتنا / وانگهان با هر دو دستش زد بها

گفت خود را کس مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بدخصال
روز زیبا چون نکویان تتر / کیر زشت شب بتر از کیر خر

همچنین جمله نعیم این جهان / بس خوش است از دور پیش از امتحان

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچون آن هندو مبتلاست

مینماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه دهد چون نو عروس

هین مشو مغرور این گلگونه‌اش / نیش نوش آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آشکارا دانه پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او
چون به پستی بدام ای هوشیار / چند نالی در ندامت زار زار

نام میری و وزیری و شهی / نیست الا درد و مرگ و جاندهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نی که بر گردن نهند

جمله را حمال خود خواهد کفور / بار مردم گشته چون اهل قبور
بر جنازه هر که را بینی بخواب / فارس منصب بود عالی رکاب

زانکه آن تابوت بر خلقست بار / بار بر خلقان نهاد این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به

مرکب اعناق مردم را مپای / تا نباید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که بشهری مانی و ویران دهی

ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نمانی عاجز و ویران پرست

مهین: خوارکننده
ژاژ: بیهوده
خاییدن: بسیار بیهوده گفتن
باریک ریس: خیال بیهوده کننده
تبختر: گرازان رفتن
کال: فریب
مقنعه: روی بند
کنگ امرد: قوی گنده
تونی: دزد و عیار
کردک: خرگاه
ده داون: ...
اعناق: جمع عنق یعنی گردن

گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جنة المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس چیزی نخواست
آنکه از دادش نباید هیچ بد / داند و بی‌خواهشش خود میدهد
ور بامر حق بخواهی هم رواست / آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در در اوست
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی شاه و هم مناج بازگرد
بازرو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو دل ره دهند / از بد آمد آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع تلخی میرهد / ذوق دزدی را چو زن ده میدهد
دیده ده دادن از و شد حزین / ده بدادن زین بریده دست این
همچنین قلاب و خوفی و لوند / وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه می آرند هم پروانه وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دیده بسته آن نو بار را
چون بیاید سوخت پرش واگریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت پرّ و پس جهید / باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهید / همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع شب فروز / وی بصحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین / کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در بیان عموم آیهٔ کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلما هم اوقدوا نار الوغی / اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست / کشته ناسی عزم را اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته / حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه پرانش زند دل میپرید / آن ستاره‌اش الف کل میبرید
رفت دزدی شب بخانهٔ یک بزرگ / از ره پنهان درآمد همچو گرگ

آتش زدن در شب و کشتن دزد آتش را و غفلت آن مرد

سرقه بشنید شب آن معتمد / برگرفت آتش زنه کآتش زند
میزد آتش بهر شمع افروختن / تا بمیر آواز را سیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست / چون گرفتی سوخته کردیش پست
مینهاد آنجا سر انگشت را / تا شود استاره آتش فنا
تر همی کرد او سر انگشت را / ز اصبع آن استاره گردی فنا
خواجه می پنداشت کو خود میمرد / این نمیدید انکه دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود / می مرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی پیش / می ندید آتش کشی را نزد خویش
همچنین آتش کشی اندر دلش / دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل داننده‌ای / هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمیگوئی که روز و شب بخود / بیخداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین / اینچنین بیعقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر / یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانهٔ با این بزرگی و وقار / کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقول تر / یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم / چون بود بی کاتبی ای متّهم
شمع روشن بی گیراننده‌ای / یا بگیراننده و داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا ز گیرای بصیر
پس چه دانستی که قهرت میکند / بر سرت دبّوس محنت میزند
پس بکن نقش چو نمرودی [illegible] / سوی او کش در هوا تیر خدنگ

ده دادن: در صفحهٔ قبل مذکور است
زر ده دهی: زر خالص تمام عیار
اشاره بایهٔ واقعه در سورهٔ انفال است ان الله موهن کید الکافرین یعنی بدرستیکه خدایتعالی خوار و سست میسازد کید کفار را
عمش: درد چشم
ضریر: نابینا

همچو آن قوم مغل بر آسمان / تیر می انداز بهر نزع جان
یا گریزان زو همی گر تانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی ز آن کشش / از کف او چون ماهی ای در شست خوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و دانه‌ش آرزو / در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد
چون شدی در ضد بدانی ضد آن / ضد را از ضد شناسد ای جوان
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب / گرچه مفتیشان برون گوید خطوب
لقمه است استفت قلبک آن رسول / گرچه مفتی برون گوید فضول

در بیان حدیث استفت قلبک و ان افتاک المفتون

آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودم کاینچنین می‌بایدش
چون ثباتی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش
دمبدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می بینی ز داور ای غوی
ور نه بندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب
بازران سوی ایاز و رتبتش / وان فضیلت در کمال فطنتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت میری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر آید در رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا در ماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میر دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس هان / تا کی بوده است نقل کاروان
بازگشت و گفت هفتم از رجب / گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون ندانست و دگر دم نزد / شه فرستادن دگران را عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
هر یکی رفتند بهر یک سؤال / ناقص و عاجز ز ادراک کمال
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس این کاروان از کجاست / او برفت و جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریب و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام
پس بگفتندش امیران کین فنی است / از عنایتهاست کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز / داد و بخشش است گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند / از تفاخر خیمه بر مه میزند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی این گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چه نهی بر دیگران

آز: حرص
ترو: مخفف تر و تازه
غوی: گمراه
احتجاب: در پرده بودن
جامگی: اجری و وظیفه
مؤتفک: یعنی دروغگو و صاحب شک
نفر: جماعت
رازی: منسوب بری
طلق: کهنه

خون کند زید و قصاص او بعمر / می خورد عمرو بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را امیدانه آن میر بصیر
تو عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
تو چه کردی جهد کان با تو بگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند
وارگی ماند بدزدی تلک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاینچنین صورت ببافاز بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد او ترا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه / گوش هوش خود برین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر بر بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور بره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره / کافتاب حق بپوشد ذره
هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خود را در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله را در سر نهاد تا مرغان گیاه پندارند و دانستن آن مرغ زیرک

رفت مرغی در میان لاله زار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ گیا / در گل و لاله ورا بر سر کلاه
در کمین بنشسته و کرده نگاه / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت
گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیده دین و کیش / زانکه می بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کم خو با احد
چون ز رنج راست خواهندی صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزنخت و کمر آموخته / آخر سلت جانه تا دوخته
رو بخاک آریم کز وی رسته ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته ایم
جد و خویشانمان قدیمی زارطبع / ناچو خویش عاریت بستیم طمع
سالها همصحبتی و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول با صفا / نامه می آید بجان کای بی‌وفا
یار کان پنج روزه یافتی / روز یاران کهن بر تافتی
کو و کان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / وزدنا گاهش قبا و کفش برد
آنچنان گرم او به بازی در قبا / کان کلاه و پیرهن‌ها کش ربود
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده ام / خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

ثمن
یعمل مثقال
ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره هر که مثقال و مقدار ذره خوبی کند خوبی ببیند و بدی کند بدی.
بلید
غ
مقتنع
قناعت کنند ۱۲

خنبه را برد آن کله را این برد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
هین شبانگاه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسّک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت ناگهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

آن یکی قچ داشت از پس میکشید / دزد قچ را برد حبلش را برید

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت ناکردن و رخت او را بردن

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کین بهای ده قچ است
گر دری بربسته شد صد در گشاد / گر قچی شد در عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد در حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهّب نیک نیست
از ترهّب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون برگرفتی ای فضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس آن ینفع الناس ای پدر / جهد کن گر رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمار است آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست / ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخص است ای پدر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست بی شخصی روان / اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین ز سایه شخص را میکن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده‌اش دان چونکه مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزند / زین کلوخان صد هزار آفت رسید
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کاینچنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بوده است آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
مصلحت داده است پیغمبر خدا / مصلحت جو گر توئی مرد خدا
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
قوتی باید درین ره مرد را / یار می باید در اینجا فرد وار
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار از لا یطاق آسان بجه
صنعت است ای عزیز مارد را / فکرتی کن در نکو انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را

حازم: دور اندیش است
مدر: سنگ کلوخ
رفات: پوسیده
کل آت آت: یعنی هرچه آینده است خواهد آمد

صنعت ایمنست ای عزیز ما مدار / فکرتی کن در نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم بیابد یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنزمان گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کزو یابی مدد / همدل و همدرد و جویان صمد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ای / تا تواند کردت آنجا نهبه‌ای
میرود با تو برای سود خویش / هین مشو از نوش آن کالاش پیش
یا بود اشتردلی چون دید ترس / گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند زاشتردلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار بد مار است هین بگریز زود / تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
یار را از ره برد آن راهزن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر عیشه‌ای / آفتی در دفع هر دل شیشه‌ای
راه دین هر کمرهی خود کی رود / حازمی باید که مرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شر است / که نه هر راه مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن بتمییز سبوس
راه چبود پر نشان پایها / یار چبود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبیّی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران او بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ نا رقم
این حصیری که کسی می گسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب / بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دیده بر گندم فتاد / نفس او بیطاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری که زین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توئی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
در ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آنزمان که حرص جنبید و هوس / دمبدم میگو که ای فریادرس

۱ شیشک: گوسفند یکساله
۲ مسبع: محل سباع
۳ مضیق: تنگنا
۴ نهبه: غارت
۵ عیشه: زندگانی کردن
۶ پرویزن: غربال
۷ حبر: سیاهی
۸ اهتزاز: بکبر جنبیدن
۹ موجز: لفظ مختصر کثیر المعنی
۱۰ فخ: دام

پیش ازین کاین دانه بر تو فخ شود گرمی حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آمد کار بند حرص را آواز کن ای هوشمند

کاتبان پیش از خرابی بصره است بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا شاکلی قبل هدم البصرة و الموصلی

نح علی قبل موتی و اغتفر لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی بعد طوفان النوی خل البکا

از زمان که دیو میشد راه زن از زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان از زمان چوبک بزن ای پاسبان

پاسبانی بود در یک کاروان حارس مال و قماش آن مهان

هایهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزد اسباب کاروان را

گر جهان برشد ز[illegible] و دزد اسباب برد رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان رفته دیدند اسب و سیم و اشتران

پاسبان در رهی هی و چوبک زدن گرم گشته خود هم او بد راهزن
پس بدو گفتند ای حارث بگو تا چه شد این رخت و این اسباب کو

گفت دزدان آمدند اندر نقاب رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ پس چه میکردی چه‌ای تو مرده ریگ

گفت من یک کس بدم ایشان گروه با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید نعره بایستی زدن که برجهید

گفت آمدم کارد بنمودند و تیغ که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
از زمان از ترس من بستم دهان این زمان فریاد و هیهای و فغان

از زمان بسته دهم که دم زنم این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه بی نمک باشد اعوذ و فاتحه

گر چه باشد بی نمک اکنون حنین هست غفلت بی نمک تر زان یقین
همچنین هم بی نمک بینال نیز که ز لیلا نظر کن ای عزیز

قادری بیگاه چه بود یا بگاه از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم کی شدی از قدرتش مطلوب کم

گفت آن مرغ این سزای آن بود که فسون را ها ز ابلیس شود

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و صیاد

گفت زاهد نی سزای آن نشاف که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد گر فخ و صیاد لرزان شد ز درد

گرنتا قصهای دل نشتیم شکست بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست دست تو در شکر بخشی آیتیست

سایهٔ خویش از سر من بر مدار بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من در غمت ای رشک سرو و یاسمن

گر نیم لایق چه باشد گر دمی ناسزائی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود که بر او لطفت چنین درها گشود

خاک گرگین را کرم آسیب کرد ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان که بشر شد نطفهٔ مرده بدان

توبه بی توفیقت ای نور بلند جز بریشش توبه بنود ریشخند
سیلتان توبه یک برگ کهی توبه سایه است و تو ماه روشنی

ای ز تو ویران دکان و منزلم چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بی تو نیست کارم را نظام بی تو هرگز کار کی گردد تمام

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگی و از فرزانگی
چون ندرد شرم گویم راز فاش چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای در کف شیری نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب دو چهار اسکند بخورد و خواب

حارس مرده ریگ
پاسبان میراث
سلاح
اسباب حسب
حنین
ناله
یعنی محزون
(۲۲)
نشاف
بخود کشیدن
گرگین
آنکه گر باشد یعنی
جرب داشته باشد
زحیر ارتعاش
پیچ لرزیدن

که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ از آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / واندگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادیش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا به شب بر خاک بازی می‌کنند
خوابناکی کو ز یقظه می‌جهد / دایهٔ وسواس عشوه‌اش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنید او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب برامید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش پر از گردکان نمود و برفت

عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار / برامید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست و خوابش در ربود / او فتاده گشت بیخویش آن عنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت / عاشق دلداده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست
ای دل بی‌خواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صداع و ماجرا / بعد ازین پندی مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره روی در بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت دلهایی که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و میفشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس که بگوید لا یجوز
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق

معتکف: گوشه‌گیر
معتلف
در اغلب نسخ: که فرج از صبر زاینده بود. دانسته‌اند ولی قافیه درست [illegible]
حرس: پاسبان
مطحن: آسیا
عاذل: ملامت‌گر

اژدهای ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی من ندانم آن و این
از دهای زرق و محرومی برآ / در جهان حق تعالی درآ
تا نمی بینم تو را بینم شود / وین ندانمهات میدانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است / بر سر هر کوی چندین مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی / خوار کم بود تن پرستی نارفی
گر جهان پر شد ز آب نوربه / کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی خورد آن تف خوش التهاب
لیک با اینجمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باز اشهب است / برتر از وی در زمین قدس هست
مست را از او مقرب زان بدست / بر مقرب شیر او چون روبه است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / ور دمنده روح مست مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم وان ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست / تا بدانی آنکه میدانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن / نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار / آنکه آن هستست آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست / این بیاموز ای پدر زان ترک مست
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب / این بیاموز ای پسر زان ترک وجد
اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید / باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث ان الله تعالی شرابا للاولیاء اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا و قوله تعالی ان الابرار یشربون من کاس الخ

بیت

این می که تو میخوری حرامست / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

اشتباهی هست لفظی در میان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات / کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش عاشقی تو گمرهی
لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را اندرون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتش ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان وآن بدین دارد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند / مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست / دلشده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونکه کردند آشتی شادی و درد / مطرب آن ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک / که اعطنی الکاس یا من لا اراک

قافیه این شعر معلوم نیست ولی در کل نسخ چنین نوشته

تلوّن: دگرگون بودن طبع — استوا: خلاف تلون

وله: حیران

اشهب: اسپ سپید

دب: بیهوش — اعجمی: زبان نادان

ضال: گمراه

انت وجهی لا عجب ان لا اراه — غایة القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک — من وفور الالتباس المشترک
حیث اقرب انت من حبل الورید — لم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار — کی لاکتم من معی ممن اغار
وین سخن پایان ندارد ای عزیز — بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر — کای نوابخش تنور از هر خمیر

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر صلعم و گریختن عایشه و پنهان شدن

ای تو میر آب و من مستسقیم — مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون در آمد آن ضریر از در شتاب — عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانکه واقف بود آن خاتون پاک — از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون — زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند — چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون — کی بدست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد — غیرت آن خورشید صد تو را رسید
که در افکندم بکیوان گوی را — در کشید ای اختران رو بند را
در شعاع بی نظیرم لا شوید — ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم — کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار — پر زنان گردید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید — باز مست و منکر و معجب شوید
ننگرید آن پای زشت از اعتیاز — همچو چارق که بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال — تا نگردید از منی زاهل شمال
ترک کن زیرا دراز است این سخن — نهی کرده است از درازی امر کن

امتحان کردن رسول عایشه را که چرا پنهان میشوی و ترا نمی‌بیند

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها — او نه بیند لیک من بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح — پر ز تمثیلات و تشبیهای نصوح
با چنین پنهانیی کاین روح راست — عقل بر وی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک خو — آنکه پوشیده است نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان میکنی ای رشک ور — کافتاب او را نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونتر است اندر تنم — کز خودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من — با دو چشم و گوش اندر جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل — پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب — از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرد بحر غرش کف شود — جوش احببت لان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است — عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل — تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنست — در حقیقت هر دلیلی ره‌زنست

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترک

مطرب آغازید نزد ترک مست — در حجاب نغمه اسرار الست
می ندانم که تو ماهی یا وثن — می ندانم که چه میخواهی ز من

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم — از این آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

وخطاب کردن ترک که ای قلتبان آنچه میدانی بخوان

می ندانم تا چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت
ای عجب کز نیستی از من جدا — من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی — گاه بر در گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد — می ندانم می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم از شگفت — ترک ما را زین حرارت دل گرفت

ضریر: کور نابینا
احتجاب: در پرده شدن
قما: یعنی دارو سی زیادتی باه نوشته‌اند و بمعنی جواری نیز نوشته اند
مطار: محل طیران
معجب: متکبر
وثن: بمعنی بت است

بر جهید

برجهید آن ترک و دبوسی کشید   با علیها بر سر مطرب دوید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست   گفت نی مطرب کشی ایندم بدست

گفت این تکرار بیحد و مرش   گوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قلتبانا می ندانی گه مخور   زآنچه میدانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش   می ندانم می ندانم در مکش

چون بگویم از کجائی ای پسر   تو بگوئی نی ز لحم نه ز هری

نه ز هند و نه ز روم و نه ز چین   نه ز شام و نه عراق و بایزین

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز   در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو تا از کجائی بازره   هست تنقیح مناط اینجا که

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب   تو بگوئی نی شراب و نی کباب

نه بقول و نی بپیرو نه بصل   نه ز شیر و نه شکر و نی عسل

نه قدید و نه ثرید و نی عدس   آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

اینچنین خواهی درازا بهر چیست   گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

میرمد اثبات پیش از نفی تو   نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را   چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و تفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر خود زندگی خواهی   که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده   زانکه مردن اصل بد ناورده

تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی کمال نردبان نائی ببام

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود   بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود   آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیابی ای امیر   تا که ننهی اندرو من الاسیر

من آخر اصل وآن کو طارقست   کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود   کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز   مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان   دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی بر خود شکن   زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گر ز بر خود میزنی هم ای دنی   عکس تست اندر فعالم این منی

عکس خود در صورت من دیده   در قتال خویشتن در پیچیده

همچو آن شیری که در چه شد فرو   عکس خود را خصم می پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی   تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست   اندرین نشاه دمی بیدام نیست

بی حجابت باید آن ای ذولباب   مرگ را بگزین و بردر آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی   مرگ تبدیلی که در نوری شوی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد   رومئی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیأت خاکی نماند   غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو   مرده را خواهی که بینی زنده تو

میرود چون زندگان بر خاکدان   مرده و جانش شده بر آسمان

جانش را ایندم ببالا مسکنیست   گر بمیرد روح او را نقل نیست

زانکه پیش از مرگ او کرده نقلست   این بمردن فهم آید نی بعقل

نقل باشد نی چو نقل جان عام   همچو نقلی از مقامی تا مقام

هر که خواهد کو ببیند بر زمین   مرده را کو میرود ظاهر یقین

مر ابوبکر تقی را گو ببین   شد ز صدیقی امیر الصادقین

اندرین نشاه نگر صدیق را   تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد   زانکه حل شد در فنایش حل و عقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان   صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده اند   کای قیامت تا قیامت راه چند

باز بان حال میگفتی بسی   که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام   رمز موتوا قبل موت یا کرام

صبغه: رنگ

فناء: آستان خانه

حل: گشادن

عقد: بستن

اشاره بحدیث نبوی است که فرمود موتوا قبل ان تموتوا یعنی پیش از مرگ طبیعی موت اختیاری کنید

همچنانکه مرده‌ام من قبل موت — زانطرف آورده‌ام من صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی این ندانیش تمام — خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین — نور گردی هم بدانی آن و این
گفتمی برهان برین دعوی مبین — گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنق انجیرخوار
در همه عالم اگر مرد و زنند — دمبدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر — که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین — تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا — تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب — این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشک بر عجزی مایست — زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیرنه باید گشاد
پس تضرع کن کای هادی زیست — باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم — که لفی خسرم ز قهرت دمبدم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام — بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ — مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلک می‌زند — گوش تو بیگاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ — این زمان کردت ز خود آگاه مرگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از مرگ ای شگفت
در دقایق خویش را در بافتی — رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم — ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا به شب نوحه کنند اندر بکا — شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتهان — کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعره‌ها در سر گذشت — پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید — روز عاشورا و آن افغان شنید

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد — قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد — چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد — اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید — که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او — تا بگویم مرثیه الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم — تا ازینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانه‌ای — تو نه‌ای شیعه عدو خانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار — قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح — شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید — کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

چشم کوران آن خسارت را بدید — گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما — تا کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان — زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چون درّیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند

صیت: آوازه — صوت: صدا
قنق: بزرگی مهمان
انطاکیه: نام جائی
امتهان: خواری
افتقاد: گم شده جستن
لالنگ: نان پاره و طعامی که فقیران گدایان از مهمانیها و سفرها جمع نمایند
خسارت: زیان کار شدن و زیان کاری

دور ملکست و گه شاهنشهی	گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه آگه برو بر خود گری	زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن	چون نمی‌بیند جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر	پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از پی دین فرخی	گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ	خاصه آنکو دید دریا را و میغ

تمثیل حریص دنیا بموری که بدانهٔ از خرمنی قانع شود

مور بر دانه از آن لرزان بود	که ز خرمنگاه خود عمیان بود
میکشد یکدانه را از حرص و بیم	چون نمی‌بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی	ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای	کاندران دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین	مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی بل آن دیده‌ای	وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده است و باقی لحم و پوست	هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم	منفذی گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم	خم با جیحون برآرد اشتلم
زین سبب قل گفته دریا بود	گرچه نطق احمدی گویا بود
گفته او جمله در بحر بود	که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود	چه عجب گر ماهی از دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر	تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دید احول است	ورنه اول آخر آخر اول است
هین بگر از نقش خم در خم نگر	کاندرو بحریست بی پایان و بر
پاک از آغاز و آخر آن عذاب	مانده محرومان ز قهرش در عذاب
همچنین خم را تو دریا دان یقین	زنده از وی آسمان و هم زمین
گشته دریائی دوئی در عین وصل	شد ز سود و بیسوئی در عین وصل
بلکه وحدت گشته او را در وصال	شد خطابیا و خطاب ذوالجلال
بعد از آن گوید حقم منصوروار	تا شود بر دار شهرت او سوار
تا چنین سر در جهان ظاهر شود	مشتعل اندر جستجو ماهر شود
تا فزاید در جهاد و کوشش او	تا میسر گرددش دیدار هو
اهل دل همچون که جو در [illegible]	بی دوئی یک گشته در دریای جان
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث	بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست	زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه	گر عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا گیریم علم از ترک علم	از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست	از کجا جوییم دست از ترک دست
هم تو تا گردی بالهم اجمعین	دیدهٔ معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آمد پدید	ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود	گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نبیند آن حقایق را تمام	که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی	شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد	چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری	دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود	آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین به چند و آن به چند	از پی تعبیر وقت و ریشخند
از ملولی کاله میخواهند تو	نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را [illegible] بداد	جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری	کو مزاح کنگلی و سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه‌ای	جز پی کنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای	پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زر است	مایه آنجا عشق و دو چشم تر است

چاش: خرمن
اشتلم: تندی و غلبه و زور کردن
احول: دوبین
عذاب: جمع عذب یعنی آب گوارا
ماهر: کامل
بعث: برانگیختن و حشر نمودن
سلم: صلح و یاری
محرم: حرام کرده شده
کنگل: شوخی و مزاح

هرکه او بیمایه در بازار رفت / عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن شوربا
مشتری جو تا بجنبد دست من / طفل زاید معدن احسنت من
مشتری گرچه که سست و باردست / دعوت دین کن که دعوت واردست
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بر در سرای خالی نیمشب و اعتراض معترض و جواب او

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کی مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندرین خانه درون خود هست کس
کس درینجا نیست جز دیو و پری / روزگار خود چه یاوه میبری
هر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب / تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست ایندم بر تو نیمشب / نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست آن در خام / پیش داودی چو موم است و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد / مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکت است / پیش احمد بس فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست / پیش احمد عاشق دلبرده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
وانچه گفتی کاندرین قصر و سرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند
مال و تن در راه حج دوردست / خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویید کان خانه تهیست / اینچنین کم گوید آنکس آگهیست
بر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الستش شد ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو / تا برویید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویید کاین لبیکها / نی ندائی میکنیم آخر چرا
گو ندا تا خود تو لبیکی دهی / از ندا لبیک تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیک آورد / هست هر لحظه ندائی از احد
من ببو دانم که این قصر و سرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم / تا ابد بر کیمیااش میزنم
تا بجوشد زانچنین ضرب سحور / در درافشانی زبخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار / جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار / وآن دگر در صابری یعقوب وار
وان یکی چون نوح در اندوه و کرب / وآن دگر چون احمد اندر صف حرب
این ندیما چون ابوذر پرحذر / وآن دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند
من همم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در به امید سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای جان مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیر مقتبس
می ستاند این حشیش جسم فنا / میدهد ملکی برون از وهم ما
می ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / میدهد کوثر که آرد قند رشک
می ستاند آه پرسودا و دود / میدهد هر آه را صد جاه و سود
نقد آور تا کنی سودا از آن / نیمه را بگذار تا کمی زیان
باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند

آهست: مخفف آهستن
حمام: کبوتر
نبیل: عظیم و اصیل
قانت: دعا خواننده
رتاج: بند در
مقتبس: نور فرا گیرنده
لعل زاید معدن احسنت من

بین درین بازار کرم بی نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملکت نو بگیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بسکه افزود آن شهنشه بختشان / می‌نتانند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او در رنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن صدیق حال او را

تن فدای خار میکرد آن بلال / خواجه‌اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی / بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار / او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت / آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / برفروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد و باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی فکر کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدبیر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر نحس و سعدی میشوند
اختران سعد گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و هوش و گوشها / شب کجا بند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد / در سیه‌روئی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار اینسو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار

همام: بزرگ
قافیه معلوم نیست ... مصرع اول ... [illegible]
راکد: ساکن و ایستاده
غلیان: جوشش
خراس: آسیای بزرگ
صیف: تابستان
مسیر: سیرگاه

عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندر آن فکری که نهی آمد مایست
گر نمی‌ای عقل تو هم کام خویش — تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چونکه کمتر بود از آفتاب — منکسف بینی و بینی نور و تاب
که بقدر جرم می‌بینم ترا — این بود تقدیر در داد و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر — بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد — خلق از خلاق خوش بدپوز شد
باز آمد شاه ما در کوی ما — باز آمد آب جان در جوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد — نوبت توبه شکستن میرسد
توبه را بار دگر سیلاب برد — فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل و لعل جانفزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز — خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم — تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک بلالی با بلالی یار شد — زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله

چونکه صدیق از بلال دم درست — این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفی — گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک پیمای میمون‌بال چست — این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان به رنج — در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم میکنند — پر و بالش بی‌گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا می یاد آری تو از آن — لاله‌زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار — یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی — فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر — تو خرابه دانی و دانی حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما — مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی — نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات — تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند — تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد — او احد میگوید و سر می‌نهد
پند با او دادم که پنهان دار دین — سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمده است — تا در توبه بر او بسته شده است
عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها — توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز — عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه او مس زر اندود آمده است — ظاهرش نور اندرون دود آمده است
چون رود نور و شود پیدا دخان — بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا دخان غم فزا — بفسرد نی عشق ماند نی هوا
دارد آن حسن سوی اصل خود — جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه — وارود عکسش ز دیوار سیاه
نی در آن نوری بود نی زندگی — نی جمالش ماند نی فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار — گرد آن دیوار بیسه دیووا
قلب را کان زر ز روی او بجست — بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش — روسیه‌تر زو بماند عاشقش

کسوف (۱): گرفتن و تیره شدن آفتاب
ستیر (۲): پنهان
بدپوز (۳): اندرون دهان
ودود (۴): مهربان
جغد (۵): بوم
حدث (۶): سرگین
زفت (۷): بزرگ
جحود (۸): انکار
اثیر (۹): اینجا بمعنی آسمان است
ترهات (۱۰): سخن بیهوده و باطل
سطبر (۱۱): کلفت و فربه
دخان (۱۲): دود

عشق مینایان بود بر کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر
زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فلک
هر که قلبی را کند انبار کان / وادهد زر تا بکان از لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق زر را نیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن مصطفی صلعم ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی فرمود اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را میخرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آمده ست / سخرهٔ خشم عدو الله شده ست
مصطفی فرمود کای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو
تو دلیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر / پس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول / میخرد با ملک دنیا دیو غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیدهاشان را ز سحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل نادان کو خر است
نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر چه باشد سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرشش فزون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و اشتر مران / رفت الصدیق سوی آن خران
حلقه بر در زد چو در را واگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلام سخت جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقد است ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در صدق جهودی ماده / کاین گمان داری تو بر شهزاده
در همه زآیینه کژ ساز خود / منکر ای مردود نفرین ابد
آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بیجهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلو مایه دارد نز میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کرده است بی بخل و فتور
نی ز پیه آن مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرده در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرک صدق کلام کاذبش
این چه باد است اندران خرجوان / که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت گر رحمت همی آید برو / زر بده بستانش ای اکرام خو
از خشن واخر چه میسوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لیکن جهود

ظلال: جمع ظل بمعنی سایه است

انباز: شریک

ثمن: قیمت

اشک: بترکی بمعنی خر است

پیرایه: آرایش

ممتنع: نایاب

اشاره به آیهٔ ... والتین ... در سوره والتین لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ...

خلق کردیم ... حالتی

ینابیع: جمع ینبوع بمعنی چشمه

فتور: نرم و سستی

ازین ... الاذنان من الراس ...

مستمع و قایل ...

لواب کار همتاب

تن سپید و دل سیاه او بگیر / در عوض ده تن سیاه دل منیر
کس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت‌پرستان این بود / سنگشان از صورتی موم می‌شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض / داد کو هر سنگ بستد در عوض
بر خیال آنکه سودی کرده‌ام / داد هم اسود و ابیضی آورده‌ام
منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان

خندیدن جهودی و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و اهتمام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی افروختم / خود بعشر اینش می‌بفروختم
که بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخ است و سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق‌کده
دیده این هفت رنگ جسمها / در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کرده در بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودئی من ز اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامان در رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسپید را / بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود / هین لکم دین و لی دین ای جهود
خود سزای بت‌پرستان این بود / جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درونش خون مظلومان وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاه بی‌نبات
همچو ابری بی‌نم پر قر و قر / نی درو نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا اولش با فروغ
بعد از آن بگرفت دستان بلال / آن ز دست شمع محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
آوریدش تا بنزد آن رسول / که بجان او کرده بد پیشش قبول
چون بدید آن خسته روی مصطفی / گفت طبتم فا و حلو ها ماهیا
چون بلال این را شنید از مصطفی / خر مغشیاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آنجا نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آنجا چون صباح / من نتانم بازگفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتاب اندر حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو می‌دانی که آن آب زلال / می‌چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب

منیر: رخشان
همام: بزرگ
بد: چاره
نصاب: مقدار معین هر چیز
طنز: طعن و تمسخر
غش: آلودگی
غل: خصومت پنهانی
اهتمام: سعی و کوشش
غبی: کودن
لون: رنگ
کده: یعنی منزل احمقان
مکیس: مبالغه در کاستن
ژاژخا: بیهوده گو
بر: گندم
توفیر: افزونی
رشاد: راه یافتن
دقل: بفتحتین نخلهٔ بی بار است

نی که تأثیر از قدر معمول نیست | لیک تأثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول | وان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام | گو چنانکه تو ندانی والسلام
سید کونین سلطان جهان | در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول با صدیق و جواب او

گفت ای صدیق آخر گفتمت | که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش | بازگو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو | کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا امید ابنده و یار غار | هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست | بیتو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده اصطفا | خاص کرده عامه را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب | که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او تا سما | همره او گشته بودم زارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال | هیچ گردد مستحیل وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را | آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد | جان من مستغرق اجلال شد
نور جستم خود بدیدم نور نور | حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن | یوسفستانی بدیدم در تو من
چون ترا دیدم من ای روح البلاد | مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من | جز بخواری ننگرد اندر زمن
در پی جنت بدم در جستجو | جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا | هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم | مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم | چارقت وادوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی بر گرفت | گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها | ای وَرای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبالٌ جدیدٌ | از جهان کهنه نو در رسید
زین جهان کو چارهٔ بیچاره جوست | صد هزاران نادرهٔ عالم در وست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج | افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازهٔ هلال | در تقاضا که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتم از بیم عدو | کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر غمگین بشیر | خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش | هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من | کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدوی رشک خو | کو بدین چندین دهل را نابکرد
میزند بر روش ریحان که طریست | او ز کوری گوید این آسیب چیست
می سکنجد حور دستش میکشد | کور حیران کز چه دردم میکشد
این کشاکش چیست بر دست و تنم | خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جوئی وی است | چشم بگشا کان مه نیکوپی است
زان بلاها بر عزیزان بیش بود | کان تجسس یار با خوبان بود
لاغ با خوبان کند در هر دمی | نیز کورانه بشوراند گهی
خویش با یکدم بدین کوران دهد | تا غریوا از کوی کوران بر جهد

قصه هلال و شوق او با یاران و صفت ضعف و خواجه او

چون شنیدی بعضی از قصه بلال | بشنو اکنون قصه ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش | خوی بد را بیش کرده بد کنش
نی چو تو پس رو که هر دم پستری | سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید | خواجه از ایام سالش بر پرسید
گفت عمرت چند سالست ای پسر | بازگوی و در مدزد و بر شمر
گفت هژده هفده نی نی شانزده | ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره سر | باز میرو تا بکس مادر

مرام: مقصد
شباب: جوانی
ارتقا: بلندی
ماخولیا: ناخوشی دماغی
مستحیل: ممتنع
قدح: عیب گوئی
کازه: خانهٔ پالیزبان که از نی و چوب سازند
طری: تازه و شاداب
تجسس: دلربائی
لاغ: شوخی

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن / گفت دمّش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است / زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدّل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود واپس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو / نی سپس رو نی حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چه پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود / سیر جانش تا بعلّیین بود
شهسواران در سباقت تاختند / خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت / چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون / وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست / در میا با آن که این مجلس سنیست
بد هلال استاد دل جان روشنی / سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
سایس اسبان و فرس خویش هم / از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل میدید و در وی گنج نی / پنج و شش میدید و اصل پنج نی
رنگ طین میدید و در وی دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پرفنی
وآن دگر میدید مرغ پرزنی / لیک موئی بر دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو نه بگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وآن دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست او و بس / غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدو پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه عاریت باشد نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجه از وی بجهة حقارت او در نظر وی و واقف شدن مصطفی ص و رفتن بعیادت او

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غمّاز حال
بد ز رنجوریش خواجه بیخبر / که بر او بد کساد و بی خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه روان / وآن صحابه در پیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم / للسّری قدوة و للطّاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بیدل و جان برجهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده است
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرّف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / تا که دیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم

گفت

حرون: پس کش
مکتنف: پناه گاه
رغیف: نان گرده نانک
حقب: هشتاد سال را گویند اشاره بآیه واقعه در سوره کهف است از قول موسی علیه السلام لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا یعنی موسی بشاگرد و رفیق خود گفت همیشه در طلب خضر هستم تا برسم بمجمع البحرین یا بگذرد سالیان دراز

گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین لقد ما کاین تحشّم بهر کیست

تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی

چون چنین گفت او و نخوت را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند

پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو

آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده

تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدانکه گنج در ویرانه‌هاست

ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال

گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

صحبت او با ستور و استرست / سایس است و منزل او آخورست

رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخور آمد اندر جستجو

بود آخور مظلم و زشت و پلید / اینهمه برخاست چون بویش رسید

بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات

معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت سوی دل بردنست

قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی

اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو اینگونه بو

از میان پای استوران بدید / دامن پاک رسول بی ندید

پس ز کنج آخور آمد غرغران / روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد

گفت یا رب تو چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری

گفت چون باشد خود آشوریده خواب / که درآید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میبرد

همچو عیسی بر سرت گیرد فرات / کایمنی از غرقه در آب حیات

در بیان آنکه مصطفی ع چون شنید که عیسی ع بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهوا

گفت احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و هامون شدی

همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم

گفت چون باشد سگی کور پلید / جست او از خواب و خود را برکشید

نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند

کو بر اشکم رونده همچو مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار

چون بود آن چون که از چونی رهد / در حیاتستان بیچونی رسد

گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش حمله شیران چون سگان

او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن فن اینسوره مخوان

تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین برین مصحف منه کف ای غلام

گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان

تو مرا گوئی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب

هر که اندر حوض ناید پاک نیست / ور برون حوض غیر خاک نیست

گر نباشد آب را این کرم / که پذیرد مر خبث را دمبدم

وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او

آب دارد صد کرم صد احترام / که پلیدان را پذیرد و السلام

بالضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور

پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستّر از خفاش

چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب

حجب این خورشید هم نور است / بی نصیب از وی خفاش است و شکست

هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند / یا سیه‌رویان فسرده مانده‌اند

چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال

آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد

آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست

درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را

در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام

تحشّم: بمشقت درانداختن خودرا
مغرس: مکان غرس کردن
سقم: بیماری
غرغران: [illegible]
ندید: مانند
پلید: ناپاک
نظیف: پاک
مستّر: پنهان کرده شده
حجب: جمع حجاب است
تدریج: شروع کردن کاری اندک
تفریج: گشادگی
عجول: زیاد تعجیل کننده

دیگ را تدریج و استاد است جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا برکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک میفزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / زانکه تدریج از سننهای شه است
زین سحر تا آن سحر سالی مرا / تا به آخر یافت هم صورت قرا
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای اقرعک هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بیمغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت را گلگونه می اندود

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توبتو / لیک در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بیهنگام و راه بیرهی / آتشی پر در بن دیگی تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه / عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودانرا اباد / اشقیی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر / دم بدم چون نسل سگ بین بیشتر
زاینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یکسر مو از معاد / اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را و رد کردن او

گفت یک روزی بخواجهٔ گیلئی / نان پرستی نرگدا زنبیلئی
نان همی باید مرا آن ده مرا / تا بگویم مر ترا این یک دعا
چون بستد زو نان بگفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت آخر آنست خان کو دیده‌ام / حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بدل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آید نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و در این ره نیست مرد / تو بنه نامش عجوز سالخورد

وصف آن عجوز حریص در رجوع نمودن بحکایت او

نی مر او را راس مال و مایه‌ای / نی پذیرای قبول و پایه‌ای
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر / نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز / توبتویش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه / نی تپش آن قحبه را نی سوز و آه
نی تعصب نی ندامت مر ورا / نی بدل عزم سلامت مر ورا
سائلی آمد بسوی خانهٔ / خشک نانی خواست یا تر نانهٔ

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب او بر سبیل طنز

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای این کی دکان نانواست
گفت آخر پارهٔ پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه / گفت نی نیست جو یا مشرعه

هرچه

اقرع: کل
قرع: کدو
تشنج: بهم کشیدگی پوست
زمر: نواختن و دمیدن نای
مسلخ: محل کشتن گوسفندان
نبا: خبر
درزی: خیاط
پیغاره: طعنه و بهتان
مشرعه: محل و معبر آب

هرچه او درخواست از نان و سبوس / چون یکی میگفت و میکردش فسوس

آنکه او در رفت و دامن درکشید / واندر آن خانهٔ بحث و خواست رید

گفت هی هی گفت تن زن ای قزم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم

خود در اینجا نیست وجه زیستن / در چنین خانه بباید ریستن

چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار

نیستی طاوس با صد نقش و بند / که بنقشت چشمها روشن کنند

هم نه طوطی که چو قندت وهبند / گوش سوی نطق شیرینت نهند

هم نه بلبل که عاشق وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله زار

هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی

در زمستان سوی هندستان روی / در بهاران سوی ترکستان شوی

در چه بازاری و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند

زین دکان با مکیسان برتر آ / تا دکان فضل که الله اشتری

کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم آن را خرید

هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست

سود او و بیع آن یار نکو / گوش نیکو خلق و هم نیکوش خو

بیحد است افضال او این مشو / سوی دستان عجوزه باز رو

باز میگردم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

بر رو چسبانیدن عجوزه عشرهای قرآن را جهت آرایش

بود در همسایه اش سوری عجب / کرده بود ندای عجب او را طلب

چون عروسی خواست رفت آن مستخیف / پیش رو آئینه بگرفت آن حریف

سوی ابرو پاک میکرد آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز

چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر

عشرهای مصحف از جا میبرید / می بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود

عشرها بر روی هر جا مینهاد / چونکه بر می بست چادر میفتاد

باز او آن عشرها با آن خدو / می بچسبانید بر اطراف رو

باز چادر راست کردی آن کهن / عشرها از رو فتادی بر زمین

چون بسی میکرد فن وان میفتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد

شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی ورود

من همه عمر این نیندیشیده ام / نی ز جز تو قحبه این دیده ام

تخمها در در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی

صد بلیسی تو خبیس اندر خبیس / ترک من گو ای عجوزهٔ دردبیس

چند دزدی عشر از ام الکتیب / تا شود رویت ملون همچو سیب

چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا

رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد

عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد

چونکه آید خیز خیزان رحیل / گم شود زاینس فسون و قال و قیل

عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست

صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آئینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحبقران / شد زلیخای عجوز از نو جوان

میشود مبدل بخورشید تموز / آن مزاج بارد برد العجوز

میشود مبدل ز سوز مریمی / شاخ لب خشکی بنخل خرمی

ای عجوزه چند کوشی با قضا / نقد جو اکنون رها کن ما مضی

چون رخت را نیست در خوبی امید / خواه گلگونه نه و خواهی مدید

آن یکی رنجور شد نزد طبیب / گفت نبضم را نگهدار ای لبیب

حکایت رنجوری که طبیب در روی امیدی نداشت گفت هرچه خواهی کن

تا ز نبض آگه شوی بر حال دل / که رگ دستست با دل متصل

چونکه دل غیب است خواهی زو مثال / زان بجو که با دلستش اتصال

باد پنهانست از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین

کز یمین است آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال

چرپکی: مسخره گی

مکیس: استقصاء جهد در معامله

خلاقت: کهنگی

بطر: تکبر و خودبینی

خدو: آب دهان

خبیس: [illegible]

دردبیس: عجوزهٔ زیاد پیر

عرجون: شاخ درخت

مدید: اماله کرده شده مداد است که رنگ سیاهی باشد

لبیب: بفتح عاقل و فهیم

مستی دل را همی دانی که کو — وصف آن از نرگس خمار جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات — باز دانی از رسول و معجزات

معجزاتی و کراماتی خفی — بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست — کمترین آنکه شود همسایه مست

پس جلیس الله گشت آن نیکبخت — که به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر — یا عصا یا بحر یا شق القمر

گر اثر بر جان زند بی واسطه — متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است — آن پی روح خوش متواریه است[1]

تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر — حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی — حبذا بی باغ میوهٔ مریمی

بر زند از جان کامل معجزات — بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک — مرغ خاکی رفت در یم شد هلاک

مرغ آبی در وی ایمن از هلاک — ماهیان را مرگ پیدا نیست خاک
عجز بخشد جان هر نامحرمی — لیک قدرت بخشد جان همدمی

چون نیابی این سعادت در ضمیر — پس ز ظاهر هم دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است — وین اثرها از مؤثر مخبر است

هست پنهان معنیی هر داوری — همچو سحر و صنعت آن سامری
چون نظر در فکر و آثارش کنی — گرچه پنهانست اظهارش کنی

قوتی کان در درون مضمر است — چون به فعل آید گواه و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شده است — چون نشد ظاهر به آثار ایزد است

این سببها و اثرها مغز و پوست — چون بجویی جمله آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر — پس چرا ز آثار بخشی بیخبر

از خیالی دوست گیری خلق را — چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد — حرص ما را اندرین پایان مباد

رجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور خوان — با طبیب آگه ستاره دان

نبض او بگرفت و آگه شد ز حال — که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن — تا رود از جسمت آن رنج کهن

هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر — تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان — هرچه خواهد دل در آرش در میان

اینچنین رنجور را گفت ای عمو — حق تعالی اعملوا ما شئتم[2]
گفت رو هین خیر بادت جان عم — من تماشای لب جو میروم

بر مراد دل همی رفت او شتاب — تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود — دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود

او قفایش دید چون تخییلیی — کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت پرست — راست میکرد از برای صفع دست

کار زور اگر نرانم تا رود — نی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه — زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه

تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان — خوش بکوبش تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد در طراق — گفت صوفی هی هی ای قواد عاق

خواست صوفی تا دو سه مشتش زند — سبلت و ریشش یکایک برکند
لیک او را خسته و رنجور دید — پس ضعیف و زار و زرد و عور دید

باز اندیشید ضعف و را — گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
رنج دق از وی بر آورده دمار — دید او را سخت رنجور و نزار

خلق رنجور دق و بیچاره اند — در خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص — در قفای یکدگر جویان نقیص

ای زننده بیگناهان را قفا — در قفای خود نمی بینی چرا
ای هوا را طب خود پنداشته — بر ضعیفان صفع را بگماشته

بر تو خندید آنکه گفت این دواست — اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین — بهر دارو تا تکونا خالدین[3]

ادبش

---

[1] متواریه یعنی پنهان شده

[2] اشاره به آیه واقعه در سوره حم سجده است که میفرماید ان الذین یلحدون فی آیاتنا لا یخفون علینا افمن یلقی فی النار خیر ام من یأتی آمنا یوم القیامة اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر یعنی [illegible]

[3] اشاره بآیه واقعه در سوره اعراف [illegible] الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین

زلق
لغزش

اوش لغزانید و زد او را قفا
آن قفا وا گشت و شد او را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق
لیک پشت و دستگیرش بود حق

کوه بود آدم اگر پر مار شد
کان تریاکست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای
از خلاص خود چرایی غره‌ای

آن خلیلانه توکل کو ترا
وان کرامت چون کرمیت آن کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را
تا کنی صحرا ز قعر نیل را

گر سعیدی از مناره او فتید
بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بادت حسن
تو چرا بر باد دادی خویشتن

زین مناره صد هزاران همچو عاد
در فتادند و سر و تن باد داد
سرنگون افتاد کان زیر منار
در نگر تو صد هزار اندر هزار

تو رسن بازی نمیدانی یقین
شکر پا گو و سر و پر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر
کاندرین سودا بسی رفتست سر

گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام
کو نگیرد دانه بیند دام

دید او چشم پایان بین راد
که بکند اندرین ره از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو
دید دوزخ را هم اینجا تو بتو

دید عرش و کرسی و جنات را
بر درید او پرده غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر
چشم را اول ببند و پا نگر

تا عدمها را ببینی جمله هست
هستها را بنگری محبوس و پست
این ببین باری که بر کس عقل بست
روز و شب در جستجوی نیستیست

در گدائی طالب جودی که نیست
بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست
در معادن طالب نخلی که نیست

در مدارس طالب علمی که نیست
در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند
نیستها را طالبند و بنده‌اند

زانکه کان و مخزن صنع خدا
نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستیم از این
این و آن را تو یکی بین دو مبین

گفته شد که هر صناعت گر که رست
در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی نا ساخته
گشت ویران سقفها انداخته

جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
وان درو گر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم هین جمله‌شان
وز عدم آنگه گریزان جمله‌شان

چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
با انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستی است
از فنا و نیست این پرهیز چیست

گر انیس لا نه‌ای ای جان بسر
در کمین لا چرایی منتظر
زانچه داری جمله دل برکنده‌ای
بسته دل در سحر لا افکنده‌ای

پس گریزت چیست زین بحر مراد
کو بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ
جادوئی دان که نمودت مرگ برگ

هر دو چشمت بست صنع صنعتش
تا که جان را در چه آمد عشقش
در خیال او ز مکر کردگار
جمله صحرا فوق چه زندانست و نار

لاجرم چه را پناهی ساخته است
تا که مرگ او را بچاه انداخته است
آنچه گفتم از غلطهاش ای عزیز
همچنین بشنیدم از عطار نیز

رحمة الله علیه گفته است
ذکر شه محمود غازی سفته است

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

کز غزای هند پیش آن همام
در غنیمت او فتادش یک غلام
پس خلیفه‌اش کرد و بر کرسی (تختش) نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو
در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار
شسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد و اشک میراند او بسوز
گفت شاه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار
فوق افلاکی قرین شهریار

تو برین تخت و وزیران و سپاه
پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار
که مرا مادر در آن شهر و دیار

نضار
تر و تازه

از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشم است و جفا
می‌نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل‌تر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که بقصد کشتن او را قاتلی
من شکفته هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود را / کر مثل گشتت در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
ای پدر کو تا ببیند این چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از وایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودک تهمت باری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادر است / لیک از صد دشمنت دشمن تر است
تن چو شد بیمار داروجو کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شمار آشاید زره صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران
هر کرا بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بکسب و سعی جست
هر کرا دیدی برهنه و بینوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود بر غصه جان / کرده باشد با دغائی اقتران
صبر اگر کردی ز الف آن بیوفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لعین که لا احب الآفلین
لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی مانده براه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم ذوقی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با او کن که ما نیهای تو / این آید از ناقول و از عتو
خوی با او کن که خود را آفرید / خوبهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهد / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت میدهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید روبهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بیگمان پیدا بود
مر ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شیله از مردان بکف پنهان کند / تا که خود را دادر ایشان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شیله سازیم در خرطوم او
تا که بلیابان نمازان دو دلال / در بغیشه شد از فن او دو جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کو هست چون زهر کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از او نفزودیت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / کو ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر اگر آورده / بر وی این جور و جفا کم کرده
از جرا از تو کر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بکفشی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر بس گشاد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکوئی / ما کشیم اول توئی آخر توئی
هم تو گوئی وهم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تلاش

ارسلان: بچکی شیر را گویند
طاغوت: طغیان کننده و نام بت
اذفر: پربوی
فرث: سرگین
ناعش: پرورش دهنده
ابن اللبون: شیرخوار
عتو: سرکشی
شیله: فرج زنان
دادر: برادر
جهار: آشکار
تیبا: در بعضی حواشی بمعنی افسانه است
لاش: چیز ضایع نابود

کاهلی و جبر مفرست و خمود — جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
آب مؤمن را و خون مر گبر را — بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
کو چو پا زهر است و پندارش سم — همچو هندو زاده هان ای خواجه‌تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
آن خیالات لاشیی و تو لاشیی — لاشیی بر لاشیی عاشق شده است / هیچ نی مر هیچ نی را ره زده است

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرة الفوت

که هر آنکو کرد از دنیا گذر

گشتنا معقول او بر او عیان — نیستش درد و دریغ و غبن موت / بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
لیکشان با حسرت فوت جفت — که چرا قبله نکردم مرگ را / مخزن هر دولت و هر برگ را
آن خیالاتی که گم شد در اجل — حسرت آن مردگان از موت نیست / زانست کاندر نقشها کردیم ایست
کف ز دریا جنبد و یابد علف — چونکه بحر افکند کفها را ببر / رو بگورستان و کفها را نگر
بحر افکندست در بحرانشان — تا بگوید لبس فی بل سجال / که ز دریا کن نه از ما این سؤال
خاک بی بادی کجا آید باوج — چون غبار نقش دیدی باد بین / کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
باقیت شحمی و لحمی بود تا — شحم تو در شمعها نفزود تاب / لحم تو مخمور را نامد کباب
در نظر رو در نظر رو در نظر — یک نظر دو گز همی بیند ز راه / یک نظر دو کون دید و روی شاه
سر مجو والله اعلم بالسرا — چون شنیدی شرح بحر نیستی / کوش تا دایم بدین بحر ایستی
کو خلا و بی نشانست و تهی است — جمله استادان پی اظهار کار / نیستی جویند و جای انکسار
کارگاه هست نیستی و لا بود — هر کجا این نیستی افزونتر است / کار حق و کارگاهش آن سر است
از همه بردند درویشان سبق — خاصه درویشی که شد بی جسم و مال / کار فقر جسم دارد نی سؤال
قانع آن باشد که مال خویش باخت — پس ز درد اکنون شکایت بر مدار / گوشت سوی نیست ای بی راهوا
فکر اگر جامد بود رو ذکر کن — ذکر آرد فکر را در اهتزاز / ذکر را خورشید این افسرده ساز
کارکن موقوف آن جذبه مباش — زانکه ترک کار چون نازی بود / تا زکی در خورد جانبازی بود
امر و نهی را همی بین مدام — مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش / چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
مغزها می‌بیند او در عین پوست — بیند اندر ذره خورشید بقا / بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بر لب جوی

سر نشاید باد دادن بر عمی

بر من آسان کرد سیلی خوردنم — دید صوفی خصم خود را سخت زار / گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
شاه فرماید مرا زجر و قصاص — خیمه ویرانست و بشکسته وتد / او بهانه میکند تا در رود

خمود: پژمردگی

حول: دو بینی چشم

بحران: اصطلاح اطبا حالتی که طبیعت با مرض در مدافعه باشند

اهتزاز: جنبش

عش: آشیان مرغ

رصاص: قلعی — وتد: میخ

بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاص افتد اندر زیر تیغ
چون یکیانست کف بر خصم زد / غرمش آمد که سوی قاضی رود
گر ترازوی حقست وکیل او / زانسوی حقست دایم میل او
مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش / ایمنست از قید دیو و قیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدل / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد ابلهیش
کی شود راضی ز تو طبع تهیش / از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر ازو پیدا بود
از غبار ار پاک داری کله را / تو ز یک قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است / چون شفق غماز خورشید آمده است
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آنچه فرموده است کلا والشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر از آن یکدانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بیدلست / در مکافات جزا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش لبی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده است آن کرده‌ها / که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
جرم کردن سنگ بر وی صفعه‌ات / گر نه خصمیهاستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حقوق / اندک اندک عذر میخواه از عقوق
تا به یکبارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن او را بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دره ده او را جزا / آنچنانکه رای تو بیند سزا
کانکه از زخم تو میرد در دیار / بر تو تاوان نیست باشد آن جبار
وانکه از زخم تو بیند مرگ خویش / فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش
بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نایب حقست و سایه عدل حق / آینه حقست و باشد مستحق
کو ادب از بهر مظلومی کند / نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجل است / گر خطائی شد دیت بر عاقل است
عاقله او کیست دانی هست حق / سوی بیت المال بر گردان ورق
آنکه بهر حق زند او آمن است / وانکه بهر خود زند او ضامن است
گر بزد والد پسر را او بمرد / آن پدر را خونبها باید شمرد
زانکه او را بهر کار خویش زد / خدمتست او واجب آمد بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لاتخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا برو / پس بزجر استا نبودش کارجو
ور پدر زد او برای خود زده است / لاجرم از خونبها دادن نجست
پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار / بیخودی شو فانی و درویش وار
چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی / ما رمیت اذ رمیت آمنی
آن ضمان بر حق بود نی بر امین / هست تفصیلش بفقه اندر مبین
هر دکانی راست بازار دگر / مثنوی دکان فقر است ای پدر
در دکان کفشگر چرمست خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست / غیر واحد هرچه بینی آن بت است
غیر واحد هرچه بینی اندرین / بیکانی حمله را بت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش اندر سوره والنجم زود / لیک آن فتنه بد از سوره نبود
حمله کفار آن زمان ساجد شدند / همسری بود آنکه سر بر در زدند

احقاد: جمع حقد بمعنی کینه
عقوق: آزردن پدر و مادر
دره: تازیانه
تعزیر: ادب کردن
آجل: آینده

بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور ‌ ‌ ‌ با سلیمان باش و دیو از مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار ‌ ‌ ‌ وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبّت العرش ای پسر ‌ ‌ ‌ تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام ‌ ‌ ‌ کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست ‌ ‌ ‌ شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند ‌ ‌ ‌ صد جهت زان مردگان فانی‌ترند
مرده از یک روست فانی در گزند ‌ ‌ ‌ صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتل است و این سیصد هزار ‌ ‌ ‌ هر یکی را خونبهای بی‌شمار
گر چه کشت این قوم را حق بارها ‌ ‌ ‌ ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار ‌ ‌ ‌ کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر ‌ ‌ ‌ می‌برآرد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان‌پرست ‌ ‌ ‌ کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
گفت قاضی من قضادار حیم ‌ ‌ ‌ حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گور است پست ‌ ‌ ‌ گورها در دودمانش آمده است
پس ندیدی مرده اندر گور تو ‌ ‌ ‌ گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز کوری بر تو خشتی او فتاد ‌ ‌ ‌ عاقلان از گور کی خواهند داد
گر ز خشم و کینهٔ مرده مکرد ‌ ‌ ‌ هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده بر تو نزد ‌ ‌ ‌ کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم او ‌ ‌ ‌ که بحق زنده است آن پاکیزه‌خو
حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید ‌ ‌ ‌ زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب ‌ ‌ ‌ نفخ حق نبود چو نفخ آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین ‌ ‌ ‌ این همه زین است و باقی جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر ‌ ‌ ‌ وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح ‌ ‌ ‌ هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد ‌ ‌ ‌ نقش گرمابه را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد ‌ ‌ ‌ پشت تابوتش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش ‌ ‌ ‌ هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او ‌ ‌ ‌ سیلیم زد بی قصاص بی شد
کی روا باشد که هر خرسی قلاش ‌ ‌ ‌ صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع خر ‌ ‌ ‌ با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم ‌ ‌ ‌ گفت دارم در جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن ‌ ‌ ‌ وان سه دیگر را بده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف ‌ ‌ ‌ سه درم بایستش تره و رغیف
صوفی و قاضی بهم در قیل و قال ‌ ‌ ‌ لیک آن رنجور زار و سست حال
بر قفای قاضی افتادش نظر ‌ ‌ ‌ از قفای صوفی آمد خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست ‌ ‌ ‌ که قصاص سیلیم ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز ‌ ‌ ‌ سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بیارید ای دو خصم ‌ ‌ ‌ تا روم آزاد بی خرخاش و وصم

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی او را

گشت قاضی تیره صوفی گفت هی ‌ ‌ ‌ حکم تو عدلست لاشک نیست شی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین ‌ ‌ ‌ چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی ‌ ‌ ‌ هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئراً نخواندی از خبر ‌ ‌ ‌ آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا ‌ ‌ ‌ کان ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو ‌ ‌ ‌ تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم ‌ ‌ ‌ که برای نفقه بادش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن ‌ ‌ ‌ که بدست او نهی حکم و عنان
آن بزی را مانی ای مجهول داد ‌ ‌ ‌ که نره گرگ را او شیر داد
گفت قاضی واجب آید ما رضا ‌ ‌ ‌ هر جفا و هر قضا کاید قضا

مآب: بازگشت بسوی
زین: خوبی — شین: بدی
صرح: قصر
قلاش: شوخ
صفع: سیلی
درم: مقدار دوران چهار جو
وصم: عیب و ننگ
غمی: گمراهی
من حفر بئراً لاخیه وقع فیه
یعنی هر که چاهی برای برادر خود کند در آن خواهد افتاد

خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر

جواب باصواب قاضی صوفی را درین ماجرا

این دلم باغست و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره‌خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند

زامر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خنده‌ها در گریه پنهان کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای کلیم

ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل از ده تا رباط / چشمها را چاره کن در احتیاط

چشم خود را چار کن در عیبها / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امر همشوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف

یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یاریست راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین

در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان

گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی

گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام

هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن مشبک سخن را میکشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهن / از پی صافی شود تیره روان

آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشا بدرواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا

خویشتن را ساز منطیقی ز حال / تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی وجواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجود از یکی دست آمده / این چرا هشیار و آن مست آمده

چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از کجاست

چون ز یک سرمه‌ست ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون بدار الضرب سلطانست راست / نقدها چون ضرب خوب و ناروا ست

چون خدا فرمود ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راهزن
چون ز یک بطنند این حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه

وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

این ببین و حال این با نیک دان / ورنه بینی حال را نیکو بخوان
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان

آن چگونه بر ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریه‌ها انگیخته / آبرویش آبروها ریخته

این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون میطپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل

ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند

چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر ازان در خالقی
بر شما زیرک بنشان ضد و ند / چون کفی در بحر بی ند است و ضد

بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون ز جان کی شد درست

پس

زبر: نام قرآن
مر: تلخ است
دمع: اشک
مستهام: حیران
شجون: شاخ و برگ
منطیق: زبان آور
کحل: سرمه
حول: دوبینی
خفیر: نگهبان راه
زبد: کف دریا و کف شیر
حبر: دانشمند
حلل: جامها

پس در آن بحری که در هر قطره آن / از بدن ناشی‌تر آمد عقل آن || کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل اینجاست از لا یعلمون

عقل گوید مر حسد را کی جحاد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد || جسم گوید من یقین سایهٔ توام / بوی از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حضرت سزاست / کی سزا گستاخ‌تر از ناسزاست || شیر این سو پیش آهو سر نهد / باز اینجا نزد تیهو پر نهد

اندر اینجا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری || این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا

گر تو گوئی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود || بلکه میداند که گنج شاهیا / در خرابیها نهاد آن شهریا

بدگمانی نعل معکوس وی است / گرچه هر جزویش جاسوس وی است || بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد

با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان || مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن

چون قفا دیدی صفا را هم ببین / گردن آن با کردن آمد ای امین || کان نه آن شاهست کت سیلی زند / که نه تاج و تخت بخشد مستند

جمله دنیا را پر این قفا / سیلیی را رشوت بی منتها || گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان

آن قفاها کانبیا برداشتند / زان بلا سرهای خویش افراشتند || لیک حاضر باش در خود ای فتی / تا بخانه او بیابد مر ترا

ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچکس || گفت آن صوفی چه بودی کاینجهان / ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش || شب ندزدیدی چراغ روزها / دی نبودی باغ عیش اندوزها

جام صحت را نبودی جام تب / امنی را خوف ناوردی کرب || خود چه کم گشتی ز جود و رافتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

حال بودی خوب و خوش بر جملگان / تیره کم بودی روان انس و جان || جاودان بودی حضور ذوق خوش / دائما در جان بدی هم شوق حق

گفت قاضی پس تهی رو صوفیی

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت بطریق تمثیل

خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نه بشنیدی که آن پرقند لب / غدر خیاطان همی گفتی بشب || خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود افسانه‌های سالفه

قصهٔ پاره ربائی در برین / می حکایت کرد او با آن و این || در سمر میخواند دزدی نامهٔ / گرد او جمع آمده هنگامهٔ

مستمع چون یافت جاذب زان وفود / جمله اجزایش حکایت گشته بود || جذب سمع است ار کسی را خوش لبیست / گرمی و وجد معلم از صبی است

چنگیی کو در نوازد بیست و چار

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم

چون نباشد گوش گردد چنگ بار

نی حرارت یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل || گر نبودی گوشهای غیب‌گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر

ور نبودی دیده‌های صنع‌بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین || آن دم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیز است و نظار

عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای صنع عشق حق || آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و گرو بستن

تا رهاند زین تغارت اصطفاش

چونکه دزدیهای بی‌رحمانه گفت / کاین کنند آن درزیان اندر نهفت || اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت تیره گشت ز آن کشف غطا

شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف میکرد از پی اهل نهی || هر کجا آئی تو در جنگی فزا / بینی آنجا دو عدو در کشف راز

تجهیل
بنادانی افکندن

قلماشی
هرزگی و بیهوده گوئی

خرخشه
بیجا و بیموقع مجادله کردن
و بمعنی خلجان خاطر هم آمده
است

وقود
افروخته

اصطفا
یعنی برگزیدن

کشف غطا
یعنی برافتادن پرده

نهی
عقلها

آن زمان را محشر مذکور دان   وان گلوی رازگو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است   وان فضایح را بگوی انداخته است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد   حیف آمد ترک را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما   کیست چابکتر درین فن و دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش   اندرین دزدی و چستی خلق‌کش

دعوی کردن ترک که درزی از من نبرد و گرو بستن

گفت من ضامن که با صد اضطراب   او نیارد برد از من رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چست‌تر   مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش   که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرمتر گشت و ببست آنجا گرو   که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود   او گرو بست و رهان را برگشود
گفت رهن این مرکب تازی من   بدهم ار دزدد قماشم او بفن
ور نتاند برد اسپی از شما   واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از فکر خواب   با خیال دزد میکرد او حراب[3]
بامدادان اطلسی زد در بغل   شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد   جست از جا لب بترحیبش[4] گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترک بیش   تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی   پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ   زیر دامن واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را   زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد[5]   دست بر دو چشم و بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار   بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر   وز کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحشیراتشان[6]   از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون   می‌برید و دل پر افسانه و فسون
یک مضاحک گفت آن چست اوستاد   ترک مست از خنده شد بر رو فتاد

مضاحک گفتن اوستاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و وصله بریدن درزی از ترک

چونکه خندیدن گرفت از داستان   چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پاره‌ای دزدید و کرد او زیر ران   غیر چشم حق ز جمله او نهان
حق همی دید آن ولی ستارخوست   لیک چون از حد بری غماز اوست
ترک را از لذت افسانه‌اش   رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه   ترک سرمستست در لاغ اچی[7]
لابه کردش ترک کز بهر خدا   لاغ[8] میگو کان مرا شد مغتذی[9]
گفت لاغ خنده‌انگیز آن دغا   که فتاد از خنده آن ترک از قفا
پاره‌ای اطلس سبک بر نیفه زد   ترک غافل خوش مضاحک میمزد
همچنین بار دوم ترک خطا   گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خنده‌مین‌تر زان دو بار   کرد او آن ترک را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه[10]   مست ترک مدعی از قهقهه
پس سیم بار از قبا دزدید شاخ   کز خنده‌اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا   لاغ از استا میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را   کرد در باقی فن و بیداد را
گفت مولع[11] گشته این مفتون بدین   هیچ بکین چه خسارست و غبین[12]
بوسه افشان گشته بر استاد او   که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود   چند چند افسانه خواهی آزمود
خنده‌مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست   بر لب گور خراب خود بایست
ای فرو رفته بگور جهل و شک   چند جویی لاغ و دستان فلک

خطاب با هر نفسی که بمثل این مبتلاست

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان   که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد   آبروی صد هزاران چون تو برد

---

[1] قصاص: قصه‌گوی
[2] پور شش: دو شش یاد از آنکه چون شش باد می‌باید یعنی نقش دو دخل در آن میشود و ازان غالب دو با پا چون دو ده باد و یعنی ... چنانکه مرد قلب هم بهمین سبب ... میگویند و آن خیاط هم چون بیهوده گو بود پور شش لقب او نهاده اند
[3] حراب: نزاع و جدال
[4] ترحیب: مرحبا گفتن
[5] ذو وداد: صاحب دوستی
[6] تحشیر: زیان کاری
[7] اچی: بترکی برادر بزرگ
[8] لاغ: شوخی
[9] مغتذی: تن پرور
[10] مولهه: حیرت زده
[11] مولع: حریص
[12] خسار و غبین: هر دو بمعنی ضرر

میبرد

میبرد میدزدد این درزی عام / جامهٔ صد سالگان و طفل خام

پیر و طفلان شسته پیشش بهر کد / تا بعید و بخس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داد داد / چون فسون آمد داد او بر باد داد

گفت درزی ترک از ین درگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبات تنگ شود

خندهٔ چه رمز اگر دانستیی / آن ز صد گریه بتر دانستیی

ترک خنده کن ابا ای ترک مست / زانکه عمرت رفت و خواهی گشت پست

چونکه بخشا وان قبا درزی بدست / اسب را بر باد داد آن ترک مست

مخلصش بشنو تو ای آن ترک گول / عالم خدّاع خیاط چو غول

اطلسی کر بهر تقوی و صلاح / دوخت باید خرج کردی از مزاح

اطلست عمر و مضاحکت شسته / روز و شب مقراض و طیبه غفلت است

اسب ایمانست و شیطان در کمین / با خود افسانه را یکبار ازین

اطلس عمرت بمقراض شهور / برد پاره پاره خیاط غرور

تو تمنا میبری کاختر مدام / لاغ کردی سعد بودی بر دوام

سخت میتولی ز تربیعات آن / وز وبال و کینه و آفات آن

سخت میرنجی ز خاموشی آن / وز نحوس و قبض و کین کوشی آن

مشتری و زهره چون بند قفص است / چونکه بهرام و زحل اندر قفص است

یا چرا زهره طرب در رقص نیست / بر سعود رقص و سعد او بایست

تو مبین قلابی این اختران / عشق خود بر قلب زن بین ای فلان

آن یکی میشد بره سوی دکان / پیش ره را بسته دید او از زنان

مثل در تسکین فقیران بجور در نکاح و حکایت

پای او میسوخت از تعجیل و راه / بسته از جوق زنان همچو ماه

رو به یک زن کرد و گفت ای مستهان / هین چه بسیارند این دختر چکان

رو به وی کرد آن زن و گفت ای امین / هیچ بسیاری ما منکر چنین

بین که با بسیاری ما بر بساط / تنگ می‌آید شما را انبساط

در لواطه میفتید از قحط زن / فاعل و مفعول رسوای زمن

تو مبین این واقعات روزگار / کز فلک میگردد اینجا ناگوار

تو مبین تحسیر روزی و معاش / تو مبین این قحط و خوف ارتعاش

بین که با این جمله تلخیهای او / مرده او نی و با پروای او

رحمتی دان امتحان تلخ را / نقمتی دان ملک مرو و بلخ را

آن براهیم از تلف نگریخت ماند / وین براهیم از شرف نگریخت راند

این بسوزد وان بسوزد ای عجب / نعل معکوس است در راه طلب

گفت صوفی قادرست آن مستعان / که کند سودای ما را بی زیان

آنکه آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی ضرر

باز تکرار کردن صوفی سؤال را و جواب قاضی

آنکه گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار

آنکه زو هر سرو آزادی کند / قادرست ار غصه را شادی کند

آنکه شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقیش او را چه غم

آنکه تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود

خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی اجتهاد

دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین

وقت طالب را پریشان کم کند / آینهٔ دل را چو جام جم کند

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا

پس بچه نام و لقب خواندی ملک / بندگان خویش را ای منتهک

چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم

صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی رهزن و دیو لعین

رستم و حمزه و مخنث یک بدی / علم و حکمت باطل و مندک شدی

علم و حکمت بهر راه و بی رهی است / چون همه ره باشد آن حکمت تهی است

کد: گدائی

مزاح: شوخی — مضاحکت: حرفهائی که خنده آورد

تولیدن: بمعنی دمیدن

مستهان: خوار شده

تحسیر: زیانکاری

ورد: گل — شجر: درخت

چالیش: جنگ

منتهک: برنده حرمت

مندک: پاره پاره

بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهل‌تر از بعد حق و غفلت است
رنج و درد و فقر و جوع این وبال / صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرد و آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمیداری چرا / تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پائی میزنم
نفقه و کسوه است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زینسان آورد
گفت ای زن یک سؤالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع‌زن / از بلا و فقر و از رنج و محن
بیشک این ترک هوا تلخی دهاست / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ورنه گوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ئی سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانهٔ عشقبازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری / وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای ای کورلد
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریشت

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توای خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از آن زائیده‌ام / بس به بیریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از حال گشت / خوی زشت تو نگردیده است و هست
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ئی / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ئی
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلّص روغنی
هم خمیری خمّر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در پشته‌ئی / گرچه از باد هوا سرگشته‌ئی
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ئی چل سال بر جای ای سفیه
میدوی هر روز تا شب هروله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر آن عجلی کزو یابیده‌ئی / بینهایت لطف و نعمت دیده‌ئی
گاو طبعی زان نکوئیهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزوت تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر رنج جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد

کسوه: لباس
وسخ: چرکینی
بندیش: بیندیش، مخفف
پس در هر دو جا هر دو معنی دارد
مفتکر: اندیشه
ترک جوش: گوشت نیم پخته
قدید: گوشت خشک
ناشی: فراموشکار
لد: پر خصومت
ثرید
خوب و نیکو و پاکیزه
تیه: صحرا
خرس: جمع اخرس یعنی گنگ
شتا: زمستان
صیف: تابستان

یا مثال

یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی از ثمار
همچنین هر جزو جزوی ای فتی / در تنت از نعمتی گوید شتا
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی وز لاغ / بی بهاری کی شود زاییده باغ
حاملان و بچه‌گانشان در کنار / شد دلیل عشقبازی بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می‌تند / کف به انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان / چشم غایب مانده از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند / لاجرم مستور پردهٔ ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون سر لطیف مرتضی / شاهد احیا و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارياح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس / وان عروسان چمن با لمس و طمس
خاک رفت و ماند جزوت یادگار / یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / ز آن ندم نومید کن وا جستیی
گفتیش ای غصهٔ منکر سجال / راتبهٔ انعامها زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست / همچو چاشش گل تنت انبار چیست
چاشش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کبی خویان کفران که دریغ / بر نبی خویان نثار از مهر و میغ
آن لجاج و کفر قانون کبی است / وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کبی خویان تهتکها چه کرد / با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابهاست گنج و عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دهی / دیده بر خرطوم داغ الهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و دعای او مستجاب شدن

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد / کو ز بی چیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا / بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر دادیم در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا تعد این داد و لا تحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی / کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / دور داود و لدنی معرفت
آن متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بدظن میشدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم / در دلش بشار گشتی و زعیم
خافض است و رافع است این کردگار / بی از این دو بر نیاید هیچ کار
چون شدی نومید در جهد و کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر

شتا: زمستان — صیف: تابستان
١ حاکی: حکایت کننده — ٢ رضاع: شیر دادن
٣ مستجد: سخت شمرده شده است
٤ ارياح: جمع ریح بمعنی باد — ٥ لمس: سودن
٦ طمس: پاک و ناپدید کردن
٧ چاشش: خرمن — ٨ کبی: با کاف عربی میمون
٩ تهتک: پرده دری
١٠ عقور: سگ درنده — ١١ بزوغ: فروغ
١٢ فیلسوف: دانشمند
١٣ دهی: زیرک — ١٤ رعا: گله و رمه
١٥ [illegible]
١٦ متیم: عاشق — ١٧ ارجاء: امیدوار کردن — ١٨ زعیم: ضامن
١٩ خافض: پست کننده — ٢٠ رافع: بلند کننده

خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج

اینجهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان

تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یکرنگی عیسی ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را

کانجهان همچون نمکزار آمده است / هر چه آنجا رفت بی تلوین شده است
بین که خاک آن خلق رنگارنگ را / میکند یکرنگ اندر گورها

این نمکزار جسوم ظاهر است / خود نمکزار معانی دیگر است
این نمکزار معانی معنویست / از ازل آن تا ابد اندر نویست

این نوی را کهنگی ضدش بود / وان نوی بی ضد و بی ند و عدد
آنچنان کز نور روزی مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

این جهود و مشرک و ترسا و مغ / جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید باز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است

که معانی آنجهان صورت شود / نقشهای اندر خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها / این بطانه روی کار جامها

این زمان سرها مثال گاو پیس / دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگیست و صد دلی / عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگیست رومی شد نهان / این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگست و یوسف زیر چاه / نوبت قبطیست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تعالوا منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیس گاوان بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک / مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
جمله مرغان آبی زور نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینة / تا که ینجو من نجا واستیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند

جیفه و سرگین خشک و استخوان / نقل زاغان آمده است اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا

نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق مشک و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آنکه غزای اکبر است

جز بنادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان / خفیه اند و ماده از ضعف جنان

آنجهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد اندر خور است / کفش زان پا کلاه آن سر است

تا بمطلب در رسد هر طالبی / تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ

هست دنیا قهر خانه کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر

پر و بال مرغ بین برگرد دام / شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خرپشته نشان / وانکه کهنه گشت خرپشته نمان

هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جفت بق
مونس احمد بمجلس چار یار / مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار

کعبه جبریل و جانها سدره / قبله عبد البطن شد سفره
قبله عارف بود نور وصال / قبله عقل مفلسف شد خیال

قبله زاهد بود یزدان بر / قبله طامع بود همیان زر
قبله مردان حق اعمال نیک / قبله نا اهل جهل مرده ریگ

قبله معنی

کرب: اندوه
خفض: پستی
رفع: بلندی
خصب: ارزانی
افتتان: در فتنه افتادن
جسوم: جمع جسم
الب: بیرنگی دلیر
الغ: بیرنگی بزرگ
ریس: بستگی
مرج: چراگاه
میغ: ابر
بق: پشه
مرده ریگ: مال میراثی

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ / قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطل نشینان ذوالمنن / قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر / قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر / قبلهٔ خربنده جو و کون خر
همچنین برمیشمر تازه کهن / در طولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار / وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم / در خور او رزق بفرستاده‌ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را / سیر از جان ساختیم این را چرا
زانکه آنرا عاشق نان کرده‌ایم / جان این را مست جانان کرده‌ایم
چون بجویی خود خوشی و خرمی / پس چرا از خورد و خوبت میرمی
ماده کی خوش آیدت چادر بگیر / رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازیی خوش آیدت جوشن بپوش / ور بچیزی مایلی رو کون فروش
این سخن پایان ندارد آن فقیر / گشته است از تاب درویشی عفیر

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را از گنج نامه

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعهٔ بیخواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعهٔ از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است / سوی کاغذپاره‌هاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنان نقشش چنین / پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شرکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هم زنهار تو / ورد خود کن دمبدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت مبر
چون بگوشش آمد ز غیبت آن جوان / می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون و رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت خطاب
یک فرح آن کز سؤال آمد خلاص / خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
از حجب چون حس سمعش درگذشت / شد سرافراز و ز گردون برگذشت
کی بود کان حس حبسش ز اعتنا / زان حجاب غیب هم یابد گذا
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس بپایی گرددش دید و خطاب
چون سپاه زنگ پنهان شد ز روم / تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یک فرح آنکه نشد ردش دعا / عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او بمشق از سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا میرسیم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی آنرا بخواند / در تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه بی بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
بار اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته‌ای / بیقدر یادت نماند نکته‌ای
ور کنی خدمت بخوانی یک کتیب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آنکف موسا ضو فشان / کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه می جستی ز جیب یا بغیب / سر برآورده است ای موسی ز جیب
تا بدانی کاسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید / از دو عالم بیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر

باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندران رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین

عقار: شراب — تتماج: نام آشی
عفیر: گرسنه شده
وراق: کاغذ برنده و ورق سازنده
لا تقنطوا من رحمة الله
قلق: اضطراب — رفق: نرمی
اکتناف: پناه داری
ضو: روشنائی

آن فلان قبّه که در وی مشهد است ... پشت او در شهر و رو در فرقد است
پشت کن در قبّه رو در قبله آر ... وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد ... بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی ... تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد و بیل او شاد شاد ... کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر ... خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی ... لیک جای گنج می‌نشناختی
چونکه این را پیشه کرد او بر دوام ... فجفجی افتاد اندر خاص و عام
هر کسی در گفتگوی او فتاد ... کاین چنین بازی نباشد در نهان
هر کسی در گفتگوی فاسدی ... هر طرف برخاسته یک حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین ... آن گروهی کش بدند اندر کمین

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و از وی گرفتن آن

عرضه کردند آن سخن را زیردست ... کان فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کو با شه رسید ... جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند آن قباد ... رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام ... گنج نی و رنج بیحد دیده‌ام
خود نشد یک حبّه زان گنج آشکار ... لیک پیچیدم بسی باشد ما
رفت ماهی تا چنینم تلخکام ... که زیان و سود این بر من حرام
بو که بخت برکند زین کان غطا ... ای شه فیروز جنگ دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه ... تیر می‌افکند و بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست ... تیر می‌انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم طامات نی ... همچو عنقا نام فاش و ذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول ... شاه شد دلگیر از آن گنج و ملول
جمله صحرا گر گران شه چاه کند ... می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر دردمند ... رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست ... تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار ... گر بسوزد گل نگردد گرد خار
تا در افتد اهل این با خولیا ... منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو ... تو که جانی سخت داری این بجو
گر بیابی نبودت هرگز ملال ... ور بیابی رو ترا کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود ... عشق باشد کان طرف بر سر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد ... عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترکتازی تن گدازی بی‌حیا ... در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت ... بهره جویی با درون خویش گشت
پاک میبازد نجوید مزد او ... آنچنانکه پاک میگیرد ز هو
میدهد حق هستیش بی علتی ... میسپارد باز بی علت فتی
که فتوت دادن بی علت است ... پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص ... پاکبازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی میکند ... نی درس سود و زیانی میزند

تسلیم کردن گنج نامه با آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب را ... شه مسلّم داشت آن مکروب را
گشت ایمن پس ز خصمان و ز نیش ... رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یاد کرد او عشق دوراندیش را ... کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست ... محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر ... عقل از سودای او کورست و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست ... طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون ... دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جمله عقلها مدهوش اوست ... روی جمله دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش ... نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا ... لیس للانسان الّا ما سعی

فرقد: صحرا و بیابان
غطا: پرده
دژ: قلعه
سخته: امتحان کردن کمان، آزموده
طامات: سخنان پراکندهٔ بیهوده

پیش

پیش ازین کین پاسخی نشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی اجابت بر دعاها می تنید / از کرم آواز پنهان می شنید
چونکه بی‌دف رقص میکرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نی هاتف و نی پیک بود / گوش امیدش پر از لبیک بود
بی زبان میگفت امیدش تعال / از دلش میبرد آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموختست / تو مخوان میرانش کش پر دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین راش / کز ملاقات تو بر رستست جانش
گر برانی مرغ جانرا از گزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گرد می گردد شود دروازه روح / در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه‌اش / طشت پر آتش نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند و زوتر بازگرد
گرد این بام و کبوترخانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌ام توی / من سقیمم عیسی مریم توی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن تست / گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / زانچه پنهانست یارب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یکدهان نالان شده سوی سما / های هوئی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است / که فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / هایهوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهانی پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی / که چنین پرجوش چون دریاستی
تا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا رب کو سفی ما ربا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دلی که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم را قعر چاه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر ایندم پناه / از من غرقه شده چیزی مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
یاد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وا رهان
نخوتش بر ما سبالی می زند / لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچه آید برو / پیر می بیند معین مو بمو
اندر آئینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا زانکه ماهی زادهٔ / همچو خس در ریش چون افتادهٔ
خس نهٔ دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زانسوی وصفست و حال / جز دوی ناید بمیدان مقال

فتوح: گشایش

بحران: باصطلاح اطبا منازعهٔ طبیعت با مرض است

سمر: افسانه

در حدیث است که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی یعنی شب بروز آوردم نزد رب خود و او طعام کرد مرا و سقایت نمود مرا ۱۲

و از حضرت مولای درویشان و امام حقیقت کیشان مشهور است که بارها چون از کتمان بعضی اسرار دلتنگ شدی و همدمی نیافتی سر فرا چاه برده راز خود در آن چاه گفتی و گاهی آب چاه پر خون شدی ۱۲

لحیانی: پرریش

شمن: بت

یا دهان بر دوز و لب خاموش کن / یا چو احول این دوئی را نوش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن والسلام
گل ببینی نعره زن چون بلبلان / چون ببینی محرمی گو سر جان
چون ببینی مشک پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خنب ساز
ورنه سنگ جهل او بشکست خنب / دشمن آنست پیش او مجنب
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر صافی میکند هر جا دلی است / صبر با نااهل اهلان را جلی است
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
تا چو نیکان بر همه یابد سبق / صبر با نامرد بد مرد حق
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بو الحسن خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه از ره دید و از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آنشاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقه در ش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه میخواهی بگو ای بوالکرم / گفت کز بهر زیارت آمدم
خنده زد او که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل و ز ریشخند بیحساب / آنمرید افتاد در غم و اضطراب

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آنشاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نه بینیش و سلامت وا روی / خیر تا [illegible]
الغرض کش کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
قبطیان این قوم گوساله پرست / بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غرهٔ [illegible] طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تذویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
کوره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
شرع و تقوی افکنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروف درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ زد بروی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق برآمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من نبادی نادم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحه کز هوا آمد ضلال / هست اباحه کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آنطرف کان نور بی اندازه تافت
مظهر عشق است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور

خنب: خم
خارقان: و خرقان نام دهی است در بسطام
زرّاق: ریاکار
غوی: گمراه
عتو: سرکشی
طبل خوار: شکم خواره
[illegible]
عجل: گوساله
اباحت: [illegible]
ترّهات: سخنان بیهوده
حجل: جمع حجله
منطمس: گرفته شده

هر که

هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صدچندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
شبروان و همرهان مه به تک / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است / معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش وا ماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده شد لا از وجود / پس چه ماند بین بیندیش ای عنود
گر ترا چشم است بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش باز گردد بی‌شکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی‌اند / شرق و غرب چرخ نانخواه وی‌اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکان جای ملک
گر نه او بودی نیابیدی بحار / هیئت ماهی و دُرّ شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / اندرونه گنج و بیرون یاسمین
گر نبودی او نیابیدی جبال / زر و لعل و مومیائی بی‌سؤال
گر نبودی او نیابیدی جهان / بی‌تقاضا رزقهای بیکران
رزقها هم رزق‌خواران وی‌اند / میوه‌ها لب‌خشک باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن که شیخ بطلب هیزم به بیشه رفته است

رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه اینم کردمی من کردنی
بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را جست او ز هر سو بسی
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت / در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گردد مه ز گرد
کاینچنین زن را چرا این شیخ دین / دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا / با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌گفت آتشین / کاعتراض من برو کفر است و کین
من که باشم با تعرفهای حق / که برآرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود / زین تعرض با دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل / که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل / چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندرین بود او که شیخ نامدار / شد پدید از دور بر شیری سوار

امتهان: خواری
حصاد: درو کردن
معروف: پسندیده
یعنی چون انای بنده شد لا از وجود یعنی انانیت بنده محو شد نیست و انانیت بنده حضرت حق شد و لای حرف نفی محض شد
رایت: علم
توزیع: قسمت
ایناس: انس داشتن
تعرف: شناسائی
دق: اعتراض

شیر غران هیزمش را میکشید / بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار بود او از شرف / مار را بگرفت چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست / هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست / لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان / پیش دیده غیب بین هیزم کشان
لیک این یک را خدا محسوس کرد / تا به بیند نیز کاو نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن جوان / گفت آن از استوای مفتون ربو
از ضمیرش او بدانست آن جلیل / هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون / آنچه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن / برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست / آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن / کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق / مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
دور م از تحسین و تشنیعش همه / فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی ما نز هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
بار آن ابله کشیم و صد چو او / نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
اینقدر خود درس شاگردان ماست / کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور و نور و نور و نور نور
بهر تو من پست کردم گفتگو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کاجنبا سیخ خشان بس دیده اند / از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود / وان شه بی مثل را ضدی نبود

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی الارض خلیفة

پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ / تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بیحدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه رفت / چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود / ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور / تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / وان دو لشکر کین گذار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نگر / تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این فریق / تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود / چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق / تا که ماند که برد زین دو سبق
تا که فرعونرا با آن فرعونیان / آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نگر سازید از بهر ثمود / صیحهٔ که جانشانرا در ربود
هم نگر سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نگر سازید بر قارون کهن / تا فرو بردش چو اژدرهای زمین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمهٔ را که ستون این تن است / دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبهٔ شگرف / برد همچون یخ گزنده همچو برف

خرزن: تازیانه
ملبوس: پوشیده
بختی: شتر قوی
تشنیع: سرزنش
ملحمه: رزمگاه
چالش: جنگ
فیصل: جدا کننده
نگر: اینجا عذاب است
نگر: بضم نیز عذاب است

تا کری

تا گریزی از وشق هم از حریر / رو بپناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یک قله / غافل از قصهٔ عذاب ظله
امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان / باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست / گر ترا عقلی است این که بس است
سنگ بر تسبیح آمد بر شتاب / از میان اصبعین آن آفتاب
منکر آن دید و فرو ناورد سر / دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولی امعانش نیست / چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر / که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی گوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بمرد و سوی اسرافیل ران / دل فسرد و رو بخورشید جنان
در خیال از بس که گشتی مکتسی / نک بسوفسطائی بدظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود
کز خود و ز لب خود معزول گشت / از وجود حس خود مفصول گشت
هین سخن خا نوبت لب خائی است / گر بگوئی خلق را رسوائی است
چیست امعان چشم را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن
یا روان شد خود بسوی بادیه / همچو موش از زد او در زاویه
دو لب را او بران هر دو نهاد / هر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان

هود گرد مؤمنان خطی کشید / تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
باد طوفان بود و او کشتی بسی / هست ازین طوفان و این کشتی بسا
مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو / بس چنین طوفان و کشتی از او
پادشاهی با خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زنند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای‌بند
آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد ز خشب یکدم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشند / یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت
لیک حق دادش چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قائم شده زان عالمی
حق ستون اینجهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار ساخت
حمد ایزد را که ترسی اینچنین / کرد او معمار و اصلاح زمین
اینهمه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است / که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بوالهوس / تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس اینخانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است / نیست حس اینجهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد / و آنکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بجو / او کند طوفان تو ای نوح جو
هر دم مست طوفان و کشتی ای مقل / باغم و شادیت کرد او متصل
گر نخواهد کشتی و دریا بپیش / لرزها بین در همه اجزای خویش
چون نه بیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه گون
هست بر اعمی بنزدیکش خلف هست / کور پندارد لگدزن استر است
زانکه آندم بانگ استر می شنید / کور را آئینه گوش آمد نه دید
باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود

وشق: پوستین
قله: سرکوه و تارک مردم
امعان: فرو بردن وقت نظر کردن
مکتسی: پوشیده
سوفسطائی: آنکه عالم را خیال محض داند
لب: عقل
ضایره: زیان کننده
خراس: خر عصاران
خشب: چوب
مناص: نجات
وجع: درد
مقل: بیچیز و فقیر
خلف: رذل و سفله
پرطنگ: در لغت معلوم نشد

این نبود و آن نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ
آن دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت کن مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کان پند دل است / گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت میبرند / یادشان روزگارت میچرند
چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کردست آن خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود که می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخی تر و تازه بود / میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سویی که امرش میکشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیاید شاخ از بیخش طبی
آتشین است این سخن کوته کنیم / بر فقیر و گنج و احوالش زنیم
آتشی دیدم که سوزد او نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال
ز آتش عشق است سوزان جان و دل / لیک با انوار زو آن جان و دل
نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه
در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست / هست اندر بسم و اندر بسم نیست
همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف بر نتافت
چونکه حرفی بر نتابد این وصال / واجب آمد که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بیست / خامشی اینجا مهم‌تر واجبی است
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت از وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید / مثنوی را نیست پایانی پدید
چارچوب خشت زن تا خاک هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه‌ها سر در کشند / بیشه‌ها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
بازگرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت گو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همی یابد صبی / گرچه با عقل است در ظاهر ابی
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

نک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تا نشنوی من نشنوم / زانکه در اسرار همراز ویم
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد بمعنی غیر دوست
سجده خود را میکند هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یک پشیز / بی خیالی او نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیان کانی انا

قف ظرفی که با آن آب و غیر آن در ظرف دیگر ... / ثغ دهان تنگ و شیشه حجامت
وشات: سخن چین
نشف: بخود کشیدن
رکون: میل کردن
ناشف: بخود کشنده
اشاره بآیه در سوره نساء و اذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی یعنی نماز ... چون ... بجز ...
طبی: پستان چهار پایان
...
جف: خشک است
صبا: کودکی
ابی: سرکش

اسجدوا الا آدم ندا آمد همی … کادمید و خویش بینیدش دمی
لا اله گفت و الا الله گفت … گشت لا الا الله و وحدت شکفت
سوی چشمه که دهان را بشو … زانچه پوشیدیم از خلقان مگو
لیک من اینک پریشان میتنم … قائل این سامع این هم منم
چشمهٔ راحت بر ایشان شد حرام … میخورند از زهر قاتل جام جام
کی شود این چشمه دریا مدد … منطمس زین مشت خاک نیک و بد
قوم معکوس اند اندر مشتها … خاک خوار و آب را کرده رها
چشم بند خلق چون دانسته … هیچ دانی کز چه دیده بسته
لیک خورشید عنایت تافته است … آیسان را از کرم دریافته است
هم ازین بدبختی خلق آن جواد … منفجر کرده دو صد چشمه وداد
از سواد شب برون آرد نهار … وز کف معسر برویاند یسار
کوه با وحشت در آن ابر ظلم … برگشاید بانگ چنگ زیر و بم

احولی از چشم ایشان دور کرد … تا زمین شد عین چرخ لاجورد
آن حبیب و آن خلیل با رشد … وقت آن آمد که گوش ما کشد
ور بگوئی خود نگردد آشکار … تو بقصد کشف کردی جرم و عار
صورت درویش و نقش گنج گو … رنج کیشند این گروه از رنج کو
خاکها پر کرده دامن میکشند … تا کنند این چشمها را خشک بند
لیک گوید با شما من بسته ام … بی شما من تا ابد پیوسته ام
ضد طبع انبیا دارند خلق … اژدها را مشتها دارند خلق
هر چه بگشادی بدل آن دیده ها … یک بیک نعم البدل و آن آن ترا
زو بسی ها در رحمت باخته … عین کفران آن را انابت ساخته
غنچه را از خار سرمایه دهد … مهره را از مار پیرایه دهد
آرد سازد ریگ را بهر خلیل … کوه با داود سازد هم رسیل
خیز ای داود از خلقان نفیر … ترک آن کردی عوض از ما بگیر

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی صبری

گفت آن درویش کای دانای راز … از پی این گنج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز و مستعجل تکی … بی تامل جست و بی آهستگی
خود نگفتم چون درین نا موقنم … زان گره زن این گره را حل کنم
آن گره کو زد هم او بگشایدش … مهره کو انداخت او بربایدش
گفته یا رب توبه کردم زین شتاب … چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
کو هنر کو من کجا دل مستوی … اینهمه از عکس تست ای هم توئی
خود نه من جنبانم و نه آن هنر … تن چو مرداری فتاده بی خبر
کو تلی کو جمله را اسلاب برد … یا نهنگی کرد گل را خورد مرد
آفتاب شرق اشب طی کند … آن نهنگ آن خورد یارا قی کند
خلق چون یونس مسبح آمدند … کاندرین ظلمات پر راحت شدند
کای کریمی کاندران لیل وحش … گنج رحمت بنهی و چندین چشش
از مقامات وحش روزین پس … هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
ما نمیخواهیم غیر از دیدهٔ … دیدهٔ تیزی کشی بگزیدهٔ

من زدی لقمهٔ سند و چشم … کف سیه کردم دهان را سوختم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو … هین مخا ژاژ از گمان ای یاوه گو
گرچه آسانت نمود آن سان سخن … کی بود آسان رموز من لدن
بر سر حرفه شدم بار دگر … درد عا کردن بدم هم بی هنر
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب … همچو کشتی غرقه میکرد در آب
تا سحر شب جمله انشاء علا … خود همی گوید الست و خود بلا
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود … از نیام ظلمت خود بر کشد
رسته چون یونس ز خوف آن نهنگ … منتشر گردیم اندر نور و رنگ
هر یکی گوید به هنگام سحر … چون ز بطن حوت شاید بدر
چشم تیز و گوشها زو تن سبک … از شب همچون نهنگ ذو الحبک
موسی ار زانار دید و نور بود … زنگیی دیدیم شب را حور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس … تا بنوشد بحر را خاشاک و خس

1 منطمس: انباشته
2 مشتها: خواهش
3 آیس: نومید
4 معسر: تنگدست
5 یسار: فراخ دست
6 رسیل: سخن و مقاله
7 موقن: صاحب یقین
8 ژاژ خاییدن: بیهوده گوئی
9 وحش: با وحشت
10 حبک: شکن آب و در ریگ و راه
11 کش: خوب و نغز

ساحرانرا چشم چون رست از عمی / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحاب و ناصحاب را / در گشاد و برد تا صدر سرا
با کشش با مستحق و مستحق / معتقان رحمت اندازند حق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
در عدم ما را چه استحقاق بود / تا چنین عقلی و جانی رو نمود
ای بکرده یار هر اغیار را / ای بداده خلعت گل خار را
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهرهٔ این ندا
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی وهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نه یاس
برده در دریای حیرت تا بردم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور و جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب برفتی هوش بیفرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون کهم زین حل و عقد این بهیست / ای عجب این معجبی من ز چیست
دیده را نادیده خود انگاشتم / باز زنبیل دعا برداشتم
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی وان تنگتر از چشم میم
این الف وین میم ام بود ماست / میم ام تنگست الف زان نرگداست
این الف چیزی ندارد غافلیست / میم دلتنگست آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش هیچا هیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه / نام دولت بر چنین هیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا / چون ز وهم وارست این چند عنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن / رنج دیدم رحمت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم / بر در تو چونکه دیده نیستم
ز آب دیده بندهٔ بی دیده را / سبزه بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین / همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق / با چنان اجلال و اقبال و ورق
چون نباشم ز اشک خود باریک ریس / من تهی دست قضا و کاسه لیس
چون چنان چشم اشک را مفتون بود / اشک من باید که صد جیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صد جیحون بهست / که بدان یک قطره جن و انس رست
چونکه باران جست از روضهٔ بهشت / چون نجوید آب شوره خاک زشت
ای اخی دست از دعا کردن مدار / با اجابت یا رد اویت چکار
نان که سد و مانع این آب بود / دست از آن نان می بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن / ز آب دیده نان خود را پخته کن
اندرین بود او که الهام آمدش / کشف شد این مشکلات از ایزدش

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

گفت گفتم بر کمان تیری بنه / کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می نگفتم کین کمان را سخت کش / در کمان ننهفتمت نی بر کشش
از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسی بر داشتی
ترک این سخته کمانی رو بگو / در کمان ننه تیر و پریدن مجو
چون بعید تیر آنجا مطلب / زود بگذار و براری جو ذهب
آنچه حق است اقرب از حبل الورید / تو فکندی تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که او دوراست دور از روی او / کاز باید قوت بازوی او
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنجست او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت / گو بدو کوراست سوی گنج پشت
گوید و چند آنکه افزون میدود / از مراد دل جداتر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار / جاهدوا عنّا نگفت ای بیقرار

معتق: آزاد شده
سق: سندکی
پالیز: کشت زار خیار و خربوزه را
یأس: ترس
هطّالتین: [illegible]
قواس: کمان ساز

پنجو

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت / بر فراز قلّهٔ آنکوه رفت
هر چه افزون‌تر همی جست او مناص / سوی که میشد جداتر از خلاص
همچو این درویش بهر گنج و کان / هر صباحی سخت‌تر جستی مکان
هر مکانی کو گرفتی سخت‌تر / بودی از گنج و نشان بدبخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است / جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه نادان داشت ننگ از اوستاد / لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار / گنده و پرکژدمست و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد / سوی سبزه و گلستان و آبخورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت / از که عاصم سفینهٔ فور ساخت
علم تیراندازیش آمد حجیب / وان مراد او بده حاضر قریب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شرّ فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / ترک خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد و طمع گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده در کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

داستان آن سه مسافر مسلمان و جهود و ترسا که بمنزلی رسیدند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با اهریمنی
مروزی و رازی افتند در سفر / همره و همسفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و چغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب بکجو صبح هم / مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خورده شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پرگشاده هر یکی بر شوق زیاد / در هوای جنس خود سوی معاد
پرگشاده هر دمی با شکّ و آه / لیک پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره واشد پرد مانند باد / سوی آن کز یاد او پر میگشاد
انطرف کش بود اشک و سوز آه / چونکه فرصت یافت آنسو گفت راه
ور تن خود بنگر این اجزای تن / از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی آتشی / عرشی و فرشی و روحی و کشی
از امید عود هر یک بسته طرف / اندرین منزل همه از بیم برف
برف گو ناگون جمود هر جماد / در شتا از بعد آخورشید داد
چون بتابد تف آخورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گذر آید جمادات گران / چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا نزد آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انّی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آنکه در ثوابش بود امل
الکیاسة والادب لاهل المدر / الضیافة والقری لاهل الوبر
الضیافة للغریب والقری / اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث / ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثمّ سوی الله المجید
تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید
اندو کس گفتند ما از خور پریم / امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر کردیم از خود امشب تن زنیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود

فراز: بلندی — قلّه: سر کوه
مناص: گریزگاه
عاصم: نگاهبان
فوز: نجات — ذکاوات: جمع ذکاوت تیزفهمی
فطن: زیرکی
اهرمن: دیو — چغز: وزغ
مروزی و رازی منسوب بمرو و ری در حال نسبت زای زیاده کنند
معاد: بازگشت
جمود: خشکی
کش: نام شهری
پشم: نام سنگی قیمتی
صحن: طبق [illegible]
[illegible]

پس بدو گفتند زین حکمت‌گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران که نه ما سه تنیم / چون خلاف افتاد قسمت میکنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وآنکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت در گذر / گوش کن قسّام فی النّار از خبر
گفت قسّام او بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا
ملک حق و جمله قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این حسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم بر بقر / گر نبودی نوبت آن گاو نر
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برو در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیک و بد / جمله‌ها را هست رو سوی احد
بلک سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آندم یار وار
آن یکی گفتش که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه تن گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر در پی آن نور رست / پس ترقیش آمد آن تابی درست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که کُه سه‌شاخ شد / چونکه نور حق درو نفّاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می‌گسست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وآن دگر شاخش فرو شد در زمین / چشمهٔ دارو برون آمد معین
کز شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وآن دگر شاخ سَنی پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بُد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / میگدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کُه از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق گشته موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفته بود / صورت هر یک دگرگونه‌ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل وُد / اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بُد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین / صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود / پس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان

القسّام فی النّار: یعنی قسمت کننده در جهنم است
بقور: جمع بقر یعنی گاو
صعقه: بیخودی و بیهوشی
شخ: تیزهٔ کوه
ذیل: دامن
مثوی: جایگاه

خود عجبهای قلاع آسمان / نیستشان سود با آیات جهان / هر کسی داند ای فخر الدین / که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه / یافتند اندر روش بندی گیاه

گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین / هیچکس از ما نگردد سیر ازین / لیک عمر هر که باشد بیشتر / این علف اوراست اولی گو بخور

که اکابر را مقدم داشتن / آمدست از مصطفی اندر سنن / گرچه پیران را درین دور لئام / در دو موضع پیش میدارند عام

یا دران لوتی که بس سوزان بود / یا بران پل کز خلل ویران بود / خدمت شیخی بزرگی قائدی / عام نارد بی قرینهٔ فاسدی

مثل در بیان صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

خیرشان اینست چه بود شرشان / قبحشان را باز دان از فرشان

سوی جامع میشدی یک شهریار / خلق را میزد نقیب و چوبدار / آن یکی را سر شکستی چوب زن / وان دگر را بردریدی پیرهن

درمیانه بیدلی ده چوب خورد / بیگناهی که برو از راه گرد / خون چکان رو کرد با شاه و بگفت / ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

خیر تو اینست جامع میروی / تا چه باشد شر و وزرت ای غوی / یک سلامی نشنود پیر از خسی / تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود / تا که دریابد مر او را نفس بد / زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست / لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام / مکر اندر آدمی باشد تمام / مکر ازان اوست کو دارد کرم / بشنود آواز و گوید من کرم

بازگشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ است

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق / چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابلا کنید / پیرتر اولیست باقی تن زنید / گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسمعیل بود

گاو گفتا بوده ام من سالخورد / جفت آن گاو کش آدم جفت کرد / جفت آن گاو کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین میکرد فلق

چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرود آورد و آنرا برگرفت / بر هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبک بی قال و قیل

که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاینچنین جسمی و عالی گردنیست / خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خوردتر

داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزونتر از شماست / جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صدچندان که اینخاک نژند

کو گشاد قلعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان / پس مسلمان گفت کای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

سید سادات سلطان نبیل / معجز کونین و هادی سبیل

پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت / وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس مانده دیده ضرر / باری این حلوای یخنی را بخور / آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دو فاضل فضل خود در یافتند / با ملایک فضل خود در بافتند / ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که والله ای حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص / گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع

تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی / تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح

من ز فخر انبیا چون سر کشم / خوردم آن حلوا و اینم سرخوشم / پس بگفتندش که والله خواب تست / تو بدیدی وبه از صد خواب ماست

در بعضی نسخ بجای کرم اول ورم نوشته اند

رفاق: رفیقان سفر

مرج: چراگاه

فلق: شکافتن

قصیل: خوید

بختی: شتر قوی

یخنی: پخته

خبیص: حلوای خرما و روغن

خواب تو بیداریست ای ذونظر / کان به بیداری عیانستش اثر
خواب تو بیداریست ای خوش نهاد / که تو در خوابت رسیدی با مراد

خواب تو بیداریست ای نیکخو / که از آنخوابت رسید امر کلو
خواب تو بیداریست ای نیکمرد / که از آنخواب تو دیدی مات زرد

خواب تو بیداریست ای سرجان / که همانرا ظاهرا دیدی عیان
خواب تو مانند خواب انبیاست / که شد این خواب تو بی تعبیر راست

درگذر از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد مان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون

سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان

ای دلیلت گنده تر نزد لبیب[2] / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای سگی / ژاژ میخا در کمیزی ای حکی

ای دلیل تو مثال آن عصا / در کف دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما دلیل / پیشی ما پیش دانا این قلیل

غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار / که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقک وارده تاختن بشهر ترمد

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاغی[3] تا شود او مستتم[3]

رو منادی کاکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فروز
بخشمش او را زر و گنج بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار

دلقک اندر ده بد و چون این شنفت / بر نشست و تا بترمد می‌دوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس زین نمط

پس بدیوان در دوید از گرد راه / وقت ناهنگام ره جست او ز شاه
قحقحی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حاصل شده است
یا عدوی قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست

که زده دلقک بسی ران درشت / چند اسب قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و جد و اجتهاد / غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید گفتا هین چه بود
هر که می‌پرسید حالی زان ترش / دست بر لب می‌نهاد یعنی خمش

وهم می‌افزود آن فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ[4] او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم / یکدمی بگذار تا من دم زنم

تو که باز آید بمن عقلم دمی / که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین / که از او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را پس شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم را با دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب می‌زند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا خود چه آید از نکال[5]

که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خرم شاه بس خونریز بود
جای تخت او سمرقند گزین / بد وزیری داهی[6] او را همنشین

پس

---

[1] یعنی که ای معصومی نیست که در راه معرفت بکار آید سود بکار است استدلال بر اثبات حق بود که پای استدلالیان چوبین بود باید نظر حق بین باشد که پیش از همه حق را ببیند که ما رأیت شیئا الا ورأیت الله قبله

[2] لبیب: عاقل و دانشمند

[3] الاغ: چاپار و برید — مستتم: بانجام رسانیده

[4] دنگ: بفتح اول دیوانه و بیهوش و حیران مانده را گویند

[5] نکال: بد عاقبتی

[6] داهی: دانا و زیرک

بس شهان آن طرف را کشته بود   یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
گفت زوتر بازگو تا حال چیست   اینچنین آشوب تو از شر کیست
گر کسی خواهم که تازد تا بروز   تا سمرقند او چو پیکی با قفوز
من شتابیدم بر تو بهر آن   تا بگویم من ندارم آن توان
گفت لعنت بر چنین بیهوده باد   که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
همچو این خامان با طبل و علم   که الغ خانیم در فقر و عدم
هم ز خود واصل شده سالک شده   محفلی واکرده در دعوت‌کده
ولوله که کار ربیمی راست شد   سرطهائی کان بسوی ماست شد
زان طرف آمد یکی پیغام نه   مرغی آمد این طرف زان بام نه
نی ولیکن بار ما زین گفت هست   زانکه از دل سوی دل پنهان رهیست
صد نشانش از سرار و از جهار   لیک بس کن پرده زین هم بر مدار
پس وزیرش گفت ای حق را ستون   بشنو از بنده کمینه یک سخن
زآب و روغن کهنه را نو میکند   او مسخرگی بر و نشو میکند
او میان بیهود و پنهان کرد کار   بی گمان او را همی باید فشار
مشنو این وقع و وحی و فرهنگ او   در نگر در ارتعاش و رنگ او
این معاین هست ضد آن خبر   که بشر بر بسته آمد آن بشر
پس گمان و وهم آید در ضمیر   کان نباشد حق و صادق ای امیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش   از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت دلقک را سوی زندان برید   چاپلوس و زرق او را کم خرید
زانکه هم پر هم تهی باشد دهل   بانگ او آگه کند ما را ز کل
چون طمانینه است صدق و فروغ   دل نیارامد بگفتار دروغ
تا در او باشد زبانی میزند   تا بدانش از دهان بیرون کند
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد   تا دهان و چشم زین خس وا رهد
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم   من نمی پرچم بدست تو درم
وآنچه باشد طبع و خشم عارضی   می شتابد تا نگردد منقضی

وین شه ترمد ازو در وهم بود   ورنه دلقک کی همی وهمش فزود
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه   زد منادی بر سر شاهراه
که بجا باید همه را اندر عوض   چون شود حاصل بیفاتش غرض
اینچنین کاری نباید خود ز من   تا از این مهید ار بر من متن
از برای این قدر ای خام ریش   آتش افکندی درین مرج و حشیش
لاف شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته
خانه‌ها ماده پر آشوب و شر   قوم و خیشتر را نبوده زان خبر
خانها را رفته و آراسته   زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زین رسالات مزید اندر مزید   در مضاحک یک جوانی بایزید
پس از آن باری که امید شماست   از جواب نامه‌ها خالی چراست
بازرو تا قصه دلق جهول   که بلا آورد بر خویش از فضول
دلقک از ده بهر کاری آمده است   رای او گشت و پشیمان زان شده است
غدر را بنمود و پنهان کرد تیغ   باید افشردن مر او را بی دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی   نه نماید دل نه بدهد روغنی
گفت حق سیماهم فی وجههم   زانکه غماز است سیما و منهم
گفت دلقک با فغان و با خروش   صاحبا در خون این مسکین مکوش
ان بعض الظن اثم است ای وزیر   نیست اثم رایت خاصه بر فقیر
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد   کاشف این مکر و این تزویر شد
می رسیدش چون دهل اشکم تهی   تا دهل وار او دهد تان آگهی
تا بگوید سر خود را اضطرار   آنچنانکه گیرد این دلها قرار
کذب چون خس باشد و دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
خاصه کاندر چشم افتد خس ز باد   چشم افتد در نم و بند و گشاد
گفت دلقک کای ملک آهسته باش   روی حلم و مغفرت را کم خراش
آن ادب که باشد از بهر خدا   اندر آن مستعجلی نبود روا
ترسد آید رضا خشمش رود   انتقام و ذوق از او فایت شود

سطوت: قهر و بطش
عنود: خشمناک
مرج: چراگاه است
حشیش: گیاه خشک
الغ: بزرگ
سرار: پنهان
جهار: آشکار
فضول: زیادتی
غدر
میان
غماز: آنکه بچشم و ابرو اشاره کند
منهم: سخن چین
طمانینه: آرام و سکون
فایت: فوت شده

شهوت کاذب شتابد در طعام | خوف فوت ذوق بود خود سقام
اشتها صادق بود تا خیر به | تا گوارنده شود آن بی کره

تو پی دفع بلایم میزنی | تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا | غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم | چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا | داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را | کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش | لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع شه رخ نهی ویرانی است | موضع شه پیل هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست | شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش | ظلم چه بود وضع در ناموقعش
عدل چه بود آب ده اشجار را | ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید | از غضب وز حلم وز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز | شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضعی است | علم زین رو واجب است و نافعی است
ای بسا زجری که بر مسکین رود | در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا بی اوان صفرا کند | سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن | که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد | چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را | بزم مخلص را و زندان خام را

شق باید ریش را مرهم کنی | چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن | نیم سودی باشد و پنجه زیان

از تف آن اندرون ویران شود | چرک تا که در میان پنهان شود
گفت دلقک من نمیگویم گذار | لیک میگویم تحری پیش آر

هین ره صبر و تأنی را مبند | صبر کن اندیشه میکن روز چند
ور تأنی بر یقینی بر زنی | گوشمال من بایقانی کنی

در روش یمشی مکبا خود چرا | چونکه میباید شدن بر استوا
مشورت کن با گروه صالحان | بر پیمبر امر شاورهم بدان

امرهم شوری برای این بود | کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح انور است | بیست مصباح از یکی روشنتر است

بو که مصباحی فتد اندر میان | مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است | سفلی و علوی بهم آمیخته است

گفت سیروا میطلب اندر جهان | بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس میطلب اندر عقول | آنچنان عقلی که بود اندر رسول

زانکه میراث از رسول آنست و بس | کو بجوید علمها از پیش و پس
در بصرها میطلب هم آن بصر | کش نتابد وصف آن این مختصر

بهر این کردهست منع آن ناشکوه | از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا | کان نظر بختست و اکسیر بقا

در میان صالحان یک اصلحی است | بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کاندعا شد با اجابت مقترن | کفو او نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض است | حجت ایشان بر حق داحض است
کر چه ما او را بخود افراشتیم | عذر و حجت از میان برداشتیم

قبله را چون کرد دست حق عیان | پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر | که پدید آمد معاد و مستقر

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی | سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس | بجهد از تو خطرهٔ قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر | نیم ساعت روز همراهان مبر
کاندر آن دم که ببری زین معین | مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او

از قضا موشی و چغزی باوفا | بر لب جو گشته بودند آشنا

تحری: جستجو و تفحص کردن

شاورهم اشاره بآیهٔ و قصه در سورهٔ آل عمرانست و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی مشورت کن ای محمد با ایشان و چون عزم کردی بر کاری توکل کن بر خدا ۱۲

امرهم شوری اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ شوری است والذین استجابوا لربهم و اقاموا الصلوة و امرهم شوری بینهم

هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی جمع یکجا آمدند

و صید کردن زاغ ایشان را

نرد دل با همدگر میباختند / وز وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منفسح / همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان / الجماعة رحمة تأویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی / بستگی نطق از بی الفتی است
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راه است یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیش شعار / کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن / از صحیفه دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد / نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نوح نهصد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او تازه ز یاقوت القلوب / نی رساله خواند نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان میی کان می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / همزبان و یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنید آهن صدای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری میبرد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یکساله راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنون محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی / سوی گوش آن ملک بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت از زبان / ای سلیمان شه صاحبقران
این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای فخر و هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترکتاز

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بتوانم بر تو آمدن و سخن گفتن

بر لب جو من ترا نعره زنان / نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر / می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون / عاشقان را فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار / کاندرین سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا طریق عاشقان / سخت مستسقی است جان سالکان
نیست زر غبا طریق ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست / با خمار ماهیان یک جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب بر آن عاشقتر است
نیستشان از گفتگو پروای ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

عثار: لغزش
روی: روایت کننده
سوی: راست
تذکیر: بیاد انداختن
حبر: دانشمند
[illegible]
وامق و عذرا: نام عاشق و معشوق

در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و مفروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا
پس چه زرغبّا بگنجد این دو را

هیچکس با خویش زرغبّا نمود
هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکیی نه که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هُش
بی‌ضرورت چون بگوید نفس کُش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت

گفت ای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی

سلوت: آرام

از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بیوقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیکخواه

پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر

من بدین یکبار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانیستم

بی‌نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی‌ادب نادرخورست
لیک لطف عام تو زان برترست

می‌نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می‌زند

نور او را زان زیانی نامده
آن حدث از خشکیی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نوریافت
بر در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
هکذا یمحو الاله السیئات

جزو خاکی گشت و شد او پر ز نور
هکذا یغفر لمن یعطی الغفور

با حدث کان بدترینست این کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا
حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه بخشد در رشد

آن دهد حقشان که عین لا رأت
کان نگنجد در زبان و در لغت

ما که ایم این را بیان کن یار من
روز من روشن کن از خلق حسن

منگر اندر زشتی و مکروهیم
که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت
چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهار حسن گل ده خار را
زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی
تو برآر ای غیرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهی نشست
خواهد از چشم لطیفت اشک جست

نوحه خواهی کرد بر محرومیم
چشم خواهی بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن
حلقه در گوشم من کن زین سخن

آنچه خواهی گفت تو با خاک من
برفشان بر مدرک غمناک من

دستگیرم در چنین بیچارگی
شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در امر من تأخیر مینداز و فی التأخیر آفات و تمثیل

صوفیی را گفت خواجهٔ سیم‌پاش
کای قدمهای ترا جانم فداش

یک درم خواهی تو امروز ای شهم
یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت من دی نیم درهم راضی‌ترم
که دهی امروز و فردا صد درم

سیلی نقد از عطای نسیه به
نک قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تو است
هم قفا هم سیلیش مست تو است

هین بیا ای شاد جان جهان
خوش غنیمت دار نقد این زمان

در مدزد آن روی مه از شبروان
سر مکش زین جوی ای آب روان

تا لب جو خندد از آب معین
و ز لب جو سر برآرد یاسمین

چون ببینی بر لب جو سبزه مست
پس بدان از دور کانجا آب هست

گفت سیماهم وجوه کردگار / که بود غماز باران سبزه‌زار

گر ببارد شب نه بیند هیچکس / که بود در خواب هر نفس و نفس

تازگی هر گلستان جمیل / هست بر باران پنهانی دلیل

ای اخی من خاکیم تو آبیی / لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم / که گه و بیگه بخدمت میرسیم

رجوع بحکایت چغز و موش است

بر لب جو من بجان میجویمت / من نه بینم از اجابت مرحمت

آمدن در آب بر من بسته شد / زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار / آخر این بحث آمد آن قرار

که بدست آریم یک رشته دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یک سری بر پای این بنده دوتو / بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان / میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی / رسته از موش تن آمد در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشید / چند تلخی زین کشش جانش چشید

گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون روز رستاخیز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من / زان سر دیگر تو بر پا عقده زن

تا توانم من درین خشکی کشید / مر ترا آنک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث

هر کرا هست در دل مرد بهی / چون در آید ز آفتی بود تهی

وحی حق دان آن فراست این توهم / نور دل از لوح کل کردست فهم

امتناع پیل از سیران به بیت / با جدان پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتیی که خشک شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او

پیل را حق جان آگه میکند / وانچنان را کول و کمره میکند

چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ودود

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان / که ازو جستند یوسف را کهان

از پدر چون خواستندش دادران / تا برندش سوی صحرا یکزمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر / یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود را نسپری با فطین

تا بهم در مرج بازی کنیم / ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت میدانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بد بر فساد / وز قضا آن را نکرد او اعتداد

در گذشت از وی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه

کاین قضا را گونه گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش

گوییا دل گوید که میل او / چون درین شد هر چه باشد باش گو

خویش را هم زین مغفل میکند / در عقالش جان معقل میکند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلایش وا خرد / یک هبوطش بر معارجها برد

خام شوخی که رهانیدش ز دام / از خمار صد هزاران پشت خام

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان و آزاد شد

از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز وز خلایق باز رست

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیالی دیده بی دیدشان

ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی نشان

قسم: یعنی بهره و قسمت

بهی: روشندل

سیران: سیر نمودن

بیت: در اینجا کعبه مقصود است

هیت: یعنی شتاب و بیا

دادر: برادر

اعتداد: اعتبار

هبوط: بضمتین فرود آمدن و نقصان شدن

رق: بالکسر و التشدید بندگی کردن و غلامی

۱۲

زان بیابان این عمارتها رسید / ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق / میرسد اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه / میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون بسر چشم خرد را بر گشاد / زود با بار رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاه است این زین سو روان / وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد جای نویم
بهر مالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روشش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال / دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک معرس‌اند / در پی هم سوی جان چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها پر میکنند و میروند / دائما پیدا و پنهان میشوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایرا اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم / نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کئیم این را بیا ای یار من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دلداری خوب تو دلی / پر برآرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر جانم آن تست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کان الله یحب المحسنین
هفت گاو لاغر پر کینند / هفت گاو فربهش را میخورند
هفت خوشهٔ زشت خشک ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرش برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان / هین ز دستان زنانم وا رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بدان یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان شمال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سلّم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
واقع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پرخمارت دست بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد / چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده است / چشم بازش سخت با همت شده است
تا ز بس همت که یابید از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی / هم شکارتست هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بی حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آرد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان

شب چو شه محمود برمیگشت فرد / با گروه دزد شبرو باز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش

تا بگوید

غادیه: بامداد
معرس: محل درخت نشاندن
جره: ...
ظما: تشنگی
مربط: جای بستن
مستتم: قبول تمامی و کمال نموده
سلم: آشتی
مرج: چراگاه
آفل: غارب
فتور: سستی
شیب: پیری

تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش

که بدانم سگ چه میگوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست

هر کرا شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازو است / که زنم من نقبها از زور دست

گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است

من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقد هست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج / وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج

همچو مجنون بو کنم هر خاک را / خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف وگر آهرمنی

همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایهٔ زر است / یا کدامین خاک صفر و ابتر است

گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
قصر اگر چه چند باشد بس بلند / کنگرش در سخت گردانم کمند

همچو احمد که کمند انداخت سخت / که کمندش برد سوی تخت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش

گفت حقش ای کمند انداز بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از آن شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی / چون خلاص روز محنتها توئی

بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست / گفت میگوید که سلطان با شماست

خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمند انداخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند

جای دیگر خاک را چون بو بکرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید

پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که هر سرهنگ دزدی را ببست

دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه

آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین

آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / برگشاد از معرفت لب با حشم

وهو معکم گفته این شاه بود / فعل ما میدید و سرمان میشنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت

امت خود را بخواهم من از او / که نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون

زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز شه چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید

از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد

نور او بر درها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد

قیروان: نام مغرب زمین و نام کاروان آمده

صفر: خالی — ابتر: ناقص و قطع

ربوه: پشته

در الم نشرح اشاره به شرح و گشاده کردن سینهٔ حضرت است چنانچه در تفاسیر مسطور است

شید: خورشید

آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب‌خیزش ندارد سِر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زنند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو ببیند بی‌غرض سِر دیده است
مدعی دیده است اما با غرض / پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض را ترک کن / تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده شود / بر نظر چون پرده پوشیده شود
پس نبیند جمله را با طِمّ و رِمّ / حُبُّکَ الاشیاءَ یُعمی و یُصِمّ
در دلش خورشید چون نوری فشاند / پیشش اختر را مقداری نماند
پس ببیند او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب نعمت آمد در سخن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مُهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار صد صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهد بازیش / بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیک و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیران قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف پس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهای دلمان بیخبر
ای یرانا لا نراه روز و شب / چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
ربنا اتمم نورنا بالساهره / وانجنا من مفضحات القاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست از فکر و نکال / خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
آنکه دیدستت مکن نادیده‌اش / آب زن بر سبزهٔ بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در طریق / تو مکن هم لاابالی ای شفیق
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غُل گلو / کل شیءٍ ما خلا الله باطلُ
باطلند و می‌نمایندم رشد / زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست / جنس خود را همچو کاه و کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر / میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویهاست / مغز جویان از گلستان بویهاست
زانکه حس چشم آمد رنگ‌کش / مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان / تو بجذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو بشه آورد چون تشنه بابر / آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان توئی در روز دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود / آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبلٌ مسد / روز مردن نیست زین فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش‌حواس / که بشب بد چشم او سلطان‌شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود

حُبُّکَ الاشیاءَ یُعمی و یُصِم
یعنی دوستی تو چیزها را کور و کر میکند

سمی
صاحب فروغ
کمال البر فی اتمامه
یعنی همه کمال نیکوئی در تمام کردن آنست

ربنا اتمم الی آخر یعنی پروردگارا تمام کن و کامل گردان نور ما را در ساهره که نام قیامت است و نجات ده ما را در رسوائیهای آن روز غالب

مستقر
همان

رسیمانی که از لیف نخل بافند

شاه را

شاه را شرم آمد از دیوزبان
که بشب بر روی شه بودش نظار
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
بیخبر نبود ز شبخیز شهان

هین شه بدنامان نباید تنگ دشت
هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد
خود نباید نام جست و خام شد

ای بسا زر که سیه تابش کنند
تا شود امن از تاراج و گزند
هر کسی چون پی برد در سرّ ما
باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب‌چراغ و گریختن تاجر خاک بر سر گوهر تابنده

گاو آبی گوهر از آب آورد
بنهد اندر مرج و گردش میچرد

در شعاع نور گوهر گاو آب
میچرد از سنبل و سوسن شتاب

زان فکنده گاو آبی عنبر است
که غذااش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال
چون نزاید از لبش سحر حلال

هر که چون زنبور وحیستش نقل
چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور گوهر آن بقر
ناگهان گردد ز گوهر دورتر

تاجری بر گل نهد وحل سیاه
تا شود تاریک مرج و سبزه‌گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت
گاوجویان مرد را با شاخ سخت

چند بار آن گاو تازد گرد مرج
تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون ازو نومید گردد گاو نر
آید آنجا که نهاده بد گهر

وحل بیند فوق درّ شاهوار
پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کان بلیس از متن طین کور و کر است
گاو کی داند که در گل گوهر است

اهبطوا افکند جان را در حضیض
از نمازش کرد محروم آن محیص
ای رفیقان زینهار از انتقال
اتقوا ان الهوی حیض الرجال

اهبطوا افکند جان را در بدن
تا بگل پنهان بود درّ عدن
تاجرش داند ولیکن گاو نی
اهل دل دانند هر گل کاو نی

هر گلی کاندر دل او گوهریست
گوهرش غماز طین دیگریست
وان گلی کز رش حق نوری نیافت
صحبت گلهای پر درّ بر نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغز در بودن زاغ موش و چغز را

این سخن پایان ندارد موش ما
هست بر لبها چو در در گوش ما

آن سر رشته عشق رشته میکشد
بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشتهٔ دل دمبدم
که سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان شهود
تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان
در شکار موش و بردش زانمکان

چون برآمد بر هوا موش از غراب
منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم
در هوا آویخته پا در رقم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید
چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود
چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آنکسی
کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان
همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب
همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین
از ره معنی است نی از آب و طین

هین مشو صورت‌پرست و این مگو
سرّ جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر
نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی
میکشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن
مستحیل و جنس من خواهد شدن

آن یکی موری گرفت از راه جو
مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
مور سوی مور می‌آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است
مور را بین که بجنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو
چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه
مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر
دانه هرگز کی رود بی دانه بر

نظّار: نظر کننده
مرج: چراگاه
نُقُل: جمع نقل
وحل: گل و لای
متن: درون هر چیز
حضیض: پستی
محیص: حیص
در خبر است ان الله خلق الخلق من ظلمة فرش علیه من نوره یعنی خداوند آفرید مردمان را از ظلمت و تیرگی پس ترشح نمود بر آنها از نور خود ۱۲
غراب البین: نوعی از کلاغ است
منسحب: کشیده شده
حبوب: جمع حبه بمعنی دانه
لبد: نمد

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ
بد قفصها مختلف یک جنس فرخ

این قفص پیدا و آن فرخش نهان
بی قفص کش کی قفص باشد روان
ای خنک چشمی که عقلستش امیر
عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر

فعل زشت و نغز از عقل آورید
نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غره شد به خضرای دمن
عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام‌بین
مخلص مرغست چشم دام‌بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت
وحی غایب‌بین بدین سو زان شتافت

جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت
سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت به صورت لی و لیک
عیسی آمد در بشر جنس ملک

برکشیدش فوق این نیلی حصار
مرغ گردونی چو چغزش زاغ‌وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن به شهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن

بود عبدالغوث هم جنس پری
چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر
وان یتیمانش ز مرگش در سمر
مدتی بگذشت زو نامد خبر
زو طمع ببرید هم زن هم پسر

که مر او را گرگ زد یا ره‌زنی
یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست
خود نگفتندی که بابایی بدست

بعد نه سال آمد او هم عاریه
گشت پیدا باز شد متواریه
یک مهی فرزند و زن او دید باز
گشت پنهان کس ندیدش باز راز

یک مهی مهمان فرزندان خویش
بود و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
بود هم جنسی پریانش چنان
که رباید روح را زخم سنان

چون بهشتی جزو جنت آمده است
هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
آن نبی فرمود جود و محمده
شاخ جنت دان به دنیا آمده

مهرها را جمله جنس مهر خوان
قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد
زانکه هم جنسند ایشان در خرد

بود جنسیت در ادریس از نجوم
هشت سال او با زحل شد هم‌قدوم
در مشارق در مغارب یار او
هم حدیث و محرم آثار او

بعد غیبت چونکه آورد او قدوم
در زمین می‌گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده
اختران در درس او حاضر شده

آنچنانکه خلق آواز نجوم
می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین
اختران را پیش او کرده مبین

هر یکی نام خود و احوال خود
باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر
که بدان یابند ره در همدگر

آن نظر که کرد حق در وی نهان
چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر
بی‌خبر را کی کشاند با خبر

حق چو اندر مرد خوی زن نهد
او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری
طالب زن گردد او چون سعتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل
همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا
از زمین بیگانه عاشق بر سما

چون نهد در تو صفتهای خری
صد پرت گر هست در آخر پری
از پی صورت نیاید موش خوار
از خبیثی شد زبون موش‌خوار

طعمه‌جوی و خاین و ظلمت‌پرست
از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش
ننگ موشان باشد و عار وحوش

خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون
در چه بابل فتاده واژگون

لوح محفوظ از نظرشان دور شد
لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان
موسیی بر عرش فرعونی مهان

در پی خوباش و با خوش‌خو نشین
خو پذیری گل و روغن ببین
خاک گور از مرده هم یابد شرف
تا نهد بر گور او دل روی کف

خاک

فرخ: جوجه
حبر: دانشمند
قریر: آنکه چشمش خنک شود به شادمانی
خضراء دمن: سبزه‌ای که بر روی سرگین روید و هر نیکو روی بد اصل را گویند و زن بدخصلت خوبرو خصوصاً
متواریه: پنهان
محمده: نیکوکاری
مبین: آشکارا
سعتری: زنی که آلت چرمی سازد و با زنان مجامعت کند
مهان: خوار و ذلیل

خاک از همسایگی جسم پاک / چون مشرف آمد و اقبالناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دلدار جو
خاک تو همسیرت جان می‌شود / سرمهٔ چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاک‌وار / به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه‌مند / صد هزاران زنده در سایهٔ وی‌اند

داستان مرد وظیفه‌دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید وظیفه و از وفات او و هیچکس وام گذارده نمی‌شد الا از محتسب متوفی گذارده شد بیت

آن یکی درویش ز اطراف دیار / جانب تبریز آمد وام‌دار
نه هزارش وام بود از زر مگر / بود در تبریز بدرالدین عمر
محتسب بود او یکی بحر آمده / هر سر مویش یکی حاتم‌کده

لیس من مات فاستراح بمیت / انما المیت میت الاحیاء

حاتم ار بودی گدای او شدی / سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال / در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی / بودی آن ذره ز همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب / کو غریبان را بدی خویش و قریب
با درش بود آن غریب آموخته / وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشتی آن کریم او وام کرد / چون به بخششهاش واثق بود مرد
لاابالی گشته بود و وام‌جو / بر امید قلزم اکرام او
وامداران روترش او شادکام / همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب / چه غمستش از سبال بولهب
چونکه دارد عهد و پیوند سحاب / کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا / کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست او را شیر پشت / بشکند مغز پلنگان را بمشت

آمدن جعفر رضی الله عنه به تنها بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملک آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر ملک را که زنهار ملک را با وی تسلیم کن که او مؤید است

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای / قلعه نزد کام خنگش جرعه‌ای
یکسواره تاخت تا قلعه به کر / تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید به جنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر / که چه چاره است اندر این وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و فن / پیش او آیی به شمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیماب است لرزان پیش او
بر سر زین آنچنان محکم پی است / گوییا شرقی و غربی با وی است
چند کس همچون فدایی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی می‌فکند / سرنگونسارا اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یک تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد / کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید ار یکیست / پیش او بنیادشان مانند کیست
گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نی ضرر
گربه پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را بر باد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی
بر زدندی خویش را بر گربه‌ای / هر یکی بر وی زدندی حربه‌ای
بر زدندی چون فدایی حمله‌ای / خویش را بر گربه بی‌مهله‌ای
آن یکی چشمش بکندی از ضراب / وآن دگر گوشش دریدی هم بناب
وآن دگر سوراخ کردی پهلویش / از جماعت گم شدی بیرون شوش
لیک جمعیت ندارد جان موش / بجهد از جانش ز بیم گربه هوش

انتشار: فرح و خوشنودی
زلال: صافی و گوارا
نوال: عطا
توخته: جمع کرده
واثق: با اعتماد
روض الکرام: باغ کریمان
خنگ: اسب
امّت: گروه
ماندکی: پاره پاره
ناب: دندان

گر بود اعداد موشان صدهزار / خشک گردد از یکی گربه نزار
مالک الملک جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ دلیر / چون عدم باشد به پیش صول شیر
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر
توبره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد یقین
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را برنتابد غیر آن
از کمال قدرت ابدال رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش برنتابد ای کیا / قدّه اندر زجاجی ساخت جا
جسمشان مشکوة دان جانشان زجاج / تافته بر عرش و افلاک این سراج
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال لم یزل
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
بی چنین آینه این خوبی من / برنتابد هم زمین و هم زمن
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آینه ولی شرحش مپرس
گر بدی پرده ز غیر لبس او / پاره گشتی و دریدی کوه دوتو
گشته بود آن آینه صاحب تقی / بود وقتی سوز خرقهٔ عارفی
زانکه شد آتش رهین سوخته / گوشت با آتش ز پیش آموخته
اولا بربست یک چشم و بدید / نور روی او و یک چشمش پرید
همچنان مرد عجایب نان دهد / چون بر او زد نور طاعت جان دهد
گفت حسرت می‌خورم کم صدهزار / دیده بودی که همی کردم نثار
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد از وثاق خانه‌ام
از نظر این نور رو پنهان نشد / از خزینهٔ خاص بد ویران نشد
پس بگفتندش درون خانه در / یوسفست اینسو ببیران ورگذر
خانه را کش دریچه است آن طرف / وارد از سیران یوسف این شرف

از کلهٔ انبه چه غم قصاب را / انبهی هش چه بندد خواب را
در زمانیشان بسازد ثرّت و مرّت / کس نیارد گفتنش از راه پرّت
مالک الملک است بدهد ملک حسن / یوسفی را تا بود چون ماه مزن
بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند غیب و هست نیک و بد
روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته
او ز حق درخواسته تا توبره / گرد آن نور قوی را ساتره
کان کسا بر نور صبری یافته است / نور جان بربود و تارش تافته است
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
آنکه طورش برنتابد ذره‌ای / قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکوة زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
تا بدلالی آمد فوق و تحت / یا بدار من پادشاهیها و تخت
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس عریض آینه‌ای برساختیم
حاصل آن گر لبس خویشش پرده یافت / که نفوذ او قمر را می‌شکافت
ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن آینه ستار نور / زانکه بود از خرقهٔ آن با صبور
در هوای عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باز داد
بعد از آن صبرش نماند و اندکر / بر گشاد و کرد خرج آن قمر
پس زنی گفتش که چشم عبهری / چون ز دست رفت حسرت می‌خوری
روزن چشم زمه ویران شده / لیک چون گنج در ویران نشسته
حق شنید این و دو چشمش باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد
نور روی یوسفی وقت عبور / در فتادی در شباک هر قصور
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن

ثرّت مرّت: بریدن و بر کردن
پرّت: یعنی از راه بیهوده
مزنت: باران
صول: حمله کردن
صولت: نگاه دارنده
مشکوة: چراغدان
زجاج: شیشه
سراج: چراغ
ضحی: وقت پیشین
عرس: سور
صفورا
عبهر: نرگس
شباک: پنجره
سیران: سیر کردن

عشق

عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست دیده روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدستت است بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک دور اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زان صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مردهٔ غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهند / صد هزاران ملک گوناگون دهند
بر سر ملک جمالش داد حق / ملک تعبیری بی درس و ورق
ملک حسنش سوی زندان کشید / ملک علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده‌تر

رجوع بحکایت مرد وام دار و آمدن بتبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
روز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی در روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف مصر خیال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست مر تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن در واقعهٔ او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او رهین
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آنچه او دادی ملک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش
من چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی مینهی
من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کاین دیان دین / عقل میکارید اندر ماء و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را میگسترید
ز اختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی مینماید وصف اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت

ستان: برپشت و قفا خوابیدن
سنی: روشنی
پریر: مخفف پریروز است
قریر: روشن و خنک
راد: کریم و جوانمرد
مصباح: چراغ

تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب‌بین
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / وز خیال خویشتن پرجوش شد
تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
وان گنه در وی ز عکس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آیینه بر آیینه مزن
کاین ستارهٔ نحس در آب آمده است / تا کند مر سعد ما را زیر دست
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند / تو گمان کردی که آن اختر نماند
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست / نحس این سو عکس نحس آن سوی است
گر بود داد احسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان بماند مرده ریگ
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
داد حق با تو درآمیزد چو جان / آنچنانکه آن تو باشی و تو آن
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندرو تابان صفات ذوالجلال
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهی جمله کان عاجز ورا
قرنها بگذشت و این قرن نوست / ماه آن ماه است و آب آن آب نیست
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
پس بنایش نیست بر آبی روان / بلکه بر اقطار عرض آسمان
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منکر و نسبت مکن او را بطین
خواجه را چون غیر گفتی در غرور / شرم دار ای احول از شاه غیور

[illegible]

عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دیده هر یک چه درون
از برون آن هرچه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
در رود اندر چاه و کین از وی کشد / چون ازو غالبتری سر زن کشش
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست
آن عداوت اندرو عکس حق است / کز صفات قهر آنجا مشتق است
خلق زشتت اندر او رو می‌نمود / مر ترا او صفحهٔ آیینه بود
مینماید در آب استاره سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
خاک از استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری زشی شد اخترش
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
خالدین شد نعمت منعم الیه / محیی الموتی است فاجتازوا الیه
گر بنا شد اشتهای نان و آب / بد بدت بی این دو قوت مستطاب
چون پری را قوت از بو میدهد / هر ملک را قوت جان او میدهد
رو حیات عشق خواه و جان مجو / تو ازو آن رزق خواه و نان مجو
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ بر آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن امم
آب مبدل شد در این جو چند بار / عکس آن خورشید دایم برقرار
این صفتها چون نجوم معنوی است / دانکه بر چرخ معانی مستوی است
هم باصل خود رود این خد و خال / دائما در آب کی ماند خیال
باز عقلش گفت بگذر زین حول / خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را گو در گذشته است از اثر / جنس این موشان تاریکی مگیر

اصطرلاب: صفحاتی چند است که از آن ارتفاع کواکب و تعیین النهار و غیر آن شناسند

مرده ریگ: مال میراثی

فاجتازوا الیه یعنی بگذرید بسوی او

همره خورشید را شب‌پره مخوان | آنکه او مسجود شد ساجد مدان
آفتابی دید و یخ جامد نماند | روغن گل روغن کنجد نماند
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود | خاک مسجود ملایک چون شود
آنچه در جو دیدی باشد خیال | چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و جان مکن کن یکم صنم | کذبوا بالحق لما جاءهم
حق مرا او را برگزید از انس و جان | رحمة للعالمینش خواند از آن
خاص این روزن درخشان از خود است | فی ذریعهٔ آفتاب و فرقد است
در میان شمس و این روزن تهی | هست در روزن از شه آن آگهی
غیر این راه هوا و شش جهت | در میان روزن و خور الفت است
سیب روید زین طبق خوش لخت لخت | عیب نبود گر نهی نامش درخت
آنچه روید از درخت بارور | زین سبد روید همان نوع ثمر
نان چو اطلاق آورد ای مهربان | نان چرا میخواهیش محموده خوان
چون ز روی این زمین تا به شروق | من چرا بالا کنم رو در عیوق
پیش این خورشید کی تابد هلال | با چنین رستم چه باشد زور زال
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان | بنده را در خواجهٔ خود محو دان
چون جدا بینی ز حق این خواجه را | کم کنی هم متن و هم دیباچه را
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف | انسی در خف فنا و در تحف

عکسها را ماند و این عکس نیست | در مثال عکس خود بنمود نیست
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق
چون درین جو دید غرس سیب مرد | دامنش را دید آن پر سیب کرد
عکسها را ماند و این نیست عکس | در مثال عکس حق معنیست عکس
مارمیت اذ رمیت احمد بده است | دیدن او دیدن خالق شده است
خدمت او خدمت حق کردنست | روز دیدن دیدن این روزنست
هم از آن خورشید زد بر روزنی | لیک از راه دوی معذور نی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش | اندرین روزن بود نورش بجوش
مدحت و تسبیح او تسبیح حق | میوه میروید ز عین این طبق
این سبد را تو درخت سیب خوان | گر میان هر دو ره آمد نهان
پس سبد را تو درخت بخت بین | زیر سایهٔ این ثمر خوش می‌نشین
خاک ره چون چشم روشن گرد و جان | خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ | در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
طالبست و غالبست آن کردگار | تا ز هستیها برآرد او دمار
خواجه هم در نور خواجه آفرین | فانیست و مرده و مات و دفین
چشم دل را هین گذاره کن ز طین | آن یکی قبله است دو قبله مبین
گر عمر نامی تو اندر شهر کاش | کس نخرد شد بصد دانگ لواش

مثل دو بین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که همه دکانها یکی است

چون بیک دکان بگفتی عمر ام | این عمر را نان فروشید ای کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان | زین یکی نان به گزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر | او بگفتی نیست دکان دگر

پس ندی اشراق این با احولی | بر دل کاشی شدی عمر علی
چون شنید او هم عمر را احولی | درکشید آن نان که هست آن علی
که عمر را نان ده ای انباز من | راز یعنی فهم کن آواز من
چون بیک دکان عمر بودی کی | در همه کاشان ز نان محروم شد
احولی دو بین چو پی برشد ز نوش | احولی صد بینی ای مادر فروش

این از اینجا گوید آن خباز را | این عمر را نان فروش ای نانوا
پس فرستادش بدکان بعید | نان ز پیش روی او اندر کشید
او همت زآن سو حوالت میکند | هین عمر آمد که تا بر نان زند
ور بیک دکان علی گفتی بگیر | نان از آنجا بی حواله بی زحیر
اندران کاشان خاک از احولی | چون عمر میکرد و چون نبوی علی

(دفتر ششم)

غرس
درخت نشاندن

در سورهٔ انعام واقعست [illegible]
کذبوا بالحق لما جاءهم [illegible]

در سورهٔ نسا واقعست که فرموده
من یطع الرسول فقد اطاع الله
هر که اطاعت کند رسول را
اطاعت خدا کرده است ۱۲

مالفت
الفت داشتن

محموده
سقمونیا

شروق
تابش

عیوق
ستاره

لواش
قسمی از نان

خف
جسته

نوش
مخفف نوشه

هست احوال اندرین ویرانه دیر / گونه گونه نقل تو که ثم خیر
در دو چشم حق‌شناس آمد ترا / دوست‌تر زین عرصه هر دو را
وارهیدی از حوادث جا بجا / اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر / همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
کز تراز عین این عکس نقوش / حق حقیقت گردد و بینی تو روش
چشم ازین آب از حول حر شود / عکس می‌بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نهر آب / پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
بارگو ناگو نشست بر پشت خران / هین بیک چوب این خران تو مران
بر یکی خر بار لعل و گوهر است / بر یکی خر بار سنگ مرمر است
بر همه جوها تو این حکمت مران / اندرین جو ماه بین عکس مخوان
آب خضر است این نه آب دام و دد / هر چه اندروی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من همم / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندرین جو هرچه بر بالاست هست / خواه بالا خواه بر وی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را
اندرین جو هرچه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت و هم زمین
اندرین جو هر چه داری تو مراد / باز بین و شکر کن بهر زیاد
جمله مطلوبات خلق هر دو کون / گشت موجود اندرو بی‌عد و لون
این سخن پایان ندارد ای غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب

توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر قبر او بطریق نوحه گفتن

واقعه آن وام او مشهور شد / پایمرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت / در طمع مبلغ هر جا گذشت
هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه‌پرست
پایمرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده / کو کند مهمانی فرخنده
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق او لاشک بحق ملحق شود
شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه مر سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
اینهمه از حق بدو تو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم

ثَمّ: یعنی آنجاست
حُر: آزاد
بون: جدائی
پایمرد: مددکار و دستگیر
توزیع: قسمت کردن
نشید: شعر و ترانه خواندن
مرتجی: پناه
غوث: فریادرس
ابناء السبیل: خلق راه گذار
ایفاء دین: واگذاردن قرض
نکفت: یعنی شکسته و رخنه وارنشد

حاتم ار مرده بمرده میدهد / گردکانهای شمرده میدهد
تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زری بی کساد و بی شمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطف شبان / چون کلیم الله شبان مهربان
گوسپندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

در پی او تا شب و در جستجو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسپند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوائی جهان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سایل که تو هم ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دیری شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمن
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعی / برکشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو درین چوپانیت / کردی آنچه کور کرد و شانیت
دائم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجائی تا شود این درد صاف
تو کجائی تا بصد چندان کرم / با من خسته بجای آری نعم
تو کجائی تا دو صد لطف و عطا / با غریب خسته دل آری بجا
تو کجائی تا که خندان چون چمن / گوئیم بستان دو صد چندان ز من
تو کجائی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجائی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کاینهم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایهٔ او بر زمین می‌گسترد
جسم سایه سایهٔ سایهٔ دلست / جسم کی اندر خور پایهٔ دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن مقلّد میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است / هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب کو لعل شکّربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا / ای کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند گوئی فاخته‌سان ای عمو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دائم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش
کو همانجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست
کو همانجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که بوقت علتی / چشم دارد بر امید صحتی
الطّرف که بهر دفع زشتیی / یاد جوئی بهر کشت و کشتیی
الطّرف که دل اشارت میکند / چون زبان یا هو عبارت میکند
او مع اللهست بی کو کو همی / کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ماکو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صدگونه برق

مؤتمن: امین شده
رعی: شبانی
شانی: دشمن
ایفا: وفا بعهد کردن
[illegible] قل الروح من امر ربی [illegible]
عالم خلق [illegible]
نزهت: پاکیزگی
فطنت: زیرکی
ماکو: یکی از آلات جولاهی است

جذبهٔ تیغش بد بحری زبرین / منتفی شد جزو باقی ماند مدّ
نه بیزارم وام و من بیدسترس / هست صد دینار ازین توزیع و بس

حق کشیدت ماندهام در کشمکش / میروم من بر تو بادا خاک خوش
همتی میدار با پر حسرتت / ای همایون دست و روی و همتت

آمدم بر چشمهٔ اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ آنچرخ است اگر مهتاب نیست / جو همان جوی است آن آب نیست

محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من هم قدم

مجمع و پای علم مادی القرون / هست حق کلٌّ لدینا محضرون
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتصر

دمبدم در صفحهٔ اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی‌نشان
خشم می آرد رضا را میبرد / بخل میرد سخا را میبرد

کره و حقد و صفا آرد همی / بدرود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست از اثبات و محو

کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه خود آن چون بدوزد یا درد
مشک با سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی

هر دمی پرشوی قی میشوی / پس بدان کاندر کف صنع وی
چشم بند از چشم روز آگه بود / صنع از صانع چسان پیدا شود

چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولانه چرا باشی گرو

بی ز تقلیدی نظر اندیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن
بشنو از من یک حکایت در نظر / تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسب نادر و تعلق او بآن اسب و سرد کردن عماد الملک آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خود چنانکه حکیم در الهی نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس / نشناسد یوسف از کرباس

از ولاء لیان برادر یوسف در دل مشتریان چندان حسن پوشیده شد و کانوا فیه من الزاهدین

بود امیری را یکی اسب گزین / در گله سلطان نبودش هم قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر همان عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی از دگر
غیر چستی و کشی و روحنت / حق مر او را داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کاین چه باشد کو زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر است و غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی

ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسبم ورنه باید حاذقی
جادویی کرده است جادو آفرین / جذبه باشد آن نه خاصیات این

فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و رفع آمد وحید

گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذاب اوست / کار حق هر لحظه نادر آوریست

اسب رنگین گاو رنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مر بت را فزون رد خدا

چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابنده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌بینی ببین

چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت / با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان

قوبانا: کهف

عدو: صبحگاه

درودگر: نجار است

تی: مخفف تهی است

پگاه: صبح زود

روحنت: در لغت ماخذ او معلوم نشد و در بعضی حواشی بمعنی خوبی و خرمی مسطور است و دور نیست که مخفف روحانیت باشد

تمویه: مس را بزر اندودن و باطل را بحق بالعکس نمودن آن

بنحو

همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پشمی گشت پیش آن کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول هم
محترم‌تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شبخیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و رای / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
هر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصل من هر مغیر
آن یکی اسبست جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیردوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگی‌ام داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زر و زن و ز عقارم صبر هست / این تکلف نیست بی تزویر نیست
اندرین گر می نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملک گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد / راز گویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / واندران اندیشه‌اش آن می‌شنید
کاکند اگر آن جوان گر رفت راه / کس نشاید ساختن جز تو پناه
تو ازان خود کن وبروی مگیر / گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
زانکه محتاج اند این خلقان همه / از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمائی جستن از شمع و ذبال
در حضور آفتاب خوش مساغ / رهنمائی جستن از نور چراغ
پیش‌شان ترک ادب باشد زما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب هوشها در افتکاک / همچو خفاش‌اند ظلمت دوستدار
ور شب از خفاش کرمی میخورد / کرم را خورشید هم می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمست مست / کرم از خورشید جنبیده شده است
آفتابی که ضیا زو میرسد / دشمن خود را نواله می‌دهد
نی که خفاشی که او ره گم کند / آخر از خورشید هم یابد سند
لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و روشنیست
گر بشب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گو ببین کرمم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا یاری چه شد
مالشت بدهم بزجر و اکتئاب / تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدیق ع بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق که واذکرنی عند ربک

آنچنان که یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه در کار کردن مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا او واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن بزندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زان خطائی کامد از نیکوخصال / ماند در زندان ز داور هفت سال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش رفتی در سواد
بین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری جستی اندر ریگ و سراب

رایض: ریاضت کش
محتبس: یعنی عالم گویا محبس او بود
مغیر: غارت کننده
عقار: باغ و بستان
ذبال: فتیله
مساغ: روشن
اکتئاب: حزن
لد: خصم شدن
اقتناص: در دام بودن

واقع در سوره یوسف وقال الذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین و مراد حضرت یوسف یکی از دو نفر زندانی که گمان برد نجات یابد تعبیر خواب او گفته بود و حال او را بسلطان بگو پس سلطان او را فراموش کرد پس ماند در زندان هفت سال بضع در عرب بجای اندریاری است که اطلاق در عدد از ۳ تا ۹ بطریق ایهام میشود ۱۲

عام اگر خفاش طبع اند و مجاز / یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش / در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندران زندان ز ذوق بی‌قیاس / بشکفد چون گل بغرس تن حواس
زان رحم بیرون شدن آید درشت / میگریزد از زهار او سوی پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه برکنش / گنج جو وز گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
تابش گنج است و پرتوهای زر / کاندرین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و جوش جان باثمن / پرده شد بر روی جان شد شخص تن
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آنهم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امیم / شب‌پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و معیر / کو مرا گر رفت تو او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی میشد بشربت تازه دست
اندرون پرشور و بیرون پرغمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
و اندرین حیرت بد و در انبساط / تا چه پیدا آید از غیب بساط
اسب را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسبی نبد و نک نبود
میربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق مه زاییده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرو اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برد ابراج را / از چه منکر میشوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب درّ یتیم / که بیک ایماء او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهم شرح گشت / راهب و سلطان کهی حال و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه برد او را نهند آفتاب / آنچنان نبود که آبی اضطراب
چون دمی حیران شد از روی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملک کرد

رجوع بحکایت سلطان و اسب و پشیمان کردن شاه

کای اخی بس خوب اسبی هست این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نیک / بس کژ و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی آن سرش

عماد: ستون
غسق: تاریکی
غرس: درخت نشاندن
حصون: جمع حصن بمعنی قلعه
ثمن: بها و ارزش
امیم: امام است
مطار: جای پریدن
مستجار: پناه
معیر: عارت کننده
ابراج: جمع برج
ایماء: اشاره
دوار: مخفف دوار است
فرخ: جوجه

در دل خوارزمشه این کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلاله در ایمان شود
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تحریق نی
میفروشی هر زمانی زر کان / می ستانی همچو طفلان گردکان
در خیال صورتی جوشیدهٔ / همچو جوزی وقت دق پوسیدهٔ
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
تا چه سر هست آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
زان یکی عیبش که بشنید او و بس / بس فسرد اندر دل او مهر اسب
این بهانه بود کان دیان فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
بانگ در دان گفت را از قصر راز / تا که بانگ وا شده ست آن در فراز
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که وا شد منظرش
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصایم کش که کورم ای امین
وست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
خشم شحنه شعلهٔ نار از هواست / چارمیخ و هیبت دار از هواست
روح را در غیب خود اشکنجه هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
لا تطرق فی هواک سلسبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
گفت سلطان اسب را وا پس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
پای گاو اندر میان آری ز فند / رو بدزدد حق برای شاخ گاو
زاد ابدان مناسب ساخته است / قصرهای منتقل پرداخته است
چون غرض گردد دلاله وا و صفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
پس فروشد ابله ایمان را شتاب / اندر آن تنگی بهیک ابریق آب
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
هست از آغاز چون بدر آن خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
جوز پوسیده ست دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
چشم سید چون بآخر بود جفت / پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
در ببست از حسن او پیش مزید / این سخن بد در میان چون بانگ در
بانگ بنایی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
بانگ گفت بد چو در وا میشود / از سقر تا خود چه در وا میشود
چون تو می بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
ای عصا کش که گزیدی در سفر / باز بین کو هست از تو کورتر
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
ماهی اندر تابهٔ گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
با دل خود شه بفرمود این قدر / شهر را مغرب ز بن راس البقر
پس مناسب صنعت است این شهره زاو / کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
در میان قصرها تخریجها / از سوی بیسوی این صهریجها

ابریق: ظرف آب
تحریق: سوزانیدن
دق: کوفتن
فاتر: سست
مآل: انجام
لغز: پیچیدگی
جیفه: مردار
حصون: جمع حصن یعنی قلعه
اشکنجه: عقوبت
خفا: پنهان
دمار: تباه
سغراق: کوزهٔ لوله‌دار
داو: فریب

وز درونشان عالمی بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا
که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را

قبض و بسط چشم و دل از ذو الجلال / دمبدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما

تا با آخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی بیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد

حیلهٔ محمود این باشد ولیک / تو تمیزی باش هر بد از نیک
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تاندرزند اندر آن پلاس
بی نهایت آمد آن خوش سرگذشت / چون غریب از گور خواجه بازگشت

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پایمرد

پایمردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت / گر امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیمشب بگذشت افسانه کنان / خوابشان انداخت در مرعای جان
دید پایمرد آن همایون خواجه را / اندران شب خواب در صدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد بانمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک
لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نتانستم گشود

ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش

تا نگردد هیچکس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا ندرد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام

بر نیفتد از طبق سرپوش غیب / تا نه بیند دیدنی را عین ریب
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش / ما همه نطقیم اما لب خموش

ما همه عینیم کر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی میغ و غین
غرق دریائیم گرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم

بی حجاب درد کل آییم صاف / در جهان جاودان گشته معاف
هرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کاینجهان چین است و پیش است آنجهان

روز کشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن گه منجل زدن / وقت اظهار آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب بآن پایمرد وجه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون راز جهان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از وامش حنین / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن دفین / تا که ضیفم وانگردد سینه ریش

وام دار از ذهب او نه هزار / وام او از بعض او کو واگذار
فضله ماند زان بسی گو خرج کن / در دعا گوئی مرا هم درج کن

خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتستان رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در عدن

لعل و یاقوتست بهر وام او / در خنوری در نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام / من غم این را ز پیشین خورده‌ام

قیمت آن می نداند جز ملوک / فاجتهد بالبیع ان لم یخدعوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرار / که رسول آموخت سه روز اختیار

از کساد آن مترس و در صفت / که رواج آن نخواهی هیچ جفت
وارثانم را سلام من بگوی / وین وصیت را بیان کن مو بمو

تا ز بسیاری آن زر شکنند / بی گرانی پیش آن جهان نهند
ور بگوید او نخواهم من فره / گو بگیر و هر که را خواهی بده

زانچه دادم باز نستانم نقیر / سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول / مسترد صدقه از قول رسول

کابوس: گران شدن آدمی در خواب بجهة بخار اغذیه
قلق: اضطراب
مرعی: چراگاه است
ریب: شک و شبهه
میغ و غین: ابر و غبار
کشتن: نفض و بذر
منجل: داس
فضله: زیادتی
خنور: کوزه و خنم
[illegible]
بیوع: جمع بیع
غرار: گول
شکنند: یعنی تعجب بکنند
نقیر: ته دانهٔ خرما
مسترد: پس گرفته

بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال
کرده‌ام من نذر با ذوالجلال

در ره بیند و بنهاد آن زرش
کو بریزند آن عطا را بر سرش

هر که آنجا بگذرد زر می‌برد
نیست هدیه مصطفی را مسترد

در روا دارند چیزی زان ستند
بل بیست چندان خود بدیشان مسبل

گر روان من پژولانند زود
صد در محنت بر ایشان برگشود

از خدا امید دارم من لبق
که رساند حق را با مستحق

دو قصیدهٔ دیگر او را دست داد
لب بذکر او نخواهم برگشاد

تا بماند و قصیده سر و راز
هم نگردد مثنوی چندین دراز

برچید از خاک انگشتک زنان
که غزلخوانان و که نوحه‌کنان

گفت مهمان در چه سودا ماستی
پا بمیرد است و خوش برخاستی

تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا
که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا

خواب دیده پیل تو هندوستان
که رسیدستی ز حلقهٔ دوستان

گفت سوداناک خوابی دیده‌ام
در دل شب آفتابی دیده‌ام

خواب دیدم خواجهٔ بیدار را
آن سپرده جان پی دیدار را

خواجه را دیدم بخواب ای بوالعلا
آن سپرده جان برای کبریا

خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی
واحد کالالف ان امر عنا

مست و بیخود همچنین بر می‌شمرد
تا که مستی عقل و هوشش را ببرد

در میانه خانه افتاد و دراز
خلق انبه گرد او آمد فراز

با خود آمد گفت ای بحر خوشی
ای نهاده هوشها در بیهشی

خواب در بنهادهٔ بیداری‌ای
بسته در بیدلی دلداری‌ای

منعمی پنهان کنی در ذل فقر
طوق دولت بندی اندر غل فقر

ضد اندر ضد پنهان مندرج
آتش اندر آب سوزان مندمج

روضه در آتش نمرود درج
دخلها رویان شده از بذل و خرج

تا بگفته مصطفی شاه نجاح
السماح یا اولی النعم الرباح

ما نقص مال من الصدقات قط
انما الخیرات نعم المرتبط

جوشش و افزونی زر در زکوة
عصمت از فحشا و منکر در صلوة

آن زکوتت کیسه‌ات را پاسبان
وان صلاتت هم ز گرگانت شبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ برگ
زندگی جاودان در زیر مرگ

زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای
زان غذا زاده زمین را میوه‌ای

در عدم پنهان شده موجودئی
در سرشت ساجدی مسجودئی

آهن و سنگ از برونش مظلمی
وز درون نوری و شمع عالمی

درج در خوفی هزاران ایمنی
در سواد چشم چندین روشنی

اندرون گاو تن شهزاده‌ای
گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

تا خری پیری گریزد زان نفیس
کاو ببیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن سه پسر خود را که درین سفر در ممالک من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب نصب کنید و اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید الی آخره

پادشاهی بود و او را سه پسر
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده‌تر
در سخا و در وغا و کر و فر

پیش شه شهزادگان استاده جمع
قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر
می‌کشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
می‌رود سوی ریاض امّ و اب

تازه می‌باشد ریاض والدین
گشته جاری عینشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید پدید
که ز فرزندان شجر نم می‌کشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین
متصل با جانتان یا غافلین

ای کشیده ز آسمان و از زمین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای زمین دزدیده‌ای
پایه پایه زیر آن ببریده‌ای

از زمین و آفتاب و آسمان
پاره‌ها بردوختی بر جسم و جان

پژولانند — ریخته کردن

لبق — چرب زبان و زیرک

فلا — بیابان و چون تا آخر او در آید دلالت بر یکی کند چون مره مره

المنی — آرزو

مندرج — نهفته

مندمج — انباشته

نجاح — رستگاری

السماح یا اولی النعم الرباح — یعنی عطا و بخشش ای صاحبان نعمت سود شماست نه قلت مال

زبل — سرگین

تا تو پنداری که بردی رایگان / باز نستانند از تو این و آن

کان ز دزدیده نبود پایدار / لیک آرد زور تا پای دار

عاریه است این کم همی باید فشاند / کانچه بگرفتی همه باید گذارد

جز نفخت کان ز وهاب آمده است / روح را باش آن دگرها بیهده است

بهده نسبت بجان میکوبمش / نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن از استمداد و اجتذاب چشمهای بیوفا که علامة ذلک التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمهٔ دائم سست شود چنانچه حکیم را بیت

کاریز درون جان تو میباید / کز عاریه‌ها ترا دری بگشاید

یک چشمهٔ آب از درون خانه / به زان جوئی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها / فارغت آرد ازین کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / زاستراق چشمه‌ها گردی غنی

چشمهٔ آبی درون خانهٔ / به ز رودی کان نه در کاشانهٔ

قرة العین چو آب و گل بود / راتبهٔ این قره در دل بود

قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را زآنها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ / همچو دی آمد بقصد شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش از آن از رحمت وز حب میدمید / که چنینم در تو چیزی نچخید

او بگفتی مر ترا وقت عیان / دور از تو رنج و ده که در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم / خود همی گوید ترا من دیده‌ام

حق پی شیطان بدینسان زد مثل / که ترا در رزم آرد با حیل

که ترا گوید که من پشتم ترا / در بلا و در جفا و در عنا

من ترا یاری دهم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم

اسپرت باشم که تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آنجوال خدعه و مکر و دغا

چون قدم بنهاد و در خندق فتاد / او بقهقه خنده لب را برگشاد

هین بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو

تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی ترسم تو دست از من بدار

گفت حق او جدا گشت از نهی / تو ازین تزویرها هم کی رهی

فاعل و مفعول در روز شمار / روسیاهند و حریف سنگسار

رهزده و رهزن یقین در حکم داد / در چه بعدند و در بئس المهاد

کو رها او غول را کورا فریفت / از خلاص و فوز بباید شکیفت

هم خر و خرگیر اینجا در گل اند / غافل اند اینجا و آنجا آفلند

جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر

چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزان از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا میکشد

کای خداتان واخریده از غرور / نک ریاض فضل و نک رب غفور

بعد ازینتان برگ و رزق جاودان / از هوای خود بود نز نان و دان

چونکه دریا بر وسائط رشک کرد / تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

قصهٔ شهزادگان آور به پیش / کاین حدیث از حد امکانست بیش

روانه شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

رایگان: مفت
کاریز: قنات است
ینبوع: چشمه
استراق: ربودن و بردن
انتعاش: بلندی
آفل: فرو رونده
حنین و انین: ناله و فغان
نک: مخفف اینک است

در طواف شهرها و قلعه‌هاش
خواستند از شه اجازت گاه عزم
هر کجاتان دل کشد عازم شوید
الله الله زان دز ذات الصور
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار
تا بهر حیوان و نامی کانگرند
از قدح کرد عطش آبی خورند
صورت عاشق چو فانی شد در او
غیرتش بر عاشقی و صادقیست
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید
هین مبادا که هوستان ره زند
در فرج جوئی همه سر تیز نه
خود بدان قلعه نیاید خیلشان
چونکه کرد او منع ایشان زان مثال
کیست کز ممنوع گردد ممتنع
پس ازین تغوی به قوم کثیر
پس بشه گفتند خدمتها کنیم
لیک استثنا و تسبیح خدا
صد کتاب ار هست جز یکباب نیست
گونه گونه خوردنیها صد هزار
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای
کان طبیبان همچو اسب بی فسار
ناشده واقف که نک بر بسته‌ها
ما پی گل سوی بستانها شده

وا عادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

داد اجازتشان چو نیت دید جزم
فی امان الله دست افشان روید
دور باشید و بترسید از خطر
تا کند یوسف بناکاهش نظر
روی او را بیند او بی اختیار
از ریاض حسن ربانی چرند
در درون آب حق را ناظرند
پس در آب اکنون کرا بیند بگو
غیرتش بر دیو و بر استور نیست
که پدیدی شد ز فضلش با یزید
که فتید اندر شقاوت تا ابد
از کمینگاه بلا پرهیز به
خود نمی افتاد آن سو میلشان
در هوس افتاد در کوی خیال
چونکه الانسان حریص ما منع
هم ازین بیدی به قلب خبیر
بر سمعنا و اطعنا ما زنیم
ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
صد جهت را قصد جز محراب نیست
جمله یک چیزست اندر اعتبار
که یکی را صد هزاران دیده‌ای
غافل و بی بهره بود ند از سوا
را الصبی حسبت استادی لنا
گل نموده لیک آن خاری بده

دست بوس شاه کردند و وداع
غیر آن قلعه که نامش هش ربا
روی و پشت برجهاش و سقف و پست
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید
بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد
بهر آن فرمود با آن اسپه او
آنکه عاشق نیست او در آب در
حسن حق بینند اندر روی حور
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
این سخن پایان ندارد ای گروه
از خطر پرهیز آمد مفترض
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
کان نبد معروف و بس مهجور بود
رغبتی زان منع در دلشان برست
نهی بر اهل تقی تبغیض شد
کی رهد از فی حمام آشنا
رو نگردانیم از فرمان تو
ذکر استثنا و حزم ملتوی
هین طرق را منتهی یکخانه است
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
گفته بودیم از سقام آن کنیز
کامشان پر زهر از قرع لگام
هست سرگردانی ما زین لگام
هیچشان این نی که گویند از خرد

از ره تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
تنگت آرد بر کله و داران قبا
جمله تمثال و نگار و صورتست
خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
شش جهت را مظهر آیات کرد
حیث ولیتم فثم وجهه
صورت خود بیند ای صاحب نظر
همچو مه در آب از صنع غیور
جبرئیلی گشت و آن دیوی برد
هین نگه دارید زین قلعه وجود
بشنوید از من حدیث بی غرض
ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
از قلاع و از مناهج دور بود
که بباید سر آنرا باز جست
لیک بر اهل هوا تحریض شد
بل مردان فی حمامات الهوا
کفر باشد غفلت از احسان تو
گفته شد در ابتدای مثنوی
وین هزاران سنبله یکدانه است
سیر شد اندر دلت پنجه طعام
ور طبیبان گرچه تدبیرند نیز
سمشان مجروح از تحویل کام
جز بتصریف سوار دوستکام
بر گلوی ما که میکوبد لگد

دست افشان
یعنی با دل خوش
دز — ذات الصور
قلعه — یعنی پر نقش و نگار
مکید
کید و حیله کننده
در خبر است که حضرت نبوی
فرموده اند اسلمت شیطانی یعنی
مسلمان کردم شیطان خود را
مهجور
یعنی متروک
مناهج
جمع منهج محل راه
تقی
پرهیزکاری
تبغیض
دشمن ساختن
تحریض
تحریص نمودن
استثنا
انشاء الله گفتن
مجاعت
گرسنگی
قرع
کوفتن
لگام
دهنه

آن طبیبان همچنان بندهٔ سبب / گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار / که بجو بنگر که کیست این خفته کار
خود نگفته کاین مبدل تا کی است / نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده / سوی چپ رفته است تیرت دیده
سوی آهویی بصیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / تا رسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مفلسی خاقان شده / دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگردی هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
بهر نشناست این خرم و حذر / زانکه خر را بزنساید بعقب
مشرکان را در دو چشم اهل بدر / کم نموده تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزاست / زاحولی اندر دو چشمش خربزاست
او بگرداند دل و افکار را / چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانهٔ بینی شریف / دام را تو دانهٔ بینی لطیف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند / جملگی او بر خیالی میتند
او همی گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال
اینچنین پایان ندارد آن فریق / برگرفتند از پی آن مع طریق

بر درخت گندم منهی زدند / از طویله مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبرسوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندرون قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنج از سوی بر

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوع عنها بحکم الانسان حریص علی مامنع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامهٔ ایشان بزبان حال گفتن که الم یأتکم نذیر و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

ما بندگی خویش نمودیم و لیکن / خوی بد تو بنده نیارست خرید

پنج از آن چون حس بظاهر رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / میشدند از سو بسو بس بیقرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جام است لیک از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن گوش / تا از آنسو بشنوی بانگ و خروش
چون رسد باده نیاید جام کم / گوش دار آوازت آید دمبدم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل / وانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بیصورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاده است دود
کمترین عیبی مصور در خیال / چون بیابی بینیش آرد ملال
حیرت محض آردت بیصورتی / زاده صد گون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ نوحه با ضرر
نوحه را صورت نظر بیصورتیست / دست خائید از ضرر کش نیست زیست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بیصورت نماید صورتی / تن نگارد با حواس آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود / اندر آرد جسم را در نیک و بد

محتجب: پنهان
کبس: دنیا ساختن و پر کردن چاه
مدیون: قرض دار
حزم: عاقبت بینی
[illegible]
تسفسط: عالم را محض خیال دانستن و بیهوده و هزل
حسبان: گمان و پنداشت
پندتوز: یعنی نصیحت گذار
جهد المقل: [illegible]

صورت

صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود / صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند / صورت غیبی بود خلوت کند
صورت خوبی بود ناز آورد / صورت جنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازووری آرد غضب
این رخ و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها / جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکر است بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم / لیک در تأثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشی است / فایدهٔ آن بیخودی و بیهشی است
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمت است / فایدهٔ آن صورت بی‌صورت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیم و صورتهای وی / چون به دانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بی‌صورتند / پس چرا در نفی صاحب نعمتند
پیش او ورو بیند و در نفی او فتند / پس صورها بندهٔ بی‌صورت اند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم / مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی / از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو / آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
جز مگر آن صورتی کان میر راه / با بت ارشاد کردش اندوا
پس چه عرضه میکنی ای بی‌مهین / احتیاج خود بمحتاج دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش / گر تصور جز صور ناید به پیش
ور ز غیرت صورتت نبود فره / صورتی کان بی‌تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدستت ای وی
پس بمعنی میروی تا لامکان / کر خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی / از برای مونسی‌اش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل / گر پی و دو فست سیر آن سبل
لیک روی خود سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصل است پی گم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / میدهد داد و سری از راه دم
آن ز نهری یابد آن وین ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با فر و شکوه

دیدن آن سه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

خوبتر زان دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین کاسه رسید / کاسه با محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان یا ذوالامان زین بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان برفروخت

مشید: محکم
مکتتم: پنهان
وقاع: جماع کردن
جحود: انکار
افتکار: فکر نمودن
کد: مشقت
فره: صاحب منظر و پیشرو، و نیز به معنی فرّ و فروزش

چونکه روحانی بود خون چون بود / قسمهٔ آتش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیار است از آن / که خبر کردند از پایانمان
کانکه میکاری نروید غیر خار / و بیطرف پری نیابی رو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آسو جهد
تو ندانی واجبی آن وهبست / هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
او تواست اما نه این تو که تن است / آن توئی که برتر از ما و من است
این توی ظاهر که پنداری توئی / توی خود را یاب و بگذار از دوئی
بر صدف لرزان چرائی ای گهر / توی خود را نی بدان میدان شکر
توی بیگانه است با تو این توئی / توی خود را یاب و بگذار از دوئی
توی آخر سوی توی اولت / آمده است از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خودبین چنین
آنچه اندر آینه بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / خسته و کشتهٔ بلای ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
بیمرض دیدیم خود را بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق / یک قناعت به ز صد لوت و طبق
در قناعت خوانده باشی ای حسن / ذکر و فکر حق و ذکر بو الحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند اندر زمان / صورتی که بود عجب اندر زمان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه ز طریق گوش بل از وحی هوش / راز با بد پیش او بی پرده پوش
گفت نقش رشک پروین است این / صورت شهزادهٔ چینی است این
دختری دارد شه چین بی همال / در بها و در جمال و در کمال
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتّم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آنکش چنین سودا فتاد / هیچکس را اینچنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد پانصد رسد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست
تا نمیری سود کی خواهی ربود / رو بمیر و بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان ازو سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بیشمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پاره‌ها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه‌ای را راتبه / تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام

[حاشیه:]
۱ ندید: مانند
۲ مطار: پریدن گاه
۳ ریع: حاصل
خودبینی ممدوح [illegible]
۵ ملحمه: کارزار
۶ دق: بندگی
۷ لوت: خورش
۸ حصا: سنگریزه
۹ مکتم: پنهان
۱۰ راتبه: وظیفه
۱۱ خائبه: ناامید
۱۲ مقل: بیچیز

روز

روز دیگر بیست مهمان صغیر / روز دیگر بر ضعیفان اسیر
روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی زو با زبان / زو نخواهد چیز و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان سهوا سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال
من صمت منکم نجا بد مایه‌اش / بر همه اهل بخارا سایه‌اش
بر خموشی داشت عشق و تا سه‌اش / خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت / ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و میخواهی بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیر ایچ خواهنده ازو / نیم حبه زر ندید و یک تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رکو پیچید پا / پاکشان اندر صف قوم مبتلا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست / تا برآنسه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر رو بپوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخاست او
پس بدیدش و ندادش هیچ چیز / از گناه و جرم گفتن آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه کلید / چون زنان او چادری بر سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و پنهان کرد دست
هم شناسید و ندادش صدقه / در دلش آمد ز حرمان حرقه
رفت پیش کفن خواهی گدا / که بپیچم در نمد پیش راه
هیچ مگشا لب نشین دمی دگر / تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد ز ظن / زر دراندازد پی دفن کفن
هر چه بد بد نیمه بد هم بتو / همچنان کرد آن فقیر کدیه جو
در نمد پیچید و در راهش نهاد / بعد صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا بگیرد آن کفن خواه این صله / تا نهان نکند از وی آن ده دله
مرد از زیر نمد کرد دست / سر برون کرد از پی دست او ز پست
گفت با صدر جهان چون بستدم / ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جنابم بر نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موتوا این بود / گر بمردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدای حیله‌گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / چند لا خوف است از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایتها ن وهان جائی مایست
آن زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه و تدبیر امرد

امردی و کوسهٔ در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب / روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان غریب خانه رفتند ایچ کس / هم نخفتند آن دو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد بصورت بود زشت / هم نهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطیی دب برد شب از کژمژی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست بر کودک زد و از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ‌پرست
گفت این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النار حرص مرده‌ریگ / ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط معتقد

گفت اگر داری تو رنجوری تقی
چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیب مشتفی
کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا آرم شدن
که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
می برآرد سر به پیشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان
من ندیدم یکزمان در وی امان
رو بمن آرند مستی خمرخوار
چشمها پر نطفه کف خایه فشار

وآنکه ناموسیست خود از زیر زیر
غمزه دزدد میدهد مالش بکیر
یار با ناموس را غیر نظر
نیست لیکن زین نظر دین پرخطر

خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خرکله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا
خر چه داند خشیت و خوف و رجا

عقل باشد ایمنی و عدل جو
بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان
همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن یافت زندان و فشار
من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند
اولیاشان قصد جان من کنند

نی ره مردان چاره دارم نی زنان
چون کنم چون نی از اینم نی از آن
گفت او با این دو مو از غم برست
بعد از آن کودک بکوسه بکرسیت

فارغست از خشت وز پیکار خشت
ورچه تو مادر فروشی کیک زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون
بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذرهٔ سایهٔ عنایت بهترست
از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت برکند
گر دو صد خشتست خود ابتر کند

با عنایت او ندارد زهرهٔ
تا بسازد خویشتن را بهرهٔ
خشت اگر بسیار بنهادهٔ تواست
آن دو سه مو از عطای آن سواست

در حقیقت هر یک از آنمو کهیست
کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری
برکند آن جمله را خیره سری

شحنه از موم اگر مهری نهد
پهلوانا ترا زان دل نشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه
سد شده چون قفل سیما در وجوه

خشت را بگذار ای نیکو سرشت
لیک هم این محتسب از دیو زشت
رو دو تا موزان کرم در دست آر
وآنچنان این محتسب و غم مدار

نوم عالم از عبادت به بود
آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا
به ز جهد اعجمی با دست و پا

دست و پا ساکن بآب اندر سباح
به رود از اعجمی با انتطاح
میرود سباح ساکن چون عمد
اعجمی زد دست و پا و غرق شد

علم دریاییست بی حد و کنار
طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او
می نگردد سیر او از جستجو

کان رسول حق بگفت اندر بیان

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

این که منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیراتها
طالب العلم و تدبیراتها
پس درین قسمت چو بگشادی نظر
غیر این دنیا بود علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت
کت کند زینجا و گردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین
کان برد زین جهات آنجا ای امین

رو بهم کردند هر سه مفتتن

بحث شاهزادگان با همدیگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

هر سه را یک رنج و یک درد و حزن

هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی
در سخن هم هر سه را حجت یکی

یکزمانی اشک ریزان هر سه‌شان
بر سر خوان مصیبت خون‌فشان
یکزمان از آتش دل هر سه کس
بر زده با سوز چون مجمر نفس

آن بزرگین گفت کای اخوان خیر
ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله
از بلا و خوف و فقر و زلزله

ما همی گفتیم کم نال از حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد
العجب منسوخ شد قانون چه شد

تقی: گرمی و حرارت
مغلق: بسته
خشیت و خوف: بیم و یعنی ترسس
افتتان: در فتنه افتادن
توزیع: قسمت
اولیا زنان: کسانی که صاحب اختیار ایشانند
کیک: بکسر قاف قوی جثه و سیاست
نشکهد: یعنی هراس کند
مستنبه: یعنی آگاه شونده
سابح: شناور — آشنا: شنا — اعجمی: بی زبان و اینجا بی رشته
سباح: شناوری — انتطاح: سرزدن و شاخ انداختن — عمد: جمع عمود
یعنی حدیث یعنی دو اند که هرگز سیر نشوند طالب علم و طالب دنیا
حزن: اندوه — خطرت: اندیشه — نصح: پند دادن

ما میگفتیم

ما نمی گفتیم کاندر کشمکش ... آتش اندر بیشه پوزر خندیم خوش
هر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ ... گفته ما که هین بگردانید رنگ

آن زمان که بود اسپان را وطا ... جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان ... که بپیش آیید قاهر چون سنان

جمله عالم را نشان داده بصبر ... زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چو خیره سر شدیم ... چون زنان بنشست در چادر شدیم

ای دلی که جمله را کردی تو گرم ... گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی ... نوبت تو گشت از چه تن زدی

ای خرد کو پند شکرخای تو ... دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را ... نوبت تو شد بجنبان ریش را

از غری ریش ار کنون در دیدهٔ ... پیش ازین بر ریش خود خندیدهٔ
چون بدردی دیگران درمان بدی ... درد مهمان تو شد چون تن زدی

وقت پند دیگرانی های های ... در غم خود چون زنانی وای وای
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو ... بانگ بر زن چه گرفت آواز تو

آنچه پنجه سال بافیدی بهوش ... زان تسبیح خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران بود خوش ... دست بیرون آر گوش خود بکش

سر بدی پوسته خود را دم مکن ... با دو دست و ریش و سبلت کم مکن
بازی آن تست بر روی بساط ... خویش را در طبع آر و در نشاط

این حکایت گوش کن ای مجتهد ... تا بدانی اندر این معنی سند

مجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و برخم مست بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش ... میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش در این مجلس کشید ... در شراب لعل در خوردش دهید

چون کشیدندش بشه بی اختیار ... نیست در مجلس ترش چون زهرمار
عرضه کردندش نپذرفت او بخشم ... از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب ... خوشتر آید زین شرابم زهر ناب
هین بجای می مرا زهری دهید ... تا من از خویش و شما زین وارهید

می نخورده عربده آغاز کرد ... گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل ... در جهان بنشسته با صاحب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون ... از می ابرار جز در شیر برون
عرضه میدارند بر محجوب جام ... هش نمی باید ازو غیر از کلام

رو همی گرداند از ارشادشان ... که همی بیند بدیده دادشان
گر بکوشش تا بحلقش ره بدی ... سر نصح اندرونش در شدی

چون همه نار است جانش نیست نور ... کافگند در نار سوزان چون قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گفت و رفت ... کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست ... نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن ... بهر کشتن وان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده ... مستعدان در کشد وا مده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو ... مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش ... آشنا آرد شراب احمرش
ور نکو بد ماند او بسته دهان ... چون فقیه از شرب و بزم این شهان

شاه با ساقی بگفتا ای نیک پی ... چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد ... هر کرا خواهد بفن از خود برد

آفتاب مشرق و تنویر او ... چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمین ... چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل که عقل دگر را سخره کرد ... عربده رو آر دو بیست استاد کرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر ... در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت و شاد و خندان همچو باغ ... در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد ... سوی مبرز رفت تا میزه کند

یک کنیزک دید در مبرز چو ماه ... سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند ... عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

وطا: کوبیدن بزمین ایجام
غری: مخبکی
کمون: نهان
زحیر: رنج
مضاحک: خوش صحبتی
لاغ: مسخره گی
میزه: بول
قرناق: کنیزک

عمرها بوده عزب مشتاق و مست / بر کنیزک در زمان بر زد دو دست
زن بدست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانوا
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ئی / درهمش آرد گهی یک لخته‌ئی
اینچنین پیچد مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
شوی و زن را گفته شد بهر مثل / که مکن ای شوی زن را بد گسل
کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل آنجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
جان بجان پیوست و قالبها چخید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چشمشان افتاد اندر عین عین / نه حسن پیدا شد آنجا نه حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
آن فقیه از جای بر جست و برفت / سوی مجلس جام می بربود تفت
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر تو را
آنچه آنرا میخورم از ترش و خوش / میدهم در خورد یار از پیچ و بشش
زان خورانم مر غلامانرا که من / میخورم بر خوان خواص خویشتن
من چه پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگرانرا بس بطبع آورده‌ئی / در صبوری چست و راغب کرده‌ئی
چون قلاووزی صبرت پر شود / جان باوج عرش و کرسی بر شود
چون صبوری پیشه کرد ایوب راد / از بلا او را در رفعت گشاد
صبر مفتاح الفرج نشنیده‌ئی / کاندرین تعجیل در پیچیده‌ئی

بس طپیدان آن دختر و نعره چرا / پر نیامد بادی و سودی نداشت
بسر شد گاهش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنورا آتشش سازد محک
این لعب تنها نه شو را با زن است / هر عشیق و عاشقی را این فن است
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
آن شب کردک نه بیگاه ایستاد / خوش امانت دادش اندر دست تو
این زن دنیا که هست او مست تو / حق امانت دادش اندر دست تو
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد / آتش او اندران پنبه فتاد
چه شراب و چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه خوف و بیم جان
یافت هر یکشان از آن دیگر مراد / طبع هر یک خرم و دل گشت شاد
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزله و القارعه
شه چو دو رخ پر شرار و پر نکال / تشنهٔ خون دو جفت بد فعال
بانگ زد بر ساقیش کی گرم کار / چه نشستی خیره هین در طبعش آر
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آنرا می بنوشم همچو نوش / کی دهم آنرا بخورد یار و توش
زان خورانم بندگانرا از طعام / که خورم من خود ز پخته یا که خام
شرم دارم از نبی ذو فنون / البسوهم گفت مما تلبسون
شد فقیه و برد با خود جفت خوب / از عطای خاص کشاف الکروب
هم بطبع آورد مردی خویش را / پیشوا کن عقل دور اندیش را
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق / بر کشانیدش ببالای طباق
صبر صد آمد بهر حالت که هست / صبر وا مگذار تا بتوان زدست
صبر آرد عاشقانرا کام دل / بیدلانرا صبر شد آرام دل

حد ندارد این سخن کوتاه کن / ور حدیث عاشقان کوته سخن

رفتن شهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیک شدن محمود است

باز گرد ای عاشق و زوتر بران / گشته منتظر رفتن آن شهزادگان
هر سه شهزاده چو کار افتادشان / عشق در خور گوشمالی دادشان

سرشتن: خمیر کردن
چاق چاق: اسم صوت
طلوب: یعنی طالب
غلوب: یعنی غالب
عین: ذات
ویس: معشوق
رامین: عاشق
گسل: روا کردن و فرستادن
کروک: حجله است
بیگا: چنانچه در بعضی حواشی مسطور است مشاطه وانکه دست عروس بدست داماد دهد
چخیدن: بتقدیم خاء معجمه خود را بسیم کشیدن وقت جماع از خوشی
القارعه: نام قیامت است
نکال: عقوبت
بقیهٔ گفتگوی برادر بزرگ از شهزادگان است

این بگفتند و روان گشتند زود　　هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
والدین و ملک را بگذاشتند　　راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر　　عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی　　خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمٰعیل صبار مجید　　پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
صبر کردند و صدیقین شدند　　بعد از آن سوی بلاد چین شدند

حکایت امرؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤالقیس از ممالک خشک‌لب　　هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
بود نازک طبع و هم صاحب جمال　　شاعر و صاحب اصول اندر کمال
چونکه زد عشق حقیقی بر دلش　　سرد شد ملکت و عیال و منزلش
نیم‌شب دلقی بپوشید و برفت　　از میان مملکت بگریخت تفت
امرؤالقیس آمده ست اینجا بکد　　شد شکار عشق و خشتی می‌زند
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال　　مر ترا رام از بلاد و از جمال
پیش ما باشی تو بخت ما بود　　جان ما از وصل تو صد جان شود
فلسفه گفتش بسی و او خموش　　ناگهان واکرد از سر روی‌پوش
دست او بگرفت و با او یار شد　　او هم از تاج و کمر بیزار شد
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر　　او بهر کشتی بود من الاخیر
قصهٔ کیخسرو آنشاه زمان　　هست شهره در میان انس و جان
جان این هر سه بچه هم کرد چین　　همچو مرغان گشته هر سو دانه‌چین
صد هزاران سر بسکجو آن زنان　　عشق خشم آلوده زه کرده کمان
این بود آن لحظه کو خوشنود شد　　من چه گویم چونکه خشم آلود شد
کشتنش به از هزاران زندگی　　سلطنتها مردهٔ آن بندگی
راز را غیر از خدا محرم نبود　　آه را جز آسمان همدم نبود
زین لسان الطیر عام آموختند　　طمطراق و سروری اندوختند
کو سلیمانی که داند لحن طیر　　دیو اگرچه ملک گیرد هست غیر
چون سلیمان از خدا بشاش بود　　منطق الطیری ز علمناش بود
جای سیمرغان بود آن سوی قاف　　هر خیالی را نباشد دست یاف
نی فراق قطع بهر مصلحت　　کایمنست از هر فراق آن صفت
بهر استبقای آن روحی جسد　　آفتاب از برف یکدم درکشد

تا بیامد خشت می‌زد در تبوک　　با ملک گفتند شاهی از ملوک
آن ملک برخاست آمد پیش او　　گفت با او ای ملیک نیکخو
کشته مردان بندگان از تیغ تو　　وآن زمان ملکت به بی میغ تو
هم من و هم ملکت من مملوک تو　　ای بهمت ملکها متروک تو
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد　　همچو خود در حال سرگردانش کرد
تا بلاد دور رفتند این دو شه　　عشق یک کرت نکرده است این گنه
گرچه در کشتی شود غرقش کند　　تا بقعر از پای تا فرقش کند
غیر این دو بس ملوک بی‌شمار　　عشقشان بربود از ملکت و تبار
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر　　زانکه رازی با خطر بود و خطیر
عشق خود بی خشم در وقت خوشی　　خوی دارد دم بدم خیره کشی
لیک مرج جان فدای شیر او　　کش کشد این عشق و این نخچیر او
باکنایت رازها با یکدگر　　پست گفتندی بصد خوف و خطر
اصطلاحاتی میان همدگر　　داشتند از بهر ایراد خبر
صورت آواز مرغ است آن کلام　　غافل است از حال مرغان مرد عام
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست　　علم مکرش هست علمناش نیست
تو از آن مرغ هوائی فهم کن　　که ندیستی طیور من لدن
هر خیالی را که دید آن اتفاق　　آنکهش بعد العیان افتد فراق
بهر استبقای آن جسم چو جان　　لحظهٔ در ابر خور گردد نهان
بهر جان خویش جو زیشان صلاح　　هین بدزد از حرف ایشان اصطلاح

تبوک — بتقدیم تا و مثناة نام موضعی است ١٣

فلسفه — کلام دانش

بشاش — گشاده روئی

آن زلیخا از سپندان تا بعود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می‌تنند / دست بر هم رسته و قصّی میکنند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهباز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوائج از ورش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان را زان خبر بد که چه گفت / که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی سیر و سیر از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش آن نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک / این عمل نبود چو نبود عشق پاک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود کاندروست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیرگیر / می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود هیچ طرف تدبیر را
گیج کرد این گنج نامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو / حاملش دریا بود نی سیل جو
چون بیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود
دانه چون گم کرد آنگه طین شود / تا نمردی زر ندادم این بود

بی‌طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواتر شدن در بلاد چین در شهر تختگاه و گفت که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم

بیت

یا بپای سازدم مقصود مراد / یا سرنهم همچو دل از دست باد
آن بزرگین گفت کای اخوان من / ز انتظار آمد بلب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد سر مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محّاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / انّ فی موتی حیوتی میزنم
دعوی مرغابیی کرده ست جان / کی ز طوفان بلا دارد امان
بطّ را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم

سپندان: دانهٔ سوختنی معروف
اعتناق: هم آغوشی
نکوهیدن: عیب گفتن
بعاد: دوری
محّاء: محو کننده و پاک نماینده
السیف محّاء الذنوب: حدیث است یعنی شمشیر گناهان را پاک میکند

زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
کرده یوسف را نهان و مختفی[1] / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
آمد و گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار[2] خود را بی‌خبر
جز بتدبیر یکی شیخی کبیر / چون روی چون نبودت قلب بصیر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل باشد ابتری
نی ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
ایستاده مار بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشکرف برگ
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / پس فتد اندر دهان مار مرگ
از بقیهٔ خور که در دندانش ماند / کرمها روئید و بر دندان نشاند
چون دهان پر شد ز مرغ او با کرمها / در کشد شان و فرو بندد دهان
بهر کرم طعمه‌ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد بمکر آن گردنان
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر زهر اندر آستین
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
لیک جرم آنکه باشی رهن برق / از تو رهی اندر کشد انوار شرق
میکشاند مکر برقت بی‌دلیل / در مفازهٔ[6] مظلمی شب میل میل
خود نه بینی تو دلیل ای برا چه / ور به بینی رو بگردانی که کو
گر نهم من گوش سوی آن شگفت / زامر او را هم ز سر باید گرفت
راه کردی لیک در ظنی چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو برق
هین درا در کشتی ما ای نژند / یا که آن کشتی بدین کشتی ببند
کور با رهبر به از تنها یقین / زان یکی بشکست و صد بشکست این
میگریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
زین تفرج در چه افتی همچو او / مر ترا لیکن آن عنایت یار کو

خواب می‌بینم ولیکن خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شیروانه خرمن آن ما بس
خفیه کردندش ز حیلت سازیی / کرد آخر سیر سیر غازیی
هین منه بر ریشهای ما نکت / هین مخور این زهر از جلدی و شکیب
وای آن مرغی که ناروییده پر / بر پرد در اوج و افتد در خطر
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظور یا نظر در جوی باش
عالمی در دام می‌بین از هوا / وز جراحتهای همرنگ دوا
در حشایش[3] چون حشیشی اوست پست / مرغ پندارد که آن شاخ گیاست
کرده تمساحی[4] دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
مرغکان بینند کرم و قوت را / مسج پندارند آن تابوت را
اینجهان پر نقل و پر نان / چون دهان باز آن تمساح دان
روبه افتد پهن اندر زیر خاک / بر سر خاکش حبوب[5] کر دناک
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کو مهتر است
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
جمله لذات هوا مکرست و زرق / سور و تاریکیست گرد نور برق
نی بنورش نامه تا نی خواندن / نی بمنزل اسب تا نی راندن
خشم گیرد بر دلت آن آفتاب / که تو چونی از عطارد نور و تاب
بر کرا افتی کاه بر جوا و فتی / که بدانسو که بدینسو او فتی
من سفر کردم در این ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید آن دلیل
من درین ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
ظن لا یغنی من الحق[7] خوانده / ورچنان برقی ز شرقی مانده
گوید او چون ترک گیرم گیرودار / چون روم من در طفیلت طفل وار
میگریزی از پشه در کژدمی / از نمی تو میگریزی در یمی
میگریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز زنج لعب افتی در چهی
گر نبودی آن بستوری پدر / بر نیامدی ز چه تا حشر سر

[1] مختفی: نهفته
[2] اخطار: جمع خطر بمعنی امر عظیم
[3] حشایش: جمع حشیش و آن گیاه خشک است
[4] تمساح: نهنگ
[5] حبوب: جمع حبه بمعنی دانه
[6] مفازه: صحرای هولناک، محل خطر
[7] اشاره بآیهٔ شریفه ان الظن لا یغنی من الحق شیئا واقعه در سوره ... یعنی بدرستیکه ظن بی‌نیاز نمیکند از حق هیچ چیز را

آن پدر بیدل او اذن داد / گفت چون اینست میلت خیر باد
قابل ضو بود گر چه کور بود / شد از این اعراض او کور و کبود
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان برزنی
کار و باری که ندارد پا و سر / ترک کن ای پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی
چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
گر ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت از که است
یک خلافی نی میان این قرون / آنچنانکه هست در علم ظنون
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
ترک کرکس کن که من باشم کشت / یک پر من بهتر از صد کرکست
خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را ازو در مچین
جمله میگویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
هر که از شاهان بدین نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران گشت جفت
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم آمنی
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده از غلو
هین ببین آخر بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
گر رود صد سال آن کاگاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
اینهمه گفتند و گفت آن ناصبور / که مرا زین گفتها آید نفور
صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش فشاند

هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
گویدش عیسی بزن بر من تو دست / ای عمی کحل عزیزی با من است
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهاست
کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک گیر ای بوالفضول کج نشست
در زمان گر پیر باشد زیر دست / روشنائی دید و از ظلمت برست
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
بی ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
گفتش ابراهیم کای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله ایندل چو برق
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
باز سلطانم گشم نیکوپیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
آنچه گوید افلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
شاه با خود هیچ فرزندی نداد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
شاه گوید چونکه گفتی این مقال / زود ثابت کن که من دارم عیال
ورنه میبگسلم من ببرم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
جمله اندر کار این دعوی شده / گردن خود را بدین دعوی زده
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / که بر این میدارد ای داور ترا
بی سلاحی در مرو در معرکه / همچو بی باکان مجه در تهلکه
سینه پر آتش مرا چون منقل است / کامل آمد کشت و وقت منجل است
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او حاضران را عمر باد

عمی و ضریر: کور نابینا
قمیص: پیرهن
منهاج: طریقه
اغتراب: غربت
تحری: جستجوی قبله
ابدال: مردان راه خدا
کش: خوب و نغز
آمیغ: بمعنی آمیز
داور: یعنی برادر است
تهلکه: هلاکت
منجل: داس

ای محدّث از خطاب و از خطوب
اشترم من تا توانم میکشم
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
حلق کان نبود سزای آن شراب
گوش کان نبود سزای راز او
آنچنان پائی که از رفتار او
یا درین ره می بیایم کام من
بو که موقوفست کامم بر سفر
یار را چندان بجویم جدّ و جهد
این معیّت کی رود از گوش من
کی کنم من از معیّت فهم راز
حق معیّت گفت و دل را مهر کرد
چون سفرها کرد و داد راه او
چون خطا¹ ثمین آن صفات با صفا
بعد از آن گوید اگر دانستمی
دانش او بود موقوف سفر
آنچنانکه وجه وام شیخ بود
گفته شد اندر داستان معنوی
در طمع خود فایده دیگر نهد
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا
از برای حکمتی و صنعتی
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
طمع داری روزئی در درزئی
پس طمع در درزئی بهر چه بود
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات

در کف شمع آهن سردی مکوب
چون فتادم زار با کشتن خوشم
اینچنین طبل هوا زیر گلیم
آن بریده به بشمشیر و ضراب
بر کنش که نبود آن بر سر نکو
جان نه پیوندد بنرگس زار او

سر نکوبم هین تاکن پای من
بر سر مقطوع اگر صد خندق است
من علم اکنون بصحرا میزنم
دیده کان نبود ز وصلش در فره
اندر آن دستی که نبود آن نصاب
آنچنان باد در حدید او لیتر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بسطت عطای حق که آن مقصود بسبب از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او دراین طریق معیّن امید بسته همین در میزند شاید که حق تعالی آن روزی را از در دیگر برساند که او آن تدبیر نکرده باشد ویرزقه من حیث لا یحتسب العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این در میزنم حقتعالی او را هم از این در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرا است

بسته و موقوف گریهٔ آن عنود
پیش از این اندر متان² مثنوی
وان مرادت از کسی دیگر دهد
بل ز جای دیگر آید آن عطا
نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا شود ایقان تو در غیب بیش
تا ز خیّاطی بری نان تا زئی
چون ترا از جای دیگر در گشود
تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات

کودک حلوائی بگریست زار
در دلت خوف افکند از موضعی
ای طمع بربسته بر یکجای سخت
آن طمع را پس چرا در تو نهاد
تا دلت حیران بود ای مستفید
هم دلت حیران شود در منتجع³
رزق تو در زرگری آید پدید
بهر نادر حکمتی در علم حق
یا وصال یار زین سعیم رسد

فهم کو در جملهٔ اجزای من
پیش در و من مزاج مطلق است
یا سر اندازی و یا روی صنم
آنچنان دیده سفید و کور به
آن شکسته به بسا طور قصاب
آنچنان پا عاقبت در دسر است
یا چو باز آیم³ زره سوی وطن
چون سفر کردم بیابم در حضر
تا بدانم که نیابیست حسب
تا نگردم گرد دوران زمن
جز که از بعد سفرهای دراز
تا که عکس آن بگوش آید نظر
بعد از آن مهر از دل او برگشاد
گردد ش روشن ز بعد دو خطا
این معیّت را کی او را جستمی
تا بد این دانش به تیزی فکر
توختهٔ² شد وام آن شیخ کبار
تا نباشد غیر آنت مطمعی
کایدم میوه ازین عالی درخت
چون نبودش نیت اکرام وداد
کایم از دم از کجا خواهد رسید
که چه روی یابد مصرف زین طمع
که ز وهمت بود آن کسب بعید
که نوشت آن حکم را در ما سبق
یا ز راهی خارج از سعی جسد

² توخته: فراهم آمده — ² متان: یعنی در میانهای مثنوی — ³ منتجع: مکانی که بطلب آب و گیا روند ۱۲
¹ نکته

من نگویم زین طریق آید مراد / می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌طپید / تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد

بود زر میراثیی را بی‌شمار / جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت / که به کد و کسب و رنجش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و خانها / ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهر است / در زمان خالیی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کآسیب دست او خوش است
خالی آی و باش بین الاصبعین / کر می‌لا این مستست این

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه در زد هر دو دست / زر طلب شد بی‌تعب آن زرپرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا شود دود خلوصش بر سما
تا شود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند / او نمیداند بجز تو مستند
صلها بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتری
حق بفرماید که نه از خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
نالهٔ مؤمن همی داریم دوست / گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان او سو کوا / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبانید بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و آن یک خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد / کی دهد نان بل به تأخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که بخانه نان تازه میپزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دارو ارش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یک زمان / منتظر میباش ای خوب جهان
تا بدین حیلت فریبا دو را / تا مطمع و رام کرد اندورا
مثل آن کمپیر و آن بیگانگان / شاهد خوش روی مثل مؤمنان

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است و رفتن بشهر مصر بطلب آن

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود
اینجهان زندان مؤمن زین بود / کافران را جنت حالی شود
خواجه چون میراث خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت‌نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید و هاتفی گفت و شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه‌ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین

رایگان: مفت
اجرنی: یعنی پناه ده مرا
[illegible]

بی درنگی

بی درنگی هین ز بغداد ای سمی / رو بسوی مصر و منبت گاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیک از نفقه ورا چیزی نماند / خواست کدیه بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را بر صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدائی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نیم تم / تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب کوکی کنم من ذکر و بانگ / تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی و گدائی و گرفتن عسس او را و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا

اندرین اندیشه بیرون شد بکو / واندرین فکرت همی شد سو بسو
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه هاشان از چه رو باور کنید / یا چرا از ایشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان رحمت و بیرحمی است
هین بزن خاص مکسل ز انتقام / رنج او کم بین مگر در رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تعدی و هلاک تن مکر
اتفاقا اندران ایام دزد / کشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چو بها در جمعهای بیعدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک وادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریبی و منکری / راست گو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران بست / وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آنکس شکفت

در بیان حدیث الصدق طمأنینة والکذب ریبة

بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز مگر محجوب کو را علتی است / از نبی اش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر مه ار بر زد شکافیده شود
بر شکافد و آن دل محجوب نی / زانکه مردود است او محجوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در کوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
بحر جان افزا و بحر غم کاه / هر دوان بر لب که در دارند و داغ
چون یلیلو در میان شهرها / از نواحی آمد اینجا بصرهها
کالهٔ معیوب قلب کیسه بر / کالهٔ پر سود و مستشرف چو در
زان یلیلو هر که بازرگان تر است / بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد یلیلو مر ورا دار الرباح / وانکه را از عمی دار الجناح
هر یکی را جزای عالم یک بیک / بر غبی بندست و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر

مجاعت
گرسنگی
شبکوک
نوعی از گدایانند که شب بر سر بلندی در محله بر آیند و اهل آن محله را دعا کنند تا بایشان چیزی رسد
ضرار
بمعنی زیان و خسران
اصبع
انگشت
ملدوغ
گزیده شده
منکر
نامعروف
یعنی حدیث نبوی بمعنی صدق در راستی دل آرام و موجب تسکین قلب است و دروغ موجب ریب و شبهه و تشویش و تزلزل
غبی
غافل
مبل
ترکننده
مرج
کناره جوی و دریا
یلیلو
چنانکه در بعضی از دواوین مسطور است موضعی که مجمع و مقصد از هر جای است
مستشرف
یعنی بلند قدر
سره
زر کامل عیار

بر یکی دیو است و بر دیگر چو حور / بر یکی بار است و بر دیگر چو نور
بر یکی گنج است و بر دیگر چو مار / بر یکی درد است و بر دیگر چو خار
بر یکی شیرین و بر دیگر ترش / بر یکی شهوت و بر دیگر چو نیش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان / بر یکی سود است و بر دیگر زیان
بر یکی بند است و بر دیگر گشاد / بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بر دیگر چو نیش / بر یکی بیگانه بر دیگر چو خویش
بر یکی روز است و بر دیگر چو شب / بر یکی عیش است و بر دیگر تعب
بر یکی محبوب و بر دیگر عدو / بر یکی راحت است و با دیگر کدو
بر یکی انس است و بر دیگر چو خون / بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم / بر یکی شکست و بر دیگر صنم
بر یکی جسم است و بر دیگر چو روح / بر یکی حبس است و بر دیگر فتوح
بر یکی تیر است و بر دیگر کمان / بر یکی نانست و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بر دیگر کمال / بر یکی هجر است و بر دیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد به من از دور راه
بر خلیل آتش گل و ریحان بود / باز بر نمرود آتش دان بود
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون گشتی ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال / که همی سوزد از او تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بیجوعیست وز تخمه مدام / این ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیریی نامد از آن
مدحها در صید شله گفته تو / بی ملالت همچو گل بشکفته تو
بار آخر گوییش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو هین درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است / از شناس نقد کان هر جا که هست
بال و پرت را ز تزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود / خار بود ارچه بصورت ورد بود
رو ز درمان دروغین میگریز / تا شود دردت مصیب مشک بیز

گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نه فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بر خیالی اینچنین راه دراز / پیش گیری از سر جهل و ز آز
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان کو در فلان موضع دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه گفت و نام کوی او
دیده ام این خواب را من بارها / که برو آنجا که یابی گنج را
هیچ من از جا نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ منست / پس مرا آنجا چه فقر و شیونست
بر سر گنج از گدایی مرده ام / زانکه اندر غفلت و در پرده ام

ذبول: گداختن
مکاس: جد و جهد در بیع و شری
شلّه: فرج زنان
ژاژ: بیهوده
باژ: باج
تسو: مقدار چهار جو از وزن

زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بر لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من / آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شکری بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم / یافتم من آنچه میخواهد دلم
من مراد خویش دیدم بیگمان / هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی مطلبا / پیش تو گلزار و پیش خویش خوار
با فقیری گفت روزی یک خسی / که ترا اینجا نمیداند کسی
گفت او گر می‌ندانند عامیم / خویش را من نیک میدانم کیم
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش / او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیکبخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد / ورنه بختم داد و عقلم میدهد

باز گشتن غریب مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثنا گو شکر گو
جمله ره حیران و مست از این عجب / ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود / وز کجا افشاند بر من سیم جود
این چه حکمت بود کان قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم / هر دم از مطلب جداتر میبدم
باز عین آن ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژ روی را مقصد عرفان کند
تا نباشد هیچ محسن بی وجا / تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاک آن حفی / کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / در کنه خلعت نهد از مغفرت
منکران را قصد اضلال ثقات / ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین شده / عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق جا / کی کند قاضی تقاضای گوا
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی
طعنه چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه میداد حق و مینواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده / جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد / تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار او ز دلها بر کند
عین آن مکر آیت موسی شده / اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بیعدد تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / کو تحت الارض تا مون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گداز / تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد / نار بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آید پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار / خود در شبه عیسی آمد تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش پیم
زود تر بر دار آویزید کو / عیسی است از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد / برگ او نی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عید پندارد و بسوزد همچو عود

حانوت: دکان
وجا: خستگی
خفی: سزاوار
گداز: رفتن از روی عجب و ناز

چند در عالم بود بر عکس این	زهر پیدا رو بود آن انگبین
پس سپه‌ها و دل پر برگ خویش	روشنیها و ظفر آید به پیش
ابرهه با پیل بهر ذلّ بیت	آمده تا افکند حیّ را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند	جمله را زانجای سرگردان کند
تا همه زوّار گرد او تنند	کعبهٔ او را همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند	که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
عین سعیش عزّت کعبه شده	موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده	تا قیامت عزّشان ممتد شده
او و کعبه‌اش بیشود مخسوف	از چه است این اعتنایات قدر
از جهاز ابرهه همچون دوده	آن فقیران عرب منعم شده
او کمان برده که لشکر میکشد	بهر اهل بیت خود زر میکشد
اندرین فسخ عزایم وان همم	در تماشا بوده بر ره بر قدم
خانه آمد گنج زر را باز یافت	کارش از لطف خدائی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم	الفیلها میهند در خوف و بیم
یادم آمد قصهٔ شهزادگان	گوش هوش آور بمن بشنو بیان

مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ را و قبول ناکردن او وبطالتی او و خود را بستوری پدر با پادشاه چین رسانیدن

آمد و گفتندش که اندر جان ما	هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد	ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم	ور خموشی اختناقست و سقم
گر نگوییم آتشی را نور نیست	ور بگوییم ای سخن دستور نیست
در زمان برجست کای یاران وداع	انما الدنیا و ما فیها متاع
پس ز بن جستا و چو تیری از کمان	که مجال گفت کم بود از زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین	زود دستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یک یک حالشان	اوّل و آخر غم و زلزالشان
میش مشغولست در مرعای خویش	لیک چوپان واقفست از حال میش
کلکم راع بداند از رمه	که علف خوار است و که در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود	لیک چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیبان وجود	مصلحت آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بد آن سمی	لیک خود را کرد قاصد اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ	معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون	معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده نزد شه زانو زده	ده معرّف شاه حالش شده
گر چه عارف بود از کل پیش پیش	لیک میکرد آن معرّف کار خویش
در درون یک ذرّه نور عارفی	به بود از صد معرّف ای صفی
گوش را رهن معرّف داشتن	آیت محجوبیست و حرز و ظن
آنکه او را چشم دل شد دیده‌بان	دیده خواهد چشم او عین العیان
با تو از غیبت قانع جان او	بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرّف نزد شاه منتجب	در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توایست	پادشاهی کن که او آن توایست
دست در فتراک این دولت زده	بر سر مست او میال دست
گفت شه بر منصبی و ملکتی	کالتماسش هست یابد آن فتی
هیبت چندان ملک کو شد زره	بخششش اینجا و با خود بر سر
گفت تا شاهیت در وی چهر کاشت	جز هوای تو هوائی کی گذاشت
بندگی‌تُش چنان در خورد شد	که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخت است	از پی تو در غریبی تاخته است
صوفیی کانداخت خرقه وجد در	کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقهٔ داده و ندم	آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه ایسوای قرین	که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش	در بباید خاک بر سر بایدش

ابرهه
سلطان یمن که با پیلان بقصد تخریب مکه معظمه آمده

ممتد
کشیده شده

مخسوف
فرو رفته بزمین

چغز
وزغ

اختناق
خفه شدن

مرعا
چراگاه

حدیث است کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته یعنی ...

حرز

در بعضی حواشی بمعنی حدس نوشته اند

عشق ارزد صد چو خرمن کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است / هیچ دانگی بیش نرزد در دو صد است

ملک دنیا تن‌پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن / جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانش ز رؤیت محجب است / عین معزولیست نامش منصب است
موجب تأخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن

بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد

چون چراغی بی ز زیتی در فتیل / نی کثیرش نور دارد نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو حسنی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
یا چو مرغ خاک کاید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار

یا چو بی‌گندم شده در آسیا / جز سفیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان / موسپیدی بخشد و ضعف جنان

لیک با گندم‌دان این آسیا / ملک‌بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نو را از کباب و از شراب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد

لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد

هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان

ای تن کژفکرت معکوس رو / صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذار زین حیلت‌پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی

ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلو سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو

نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صدکاره ترک من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بگرو حیله در صندوق کردن و شرح آن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر

قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده

کام بنما و کن او را تلخ‌کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز یار ده دله

قصه کوته کن که شد قاضی شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / من نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوهر شرح دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش / آنچه حق باشد تو زین تلقین معاش

مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را از غم سازی بی
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی

خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند

همچو شاخ از برگ و از میوه کهن / گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه‌های نور غیب / از پی آن کهنگی بی هیچ ریب

در خزان و باد خوف حق گریز / آن شقایقهای پارین کو بریز
کین شقایقها ضد اشکوفه‌هاست / گر درخت دل برای آن نماست

کالبد: بدن
محجب: پرده
محتوی: فراهم آورنده و جمع کننده
اخشم: آنکه قوت شامه ندارد
غر: حیز و قحبه
قحاب: جمع قحبه
عشو: مظلم

خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت بر آر

همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود

گفت قاضی کای صنم معهود چیست / گفت خانه‌ی این کنیزک بس تهیست

خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت نیکو مسکنیست

امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا

جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زده‌ست

خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب

چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون حوا گفتش بخور آنگاه خورد

اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح تا به خانه می‌پرداختی / واهله بر تابه سنگ انداختی

مکر زن بر فن او چیره شدی / آب صافی وعظ او تیره شدی

قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان

لوط را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصه‌ی آن فاجره

یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان

مکر زن پایان ندارد رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طلب

رفتن قاضی بخانه‌ی زن جوحی و حلقه زدن جوحی به سد و خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق

زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / زان نوازشها و شد قاضی فرود

چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآساید اندر خلوتی

چون نشست او پهلوی آن نامراد / گشت جان پر عیش زان وصل شاد

اندر آندم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد

غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی

اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / وی وبالم در ربیع و در خریف

من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان

گفت شخصی نزد قاضی رفته‌ای / در حقم ناگفتنیها گفته‌ای

بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم که قلتبان

این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و آن یک از خدا

من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایه‌ی تهمت و پایه‌ی گمان

خلق پندارند زر دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس عالیست لیک / از رخوت و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب و باوقار / واندران صله نیابی غیر مار

من برم صندوق فردا در اکو / پس بسوزم در میان چارسو

تا ببیند مومن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود

گفت زن هی درگذر ای مرد از این / خورد سوگندها که نکنم جز چنین

با رسن صندوق را در دم ببست / خویشتن را کرده بد پابند مست

از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندرونش قاضی از بیم نکال / بانگ می‌زد کای حمال وای حمال

کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر

هاتف است این داعی من ای عجب / یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در پی معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق هست

عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان

آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را درآن صندوق دان

چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری می‌رود

این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش

از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زود در با آن همه

تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانه‌ی ما برد

ای خدا بگمار قومی رحمتمند / تا ز صندوق بدن ما را خرند

افتکار: تفکر کردن

یقظه: بیداری

ایقاظا: بیدار، تحسبهم رقود ...

سمعه: ریا و عیادتی که برای شنیدن و خبر یافتن مردمان کنند

واهله: نام زن حضرت نوح علیه السلام یعنی با آن وعظ و نصیحت بچه کردی او سنگ بر تابه زدی و آن نان بخته را خام کردی

وقت: جماع

ربیع: بهار

خریف: خزان

پگه: مخفف بیگاه است یعنی صبح زود

نکال: عقوبت

خلق را از بند صندوق فسون | کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست | که بداند کو بصندوق اندرست
آنکه داند تو نشانش آن شناس | کو ز روح اینجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش از آن | تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست[1] | عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید | او درین ادبار کی خواهد طپید
یا بطفلی در اسیری اوفتاد | یا ز اول وز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او | هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور | از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا | در قفصها میرود او جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا[2] | این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان | جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود | او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست | در نیابد کو بصندوق اندرست
گر نشد غره بدین صندوقها | همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش آن نشان | کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او در ارتعاد[3] | کی برآید یکدمی از جانش شاد
رهروی را گفت آن حمال شاد | که برو در محکمه قاضی چو باد
نایبش را گوی کاین شد واقعه | بر سر قاضی بیامد قارعه[4]
شغل را بگذار زود اینجا بیا | زو بخر سربسته این صندوق را
چونکه رهرو شد رسالت را بسا | هر که زو بشنید این خیره بماند
برد القصه خبر صندوق کش | نایب قاضی حسن ار غمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند | گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار | گر خریداری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد | قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رویت شری خود فاسدست | بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر کشیم ار نمی‌ارزد مخر | تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز | سربسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند | تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس درین صندوق چون تو مانده‌اند | خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آنچه بر خود خواهیت بودن پسند | بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
آنچه بر خود روا داری همان | می‌بکن از نیک و از بد با کسان
و آنچه نپسندی بخود از نفع و ضر | بر کسی مپسند هم ای بی‌هنر
زانکه بر مرصاد[5] حق اندر کمین | میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط | تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است | هین مجنبان جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش | نوش بین در داد و بعد ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیک و بد | میرسد با هر کسی چون بنگرد
و آن جزا کاشکارا شد در یوم دین | هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استمست | لیک هم میدان که بادی[6] اظلم[7] است
گفت نایب یک بیک ما نادمیم | با سواد او چه اندر شادیم
همچو آن زنگی که بد شادان و خوش | او نبیند غیر او بیند خوشش
ماجرا بسیار شد در من یزید | داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقی ای ناپسند | هاتفان و غیبیانت میخرند

دربیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فعلیٌّ مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد | نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند | بند رقیت[8] ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست | مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید

---

[1] اشاره بحدیث الحکمة ضالة المؤمن [illegible] یعنی علم [illegible] ۱۲

[2] اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ رحمن است یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان در دفتر سابق ذکر یافت ۱۲

[3] ارتعاد لرزه و جنبش

[4] قارعه نام قیامت

[5] مرصاد جائی که ملاحظه و مراقب کسی باشند

[6] بادی آنکه ابتداء کاری کرده

[7] اظلم ظالم‌تر

[8] رقیت عبودیت

لیک میگویند هر دم شکر آب ‌ ‌ ‌ بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار ‌ ‌ ‌ شکر آب و شکر عدل نوبهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان ‌ ‌ ‌ مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار ‌ ‌ ‌ جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح ‌ ‌ ‌ خامشان بی لاف گفتار فصیح
ماه‌ها بی نطق خوش برتافته ‌ ‌ ‌ بی زبانان نطق از فر او یافته
نطق عیسی از فر مریم بود ‌ ‌ ‌ نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات ‌ ‌ ‌ پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع ‌ ‌ ‌ اندرین طورست عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو ‌ ‌ ‌ از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال از آن ‌ ‌ ‌ آنچنان فرموده ای صاحبدلان
باز بعد سالی آن جوحی ز فن ‌ ‌ ‌ رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن ‌ ‌ ‌ پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر بنزد قاضی و شناختن او

زن بر قاضی در آمد با زنان ‌ ‌ ‌ مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا نشناسد ز گفتن قاضیش ‌ ‌ ‌ یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن ‌ ‌ ‌ لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌یارست آوازی فراشت ‌ ‌ ‌ غمزهٔ تنها ز زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار ‌ ‌ ‌ تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود ‌ ‌ ‌ کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز برون ‌ ‌ ‌ در شری و بیع و در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام ‌ ‌ ‌ گفت از جان شرع را هستم غلام
لیک اگر میرم ندارم من کفن ‌ ‌ ‌ در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش ‌ ‌ ‌ یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی ‌ ‌ ‌ پار و اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار ‌ ‌ ‌ با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد ‌ ‌ ‌ محترز گشتست زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت ‌ ‌ ‌ از ورای آنهمه کرد او جهت
شد اشاراتش اشارات ازل ‌ ‌ ‌ جاوز الاوهام طراً و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون ‌ ‌ ‌ چون برآرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی‌ستن ‌ ‌ ‌ جسم او چون دلو در چه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده ‌ ‌ ‌ رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو ‌ ‌ ‌ دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت ‌ ‌ ‌ دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند ‌ ‌ ‌ دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه یا حبل چه یا چرخ چه ‌ ‌ ‌ این مثالی بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی‌شکست ‌ ‌ ‌ کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی ‌ ‌ ‌ صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای ‌ ‌ ‌ صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان ‌ ‌ ‌ ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین ‌ ‌ ‌ پیش آن خورشید چون جست از کمین
اینچنین جانی که در خورد تن است ‌ ‌ ‌ هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است ‌ ‌ ‌ چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر ‌ ‌ ‌ ای مسیحان نهان در جوف خر
ای کلیم الله نهان اندر نمد ‌ ‌ ‌ واقفست از خوف و رستست از [illegible]
ای حبیب الله نهان در خار تن ‌ ‌ ‌ گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنش ‌ ‌ ‌ ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده‌گاه لامکانی در مکان ‌ ‌ ‌ مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم ‌ ‌ ‌ صورتی دو را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال ‌ ‌ ‌ تا ببینی شعشع نور جلال

ثمار: جمع ثمر است
آبست: مخفف آبستن است
عز من قنع و ذل من طمع: سیر شدن و قناعت کردن بعضی از نعمای حق و شکر آن را ترک کردن باید ... و طمع کردن در رحمت و بخشش الهی
ترجمان: آنکه از زبان دیگری سخن گوید
لقیه: ملاقات
شش پنج زن: یعنی هر طور سعی در کار ما میکنیم و قمار را از تلاش میکنیم
جاوز الاوهام طراً و اعتزل: یعنی عارف از ... گذشته ...
اخی: بزبان ترکی برادر بزرگ است
کفو: همتا
حفنه: مشت گندم و جو است
کنش: معبد نصاری و یهود
عفریت: دیو قوی سنبه

بازآمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او بخدمت شاه چین

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست / اینهمه معنیست پس صورت ز چیست
صورت از بیصورتی آباد کن / خفته هر خفته را منقاد[1] کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وان سقامت میجهاند از سقام[2]
پس سقام عشق جان صحت است / رنجهاش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / ور نمی‌شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیک او را مینواخت / او از آن خورشید چون مه میگداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو / همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید / نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا جویند و این / رنج افزون جوید و درد و حنین
خوشتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید / من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر و از سر غنی / صد هزاران سر خلف دارد سنی[3]
با دو پا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است / با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان / هفت دوزخ از شرارش یک دخان
ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشان راست بر نار نعیم
ز آتش مؤمن ازین روای صفی / میشود دوزخ ضعیف و منطفی[4]

در بیان حدیث جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری

گویدش بگذر سبک ای محتشم / ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین چه پخسانید[5] او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو یازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین / من بتی ام تو ولایتهای چین

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نی مر این را نی مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان کنان این میکشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق از او شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش[6] گر ز شعر[7] ششتری است / اعتناق[8] بیحجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
گر بپوشی ور بکوشی صد هزار / هست بیکار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص مر دریائیان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند / نعره‌های عشق آن سو میزند
تو همی گوئی عجب خامش چراست / او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بیخبر / خفته خود آنست و کر از شور و شر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهیست
نه خموش است و نه گویا نادریست / حال او را در عبارت نام نیست

---

1 منقاد: مطیع و فرمان بردار
2 سقام: بیماری
3 سنی: با فروغ و بها
4 منطفی: خاموش و فسرده
5 پخسانید: در بعضی نسخ یعنی فرو نشانید
6 لبس: جامه و پوشیدنی
7 شعر: مو
8 اعتناق: هم آغوشی

فی ازین دو هر دو هست او بو العجب / شرح آن گفتن برونست از ادب
همچنان آمد رکیک و بی ورود / لیک در محسوس ازین بهتر نبود

آمدن برادر میانه بجنازه برادر بزرگ و برادر کوچک رنجور بر فراشش بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزاران غنایم غیبی و عینی بدو رسیدن

حاصل آن شهزاده از دنیا برفت / جانش را از چه بر پیوند و جفت
کوچکین رنجور بود و آن وسط / بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کین کیست / که ازان بحرست وین هم ماهیست
پس معرف گفت پور آن پدر / این برادر زان برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار / کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود یافت عالی عالمی / کان نیابد کس بصد خلوت همی
در دل خود یافت عالی غلغله / که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه بافت / پیش او چون نار خندان میشکافت
ذره ذره پیش او چون آفتاب / دم بدم میکرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع / خاک گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید / پیش چشمش هر دمی خلقی جدید
روح زیبا چونکه وارست از جسد / از قضا بیشک چنان چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید / آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه او اندر کتب برخوانده بود / چشم را بر صورت او برگشود
از غبار موکب آن شاه نر / یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید / جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز بقل روید یکدم است / گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای بی مزه دانسته مان / زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
زان زبون این دو سه گلدسته ایم / کاین در گلزار بر خود بسته ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان / میفتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی خود فارغ آیند زنان / گرد چادر گردی و عشوهٔ زنان
باز استسقات چون شد موج زن / ملک و شهری بایدت بر آن و زن
مار بودی اژدها گشتی مگر / یک سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه است و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای این نو خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بیخبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیرست آن صدا ای معتمد
گفت تو زان سان که عکس دیگریست / جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست عکس دیگران / شادی قوادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پرّ و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پرّ غیر / لاجرم بی بهره است از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
باز با پرّ خود آرد صید شک / لاجرم شاهش خوراند لحم کبک
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا بر شد هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول والنجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
تا بدانی که محمد از هوی / وا نگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مردارش حلال / که تحری نیست در کعبه وصال
بی تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیش گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد / نی سلیمانست تا تختش کشد

کاین بحر
صاع: کیل
قدید: خشک شده
وا فرحتاه: در مقام فرح گویند
زبون: خوار
بنان: سر انگشت را گویند
فخ: دام

عاد را باد است حمال خذول ‌ ‌ همچو بره در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده در کنار ‌ ‌ میبرد تا بکشدش قصاب‌وار
عاد یار باد را ز استکبار بود ‌ ‌ یار می‌پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین ‌ ‌ خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه است باد ‌ ‌ پیش از آن کت بشکند همچو عاد
هود دادی پند کای پرکبر خیل ‌ ‌ برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق ‌ ‌ چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راست است ‌ ‌ چون اجل آید برآرد باد دست
این همان باد است کامن میگذشت ‌ ‌ بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آنکس که بکردت دست‌بوس ‌ ‌ وقت خشم آن دست میگردد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر ‌ ‌ هر نفس آیان روان با کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود ‌ ‌ حق چو فرماید بدندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل ‌ ‌ درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب برآرد او ز جان ‌ ‌ که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد ورد ‌ ‌ از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند ‌ ‌ منکرا را درد الله‌خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد ‌ ‌ وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر ‌ ‌ که خبر خیر آرم گاهی بشر
زانکه مأمورم امیر خود نیم ‌ ‌ من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان‌وار بودی حال تو ‌ ‌ چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه استم گشتمی ملک کفت ‌ ‌ کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار ‌ ‌ میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونیها دهم ‌ ‌ ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا بغیب ایمان تو محکم شود ‌ ‌ آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند ‌ ‌ آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار ‌ ‌ همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی ‌ ‌ مالک دارین و شحنه خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم ‌ ‌ نی دو روز مستعار است و سقیم
رسته از پیکار و کار خود کنی ‌ ‌ هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلوتنگ آورد بر ما جهان ‌ ‌ کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این دهان خود خاک‌خواری آمده‌ست ‌ ‌ لیک خاکی را که خود رنگین شده است
این کباب و این شراب و این شکر ‌ ‌ خاک رنگین است و نقشین ای پسر
چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست ‌ ‌ رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
هم ز خاکی بخیه بر هم میزنند ‌ ‌ جمله را هم باز خاکی میکنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش ‌ ‌ جمله یکرنگ‌اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه نقش و نگار ‌ ‌ جمله روپوش است و ملک مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس ‌ ‌ غیر آن بربسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین ‌ ‌ تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق ‌ ‌ تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه‌رویی فرعون دغا ‌ ‌ رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب عابدین ‌ ‌ تن فنا شد وان بقا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوب آن خوب بس ‌ ‌ دایم این ضحاک و آن اندر عبس
خاک را رنگی و فرهنگی و تاب ‌ ‌ همچو کودکان زیران جنگی و تاب
از خمیری اشتر و شیری پزند ‌ ‌ کودکان از حرص آن کف میگزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان ‌ ‌ در نگیرد این سخن با کودکان
دامن پر خاک ما چون کودکان ‌ ‌ رفته از سر جهد اسباب و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شک است ‌ ‌ شکر باری قوت او اندک است
وای زان طفلان که پیری میکنند ‌ ‌ لنگ موراند و میری میکنند
طفل را استیزه و صد آفت است ‌ ‌ شکر آن کو بی‌فن و بی‌آلت است
وای زان پیران طفل نا ادیب ‌ ‌ گشته از قوت بلای هر لبیب

خذول: از خذلان است که در نافرمانبردار است

ذیل: دامان

دبوس: گرز آهنین

که ببر این باد را الخ

عاق: نافرمانبرداری

مریدن: بمعنی مکیدن

لبیب: دانشمند

چون سلاح و جهل جمع آید بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصص / که ز فرعونی رهیدی وز نکوص
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ئی / ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ئی
خالی اشکم لاف اللهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش / عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون جیس / کرده کرباسی ز مهتاب و غلس
چون ز پشم خاک را بر می‌تنند / خاک بر چشم ممیز می‌زنند
جندلی را انک عودی می‌نهند / بر کلوخی جان حسودی می‌نهند
پاک آنکو خاک را رنگی دهد / همچو کودکان بران جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون کودکان / در نظرمان خاک همچون زر کان
طفل را با کودکان بود جدال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر بُرش
گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
ماند خواهم نارسیده یا رسم / حق کند بر من غضب یا خود کرم
که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوری / بخشد این غوره مرا انگوری
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دائما خاقان ما کردست طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اسبان جانیست / معنی اندر معنی و ربانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند
خشت اگر زرین بود برکندنیست / چون بجای خشت وحی و دین سکنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای امین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایهٔ تست تا یاغی روز
این مکان چون گاهوارهٔ کودکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهواره بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها / طفلکا زود بالغ کن شها
هان مکن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی‌درنگ
خانه ای گهواره رو ضیقی مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

چون مسلم گشت بی بیع و شری / اندرون شاه در جانش جری

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

قوت می‌خوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شه بی مدید / دمبدم در جان مستش میرسید
آن نه کش ترسا و مشرک می‌خورند / زان غذائی کش ملایک می‌چرند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز / ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکرلب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکان دگر
سرو قد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزاده اکنون کجاست

۱ سلاح: آلت حرب
۲ غلس: آخر تاریکی شب
۳ جندل: سنگ سخت
۴ کرم: درخت رز
۵ طو: بترکی ضیافت
۶ مندک: پاره پاره
۷ مهد: گاهواره
۸ جری: وظیفه
۹ مدید: همتا
۱۰ لمع: جمع لمعه بمعنی پرتو

زین منی

زین همی چون نفس ما اینان گرفت — صد هزاران ثأر خاییدن گرفت
صد بیابان زانسوی حرص و حسد — تا بدینجا چشم بد هم میرسد
بحر تشنه که مرجع هر آب اوست — چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او — ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب — این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس — تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار — که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک — تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان — تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید — عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید — پردهٔ آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوب کیش — از سیه کاری خود گرده اثر
از تنبه لذت و نعمت کم شده — خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار — زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
هر که خود بینی کند در راه دوست — مغز را بگذاشت کلی و پوست
دشمن من در جهان خودبین مباد — زانکه از خودبین نیاید جز فساد
وای از آن آمد حرام اندر جهان — که خوری خود بین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت — وین همه از نفس خودبین آیدت
آنکه با خود می خوری با خود آ — اینچنین میخواره خوار و مرتدا
وانکه با او میخورد بادش حلال — وانکه بی او دم زند باشد وبال
چونکه با خود می خوری از جام هو — چشم بگشا هم ببین هم روی او
بعد از آن از خود بتنگی بی سلیم — هم ز می خوردن شود این عالم
ای که میخواهی که از خود بگسلی — تا کی از می بستدی این جان و دلی
جان بجانان واکه از جان من — تا ببینی باید دل رنجان من
دل به یاد او بده و از خود بشو — غرق یاد او بشو از خود تو شو
نفس خود بیخود بکرد آن چیز تو — زود او را باز گیر از شیر تو
هر چه هست آن مستی دارد دو — خواه از شیر و خواه خمر داشتن
مستی گندم بدان ای آدمی — کو بگیرد آن آدمی را اعجمی
خورد گندم حله زان بیرون شده — حله بردی باده و ما موت شده
دید کان شهوت درو ابرا کرد — زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس را در گلو انا — هیچ چیزی کو باشد بو برانه حکما
همچو آدم دور ماند او از بهشت — در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند او که ای استاد تو — شیر را کردی اسیر دم گاو
گردی از نفس بد یار نفس — بی‌تعاطی باشد فریادرس
دام بگذاری ز حرص از کندگی — بر تو شد بر کند دم او گردنی
در سرت آمد هوای باد من — قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این مطرب جان خویش — که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد — با انابت چیز دیگر یار کرد
در دوگان از وحشت ایمان بود — رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست — چون رهید از صبر در حین صدر رست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد — کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است — نفس کافر نعمت است او گمره است
نفس کافر خود همی زینها امان — کشت طاغی چونکه فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود — زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد ازین خلایق که قبض جان ایشان کردی و جواب دادن او

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب — بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد — لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا — در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت — از که دل پرسوز و بریان تر شدت

ثأر خاییدن: بیهوده گوئی کردن
واهی: سست دل
عقار: شراب
اعجمی: گنگ
زاو: ربروت
مبا: مخفف مباد است
سداد: صلاح
کئیب: اندوهناک

گفت روزی کشتیی بر موج تیز / در شکستم زامر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی با طفلکی اندر رمه

هر دوان بر تخته‌ای درماندند / موجها آن تخته را میراندند

چون بساحل اوفکند آن تخته باد / از خلاص هر دوام دل گشت شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها زامر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

پس بدیدم درد و ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از یادم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمهای آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن / کردم او را ایمن از صد فتن

گفته مر خورشید را کو را مگز / باد را گفتم برو آهسته وز

ابر را گفتم برو باران مریز / برق را گفتم برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر از اعتدال / پنجه‌ای بهمن برین روضه مال

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون نایدازان خط گوسفند / نی درآید دزد و گرگ با گزند

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

بر مثال دایرهٔ تعویذ بود / کاندران صحرا امان آل بود

هشت روزی اندرین ره تن بسید / وز برون مثله تماشا میکشید

بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر

آن گره را بر هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزه شدی

آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود گرد

ور بحرص این میکند گرگ نژند / گو بیا در خط راعی کن گزند

ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و خوف ده

عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را از خروج

خرم آنکه عجز و حیرت قوت او / در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز برگزید

چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت

زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را با شیر پلنگ

یک پلنگی بچگان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد

چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزند نطق و داوری

پرورش دادم مر او را زین چمن / که بگفت اندر نیاید فن من

داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را و مهر ولد / بر پدر من اینت قدرت اینت ید

مادران را مهر من آموختم / چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بیواسطه

تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش

تا خود او را هیچ عذری نبود بیش / شکوه ننوزد هر یار بدش

این حضانت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بیواسطه

شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل

همچنین کاین شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالی بوم

اکل: خوردنی

شیبان راعی: نام یکی از مشایخ عرفاست

رعا: گله

مثله: گوش و بینی بریدن و دست و پا قطع کردن برخلاف هم

گره: مخفف کرده است [illegible]

[illegible]

فطام: از شیر باز داشتن طفل را

ید: قدرت نیز آمده

حضانت: در کنار گرفتن طفل بودن

استکثار: زیاده طلبی

لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی لوم را / کشت او تا یابد ابراهیم را
گر منجم گفت اندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش از احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید این ملک ای عجب / تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگرانرا کرد او ام شد حجیب / او ز ما یابید کو بهر نسب
گرگ درنده است نفس بد یقین / چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفرناک پرسفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بدرگست
فرض می‌آری بجا گر طائفی / بر سبیلی چون ادیم طائفی
تا بسهلست و آخر از سنگ تو / هم ستونی چون مهره بر پای تو
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رای نفس کور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون ز ترکش بنگرید آن شه / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق بازجست / گفت که اندر حلق او آن تیر جست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی

رجوع بقصه شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضائل دیگر از دنیا برفت

کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس جمله نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمال او ره گرفت
آن سوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود
دختر و ملک و خلافت او گرفت / می‌سپرد گر زین نمالی در شکفت
من ز طول قصه گشتستم ملول / من غریق بحر معنی تو عجول
آنچه از ذلت و عجز و نیاز / یافت مقصود از کریم کارساز
آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان

مثل وصیت کردن آن شخص که سه پسر داشت که میراث او را بکاهلترین اولاد او دهند

گفت هرچه کاله و سیم و زر است / آن برادر زان سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم او ما تسلیم
سمع و طاعت میکنیم او راست دست / آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نهیم ارچه که قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش / تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بی شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده اندیشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی‌بینند عام / می‌نیاسایند از کد صبح و شام

تجبر: خودبینی و کبر
ملوم: مقصود اینجا تقصیر است
خباط: لغزش
سفه: بفتحتین بی‌توبی سبکی و بیخردی
طائفی: اول طوف کننده و دوم نام جایی است از سرزمین طائف
ادیم: چرم است و خوب آن را طائفی گویند
عین الکمال: چشم
شد یار: و شد کار هر دو بمعنی تخم کردن بزمین است

۱۲

کار دنیا را از کل کابل ترند
مهتران را گفت قاضی باز گو
بی‌گمان خود هر زبان پرده دلست
گر بیابی نطق کاذب نیست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
گر ندانی یار را از ده دله
ور تو نشناسی شکر را از صبر
در یکی گشتست سمور و خار پشت
چاره کار هوس خویش کن
از بخار آن بداند تیز هش
آن یکی پرسید صاحب درد را
وانکه از گوید داند آتش
گفت میر کوی تا بنشینم خموش
آنچنانکه گفت مادر بچه را
تا بگورستان و جای سهمگین
زانکه بی‌ترسی بسویش هر گرفت
حمله آرد و قصد اندر کردمم
دیو و مردم را ملقن انجذا
گفت اگر از مکر ناید در کلام
صبر را سلم کنم پیش درج
چون بجوشد در حضورش از دلم
در دل من این سخن زان میمنه است
چون فتاد از روزن دل آفتاب
مدتی زین مثنوی چون والدم
قصه شهزادگان نامد بسر

در ره عقبی ز مه گوجیدتر اند
قصه از کاهلی ای بال جو
چون بجنبد پرده رویت جاست
لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
از مشام فاسد خود کن گله
بی‌گمان شد حس ذوق تو فنا
حس لمس تو بتو همچو پشت
وانکه را طلب در پیش گرفت
دیگ شیرین را ز سکباج ترش
گفت در چندی شناسی مرد را
ور بگوید در سخن پیچانمش
تا بدو پوشیده مادام حال آن

مثل

تو خیالی زشت بینی پر کین
آن خیال دیو دیش گر بخت افتاد
زامر مادر پس من آنکه چون کنم
غالب آید بر شهان آن کرگدا
حیله را دانسته باشد آن همام
تا برآید بر سر بام فرج
منطقی بیرون از این شادی و غم
زانکه از دل جانب دل روزنه است

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین ولد

شد خمش گفتنش ای زنده دم
ماند ناگفته در سینه پسر

این که بند هرکه او باشد شبه
همین رسند کاهلی گذشت با
پرده گو بیکت چو کیت گشا
آن نسیمی که بیاید از یمن
بوی اخلاص و نفاق بیره
ور ندانی تو بخوز آشنایی
در یکی شد صوت بلبل با غراب
بانگ حیران و شجاعان دلی
پاسبان همچون سه بگیست
دست [illegible]
گفت دانم مرد را در حین ز فن
گفت اگر این مکر [illegible]
حال بگیرن گر ندانم [illegible]
دل قوی دار ای [illegible]
گفت کودک با خیال دیو دیش
تو همی آموزیم که چیست بیست
تا کدامین سوی باشد آن پری
سر او را چون شناسی هست کو
هست مر هر صبر را آخر ظفر
من بدانم کو فرستاده من
مرز رکی ور اگر دانم
از چه رو دیگر نمیگویی سخن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت

این که دنیا زفت و عقبی [illegible]
تا بدانم خدا آن گشته را
می‌بپوشد صورت صد آفتاب
هست پیدا از سموم گولخن
هست [illegible]
بیگمان گشتست خشت [illegible]
هست [illegible]
هست پیدا چون [illegible]
چون بجنبد تو بدانی چیدا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
او بکرد اندر تو در حال رو
همچنین گفته باشد [illegible]
آن خیال زشت را هم [illegible]
الله الله رو تو هم [illegible]
گفت من خامش نشینم پیش او
هست روزی بعد هر تلخی شکر
از ضمیر چون سهیل اندر یمن
منتهی هم بر دل و [illegible]
ختم شد والله اعلم [illegible]
از چه [illegible] در عالم [illegible]
نیستش با هیچکس [illegible]

گولخن: بمعنی گلخن است
دالکره: نام میوهٔ است که بسیار بدبو باشد
صبر: لغت افصح صبر است
اباء: آتش
سکباج: آتش سرکه
پیرش: بمعنی پریش که بمعنی حمله آمد
سلم: نردبان

هست ... حق شیخ این ...
وقت بست ... [illegible]
آنکه ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
چونکه ... [illegible]
... خاکی ... [illegible]
تا رهی ... این فانی جهان
همچنین عمر عزیز بی بها
عمر کان شد صرف ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی کل ... [illegible]
چون حیاتست این نفوس ... [illegible]
[illegible]
همچنین از قول و فعل ... [illegible]
آب را اندر سبو ... [illegible]
لقمه‌ها ... هر که ... [illegible]
هر دمی پس می‌رود ... [illegible]
سوی دوزخ می‌رود آن ... [illegible]
رو بسوی اصل خود همچون خلیل
این خودی را خرج کن ... [illegible]
قصه کوته کن که ... [illegible]
... آسیاست ... [illegible]

بست ... دیگری آید ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس ... جان طلب کن ... [illegible]
... جان ... [illegible]
در جهان جان بمانی جاودان
بی‌عوض ضایع کنی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از خودی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا ... [illegible]
نیست ... [illegible]
می‌شود ... [illegible]
بی عذاب ... [illegible]
... ستاره ... [illegible]
تا نمانی همچو ابلیسی ... [illegible]
[illegible]
هر که از این ... آید ... [illegible]
با هم ... [illegible]

همچو اشتر ... [illegible]
باقی این ... [illegible]
در جهان جان ... [illegible]
چونکه جان ... [illegible]
زین همی کو ... [illegible]
تا ترا آنجا برد ... [illegible]
پس جان کن و میل جانان ... [illegible]
تخمهای عمر را در شوره خاک
غبن می‌باید ترا ای ... [illegible]
عمر ... [illegible]
این تجارت کن ... [illegible]
خود تجارت آنجا بود کار ... [illegible]
[illegible]
یا چو کفی ... [illegible]
تا که شیرینی و یا ترشی ... [illegible]
جان ... [illegible]
[illegible]
بی یقینی ... [illegible]
رنج او هر لحظه بدتر میشود
پیش از آنکه کار تو انجام ... [illegible]
پای همت بر خود و بر راه نه
آب جان را برفشان اندر بحر جان
شکر کاین نامه بعنوانی رسید
نه بپا ... چرخ کان ... [illegible]
گرد ... باشد همیشه ... [illegible]

او بگوید ... [illegible]
در دل آنکس که دارد نور جان
بگذریم زین نظم در آییم ... [illegible]
در جهان ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
بی لب و بی کام ... [illegible]
می‌بکاری تا شوی آخر ... [illegible]
تا دهی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا شود ... [illegible]
میشود ظاهر ... پیر و جوان
مومنست او یا که کافر ... [illegible]
[illegible]
پر ز بادی ... [illegible]
هر دمی ... [illegible]
هر دمی غفلت ... [illegible]
سیر ... [illegible]
تا شوی دریای ... [illegible]
کم نشد نقد و با خواتی ... [illegible]
بل بپا ... فلک ... [illegible]

قدور
جمع قدر ... یعنی دیگ
[illegible]
عذاب
بکسر عین جمع عذب ...
یعنی گوارا
غبن ...

بعون الله وحسن توفیقه کتاب مستطاب مثنوی مولوی معنوی سلطان العارفین وبرهان المحققین مولانا جلال الدین محمد البلخی ثم الرومی قدس الله سره العزیز بسعی وخط واهتمام اقل الحاج واحقر عباد الله محمد ابراهیم الشهیر آقا المتخلص به صفا خلف مرحمت وغفران پناه جنت ورضوان آرامگاه المستغرق فی بحار رحمة الله الملک المنان محمد حسین خان اولیاسمیع شیرازی صفت ترقیم واختتام ودر کارخانهٔ مبارکهٔ

محمدی

در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور طبع آراسته گردید قد فرغ

من التحریر فی یوم الاحد خامس شهر ذیقعدة

الحرام سنه ست وثمانین ومائتین ۱۲۸۶

بعد الف هجری

توصیف کتاب وشرح حال صفا وتاریخ اتمام مثنوی

جنذا از این کتاب بی‌قرین | کاشف اسرار فرقان مبین
مرحبا از این کتاب باشکوه | تحفهٔ هر عارف و دانش‌پژوه

لوحش الله زان همیون قصه‌ها | که برند عشاق از وی حصه‌ها
هر حروفش فصل و فصلش بابها | کرده باز از بینشش جهد ابوابها

هر کلامش چون کلیمی کوه طور | در تجلی واله و سرمست نور
عارفان را شعر او نور مبین | عاشقان را نظم او در ثمین

جاهلان از سر معنی بی‌خبر | عامیان را قصه آید در نظر
قصه پندارند و عین حکمت است | حکمتا اندر حکمتا اندر حکمت است

مثنوی بحر است و کی فهم خسان | باشد اندر قعر آن دریا رسان
عقلها خفاش و نطقش آفتاب | کی تو خود خفاش گردد کامیاب

مثنوی ابر است و فهم مردمان | هست همچون شوره‌زار و بوستان
اندر آن باران بروید خارها | و اندرین باران شود گلزارها

هیچ نه بینی اندر آن جز خار خشک | و اندرین بینی شکوفه و بید مشک
من نیارم کرد وصف این کتاب | گفته خود اندر کتاب مستطاب

مدح تعریف است و تخریق حجاب | فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است | که دو چشمش روشن و نامرمد است

چون دو ششصد رفت با هشتاد و اند | او که رجعت صفا زار و نژند
اوفتاده چندی اندر ملک خویش | خاطرش چون زلف محبوبان پریش

تا که لطف داد گر شد یار او | یافت رونق تیره‌گون بازار او
شه حسام السلطنه سلطان مراد | آنکه باشد از نژاد کیقباد

آمد و بنشست بر اورنگ جم | فارس شد از مقدمش رشک ارم
همچو ابر رحمت حق و دود | دست جودش بس گهر پاشی نمود

هر چه در دشت و دمن بد خار خشک | شد زمین مقدم او بید مشک
هر که محزون بود از غم شاد شد | هر که رنجور از الم آزاد شد

هر کجا دلداده دلدار یافت | هر خردمندی به شه بار یافت
باب رحمت بر رخ من کرد باز | گشتم از تشریف خاصش سرفراز

آنچه از الطاف شه دیدم عیان | می نیارم در دو صد دفتر بیان
تا بود روشن بگردون آفتاب | تا به بستان ژاله بیارد سحاب

چهر شه چون مهر عالمتاب باد | خاطرش چون بوستان شاداب باد
بودمش بگنجد در بزم حضور | شد مرا بیت الحزن دار السرور

جز چهار از نیکمردان آن دیار
دو ز اهل اصفهان پاک بنیان
حاجی آقا حاجی محمد هاشم آن
ز اهل قزوین نیز شیخی نیکبخت
باب صالح عم شهید ثالث است
هم امین شهریار مقبلین
لطف او عام است و جودش بیکران
ماندم اندر تفلیسی سالی فزون
من ز بخت خویش هر ساعت بجنگ
با فلک هردم بدم اندر گله
راه دیگر جستم و کار دگر
کردم این کتاب را آوردم بطبع
تا درین گیتی بماند نام من
اندران کشور جهانجوئی کریم
بر سر افرازان عالم سرور است
هم امیری و سفیری را اکبر
آنکه جودش را نیارد کس رقم
نی شگفت ار زانکه همچون آفتاب
دوستانش شاد و برخوردار باد

لیک باهم هم برادر دل عیان
وان چهارم هست از نسل جوان
که تجارتی شهره گشته در جهان
آمده در تفلیسی افکنده رخت
مسند شرع نبی را وارث است
اشرف التجار زین العابدین
منکر او در دو عالم مرتد است
پیش چشمم ننمود کس از چند و چون
گرچه رو کردم درین کشور درنگ
عاقبت شد تنگ بر من حوصله
تا رها یابم ز اندوه و خطر
تا نماند دل غمین آزرده طبع
هم کریمی کو شود انجام من
حکمران و نامجوی است و مقیم
بر ملک روم چون اسکندر است
هست و او را نیست در گیتی نظیر
گر که اشجار جهان گردد قلم
باز روشن سازد این گنج خراب
دشمنانش سرنگون بردار باد
گفت تاریخ کتاب مولوی

هست نیکان را و مردی پاکدین
بس نکوئی کرده با خلق خدا
از تبار نامداران جهان
ناشر شرع نبی باد مدام
آنکه وصفش را نیارد کس شمار
دیگری را من ندیدم زان گروه
گر یکی زان چار تن از راه مهر
از چه از شه خواستم دستوریا
کعبتین چرخ چون دادم مدد
این چنین نسخه چون کیمیا بود
خواستم دل را ز غم آسایشی
بختم ار یاری کند زین مرز و بوم
عادل است و باذل است و باشکوه
خان کیوان فر که با جود و سخا است
از شهنشه یافت این فرخ لقب
چون که با این خسته دل آن پاک کیش
تا بود گردنده این گردون پیر
از صفا تاریخ اتمام کتاب
عارفان را مژده زوار مثنوی

گر خدا و خلق ...
که خدا همواره بادا زو رضا
ور محمد دارد او نام و نشان
تا نماید ماه بر گردون خرام
گر شمار روز تا روز شمار
کاهل معنی باشد و دانش پژوه
گر دواند مهر و دو ندم ز چهر
ور چه جستم از حضورش دوریا
مهره بختم نشست در او فتاد
تحفه شایسته جناب بود
دادم از نامش شرف آرایشی
رخت بربندم روم در ملک روم
ور شما چون بود در شوکت چو کوه
که سمی خامس آل عبا است
ور امیر پاکدین دارد نسب
مرحمتها داشت ز اندازه بیش
تا بود رخشنده مهر و ماه و تیر
خواست یاری ناقلی اندر جهان

سنه ۱۳۸۶

تمت بالخیر

نحمده و نصلی علی رسوله الکریم

بتقریب شادی خانه آبادی برخوردار

سید غوث الدین مغربی

لیاب ٹکنیشین گورنمنٹ ہاسپٹل مومن پیٹھ

آپ کی شرکت موجب ممنونیت

سید محمد مغربی و اہلیہ سید محمد مغربی

بتاریخ ۲۰/ جمادی الثانی سنہ ۱۳۸۹ھ
مطابق ۶/ جولائی سنہ ۱۹۶۹ع
روز یکشنبہ بوقت ۶ ساعت شام

بمقام سویرا
عقب لیڈی حیدری کلب
بشیر باغ حیدرآباد